ديدگاههاى دو خليفه

تأليف: نجاح الطائى

مترجم: رئوف حق پرست

تذکراین کتاب توسط مؤسسه فرهنگی - اسلامی شبکة الامامین الحسنین عليهما‌السلام بصورت الکترونیکی برای مخاطبین گرامی منتشر شده است.

لازم به ذکر است تصحیح اشتباهات تایپی احتمالی، روی این کتاب انجام گردیده است

وضع زندگى عمر

زهد عمر وضع زندگى عمر مقصود ما از زهد عمر در اينجا فرو نرفتن او در زياده روى و اسراف است بهمان نحوى كه معاويه و ديگران به چنين زهدى معرفى شده اند.

ابن شبّة نقل می كند كه قاسم چنين می گويد: عمر خطبه خواند پس چنين گفت: اميرالمؤمنين، شكمش روغن زيتون می خواهد، اگر درنظر گرفتيد مبلغ سه درهم را كه قيمت مشك روغنى از بيت المال شماست بر من حلال كنيد، دريغ نكنيد.(١)

از ابن عمر نقل شده است كه عمر در سال بيست و سه حج به جا آورد و در حج خود شانزده دينار خرج كرده، پس چنين گفت: اى عبداللّه در اين مال اسراف كرديم.(٢)

از اينكه عمر مبلغ هنگفتى از بيت المال قرض گرفته بسيار تعجب كردم. او مبلغى معادل هشتاد و شش هزار درهم قرض گرفت.(٣) حال اگر حقوق سالانه ى عمر پنج هزار درهم باشد مبلغ قرض گرفته شده ى او معادل با مبلغى می گردد كه در طول شانزده سال تحويل می گيرد.

سؤالى كه مرا حيران كرده اينست كه عمر اين اموال هنگفت را در چه مواردى مصرف كرد؟ می گويند وى قبل از مردن از بستگان خود خواست تا قرضهاى او را ادا كنند.

می گويند: سعد بن ابى وقاض در زمانى كه والى كوفه از طرف عثمان بود، از بيت المال مبلغى را به قرض گرفت، و عبدالله بن مسعود امين بيت المال بود. پس ابن مسعود از وى خواست مبلغ را برگرداند لكن عذرخواهى كرد كه نمی تواند برگرداند. و بخاطر اصرار ابن مسعود و عذر آوردن سعد بين آندو و يارانشان مشاجرات كلامی سختى پيش آمد، و تا زمانى كه عثمان برادر خود وليد بن عقبه را به ولايت كوفه نصب كرد ادامه داشت...(٤) و اين قرض گرفتن سعد از بيت المال اثر بدى در وجه و شهرت او در كوفه گذاشت و از جمله ى عواملى گرديد كه منجر به بركنارى او شد.

امام على عليه‌السلام به عثمان دربارهى فرق او با ابوبكر و عمر فرمود: اما در مورد فرق تو با آندو، تو مانند يكى از آندو نيستى، اندو امر خلافت را بعهده گرفتند و خود و خاندان خود را از آن بازداشتند لكن تو و خويشاوندانت چون شناگر دريا شنا كرديد، اى ابوعمرو به خدا برگرد و بنگر آيا از عُمر تو به جز اندكى باقى مانده است؟(٥)

امام على عليه‌السلام دربارهى عثمان اين جمله را نيز فرمود:

تا آنكه سومی به خلافت رسيد، دو پهلويش از پرخورى باد كرده، همواره بين آشپزخانه و مستراح سرگردان بود، و خويشاوندان پدرى او از بنى اميّه به پا خواستند و همراه او بيت المال را خوردند و بر باد دادند، چون شتر گرسنه اى كه بجان گياه بهارى بيفتد، عثمان آنقدر اسراف كرد كه ريسمان بافته ى او باز شد و اعمال او مردم را برانگيخت، و شكم بارگى او نابودش ساخت.(٦)

از عايشه هنگامی كه از عمر ياد می كرد نقل شده است كه گفت: بخدا سوگند او ماهر و تافتهاى جدا بافته بود.

و معاويه می گويد: اما ابوبكر نه خود دنبال دنيا رفت و نه دنيا دنبال او و اما عمر، دنيا به دنبال او بود لكن خود دنبال دنيا نرفت، و لكن ما نسل اندر نسل در دنيا غلط زديم.(٧)

مردى به عمر گفت: چاق شده اى، عمر گفت: چرا چاق نشوم در حاليكه در ميان زنانى به سر می برم كه هيچ غصه و همتى بجز غذائى كه به شكم من سرازير می كنند، ندارند، بخدا قسم اين كار را براى خودشان می كنند نه براى من، استعفرالله.(٨)

زبير بن بكّار از زهرى نقل می كند كه گفت: وقتى عمر جواهرات كسرى را آورد، آنها را در مسجد قرار دادند و چون آفتاب بر آنها تابيد مانند ذغالى افروخته گرديدند، پس به خازن بيت المال گفت: واى بر تو از اين جواهرات نجاتم ده، و بين مسلمانان تقسيم كن، زيرا بنظرم می رسد بخاطر اين جواهرات بين مردم بلا و فتنه بوجود خواهد آمد.

خازن گفت: اى اميرمؤمنان، اگر بين مسلمانان تقسيم كنى به همهى آنها نمی رسد، و كسى هم پيدا نمی شود آنها را بخرد; زيرا قيمتى بسيار گران دارند، خوب است تا سال آينده آنها را رها كنيم و بحال خود بگذاريم، اميد است خداوند توسعه اى در مال مسلمانان فراهم نمايد و يكى از آنان جواهرات را خريدارى نمايد.

گفت: آنها را بردار و در بيت المال قرار ده، و در حالى عمر كشته شد كه آنها دست نخورده بودند، و چون عثمان زمام خلافت را بدست گرفت آن جواهرات را برداشت و زيورآلات دختران خود قرار داد.

زبير (بن بكار) می گويد پس زهرى چنين گفت: هر دو خوب كارى كردند، هم عمر موقعى كه خود و خويشان خود را محروم كرد و هم عثمان زمانى كه به خويشان خود رسيدگى كرد.(٩)

مؤلف می گويد: نمی دانم از اينكه عثمان جواهرات كسرى را كه نمی توان بر آن قيمت گذاشت، تصاحب كرد تعجب كنم يا از حاشيه زدن و نظر دادن ابن شهاب زهرى؟

# عمر و بكارگيرى زور و خشونت

عمر قربانى خشونت و تعصب قريشى و حزبى خود شد.(١٠) عمر بن الخطاب به تندى مزاح و خشونت طبع و برانگيخته شدن براى صادر كردن فورى دستورات و فرمانها، معروف و مشهور بود، و به همين سبب بر بعضى از افعال و فرمانهاى خود نادم و پشيمان گرديد، همانطورى كه در لابلاى صفحات همين كتاب ديده خواهد شد. عمر در اولين خطبه ى خود به همين نظريه و ديدگاه خود تصريح می كند و می گويد: مثل عربها مَثَل شترى رام است كه از شتربان خود پيروى می كند، پس بايد ببيند شتربانش او را به كجا می برد، اما من به پروردگار كعبه آنها را بر جاده قرار خواهم داد.(١١)

از ابن ساعده هذلى نقل شده است كه گفت: عمر بن الخطاب را ديدم هنگامی كه تجار براى خوردن غذا در بازار جمع می شدند، آنان را با تازيانه ى خود می زد تا به كوى اسلم وارد شوند و می گفت: راه ما را قطع نكنيد.(١٢)

روايات و احتجاجات افرادى كه عمر آنها را با تازيانه ى خود زده است بسيار گرديده تا جائيكه گفته شده است: تازيانهى عمر از شمشير حجاج برنّده تر بود.(١٣)

در حاليكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شلاق و عصا را در زدن مردم در مسجد و بازارها و جاهاى ديگر بكار نمی برد، و روش نصيحت و بر حذر كردن و تهديد و توعيد به عذاب اخروى را بكار می برد.

و گنهكاران را فقط موقعى كه مرتكب افعال حرام می شدند مجازات می كرد و از اين روش صرفنظر نكرد.

و شيوه ى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از سوى مسلمانان، موفق و مورد قبول بود و نصيحت وى برنده تر از شمشير بود و ملامت كردن وى از عصا كارآيى بيشترى داشت! و اين چنين مسلمانان با شتاب بر اين شيوه خو گرفتند و پيش رفتند، و هيچ كدام آنان نمی توانست غضب و ناراحتى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را تحمّل كند.

چون ابوبكر خليفه شد با خود عصا و تازيانه حمل نمی كرد. اما هنگامی كه عمر قدم پيش گذاشت در سايه ى طبيعت خشن و تند خود با مردم پيش رفت.

لذا از تازيانه و مشت و لگد و دندان و زندان استفاده كرد تا هر چه را كه يقين يا گمان يا شك داشت خوب يا مستقيم نيست اصلاح كند.

عمر كسى كه خود را ابوعيسى ناميد گاز گرفت و كسى كه دو روز پى در پى گوشت خريد كتك زد عمر هركس را كه كنيه ى او ابوعيسى بود كتك می زد. او يكى از پسرانش را كه كنيه ى خود را ابوعيسى گذاشته بود كتك زد، بدين صورت كه يكى از زنان عبيدالله بن عمر براى شكايت از شوهر خود نزد عمر آمد و گفت: اى اميرالمؤمنين آيا مرا از دست ابوعيسى نجات نمی دهى؟

عمر گفت: ابوعيسى كيست؟

گفت: پسرت عبيدالله.

عمر گفت: واى بر تو، كنيه ى خود را ابوعيسى گذاشته است؟

و او را صدا زد و گفت: آى تو، كنيه ى خود را ابوعيسى گذاشته اى؟ و او را بر حذر نمود و ترسانيد، آنگاه دست او را گرفت و آن چنان گاز گرفت كه فريادش بلند شد، سپس او را كتك زد و گفت: آيا عيسى پدر دارد؟ نمی دانى عربها چه كنيه اى می گذارند؟ ابوسلمة، ابوحنضلة، ابو عرطفة، ابومرّة. و چون كنيه ى مغيره، ابوعيسى بود، دو شاهد با خود آورد كه برايش شهادت دهند پيامبر اكرم محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين نام را بر وى گذاشته است.(١٤)

و مردى را كتك زد كه به زيارت بيت المقدس رفته بود، در حاليكه رفتن به آن مسجد مستحب مؤكد است.(١٥) و نمی توان انسانى را بخاطر امر مباحى كه خداوند حرامش نكرده كتك زد.

و (عمر) در زمان كم آبى هر كس را كه دو روز پى در پى براى خانواده ى خود گوشت می خريد كتك می زد، زيرا مردى سه روز از كنار او گذشت در حاليكه گوشت حمل می كرد، پس با تازيانه بر سر او كوبيد و آنگاه بالاى منبر رفت و گفت: از دو قرمز دورى كنيد: گوشت و نبيذ (شرابى كه از خرما گرفته می شود) زيرا موجب فساد دين و تلف مال می شوند.(١٦)

و تميم دارى را بخاطر خواندن نماز بعد از وقت عصر كتك زد، در حاليكه سنّت همين است، از تميم دارى نقل شده است كه بعد از نهى عمر بن الخطاب از نماز خواندن بعد از عصر، دو ركعت نماز خواند، پس عمر پيش آمد و او را با تازيانه كتك زد، پس تميم در حال نماز اشاره كرد بنشيند، پس نشست، چون تميم از نماز خود فارغ شد به عمر گفت: چرا مرا زدى؟ عمر گفت: چون اين دو ركعت را خواندى و من از آنها نهى كرده بودم. گفت: من اين دو ركعت را بهمراه كسى خواندم كه مسلماً از تو بهتر است و او رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود. پس عمر گفت: اى جماعت منظور من شما نبوديد، لكن از اين می ترسم گروهى بعد از شما بيايند و نماز را بين عصر و مغرب بخوانند و با وقتى برخورد كنند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از نماز خواندن در آن نهى نمود همانطوريكه نماز ظهر و عصر را بهم متصل كردند.(١٧)

كسى را كه تمام عمر روزه گرفت، كتك زد عمر بن الخطاب خبردار شد، مردى تمام عمر را روزه می گيرد پس با تازيانه او را می زد و می گفت: بخور اى دهر، اى دهر(١٨) و به عايشه گفتند: تمام عمر را روزه می گيرى در حاليكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از روزه ى تمام عمر نهى كرد؟

گفت: آرى شنيدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از روزه ى تمام عمر نهى كرد اما كسى كه روز عيد فطر و روز عيد قربان افطار كرد تمام عمر را روزه نگرفته است.(١٩)

بنابراين كسى كه در روزهائى كه روزه ى آنها حرام است افطار كند ميتواند بقيّه ى روزها را روزه بگيرد، اين مطلب نظر تمام علماء است و چنين شخصى تمام عمر را روزه نگرفته است.

همانطوريكه عمر روزه داران ماه رجب را كتك زد در حاليكه روزه ى رجب سنّت موكد است!!(٢٠)

انس بن مالك می گويد: مردى اعرابى شتران خود را آورد تا بفروشد، پس عمر پيش رفت تا با او معامله كند، و شروع كرد يكايك شتران را با پا بزند او ميخواست شتر را برانگيزد تا بداند چقدر رام است. پس اعرابى می گفت: اى بى پدر شترانم را رها كن.

اما سخن اعرابى عمر را از انجام اين كار با تمام شتران بازنداشت.

پس اعرابى به عمر گفت: گمان می كنم مرد بدى باشى.

پس هنگامی كه از امتحان شتران فارغ شد آنها را خريدارى نمود و گفت: شتران را بياور و قيمت آنها را بگير.

اعرابى گفت: صبر كن تا جل و پلاس آنها را باز كنم.

عمر گفت: موقعى كه شتران را خريدم جل و پلاس بر آنها بود بنابراين همانطورى كه آنها را خريده ام از آنِ من هستند.

اعرابى گفت: گواهى می دهم كه تو مرد بدى هستى.

در بين نزاعِ آنها ناگهان على عليه‌السلام حاضر شد، پس عمر به اعرابى گفت: آيا راضى می شوى اين مرد بين من و تو قضاوت كند؟

اعرابى گفت: آرى

پس آندو قصه ى خود را براى على عليه‌السلام بازگو كردند، على عليه‌السلام فرمود: اى اميرالمؤمنين اگر جل و پلاس آنها را در خريد شرط كرده باشى از آنِ توست والا گاه مردى كالاى خود را با وسائلى تزئين می كند كه بيش از قيمت آن كالا ارزش دارد، آنگاه اعرابى جل و پلاس آنها را باز كرد و آنها را روانه نمود، پس عمر قيمت شتران را به او پرداخت كرد.(٢١)

روزى عمر در راه مردى را ديد كه زنى را مشت می زند، پس او را با شلاق كتك زد.

مرد گفت: اى اميرالمؤمنين: او همسر من است.

پس عمر راه خود را گرفت و رفت، در راه به عبدالرحمن بن عوف برخورد نمود و ماجراى را برايش بيان كرد، عبدالرحمن گفت: اى اميرمؤمنان تو مربّى مردم هستى و اندوه و گناهى بر تو نيست.(٢٢)

عمر بر شيوه ى سوءظن و بدگمانى به مردم تكيه می كرد و اعتقاد به صحت چنين روشى داشت.

و از حسن نقل شده است كه روزى مردى در حضور عمر بن الخطاب بنحوى نفس كشيد كه بنظر رسيد اندوهگين است پس عمر او را سيلى (يا مشت) زد.(٢٣)

رفتار عمر بن الخطاب با عبدالله بن مسعود ذهبى در تذكرة الحفّاظ روايت می كند كه: عمر، ابن مسعود و ابوالدرداء و ابومسعود انصارى را زندانى نمود.(٢٤)

ابوبكر بن العربى روايت می كند كه: عمر بن الخطاب، ابن مسعود را با عده اى از صحابه به مدت يك سال در مدينه زندانى نمود و چون عمر كشته شد عثمان آزادشان ساخت.(٢٥)

بنابراين عبدالله بن مسعود كه در سال ششم اسلام آورد با همراهان خود به مدت يك سال كامل زندانى گرديد و فقط با وفات عمر و با دستور عثمان بن عفّان از زندان رهائى يافت. و چون عمر از بيان و تدوين احاديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم منع می كرد، ابن مسعود را زندانى كرد.

# رفتار عمر با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان در مكّه

عمر بن الخطاب می گويد روزى كه در شب آن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را دنبال می كردم (قبل از مسلمان شدن عمر) به من فرمود: اى عمر، شب و روز مرا رها نمی كنى؟ عمر می گويد: پس ترسيدم مرا نفرين كند.(٢٦)

و روزى كه عمر قصد كرد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در مكه بكشد، هنگامی كه به منزل آن حضرت رسيد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به همراه اصحابِ وى يافت، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بطرف او رفت و گريبان و حمايل شمشير او را گرفت و فرمود: اى عمر دست بر نمی دارى، ميخواهى خداوند همان رسوائى و عذابى را كه بر وليد بن مغيرة نازل كرد بر تو نازل كند.(٢٧)

بزار و طبرانى و ابونعيم در كتاب «الحليه» و بيهقى در كتاب «دلائل» از اسلم نقل كرده اند كه: عمر به ما گفت: سختترين مردم بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودم، در روز نيمروز بسيار گرمی در يكى از راههاى مكّه ناگاه مردى مرا ديد و گفت: اى فرزند خطاب از تو تعجّب می كنم، تو گمان می كنى كسى هستى و منمن می كنى در حاليكه امر ]اسلام[ در خانه ات وارد شده است.(٢٨)

جمله ى «تو گمان می كنى كسى هستى و مَن مَن می كنى»، كه توسط آن مرد به عمر گفته شد بر شدت تصميم و عمل عمر بر ضد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان و افتخار كردن او بر چنين مخالفتى دلالت می كند. عمر در زمان خلافت بر قساوت خود نسبت به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اعتراف كرده می گويد: من شديدترين مردم بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودم.(٢٩)

# فتواهاى قتل

هم در زمان جاهليت هم در زمان اسلام عمر براى كشتن عده اى سعى و تلاش نمود، و اول كسى را در دوران جاهليت سعى كرد به قتل برساند نبىّ مكرّم اسلام حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و براى به قتل رساندن على عليه‌السلام نيز دعوت كرد.(٣٠)

عمر با اين جمله فتوى به قتل كسانى را داد كه زير درخت بيعت رضوان نماز می خوانند: آگاه باشد، از امروز نمی آورند برايم كسى را كه به چنين كارى برگردد مگر آنكه او را با شمشير بكشم همانطوريكه مرتد كشته می شود، سپس دستور داد و درخت را قطع كردند.(٣١)

اين درخت همان درختى بود كه مسلمانان زير آن با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيعت كردند و بر دفاع از او و اهل بيت او عهد بستند!

عمر در سقيفه فرياد به قتل سعد بن عبادة می زد و می گفت: او را بكشيد خدا لعنتش كند، و همچنين درخواست قتل حباب بن منذر و على عليه‌السلام را نمود و گفت: اگر بيعت نكنى گردنت را می زنيم.(٣٢)

بلاذرى می گويد: سعد با ابوبكر بيعت نكرد و به شام رفت، پس عمر مردى (محمد بن مسلمه) را فرستاد و گفت: او را به بيعت كردن دعوت كن و فريب ده اما اگر خوددارى كرد براى كشتن او از خدا كمك بگير. آن مرد به شام رفت و سعد را در باغى در حوارين پيدا كرد و او را به بيعت دعوت نمود.

سعد گفت: هرگز با قريش بيعت نمی كنم. مرد گفت: بنابراين حتماً با تو جنگ و قتال می كنم. سعد گفت: گرچه با من جنگ و قتال كنى.

مرد گفت: آيا تو از چيزى كه امّت در آن وارد شده اند خارج شده اى؟ سعد گفت: اگر منظور تو بيعت باشد، من خارج شده ام، پس تيرى به سعد زد و او را كشت.(٣٣)

در كتاب «تبصرةالعوام» آمده است كه در آن زمان خالد در شام بسر می برد و (عمر) در كشتن او كمك نمود... و عبدالفتاح عبدالمقصود، سعد بن عبادة را ياد می كند و می گويد: عمر بن الخطاب قاتل او را برانگيخته بود.(٣٤)

هنگامی كه خالد بن سعيد بن العاص از بيعت با ابوبكر خوددارى كرد، عمر (به ابوبكر) گفت: او را به من واگذار كن، لكن ابوبكر موافقت نكرد. و منظور او اين بود كه می خواست خالد را بكشد!(٣٥)

و عمر گفت: بيعت با ابوبكر اشتباهى بزرگ بود، خدا مسلمانان را از شر آن در امان بدارد. هركس به چنين بيعتى باز گردد او را بكشيد.(٣٦)

اين تهديد عمر براى مقابله با عمّار بن ياسر و امثال او بود كه گفته بودند: اگر اميرالمؤمنين (ابوبكر) بميرد با فلانى (يعنى على عليه‌السلام ) بيعت می كنيم.(٣٧)

اين سخن، تهديد به مرگ بود براى هر مسلمانى كه می خواست سقيفه

ى دوّمی را ايجاد كند. زيرا پايه ها و ستونهاى سقيفه ى اوّل استوار و پايدار بود، بنابراين پى آمدهاى سقيفه ى دوم درست بر ضد پيامدهاى سقيفه اوّل خواهد بود! زيرا سقيفه ى اوّل يك انقلاب بود و سقيفه ى دوّم انقلابى متضاد با سقيفه ى اول است.

عمر شوراى شش نفره اى را كه براى تعيين خليفه ى بعد از خود معين كرده بود تهديد كرد، و همين مطلب را دميرى ذكر نمود و گفت: (عمر)، مسور بن مخرمة را بهمراه سى نفر از انصار مأمور كرد و گفت: اگر تا سه روز بر يك نفر توافق كردند (چه بهتر) والا تمامی آنها را گردن بزنيد زيرا در آنان خيرى براى مسلمانان نخواهد بود، و اگر دو گروه شدند قول گروهى را به پذيريد كه عبدالرحمن بن عوف در ميان آنهاست.(٣٨)

عمر بن الخطاب به ابوطلحة، زيد بن سهل انصارى گفت: اگر چهار نفر راضى شدند و دو نفر مخالفت كردند، پس گردن آن دو نفر را بزن و اگر سه نفر راضى شدند و سه نفر مخالفت كردند، پس آن سه نفرى كه در ميان آنها عبدالرحمن بن عوف وجود ندارد گردن بزن. و اگر سه روز گذشت و راضى به احدى نشدند همگى را گردن بزن.(٣٩) بنابراين اگر على عليه‌السلام به تنهائى مخالفت كند سرنوشت او قتل است و اگر دو نفر از اهل شورى هم او را تأييد كنند سرنوشت همگى آنها قتل است!

در نتيجه اولين كسى را كه عمر خواستار قتل او شد و آخرين آنها همان على عليه‌السلام است در حاليكه عمر درباره ى على عليه‌السلام گفته است كه او مولاى من و مولاى هر زن و مرد مؤمن است.(٤٠)

# ديدگاه عمر نسبت به مردم

عمر بعد از بيعت گرفتن، به سختگيرى و خشونت خود اعتراف كرد و گفت: بار خدايا من سختگير و خشن هستم، پس مرا نرم كن و ضعيفم پس مرا قوى كن و بخيل هستم، پس مرا سخى كن.(٤١)

روزى عمر نشسته بود و تازيانه ى معروف خود را بهمراه داشت و مردم دور او را گرفته بودند، ناگاه جارود عامرى وارد شد، پس مردى گفت: او سرور (قبيله ى) ريبعه است، عمر و اطرافيان او اين سخن را شنيدند و خود جارود هم شنيد و چون به او نزديك شد، با تازيانه كتكش زد. جارود گفت: با تو چه كرده ام اى اميرالمؤمنين؟ عمر گفت: مرا با تو چه كار در حاليكه سخن را شنيدى، گفت: شنيده باشم، مگر چه شده است؟

عمر گفت: ترسيدم بين مردم بروى و بگويند: او امير است، پس خواستم قدر و منزلت تو را بكاهم.(٤٢)

و عمر بن الخطاب گفت: از فلانى بدم می آيد، پس به آن مرد گفتند: چرا عمر تو را دوست ندارد؟ و هنگامی كه مردم در خانه زياد شدند (آن مرد) وارد شد و گفت: اى عمر، آيا در اسلام شكافى بوجود آورده ام؟

عمر گفت: نه

گفت: جنايتى مرتكب شده ام؟ گفت: نه

گفت: بدعتى بوجود آورده ام؟ گفت: نه

گفت: براى چه از من بدت می آيد؟ در حاليكه خداوند فرموده است (وَالَّذِينَ يُؤْذُونَ الْمُؤْمِنِينَ وَ الْمُؤْمِناتِ بِغَيْرِ مَا اكْتَسَبُوا فَقَدِ احْتَمَلُوا بُهْتاناً وَ إِثْماً مُبِيناً)(٤٣)يعنى «و كسانى كه مردان و زنان بى تقصير و گناه را بيازارند (بترسند) كه دانسته گناه و تهمت بزرگى را مرتكب شده اند» مسلماً مرا آزار دادى خدا تو را نيامرزد.

عمر گفت: بخدا سوگند راست گفت. بنابراين عمر براى آن مرد اعتراف كرد كه وى را آزار داده است.(٤٤)

دميرى می گويد: و چون به عمر خبر رسيد كه مردم از او می ترسند و با او مأنوس نمی شوند، آنان را جمع كرد و بر منبر، همانجائى كه ابوبكر پاى خود را می گذاشت ايستاد و حمد ثناى الهى را به نحوى كه شايسته خداست بجا آورد و بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درود فرستاد و گفت: به من رسيده است كه مردم از سختگيرى من وحشتزده شده اند و از خشونت من ترسيده اند و گفته اند در زمان حيات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمر بر ما سخت می گرفت و در زمان ولايت ابوبكر بر ما سخت گرفت، و حال كه زمام امور در دست او قرار گرفته حال ما چگونه خواهد بود؟ بجان خود قسم هر كس چنين گفته مسلماً راست می گويد.(٤٥)

احنف بن قيس می گويد: گفتيم اى اميرمؤمنان ما فتح عظيمی را بدست آورديم... سپس برگشت و بهمراه او بوديم، پس مردى با او برخورد كرد و گفت: اى اميرمؤمنان همراه من بيا و مرا بر فلان شخص نصرت ده زيرا بمن ظلم كرده است، پس عمر تازيانه را بلند كرد و بر سر او زد، و گفت: وقتى عمر خود را در معرض شما قرار می دهد رهايش می كنيد، و چون مشغول به امرى از امور مسلمانان شود به نزدش می آييد (و می گوئيد) ياريم كن، ياريم كن، پس آن مرد با ناراحتى دور شد، پس عمر گفت: آن مرد را بياوريد (و چون مرد را آوردند) تازيانه را به دست او سپرد و گفت: تلافى كن، مرد گفت: نه، بخاطر خدا و بخاطر تو صرفنظر می كنم.

عمر گفت: چنين نيست. يا بخاطر خدا و اميد پاداش الهى صرف نظر می كنى يا بخاطر من، بايد بدانم. مرد گفت: براى خدا صرفنظر كردم. عمر گفت: برو

سپس مشغول قدم زدن شد تا به منزل خود داخل گرديد و ما در آنجا بوديم، پس به نماز ايستاد و دو ركعت نماز خواند سپس نشست و گفت: اى فرزندِ خطاب! پست و بى ارزش بودى و خدا تو را بالا برد، گمراه بودى و خدا تو را هدايت كرد، ذليل بودى و خدا تو را عزيز نمود، آنگاه تو را بر مسلمان مسلط نمود و چون مردى به نزدت آمد و از تو يارى طلبيد او را زدى! فردا كه در پيشگاه پروردگارت وارد می شوى چه جوابى دارى؟ و به ملامت و سرزنش خويش به صورتى جدّى مشغول شد كه گمان بردم او بهترين اهل زمين است.(٤٦)

جصّاص می گويد: از عمر روايت شده است كه او ربيعة بن اميّة بن خلف را ـ بخاطر شراب ـ به خيبر تبعيد كرد، و اميّه به هِرقل ملحق شد. پس عمر گفت: بعد از اين هرگز كسى را تبعيد نمی كنم.(٤٧)

بسيارى از صحابه بر نصب عمر به خلافت مسلمانان اعتراض كردند و اين مطلب را در مقابل ابوبكر و در مقابل خود عمر و در مقابل مردم بيان كردند. ابن قتيبة می گويد: عمر مردى سختگير و خشن بود كه نفس كشيدن را بر قريش تنگ كرد.

و سعد بن عبادة به عمر گفت: به خدا سوگند ناپسندتر و مبغوضتر از تو احدى در همسايگى من قرار نگرفت.(٤٨)

و از عامر شعبى روايت شده است كه گفت: عمر بن الخطاب كشته نشد مگر زمانى كه قريش از او به ستوه آمده و خلافت او را طولانى دانستند.(٤٩)

ابن قتيبه در كتاب خود ذكر می كند كه: مردى به عمر گفت: نزديك شوم; من به تو حاجتى دارم؟ عمر گفت: نه

مرد گفت: بنابراين می روم و خداوند مرا از تو بى نياز می كند و از آنجا فرار كرد. پس عمر به دنبال او رفت و لباس او را گرفت و گفت: چه حاجتى دارى؟

مرد گفت: مردم تو را مبغوض می دارند، مردم تو را مبغوض می دارند، مردم تو را نمی پسندند ـ سه مرتبه اين كلام را تكرار كرد ـ .

عمر گفت: چرا، واى بر تو؟

مرد گفت: بخاطر زبان و عصاى تو.(٥٠)

ابن ابى الحديد می گويد: در اخلاق و سخن گفتن عمر، جفا، بى حيائى، سنگدلى شديد، سختگيرى، خشونت برخورد و ترشروئى دائمی وجود داشت.(٥١)

و ابن ابى الحديد نيز گفته است كه: عمر بشدت درشتخو، سختگير و داراى برخورد خشن و ترشروئى دائمی بود، و اعتقاد داشت دارا بودن چنين صفاتى فضيلت و نداشتن آنها نقص است.(٥٢)

عمر بر بدى رساندن شتاب می كرد و پيشانى درهم داشت و ناسزا و دشنام بسيار می داد.(٥٣)

امام على عليه‌السلام وصيت ابوبكر را براى عمر توصيف كرده ميفرمايد: سرانجام اوّلى حكومت را به راهى پرخشونت درآورد كه به سختى لمس می شد و زمين خوردن در آن و معذرت خواهى از آن بسيار بود.(٥٤)

و ابوبكر خود (درباره ى اينكه عمر عهده دار خلافت شود) در مقابل عايشه و فرزند خود عبدالرحمن گفت: براى او (عمر) بهتر است امر امّت را بعهده نگيرد.(٥٥)

و از آنجائى كه وصيّت ابوبكر براى عمر از گذشته ها معلوم بود، عمر همواره در انتظار مرگ ابوبكر بسر می برد. و عبدالرحمن بن ابوبكر با وصيت پدر مخالفت كرد و به عمر گفت: قريش عثمان بن عفان را بر او (عمر) ترجيح می دهند.

اين عبارت بيان می كند كه خود قريش از خشونت عمر می ترسيد. و طلحه و زبير به ابوبكر گفتند: به پروردگار خود چه می گوئى كه با وجود درشتخوئى او، متصدى امر خلافتش كرده اى؟

اما درباره ى بيعت با عمر، مسلمانان، گروهى با رضايت و گروهى با اكراه و گروهى با اطمينان و گروهى با نگرانى با وى بيعت نمودند، و همگى آنان منتظر بودند در روزگارِ جديدِ او چه پيش می آيد، آيا آنان را بر سياست عمرى خود وادار می كند كه از ديرباز با آن آشنا بودند؟ يا مردم او را بر نرمخوئى و رقتّى كه از ابوبكر سراغ داشتند وادار خواهند كرد؟ و امر هر چه بود بعد از تمام شدن بيعت براى عمر موجى هولناك از ناتوانى و شكست، مردم را احاطه كرد. و فضائى از جمود و خستگى بر سرشان سايه افكند. مردم نمی دانستند عمر بر سرشان چه می آورد؟ بعد بر منبر بالا رفت و چون ابوبكر نشست و گفت: براى من كافى است كه جايگاه نشستنم در جاى قرار گرفتن دو پاى ابوبكر باشد.(٥٦)

عمر گفت: مردم از سختگيرى من وحشت كرده اند و از درشتخوئى من هراسان شده اند.

و بلال به أسلم گفت: عمر را چگونه می يابيد؟ اسلم گفت: بهترين مردم است اما زمانى كه غضبناك شود كار، بسيار عظيم و سخت است.(٥٧)

عبدالرحمن بن عوف او را براى ابوبكر توصيف كرد و گفت: در او درشتى و غلظت وجود دارد.(٥٨)

عمر رأى خود را در شيوه ى حكومتدارى بيان نمود و گفت: اين امر اصلاح نمی شود مگر با شدت و سختگيرى كه در آن تكبّر نباشد و نرمشى كه در آن سستى نباشد.(٥٩)

و در مشاجره اى كه بين طلحه و عمر درگرفته بود آمده است كه:

(عمر) به او گفت: بگويم يا ساكت باشم؟

(طلحه) گفت: بگو زيرا تو از خير و نيكى سخنى نمی گوئى.(٦٠)

و عمر با بكارگيرى دست خود (براى ظلم و تعدى) در زمان جاهليت و بكار بردن تازيانه ى خود در زمان خلافت باعث اعتراض مردم بر خود شد. لذا چنين گفتند: تازيانه ى عمر از شمشير حجاج وحشتناكتر بود.(٦١)

خلاصه آنكه بسيارى از مهاجرين و انصار بخاطر تندخوئى عمر تمايلى به خليفه شدن او نداشتند. و چون مدّت خلافت او طولانى شد تعداد مخالفين او رو به ازدياد نهادند.

# رفتار عمر با زيردستان عم

بسيارى از مردم را كتك زد، كه از خانواده ى او و مهاجرين و انصار و ديگران بودند و ما در همين كتاب با ذكر مآخذ، آنها را يادآور شده ايم.

عمر خواهر خود فاطمه را بخاطر اسلام آوردن كتك زد و مجروح نمود. و داماد خود (شوهر فاطمه) را بخاطر اسلام آوردن كتك زد. و كنيز بنى مؤمل و ام عبدالله بنت حنتمه را بخاطر اسلام آوردن كتك زد.(٦٢)

و عمر دست پسرش عبيدالله را بخاطر آنكه كنيه ى خود را ابوعيسى گذاشته بود گاز گرفت.(٦٣)

و همسر خود را كتك زد و اشعث بن قيس بر او اعتراض نمود، و دَرِ خانه را بر فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فشار داد و موجب سقط جنين او شد، و ام فروه، دختر ابوقحافه را كتك زد.

و رئيس قبيله ى ربيعه را كتك زد.

و مردى را كه از تفسير قرآن سؤال كرد كتك زد.

و ابوهريره را بخاطر نقل حديث از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كتك زد. و تمام كسانى را كه می خواستند حديثى ذكر كنند، با تازيانه ى خود تهديد نمود.

و زنى را كه در مجلس عزا نوحه سرائى می كرد چنان زد كه روسرى او افتاد.

و كنيزى را بخاطر آنكه لباس زنان آزاد را پوشيده بود كتك زد.(٦٤)

و زنان مسلمان را در زمان جاهليّت كتك زد.(٦٥)

و زنانى را كه در وفات زينب دختر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گريه می كردند كتك زد. و بريدة بن الحصيب اسلمی را كتك زد چون بر سوزاندن خانه فاطمه عليها‌السلام بدست عمر احتجاج و اعتراض نمود، پس عمر دستور داد او را بزنند و از مدينه خارج نمايند. و او به مرو رفت و در همانجا از دنيا رفت.(٦٦)

و كسى كه تمام عمر را روزه گرفت كتك زد.(٦٧)

و كسى كه بعد از وقتِ عصر نماز خواند كتك زد.(٦٨)

و كسى كه نام پيامبران را بر خود گذاشته بود كتك زد. و كسانى را كه در ماه رجب روزه دار بودند كتك زد. و كسى را كه دو روز پى در پى گوشت خريده بود كتك زد.(٦٩)

و مردى را كه به زيارت بيت المقدس رفته بود كتك زد. و مردى را كه نزد او خميازه كشيد كتك زد. و سعد بن عباده را زير پا فشار داد و بينى حبّاب بن منذر را در سقيفه كوبيد.(٧٠)

خلاصه آنكه عمر تعداد زيادى از مردم را كتك زد، و طبيعتاً، چنين كارهائى موجبِ ازديادِ دشمنان او می شد.

مالك بن ابى عامر می گويد: در اطراف جمره، عمر را ديدم كه سنگى به او اصابت نمود و او را مجروح كرد. و مردى به مرد ديگر گفت: اى خليفه و مردى از قبيله خثعم گفت: بخدا قسم خليفه ى شما نابود و از خون رنگين شد.

و چون سال ديگر پيش آمد (سال دوّم حج) عمر كشته شد.(٧١)

و عادتاً موسم حج مملوِ از حجاج مسلمان است و براحتى ميتوانستند خليفه را در عرفه يا مشعر بزنند، اما آنها او را نزديك جمره سنگ زدند و اگر عمر آنها را می شناخت حتماً از آنها انتقام می گرفت، لكن قادر به شناسائى آنها نبود.

عمر بسيارى از مردم را با تازيانه و با دست خود كتك زد و طبيعى است كه چنين عكس العملى بوجود بياورد. و گفته اند كه براى هر عملى عكس العملى وجود دارد كه از نظر قدرت و توان با آن عمل برابرى كرده و از نظر جهت با او مخالف است. و چون مردم از شدت عمل عمر در مدينه می ترسيدند و مسلّم می دانستند كه با بىرحمی او مواجه می شوند به چنين عملى در حج آن هم در هنگام رمی جمرات اقدام كردند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# صراحت ابوبكر و عمر

صراحت لهجه ابوبكر براى ابوبكر صراحت لهج هاى وجود داشت كه آنرا ذكر كرده اند لكن از صراحت لهجه عمر كمتر بود.

مثلا در اولين خطبه ى خود چنين گفت: اى مردم من بر شما والى شدم و بهترين شما نيستم.(٧٢)

ابوبكر گفت: عذر مرا بپذيريد زيرا من بهترين شما نيستم در حاليكه على در ميان شماست.(٧٣)

و از صراحت لهجه او اين كلام او به فاطمه عليها‌السلام است كه گفت: من از سخط خدا و سخط تو اى فاطمه به خدا پناه می برم.(٧٤)

و گفت: من دوست داشتم از امور شما دور بوده و در ميان اسلاف گذشته ى شما بسر می بردم.(٧٥)

و از صراحت او اين جمله است كه گفت: و آگاه باشيد من شيطانى دارم كه گاهى بر من چيره می شود.(٧٦)

و اين سخن او: امر عظيمی را بر عهده گرفتم، تاب و توان و تسلطى بر آن ندارم، و دوست داشتم قوى ترين مردم در انجام آن بجاى من باشد.(٧٧)

و از ديگر موارد صراحت ابوبكر اين سخن اوست: بيعت با من اشتباه بود خداوند شر آنرا باز دارد.(٧٨)

و چون ابوبكر روز جنگ احد را ياد كرد گريه كرد و گفت: آن روز، روز طلحه بود، سپس مشغول سخن شد و گفت: اولين نفرى كه در روز احد پشت به ميدان كرد، من بودم، پس مردى را ديدم كه بهمراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مقاتله می كند، پس با خود گفتم: اميدوارم آن مرد طلحه باشد، تا در زمانى كه تمام چيزهائى را كه دارم، از دست دادم اقلا مردى از خويشان من وجود داشته باشد.(٧٩)

و از صراحت او سخنى است كه قبل مردن خود بيان كرد: ايی كاش خانه ى

فاطمه عليها‌السلام على[ را باز نمی كردم، گرچه بر من اعلان جنگ می كرد.(٨٠)

و از صراحت ابوبكر اين گفتار اوست: اى كاش دانه اى پشكل بودم.(٨١)

وى نيز چنين گفت: اى كاش پر كاهى در ميان خشتى بودم.(٨٢)

و از صراحت او اين سخن او به عمر است كه از او عزلِ اسامة بن زيد را از سپاه شام خواستار شده بود: مادرت به عزايت بنشيند و تو را از دست بدهد اى پسر خطاب، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را بكار گماشت و تو وا دارم می كنى بر كنارش نمايم.(٨٣)

ابوبكر از گرفتن قدرت پشيمان شد و گفت: دوست داشتم در روز سقيفه ى بنى ساعده، امر خلافت را به عهده يكى از آن دو مرد می افكندم، او امير می شد و من وزير می شدم.

و بعد از آنكه حضرت فاطمه عليها‌السلام به او فرمود: به خدا سوگند بعد از هر نمازى كه بجا می آورم تو را نفرين می كنم، با گريه بيرون آمد، پس مردم اطراف او جمع شدند پس به آنان گفت: هر كدام از شما مردان، شب را در آغوش همسر خود بسر می برد و با خانواده ى خويش شادمان است و مرا با اين حالت رها كرديد، احتياجى به بيعت شما ندارم، بيعت مرا برگردانيد.(٨٤)

و ابوبكر با صراحت چنين گفت: بخدا سوگند حتى اگر يك پا در بهشت بگذارم و يك پا بيرون آن، از مكر خدا ايمن نخواهم بود.(٨٥)

ابوبكر گفت: خوشا بحال كسى كه در نئنئآت از دنيا رفت يعنى در ابتداى اسلام قبل از آنكه فتنه ها به حركت درآيند.(٨٦)

و ابوبكر گفت: دوست داشتم درختى در كناره ى راه بودم و شترى مرا می خورد و با پشكل خود مرا بيرون می انداخت و بشر نبودم.(٨٧)

و ابوبكر گفت: دوست داشتم سبزه اى بودم كه چهارپايان مرا بخورند.(٨٨)

و شايان ذكر است كه صراحت لهجه ى عمومی عمر به اقتدار دولت و استقرار اوضاع و عادت عربها باز می گردد.

و صراحت عمر با امام على عليه‌السلام بخاطر اعتماد عمر بر صداقت و غيرت و اخلاص على عليه‌السلام براى اسلام و مسلمانان بود. نصيحتهائى كه على عليه‌السلام به عمر می كرد، عمر را مطمئن ساخت فريب و حيله گرى در كار على عليه‌السلام وجود ندارد.

و اين اطمينان نفس كه به رغم هجوم او بر خانهى فاطمه عليها‌السلام و ربودن خلافت از على عليه‌السلام در قلب و جان عمر متولد شد، همان بود كه عمر را دعوت كرد تا تصريح به منزلت دينى و علمی و اجتماعى على عليه‌السلام نمايد.

در ايام خلافت عمر، زنى براى گرفتن بُردى از بُردهائى كه در مقابل عمر قرار داشت نزد او آمد و همراه و همزمان با او دختر عمر آمد، پس عمر به آن زن عطا كرد و دختر خود را برگرداند. و چون دراينباره سؤال شد، گفت:

پدر اين زن در روز جنگ احد پايدارى نمود و پدر اين دختر (يعنى عمر) در روز احد فرار كرد، و پايدارى ننمود.(٨٩)

و از صراحتهاى عمر اين سخن اوست: اى كاش پشكلى بودم، و اى كاش مدفوع انسان بودم.(٩٠)

و از صراحتهاى ديگر او اين سخن او است كه دربارهى پسرش عبدالله گفت: او از طلاق دادن زن خود عاجز است.(٩١)

جمع شدن صراحت باديه نشينى و زيركى و زرنگى قريش در عمر در كتاب لسانالعرب درباره ى معنى كلمه ى «صرح» آمده است كه: صرح و صريح و صِراح و صُراح و صِراح به كسر فصيحتر است.

يعنى: محض و خالص از هر چيز، مرد صريح و صُرَحاء، و صَرُح الشيئى يعنى خالص شد و هر خالصى صريح است. و معنى ديگر صريح: شير، هنگامی كه چربى آن برداشته شود و انصَرَحَ الحق يعنى حق آشكار شد.

و تَكَلّمَ بذلك صُراحاً او صِراحاً يعنى با صداى بلند سخن گفت و صَرَّحَ فلانٌ بما فى نفسه و صارَحَ يعنى فلان شخص باطن خود را آشكار و ظاهر كرد.

و ابو زياد اين شعر را گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و انى لأكثو عن قَذُور بغيرها |  | و اُعرِبُ أحياناً بها فاُصارحُ |
| أمنحَدِراً ترمی بكَ العيسُ غُربةً |  | و مُصعِدَة بَرحٌ لعينيك بارِحُ |

يعنى: گاهى گناهان بزرگ را با غير آنها می پوشانم و گاهى آنها را بيان می كنم و صراحت می ورزم. ...

در ضرب المثل می گويند: صرَّح الحقُّ عن مَحضِهِ يعنى حق كشف شد. و «ازهرى» گفته است كه: صَرَحَ الشيىء و صَرَّحَهُ و أَصْرَحَهُ زمانى گفته می شود كه شيىء را بيان كند و ظاهر نمايد، و گفته می شود: صَرَّحَ فلان ما فى نفسه تصريحاً يعنى: آنچه در باطن داشت آشكار نمود. و تصريح بر خلاف تعريض يا گفتن به كنايه است.(٩٢)

عمر بن الخطاب تصريحات بسيار و نادرى بر زبان جارى كرده است كه با آن، نكات مبهم بسيارى از حوادث و زواياى مخفى اوضاع و حقيقت اشخاص و درجه ى علوم آنها را روشن و آشكار نموده است.

# صراحت عمر در قضاياى علمی

قتاده می گويد: از عمر درباره ى مردى كه زنش را در جاهليّت دوبار طلاق داده بود و در اسلام يك بار، سؤال شد. عمر گفت: نه تو را امر می كنم و نه تو را نهى می نمايم.

پس عبدالرحمن گفت: لكن من تو را امر می كنم، طلاق تو در زمان شرك حساب نمی شود.(٩٣)

بنابراين مقصود سخن خليفه كه گفت: «نه امر می كنم نه نهى» آنست كه: نمی دانم.

و از احاديثِ مشهورِ نقل شده از عمر، (كه بر ضدِ احاديثى كه دست قصه گويان در زمان بنى اميه بوجود آورد، قيام كردند) اين گفتار اوست: اى عمر همه ى مردم از تو داناترند، و در تعبيرى ديگر: حتى پيره زنان، اى عمر.(٩٤)

و همه ى مردم از عمر داناتر و فقيهترند حتى زنان حجله نشين.(٩٥)

و هر انسانى از تو داناتر و فقيه تر است اى عمر.(٩٦)

و هر فردى از عمر داناتر است.(٩٧)

همه ى مردم از عمر داناترند حتى پردنشينان (زنان) در خانه ها.(٩٨)

در حاليكه چنين صراحت آشكارى را در ابوبكر و عثمان ملاحظه نمی كنيم.

علاء بن زياد می گويد: عمر در مسيرى حركت می كرد پس آوازه خوانى كرد، و گفت: چرا هنگامی كه بيهوده گوئى می كنم مرا باز نمی داريد؟(٩٩)

و عمر بر منبر اين آيه را خواند: (فانبتنا فيها حَبَّاً و عِنَباً وَ قَضْباً وَ زَيتُوناً و نَخلا و حَدائِقَ غُلْباً و فاكِهَةً وَ أَبّاً).(١٠٠)

پس مردى گفت: همه ى اينها را دانستيم اما «أبْ» يعنى چه؟

آنگاه عمر عصائى را كه در دست داشت پرتاب كرد و گفت: قسم به جان خدا تكليف واقعى همين است، چه كار دارى كه بدانى «اب» يعنى چه؟ از چيزى كه هدايت آن در كتاب بيان شده است پيروى كنيد و بدان عمل نمائيد و آنچه را نمی دانيد به پروردگارش واگذار كنيد.(١٠١)

و در زمان خليفه عمر و امام على عليه‌السلام گفتگوها و مشاجرات علمی و قضائى بسيارى رخ داد. پس عمر گفت: اگر على بن ابى طالب نبود، عمربن الخطاب نزديك بود هلاك شود. و گفت: اگر على عليه‌السلام نبود عمر هلاك می شد.(١٠٢)

و گفت: زنان از زائيدن مانند على بن ابى طالب عاجزند. و گفت: بار خدايا مرا براى امر مشكلى كه على بن ابى طالب چاره ساز آن نيست باقى مگذار.(١٠٣)

و گفت: گفتار عمر را به على برگردانيد، اگر على نبود عمر هلاك می شد.(١٠٤)

و گفت: اگر على نبود عمر گمراه می شد.(١٠٥) و گفت: اگر نبودى رسوا می شديم.(١٠٦)

و گفت: اى ابوالحسن، خداوند مرا باقى نگذارد براى سختى و شدتى كه در آن نباشى و نه در شهرى كه در آن نيستى.(١٠٧)

و گفت: خداوند مرا باقى نگذارد در زمينى كه در آن نباشى اى ابوالحسن.(١٠٨)

و ما به خوبى می دانيم كه در ميان مردم اندك كسانى يافت می شوند كه تصريح به فضل ديگران بر خويش يا تصريح به جهل خود در علوم می نمايند لكن عمر بعد از استقرار اوضاع سياسى و مسلط شدن دولت بر شهرهاى بسيار و پيروز شدن بر بزرگترين دولتهاى آن زمان يعنى حكومت فارس و روم و بعد از فروكش كردن اختلاف بين حكومت و بنى هاشم، تصريحات بسيار او شروع شد.

و امور ديگرى نيز بدون تصريح و بيان واقعيت خود باقى ماندند و امور ديگرى بنابر اسباب و عللى كه براى ما معلوم است، نيز بدون تصريح و بيان واقع باقى ماندند.

روايت شده است كه «چون اميرالمؤمنين عمر بن الخطاب خلافت را بعهده گرفت، گروهى از احبار يهود نزد او آمدند و گفتند: اى عمر تو ولى امر بعد از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و صاحب (رفيق و مصاحب) او هستى، و ما می خواهيم از تو درباره ى اشيائى سؤال كنيم كه اگر خبر آنها را به ما بدهى يقين می كنيم كه اسلام، حق و محمد پيامبر بوده است و اگر خبر آنها را به ما ندهى و از آنها اطلاع نداشته باشى، يقين می كنيم اسلام باطل و محمد پيامبر نبوده است.

عمر گفت: درباره ى چيزى كه بنظرتان رسيده سؤال كنيد.

گفتند: ما را از قفلهاى آسمان خبر ده، آنها چه هستند؟ و از كليدهاى آسمان و از قبرى كه با صاحب خود سفر كرد و از كسى كه قوم خود را بيم داد لكن از جن و انس نبود و از پنج چيز كه بر روى زمين راه رفتند لكن از شكم مادر متولد نشدند.

و ما را خبر ده كه دُرّاج در خواندن خود چه می گويد؟ و خروس در فرياد خود چه می گويد؟

راوى می گويد: عمر سر بزير انداخت سپس گفت: بر عمر عيبى نيست اگر از او درباره ى چيزى سؤال كنند كه نمی داند و بگويد نمی دانم.

پس يهوديان از جا جسته گفتند: شهادت می دهيم محمّد پيامبر نبوده و اسلام باطل است، پس سلمان فارسى با شتاب از جا برخاست و به يهوديان گفت: اندكى صبر كنيد، آنگاه بطرف على بن ابى طالب عليه‌السلام رفت و بر وى داخل شد و عرض كرد: اى ابوالحسن به داد اسلام برس. حضرت فرمود: چه شده؟ پس قضيه را به اطلاع حضرت رساند. حضرت در حاليكه برد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به تن كرده و بر روى زمين می كشاند پيش آمد، چون عمر به او نگاه كرد به سرعت از جا برخاست و او را در آغوش گرفت و گفت: اى ابوالحسن تو براى هر معضل و شدتى دعوت می شوى، آنگاه على كرّم الله وجهه يهوديان را صدا زد و فرمود: از هر چه بنظرتان رسيده سؤال كنيد، زيرا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هزار باب از ابواب علم را به من آموخت و از هر بابى هزار باب برايم باز شد، پس از على درباره ى آنها سؤال كنيد.

پس على كرمالله وجهه فرمود: بر شما شرط كوچكى دارم، چون شما را به آن چيزى كه در تورات شما وجود دارد خبر دادم در دين ما داخل شويد و ايمان آوريد. يهوديان گفتند: آرى

پس فرمود: يكايك مسائل خود را بپرسيد.

يهوديان گفتند: خبر ده قفلهاى آسمان چه هستند؟

فرمود: قفلهاى آسمان شرك بخداوند هستند، زيرا بندگان خدا چه مرد و چه زن اگر مشرك باشند هيچ عملِ آنها بالا نمی رود.

گفتند: خبر ده كليدهاى آسمان چه هستند؟ فرمود: شهادت به كلمه توحيد، «لا إلهَ إلاّ اللّهُ» و اينكه محمد بنده و فرستاده اوست.

پس گروهى به گروهى ديگر نگاه می كردند و می گفتند: اين جوانمرد راست می گويد.

گفتند: خبر ده از قبرى كه با صاحب خود مسافرت كرد.

فرمود: آن قبر همان نهنگى بود كه يونس بن متى را در در شكم جاى داد و با او در درياهاى هفتگانه مسافرت كرد.

پس گفتند: خبرمان ده از كسى كه قوم خود را بيم داد اما نه از جن و نه از انس بود؟

فرمود: او مورچه ى سليمان بن داود بود كه گفت: اى گروه مورچه گان داخل خانه هاى خود شويد، مبادا سليمان و لشكريان او شما را ندانسته پايمال نمايند.

گفتند: ما را خبر ده از پنج موجودى كه روى زمين راه رفتند اما در شكم مادر خلق نشدند (و از مادر متولد نشدند).

فرمود: آنها آدم و حوا و شتر صالح و قوچ ابراهيم و عصاى موسى...

پس عمر از پاسخ على عليه‌السلام بسيار خوشحال شد و يهوديان مسلمان شدند.(١٠٩)

و عمر گفت: داناترين ما به قضاوت، على است.(١١٠)

از سعيد بن جبير نقل شده است كه ابن عباس گفت: عمر براى ما خطبه خواند و گفت: على داناترين ما به قضاوت است.

از سعيد بن مسيّب نقل شده است كه گفت:

عمر از مشكل و معضلى كه على در آن چاره سازى نكند بخدا پناه می برد.(١١١)

عمر بن الخطاب گفت: دو متعه در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حلال بودند من آنها را حرام می كنم و بر آنها مجازات می نمايم.(١١٢)

سخنان عمر گاهى در نهايت صراحت بود، بدون آنكه از احدى از اهل زمين ترسيده باشد، او در طرف سلطه اى قوى و لشكرى قرار داشت كه قادر بود لشكريان فارس و روم را منهزم نمايد.

# صراحت عمر در قضاياى سياسى

از صراحت عمر اين گفته او به على عليه‌السلام در روز غدير است: به به آفرين بر تو اى پسر ابوطالب امروز مولاى من و مولاى هر مرد و زن مسلمان گرديدى.(١١٣)

عمر در مقابل جمعى از مسلمانان به على عليه‌السلام گفت: «به خدا سوگند، حق، تو را، اراده كرد لكن خويشاوندانت ابا كردند و نگذاشتند.»(١١٤)

ابن عباس روايت می كند كه عمر بعد از پاسى از شب درِ خانه ى مرا زد و گفت: با ما بيا تا اطراف مدينه را نگهبانى دهيم، پس با پاى برهنه خارج شد در حاليكه تازيانه ى خود را به گردن انداخته بود، تا آنكه به بقيع غرقد رسيد، پس به پشت خوابيد و مشغول زدن كف پاى خود با دست شد و از روى اندوه آهى كشيد، گفتم اى اميرمؤمنان: چه مطلبى باعث شد براى اين كار خارج شوى؟ گفت: امر خدا، اى ابن عباس. ابن عباس می گويد: گفتم اگر بخواهى تو را به آنچه در سينه دارى خبر می دهم.

گفت: اى غوّاص، غواصى كن (صحبت كن) كه از ديرباز نيكو سخن می گفتى.

گفتم: اين امر (خلافت) را به عينه ياد كردى و اينكه سرانجام، آنرا به دست چه كسى می سپارى.

گفت: راست گفتى.

گفتم: درباره ى عبدالرحمن بن عوف چه نظرى دارى؟

گفت: او مردى بخيل است، و اين امر (خلافت) سزاوار نيست مگر براى عطا كننده اى كه اسراف نكند، و منع كننده اى كه بخل نورزد.

گفتم: سعد بن ابى وقاص.

گفت: او مؤمن ضعيف است. گفتم: طلحة بن عبدالله. گفت: او مرديست دنبال اشرافيت و ستايش، اموال خود را می بخشد تا جائيكه به اموال ديگران هم برسد، و در او تفاخر و تكبر وجود دارد.

گفتم: زبير بن العوام، او سواركار اسلام است. گفت: او يك روز انسان است و يك روز شيطان و عفّت نفس، او چنان است كه از صبح تا ظهر بر پيمانه، زحمت كشد، تا آنكه نمازش را از دست بدهد و قضا شود.

گفتم: عثمان بن عفان. گفت: اگر خليفه شود بنى ابى معيط و بنى اميّه را بر گردن مردم سوار می كند و مال خدا را به آنها می دهد و اگر خليفه شود، حتماً چنين می كند، بخدا سوگند اگر چنين كند، عربها به طرفش حركت می كنند تا آنكه او را در خانه اش به قتل برسانند، آنگاه لختى سكوت كرد سپس گفت: بگذريم، اى ابن عباس آيا صاحب شما در امر خلافت جايگاهى دارد؟

گفتم: چگونه، در حاليكه با وجود داشتن فضل و سابقه و خويشاوندى و علم، از اين امر دورى می كند.

گفت: بخدا قسم او همانطوريست كه گفتى، اگر عهده دار خلافت آنها شود، آنها را بر ميانه ى راه وادار می كند، پس جاده ى روشن را پيش می گيرد، جز آنكه در او چند خصلت است، در مجلس شوخى می كند و در رأى مستبد است و مردم را سركوب می كند و سن اندكى دارد.

خالد محمد خالد در كتاب «الديمقراطيّة أبداً» می گويد: عمر بن الخطاب نصوص دينى مقدس قرآن و سنّت را در جائى كه مصلحت اقتضا می كرد، ترك می نمود و دنبال مصلحت می رفت. با وجود آنكه قرآن بهره اى از زكات را به مؤلفه ى قلوب (متمايل كردن كفار به اسلام) اختصاص می دهد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا پرداخت می كرد، و ابوبكر نيز ملتزم به آن بود، عمر می آيد و می گويد: ما براى مسلمان شدن چيزى نمی دهيم، هركس بخواهد مسلمان شود و هركس بخواهد كافر گردد.(١١٥) پس خليفه عمر بشكلى جالب توجه، تصريح به مخالفت با نصوص دينى می نمايد. لكن بعد از او رجالى آمدند و تصريحات او را تحت عناوينى مختلف مانند اجتهاد و غير آن قرار دادند.

هرمزان به عمر گفت: آيا اجازه دارم طعامی براى مسلمانان تهيه كنم؟

عمر گفت: می ترسم نتوانى، گفت: نه، عمر گفت: اجازه دادم.

راوى می گويد: هرمزان غذاهاى رنگارنگى از ترش و شيرين برايشان تهيه كرد، آنگاه نزد عمر آمد و گفت: از تهيه غذا فارغ شدم بيا. پس عمر در ميان مسجد ايستاد و گفت: اى گروه مسلمانان من فرستاده هرمزان به سوى شما هستم، پس مسلمانان دنبال او براه افتادند و چون به در خانه ى او رسيدند به مسلمانان گفت: اندكى توقف كنيد، آنگاه داخل شد و گفت: چيزهائى را كه تهيه كرده اى نشانم بده، سپس سفره ئى چرمين طلب كرد و گفت: همه ى اينها را روى سفره بريز و همه را با هم مخلوط كنيد.

هرمزان گفت: تو غذاها را فاسد می كنى، اين شيرين است و اين ترش.

عمر گفت: تو ميخواستى مسلمانان را بر من فاسد كنى و از بين ببرى. آنگاه به مسلمانان اجازه داد، پس وارد شدند و غذا خوردند. و چون عمر در نيّات هرمزان به ديده شك نگاه می كرد با او چنين رفتارى نمود!!

و مردى به ابن عمر گفت: اى بهترين مردم و فرزند بهترين مردم، پس ابن عمر گفت: نه من بهترين مردم هستم و نه فرزند بهترين مردم وليكن بنده اى از بندگان خدا هستم.(١١٦)

قابل توجه است كه سببى كه باعث می شد گاهى عمر به صراحت سخن بگويد منطق باديه نشينى حاكم بر جزيرة العرب آن روزگار بود. و بعضى از مردم با دهانِ پر، مكنونات قلبى خود را آشكار می كردند.

از جمله افرادى كه مشهور بصراحت بود لكن به درجه اى كمتر از عمر بن الخطاب، معاوية بن ابوسفيان بود; او در نامه اش به محمد بن ابوبكر ذكر كرد كه: در حاليكه پدرت در ميان ما بسر می بُرد، فضل و برترى پسر ابوطالب را می دانستيم، و حق او بر ما لازم و بدون هيچ شكى مورد قبول بود،... پدر تو و فاروق او (يعنى عمر) اوّل كسانى بودند كه حق او را ربودند، و بر امر (خلافت) او مخالفت كردند، و بر اين مطلب توافق و اجتماع كردند.(١١٧)

ادامه حديث ابن عباس.

...ابن عباس می گويد: گفتم: اى اميرمؤمنان در روز جنگ خندق وقتى عمرو بن عبدود براى مبارزه خارج شد در حاليكه قهرمانان از ديدار او روى می تافتند و بزرگان از او می گريختند، و در روز بدر هنگامی كه سرهاى اقران را از تن جدا می كرد، چرا سن او را كم نشمرديد؟ و چرا در اسلام آوردن از او سبقت نگرفتيد؟

عمر گفت: دور شو، اى ابن عباس، آيا ميخواهى مثل همان كارى را با من انجام دهى كه پدرت و على در روزى كه بر ابوبكر داخل شدند انجام دادند. پس نخواستم او را خشمگين كنم، لذا ساكت شدم.

پس گفت: بخدا قسم اى ابن عباس، على پسر عموى تو سزاوارترين مردم به اين امر است، لكن قريش تاب تحمّل او را ندارند و اگر عهده دار امر آنها شود، بر تلخى حق وادارشان می كند و راهى از روى گرداندن از آن نمی يابند. و اگر چنين كند بيعت او شكسته می شود و گرفتار جنگ می گردد.(١١٨)

و عمر گفت: آگاه باشيد، بخدا سوگند اى فرزندان عبدالمطلب مسلماً على در ميان شما نسبت به اين امر (خلافت) از من و از ابوبكر سزاوارتر بود.(١١٩)

گفتگو ديگرى بين عمر و ابن عباس در اطراف همين موضوع واقع شده كه در آن چنين آمده است: «عمر گفت: اى ابن عباس آيا می دانى چه چيزى مردم را از شما بازداشت؟ ابن عباس گفت: نمی دانم اى اميرمؤمنان. گفت لكن من می دانم. ابن عباس گفت: آن چه بوده است اى امير مؤمنان؟

عمر گفت: قريش دوست نداشت نبوت و خلافت برايتان جمع شود تا به شدت بر مردم اجحاف كنيد و ستم روا داريد، پس قريش براى خويش چاره انديشى كرد، پس انتخاب نمود و موفق شد و به راه صواب رفت. ابن عباس گفت: آيا اميرمؤمنان غضب خود را از من باز می دارد و گوش می دهد؟ عمر گفت: هر چه ميخواهى بگو.

گفت: اينكه اميرمؤمنان می گويد قريش نپسنديد، خداوند تعالى به قومی گفته است: (ذلِكَ بِأَنَّهُمْ كَرِهُوا ما أَنْزَلَ اللّهُ فَأَحْبَطَ أَعْمالَهُمْ)(١٢٠) يعنى «اين بدان سبب است كه آنچه را خدا نازل فرمود نپسنديدند پس خداوند اعمالشان را نابود كرد».

اما اينكه می گوئى ما اجحاف می كرديم، اگر ما بواسطه ى خلافت اجحاف می كرديم بواسطه ى قرابت و خويشاوندى نيز اجحاف می كرديم، ليكن ما گروهى هستيم كه اخلاقمان گرفته شده از اخلاق رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه خداوند درباره ى او چنين فرموده است: (وَ إِنَّكَ لَعَلى خُلُق عَظيم)(١٢١) يعنى «تو بر اخلاق عظيمی هستى» و به او فرمود: (وَ اخْفِضْ جَناحَكَ لِمَنِ اتَّبَعَكَ مِنَ الْمُؤْمِنِينَ)(١٢٢)يعنى «آنگاه پر و بال تواضع بر تمام پيروانت بگستران». اما اينكه می گوئى: قريش اختيار و انتخاب كرد، اما خداوند ميفرمايد: (وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ ما يَشاءُ وَ يَخْتارُ ما كانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ)(١٢٣) يعنى «پروردگارت آنچه را بخواهد خلق می كند و خود انتخاب می كند و احدى از آنها حق انتخاب ندارد». اى اميرمؤمنان دانستى كه خداوند از خلق خود براى امر خلافت چه كسى را اختيار و انتخاب نمود، پس اگر چاره انديشى قريش از همان جهتى بود كه خدا چاره انديشى كرده بود، مسلماً توفيق می يافت و به صواب می رفت.

عمر گفت: آرام باش اى ابن عباس: دلهاى شما اى بنى هاشم درباره ى امر قريش بجز فريبى كه زايل نمی شود و كينه اى كه برطرف نمی شود، چيزى را نپذيرفت.

ابن عباس گفت: اندكى صبر كن اى اميرمؤمنان، دلهاى بنى هاشم را به فريب نسبت نده، زيرا قلب آنها از قلب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است، كه خداوند او را طاهر و پاك نمود، و آنان همان اهل بيت هستند كه خداوند به آنان چنين فرموده است (إِنَّما يُرِيدُاللّهُ لِيُذْهِبَ عَنْكُمُ الرِّجْسَ أَهْلَ الْبَيْتِ وَ يُطَهِّرَكُمْ تَطْهِيراً)(١٢٤) يعنى «همانا خداوند اراده كرده است كه از شما اهلالبيت پليدى را دور كند و از هر عيب، پاك و منزّه گرداند». و اما كينه، چگونه كينه نورزد كسى كه متاعش غصب شود و آنرا در دست ديگرى ببيند؟

عمر گفت: تو چگونه هستى، اى ابن عباس؟ از تو كلامی به من رسيده است كه می ترسم تو را بدان خبر دهم پس منزلت و مقامت در نظر من زايل شود! ابن عباس گفت: آن كلام چيست؟ اى اميرمؤمنان. مرا بدان خبر ده، پس اگر باطل باشد، كسى مانند من باطل را بايد از خود دور كند و اگر حق باشد منزلتم بخاطر آن در نظرت زايل نمی شود! عمر گفت: به من رسيده است كه پيوسته می گوئى اين امر (خلافت) از روى حسد و ظلم گرفته شده است. (ابن عباس) گفت: اى اميرمؤمنان، اينكه می گوئى از روى حسد بوده، مسلماً ابليس آدم را مورد حسد قرار داد و او را از بهشت بيرون نمود، بنابراين ما فرزندان همان آدمِ موردِ حسد واقع شده هستيم. و اينكه می گوئى از روى ظلم بوده است، اميرمؤمنان خوب می داند صاحب حق كيست! سپس گفت: اى اميرمؤمنان آيا عربها بر غير عربها بخاطر حق رسول خدا احتجاج نمی كنند و قريش بر ساير عربها بخاطر حق رسول خدا احتجاج نمی كنند؟ و ما از ساير قريش به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سزاوارتر هستيم. پس عمر به او گفت: همين الان پاشو و به منزلت بازگرد. پس به پا خاست و چون بطرف خانه رفت عمر صدايش زد و گفت: اى كسى كه ميروى، من مانند قبل حق تو را مراعات می كنم، پس ابن عباس روى خود را بطرف عمر نمود و گفت: اى اميرمؤمنان من بخاطر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر تو و بر مسلمانان حقى دارم، پس هركس آنرا حفظ كند، حق خود را حفظ كرده است، و هركس آنرا تضييع نمايد حق خود را تضييع كرده است. سپس حركت كرد.

پس از آن عمر به همنشينان خود گفت: از ابن عباس تعجب می كنم تاكنون نديدم با احدى نزاع كند مگر آنكه او را مغلوب نمايد.(١٢٥)

ما در اين روايت قدرت فوق العاده ابن عباس در تشخيص علت نگرانى عمر را در می يابيم. و در مقابل، قدرت دقيق عمر در تشخيص مردم و اهداف آنها معلوم می شود! به سخن او دربارهى زبير و سعد و ابن عوف و عثمان دقت كنيد، او دانست عثمان و على عليه‌السلام به دست مردم كشته می شوند، اولى بخاطر آنكه آلاميّه و بنى ابى معيط را بر گردن مردم سوار می كند در حاليكه مال خدا را به ناحق می گيرند، و دومی بخاطر آنكه مردم را بر تلخى حق وادار می كند.

لكن به رغم اعتراف عمر به روش مستقيم على عليه‌السلام او را (بخاطر اغراض سياسى) به صفاتى توصيف كرد كه خويشاوندى را با آن صفات قطع نمود، او را به كمی سن توصيف كرد، در حاليكه عُمرِ حضرت در آن زمان متجاوز از چهل سال بود!، او را به شوخطبعى در مجالس توصيف كرد، در حاليكه در هيچ كتابى مطلبى كه تائيد كنندهى اين وصف باشد، خوانده نشده است.

و او را به استبداد رأى توصيف كرد در حاليكه او تربيت يافته محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كه خداى سبحان او را به مشورت با مردم، امر نمود و فرمود: (وَ شاوِرْهُمْ فِي الأَمْرِ)(١٢٦) يعنى «در امر با آنها مشورت كن».

همانطوريكه او را به سركوبى توصيف نمود، در حاليكه شنيده نشده است مردى از على عليه‌السلام شكايت داشته باشد، اما عمر قاطعيت على عليه‌السلام را در مورد حق، در مقابل عدهاى از كفّار و منافقين به سركوبى تفسير نمود!

عمر به مخالفت كردن قريش (كه خود يكى از آنها بود) با نصّ، به صراحت اعتراف كرد و گفت آنها اجتماع نبوت و خلافت را براى بنىهاشم نپسنديدند. لكن عمل آنها را كه مخالف با امر خداوند تعالى بود به صواب و موفقيت توصيف كرد.

و جواب ابن عباس بسيار بجا بود كه گفت: (وَ رَبُّكَ يَخْلُقُ ما يَشاءُ وَ يَخْتارُ ما كانَ لَهُمُ الْخِيَرَةُ)(١٢٧) يعنى «پروردگارت خلق می كند و انتخاب می نمايد و آنها هيچ حق انتخابى ندارند».

و چون مشاجره شديد شد، ابن عباس سخن مشهور خود را بيان نمود و گفت: «چگونه كينه نورزد كسى كه متاعش غصب شود».

و عمر براى ابن عباس از مصيبت اسفبار روز پنجشنبه به صراحت پرده برداشت و گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ميخواست به نام او (على عليه‌السلام ) تصريح كند پس من او را باز داشتم.(١٢٨)

و از صراحت نادر او اين گفته اش درباره ى بيعت ابوبكر است: بيعت با او اشتباه بود، خدا مسلمانان را از شر آن نگهدارد.(١٢٩)

و از صراحت سياسى او اين گفته درباره ى ابوبكر است: او حسودترين قريش است.(١٣٠)

و اين گفته ى او به ابن عباس: مانع از بيعت قريش با على حسدورزى قريش بود از اينكه مبادا نبوت و خلافت در بنى هاشم جمع شوند. و از صراحت مشهود او اين گفته است: على مولاى هر مرد و زن مؤمن است و هركس على مولاى او نباشد مؤمن نيست.(١٣١)

و از صراحت سياسى او اين گفته درباره ى عبدالرحمن بن عوف است: او فرعون اين امّت است، اما عمر او را بر على عليه‌السلام و مسلمانان ديگر مقدّم نمود. و از صراحت او اين گفتهاش به مغيره است:

بخدا سوگند بنى اميه يك چشم اسلام را كور می كنند همانطوريكه اين چشم تو كور شد سپس اسلام را بكلى كور می كنند.(١٣٢)

و گفته ى او درباره ى زبير كه: او يك روز انسان و يك روز شيطان است.(١٣٣)

و هنگامی كه مردى (ابوموسى اشعرى) پيشنهاد كرد امر خلافت را براى پسرش عبدالله وصيّت كند، به او گفت: خدا تو را بكشد (بخاطر خدا سخن نگفتى) به خدا سوگند با اين سخن خدا را نخواستى، واى بر تو چگونه مردى را خليفه ى خود كنم كه از طلاق زن خود ناتوان است.(١٣٤)

لكن ابوموسى همين روش را ادامه داد، زيرا در واقعه ى حكميّت درخواست بيعت با عبدالله نمود، پس على عليه‌السلام او و عبدالله بن عمر را اهانت نمود!

و از صراحت عمر اين گفته اوست كه: دخترى داشتم، پس خواستم او را زنده بگور كنم، پس او را بهمراه خود بردم و گودالى براى او كندم و او مشغول برطرف كردن خاك از ريش من شد، پس او را زنده در خاك دفن كردم.(١٣٥)

و از صراحت بسيار جالب توجه او اين گفته است: كتاب خدا ما را بس است كه براى حذف اهلالبيت عليهم‌السلام كه ثقل دوّم بعد از قرآن هستند گفته شده و بصراحت با نصّ اللهى (قرآن) معارضه می نمايد.(١٣٦)

و بالاتر از اين صراحت در نفى نصف وصيّتِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هيچ صراحتى وجود ندارد.

و از صراحت عملى او اقدام بر سوزاندن احاديث نبى مكرّم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ملاء عام مسلمانان بود.(١٣٧)

در حاليكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دهان خود اشاره كرد و فرمود: بخدا سوگند بجز حق از اين (دهان) چيزى خارج نشد.(١٣٨)

و از صراحت نادر او دعوت به رها كردن قرآن بدون تفسير بود و مجازات كسى كه سؤال از تفسير آيات نمود.

و از صراحت او توصيف مغيره به فاجر است.(١٣٩)

و ذكر حديثى از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه عدالت بنى اميه را لكهدار می كرد.(١٤٠)

چند نمونهى ديگر از تصريحات از صراحت عمروبن العاص اين گفته او به معاويه است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَ حَيْثُ رَفَعْناكَ فَوْقَ الرُّؤوسِ |  | نَزَلْنا إِلى أَسْفَلِ الأَسْفَلِ |
| وَ إنّا وَ ما كانَ مِنْ فِعْلِنا |  | لِفِى النّارِ فِى الدَّرَكِ الأَسْفَلِ |
| وَ إِنَّ عَلّياً غَداً خَصْمُنا |  | وَ يَعْتَزُّ باللّهِ وَ الْمُرْسَلِ(١٤١) |

.

يعنى: چون تو را بالاى سرها قرار داديم به پائينترين حد سقوط كرديم و ما و تمام كارهايمان در پائين ترين طبقه جهنم هستيم و فردا على، دشمن ماست و به واسطه ى خدا و پيامبر مرسل صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عزيز می شود.

و از صراحت عربها اين قضيه است كه: جوانى از اهل كوفه (بر ابوهريره) وارد شد و نزد او نشست و گفت: اى ابوهريره تو را به خدا قسم می دهم آيا از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدى كه به على بن ابى طالب بگويد: اَللّهُمَّ وَالِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ يعنى خداوندا دوست او را دوست دار و دشمن او را دشمن بدار؟

گفت: خدايا شاهد باش، آرى

جوان گفت: پس به خدا شهادت می دهم كه تو دوست او را دشمن داشتى و دشمن او را دوست داشتى. سپس از مجلس او خارج شد.(١٤٢)

لكن دست خيانتكار تحريفگران، اين سخن را از چاپهاى جديد حذف كرده است. و مانند همين حادثه براى انس بن مالك واقع شد: على عليه‌السلام از او درباره ى سخن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه فرمود: اَللّهُمَّ والِ مَنْ والاهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ سؤال كرد، (انس) گفت: سنّم زياد شده و فراموش كرده ام، پس على عليه‌السلام فرمود: اگر دروغ بگوئى خدا تو را به پيس شدنى مبتلا كند كه عمامه آنرا نپوشاند.(١٤٣) و دستهاى تحريف در كتاب ابن قتيبه بازى كرده و به اين حديث مشهور در چاپهاى جديد، اين كلمه را اضافه كرده است كه: «ابو محمد گفت: اين حديث اصل ندارد».

انس بن مالك (بعد از آنكه گرفتار نفرين على عليه‌السلام شد) روايت كرد كه: او (يعنى على عليه‌السلام ) سرور متقيان در روز قيامت است بخدا سوگند اينرا از پيامبرتان شنيدم.(١٤٤)

و از صراحت عمر بن عبدالعزيز گفته ى او به يزيد بن عمر بن مورق است كه گفت: از كدام قبيله اى؟ گفت: از قريش. گفت: از كدام دستهى قريش؟ گفت: از بنى هاشم. راوى می گويد: پس ساكت شد، پس گفت: از كدام دسته ى بنى هاشم؟ گفتم: مُوالى على عليه‌السلام هستم؟ گفت: على كيست؟ پس اندكى سكوت كرد، راوى می گويد: آنگاه دست خود را بر سينه نهاد و گفت: بخدا سوگند من مُوالى على بن ابى طالب (كرمالله وجهه) هستم، سپس گفت: عده اى مرا خبر داده اند كه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيده اند كه می فرمود: آنكه من مولاى او هستم، اين على مولاى اوست، سپس گفت: اى مزاحم; امثال او را چقدر می دهى؟ گفت صد يا دويست درهم.

گفت: او را پنجاه دينار (سكه طلا) بده. و ابن ابى داود گفت: بخاطر ولايت او به على بن ابى طالب شصت دينار بده.(١٤٥)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# ديدگاه اقتصادى عمر

.اختلاف مراتب مردم در پرداخت ابوبكر اولين مالى را كه براى مردم بين سرخ و سياه و آزاد و برده تقسيم كرد براى هر انسانى يك دينار بود، كه به مساوات بين مردم تقسيم كرد و احدى را بر ديگرى ترجيح نداد.(١٤٦) و حقوقى را كه براى او (ابوبكر) معين كرده بودند ساليانه شش هزار درهم بود.(١٤٧) عمر بن الخطاب نخستين كسى بود كه بين عطاهاى مردم فرق گذاشت، پس آنرا در طبقات متعدد قرار داد كه اكثريت آن طبقات، حقوق اندك و اقليت آن، حقوق بسيار داشت. ما قبول داريم كه عمر حقوق را مطابق با قانونى ثابت قرار داد، لكن نتيجه هائى سهمگين و حساس داشت، زيرا مهاجرين بدر را بر ديگران برترى داد و مسلمانان با سابقه را بر مسلمانان جديد برترى داد. لكن حقوق معاويه و ابوسفيان را مانند حقوق اهل بدر قرار داد، و سه نفر از زنان امت را بر ساير زنان برترى داد و آن سه زن عبارت بودند از دخترش حفصه و دختر ابوبكر (عايشه) و دختر ابوسفيان (ام حبيبه).(١٤٨)

اموال در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به صورت مساوى و عادلانه تقسيم می شد هيچ فرقى بين عرب و عجم نبود و هيچ فرقى بين زن يك نفر حبشى مسلمان با زن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود نداشت. ...

ابوبكر نيز در مدت حكومت خود بر همين روش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش می رفت. لكن عمر اين اصول پيامبرانه را در بخششهاى مالى تغيير داد و در آن جابجائى هائى بوجود آورد. و اين ابتداى تبعيض طبقاتى در جامعه اسلامی بود. و اساس تاراج اموال مسلمانان در زمان بنى اميّه و زمانهاى بعد بر پايه ى شأن و قبيله و پست و مقام و غيره را پى ريزى كرد. و عثمان بن عفان قدم به قدم به دنبال (عمر يعنى) وصيّت كننده ى بخود رفت و با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مخالفت كرد. سپس بر كارها و سنتهاى عمر امر ديگرى را اضافه كرد كه عبارت از اقدام به توزيع اموال بر بنى اميه به صورتى خاص بود، كه منجر به استعفاى امناى بيت المال مانند زيد بن ارقم و عبدالله بن مسعود گرديد. پس امناى بيت المال بر وظيفه ى خود بر حفظ امانت مسلمانات موافقت كردند و براى يارى بنى اميه بر سرقت از مسلمانان توافقى ننمودند.

عثمان بن عفان خمس آفريقا را به عبدالله بن ابى سرح عطا كرد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روز فتح مكه دستور قتل او را گرچه آويزان به پرده مكه باشد صادر فرمود.(١٤٩) و فدك را به مروان داد.(١٥٠)

و همين حركت مالى عثمان منجّر به قيامِ عمومی سهمگين بر عليه او گرديد و اسباب قتل او را فراهم نمود. و چون معاويه حكومت را بدست گرفت نظريه ى عمر در بخشش را توسعه داد و اختلاف طبقاتى گسترش يافت... بنابراين عثمان بيت المال را براى افراد بنى اميّه و ديگران باز كرد اما معاويه در اينباره كارى را انجام داد كه مورد تصديق و قبول هيچ مسلمانى نبود. زيرا اموالِ هنگفت را به بنى اميّه و به كسانى كه در حزب او بودند و آنها را دوست داشت بخشيد و وجدان مردم را خريد و اسراف و سركشى در اموال مسلمانان نمود.

معاويه گنجينه هاى بزرگى از اموال مسلمانان را براى كسانى كه احاديث را تحريف می كردند و سيره ى دروغين بوجود می آوردند قرار داد و ديگر رجال دولت، معاويه را در اين فتواها همراهى كردند، لذا دين منحرف شد و شريعت نابود گرديد و حق پنهان شد و باطل آشكار گرديد.

و از آنجائى كه عده اى از مسلمانان سيره ى عمر را سيره اى مورد پسند می دانستند و صاحب اين سيره را در مقابل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داراى حق تغيير (احكام) می ديدند، لذا نظريه ى او در جهت امور مالى مورد تطبيق قرار گرفت و رؤسا و علماى مذاهب مختلف براساس آن حركت كردند. و مدت زمان طولانى حكومت عمر و عثمان و امويان، مردم را بر اين نظريه عادت داد. به همين جهت مساواتى را كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در بخشش پيش گرفته بود، تضييع شد، آن مساواتى كه در آن، حضرت همان مبلغى را می گرفت كه به خادم خود ابو رافع می داد بدون آنكه به نبوت و سابقه ى در اسلام و نسبت خود و امور ديگر توجهى نمايد. و ابوبكر در اين روش از حضرت پيروى نمود. و على بن ابى طالب عليه‌السلام با مخالفت با عمر و عثمان به همين روش بازگشت. على عليه‌السلام به رغم سابقه ى خود در اسلام و نسب و علم و شجاعت و غيره به خود همان را می داد كه به خادم خود قنبر می داد.

در كتاب طبقات ابن سعد توضيح عطاياى مالى عمر به اين صورت آمده است: عمر براى اهل بدر و مهاجرين قريش و عرب و موالى پنج هزار درهم قرار داده بود. و براى هر كدام از بنى هاشم و حسن و حسين پنج هزار درهم و براى عباس بن عبدالمطلب و مهاجرين و انصارى كه شاهد بدر بودند پنج هزار درهم. و براى انصار و موالى آنها و كسانى كه شاهد جنگ اُحد بودند چهار هزار درهم. و براى عمر بن ابى سلمه و اسامة بن زيد چهار هزار درهم. و براى كسانى كه قبل از فتح مكه مهاجرت كردند و براى عبدالله بن عمر سه هزار درهم. و براى زنان مهاجر هر كدام سه هزار درهم.(١٥١)

و براى زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حقوقى را مقرر كرد و عايشه را بر ساير زنان ترجيح داد، پس براى او دوازده هزار درهم و براى بقيه ى آنان ده هزار درهم قرار داد بجز جويريّه و صفيّه كه براى آندو شش هزار درهم قرار داد.

و براى فرزندان اهل بدر و مسلمانان فتح مكه هر كدام دو هزار درهم. و براى اسماء بنت عميس و ام كلثوم دختر عقبه و مادر عبدالله بن مسعود هزار درهم.

ابن اثير در كتاب خود «الكامل فى التاريخ» می گويد: براى عباس مقرّرى گذاشت و با او شروع كرد. سپس براى اهل بدر پنج هزار (درهم) قرار داد، سپس براى كسانى كه بعد از بدر تا حديبيّه اسلام آوردند چهار هزار، چهار هزار قرار داد، سپس براى كسانى كه بعد از حديبيّه تا موقعى كه ابوبكر از اهل ردّه دست برداشت، مسلمان شدند، سه هزار، سه هزار قرار داد و براى اهل قادسيه و اهل شام دو هزار، دو هزار و براى مبتلايان غريب دو هزار و پانصد، دو هزار و پانصد.

و براى كسانى كه دورتر از قادسيه و يرموك بودند هزار درهم، هزار درهم قرار داد. و براى روادف المثنى پانصد درهم، پانصد درهم، و براى روادف الليث كه بعد از آنها بودند سيصد درهم، سيصد درهم. و به زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ده هزار، ده هزار مگر زنانى كه زمانى برده بوده اند، پس زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفتند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تقسيم ما را بر آنها ترجيح نمی داد، پس بين ما مساوات برقرار كن. و عمر قبول كرد و عايشه را دو هزار درهم بيشتر داد، چون رسول خدا او را دوست داشت!(١٥٢)

بنابراين عمر به مقاتلين جنگ بدر پنج هزار درهم و به مادران مؤمنين (زنان پيامبر) ده هزار درهم و در همان حال به عايشه دوازده هزار درهم عطا می كرد.

يعنى على بن ابى طالب، وصى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اولين مسلمان و قهرمان اسلام و همسر دختر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پسر عموى او، يك سوم مقررى عايشه را تقريباً می گرفت؟!

ابن ابى الحديد معتزلى بر عمربن الخطاب عيب گرفته می گويد: او از بيت المال آنچه را كه جايز نبود عطا می كرد، تا جائى كه به عايشه و حفصه ده هزار درهم در سال می داد و خمس اهل البيت را كه برايشان بمنزله ى درآمدى بود كه از جانب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنها می رسيد، منع نمود، و هشتاد هزار درهم از بيت المال قرض گرفته بود.(١٥٣) و قاضى القضات، در جواب ابن ابى الحديد می گويد: پرداخت چنين اموالى به زنان پيامبر جايز است زيرا آنها در بيت المال حقى داشتند. و امام چنين حقى را دارد كه به اندازه اى كه صلاح می داند پرداخت نمايد. و اين كار را كسانى قبل از او و كسانى بعد از او انجام دادند، و اگر چنين عملى روا نباشد اميرمؤمنان (على) عليه‌السلام آنرا ادامه نمی داد در حاليكه ثابت شده است كه حضرت آنرا ادامه داد و اگر اين كار (عمر) ناروا و عيب باشد لازم است (على عليه‌السلام ) در اموالى كه به حسن و حسين و عبدالله بن جعفر و ديگران از بيت المال می داد حكم خائن را داشته باشد، و همه ى اين مطالب گفتار آنها را باطل می كند، زيرا بيت المال براى قرار دادن اموال در جاى بر حقِ خود اراده شده است و تابع متولى امر اجتهاد در كمی و زيادى بخشش است.و اما امر خمس، آنهم از باب اجتهاد است و مردم درباره ى خمس اختلاف كرده اند، پس گروهى بنابر مقتضاى آيه آنرا حق ذوىالقربى يعنى خويشاوندان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سهمی خاص براى آنها دانسته اند و گروهى آنرا حق ذوىالقربى از جهت فقير بودنشان دانسته و آنها را همچون ديگران می داند گرچه آيه، فقط آنها را ذكر كرده است همانطورى كه اتيام آنها را گرچه مخصوصاً ذكر شده اند در مستحق بودن بخاطر فقر، با ديگران مساوى می داند. و كلام در اين زمينه به درازا می انجامد. بنابراين عمر بخاطر احكام خود از طريقه ى اجتهاد خارج نگرديد و كسى كه در اين مطلب اشكال كند در واقع به اجتهاد كه شيوه ى صحابه بوده اشكال كرده است. و اما قرض گرفتن او از بيت المال، بر فرض صحّت، ممنوع نبوده، بلكه چه بسا نزديكتر به احتياط باشد، هنگامی كه بخاطر دانستن جهتى كه از آن ميتواند قرض را برگرداند، مطمئن به برگرداندن بدهى خود باشد.

سيد مرتضى اعتراض كرده می گويد: اما در مورد ترجيح دادن زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين امر جايز نيست چون سببى در آنها وجود ندارد كه موجب برترى شود، و امام صرفاً در پرداختِ اموال، كسانى را كه داراى سبب مقتضىِ ترجيح هستند مانند جهاد و غيره كه امورى عام المنفعه هستند ترجيح می دهد. و اينكه می گويد: زنان حقى در بيت المال دارند، صحيح است لكن اين حق موجب نمی شود آنان بر سايرين برترى يابند و او را بخاطر پرداخت حق زنان سرزنش نكرده اند بلكه صرفاً بخاطر دادن زيادتر از حق به آنان سرزنش نموده اند، و معلوم نيست اميرمؤمنان عليه‌السلام اين شيوه را ادامه داده باشد و بر فرض صحّت همانطوريكه ادعا كرده است، سببى كه باعث ادامه ى چنين روشى شده همان سببى است كه باعث ادامه دادن تمام احكام بود. اما استدلال او به پرداخت نمودن اميرمؤمنان به حسن و حسين و ديگران از بيت المال، بسيار عجيب است، زيرا حضرت آنان را در پرداخت به هيچ وجهى برترى نداد تا به پرداخت ذكر شده درباره ى همسران پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شباهت داشته باشد و صرفاً حضرت حقوق آنان را پرداخت نمود و بين آنها و ديگران تساوى برقرار نمود. و اما خمس، بنابر گفته ى قرآن، از آنِ رسول و خويشان اوست. و خداوند تعالى از قول خود: (وَلِذِى الْقُرْبى وَ الْيَتامی وَ الْمَساكينِ وَابْنِ السَّبيلِ)(١٥٤)، بخاطر دلائل فراوانى كه در اينجا احتياج به ذكر آنها نداريم، افرادى را قصد نمود كه از خاندان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باشند. و اما اجتهادى كه بر آن اعتماد كرد نمی تواند مجوّزى براى خارج كردن خمس از دست اهل آن باشد و چنين اجتهادى را باطل می دانيم.

و اما قرض گرفتن از بيت المال موجب برانگيختن شك می شود و كسى كه در سختگيرى و خود نگهدارى و اظهار زهد تا اين حد است كه ذكر كرده، چگونه راضى ميشود از بيت المالى كه حقوق مردم در آن است قرض بگيرد و چه بسا احتياج شديد به خارج كردن اموال از آن پيدا شود. تازه كسى كه غذاى ناملايم می خورد و لباس زبر می پوشد و با قوت لايموت زندگى را می گذراند چه حاجتى به قرض گرفتن اموال دارد.

اما اين كه از زبان فقها می گويد: احتياط آنست كه امام اموال ايتام را در ذمّه ى ثروتمند مطمئن حفظ نمايد، به فرض صحت، هيچ فايده اى ندارد زيرا عمر ثروتمند نبود و اگر ثروتمند بود قرض نمی گرفت.(١٥٥)

حاكم در كتاب مستدرك اين مطلب را تأييد نمود و گفت: عمر براى مادران مؤمنين ده هزار درهم قرار داد و براى عايشه دو هزار درهم اضافه نمود.(١٥٦)

اما قرض گرفتن عمر از بيت المال را طبرى و ابن اثير و متقى هندى ذكر كردهاند.(١٥٧)

بنابراين حقوق عايشه برابر با حقوق شش نفر از سربازان قادسيه و شام بود!! و در همان حالى كه سرباز قادسيه ى مشهور با دو هزار درهم زندگى را می گذراند حفصه به تنهائى با دوازده هزار درهم زندگى می كرد. و در همان حالى كه عايشه دوازده هزار درهم می گرفت، خواهرش اسماء دختر ابوبكر هزار درهم می گرفت! و چنين مسأله اى را مردم نمی پذيرفتند زيرا اختلاف طبقاتى، فوق العاده شديد شده بود! و تا زمانى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قيد حيات بودند هيچكدام را بر ديگرى ترجيح نمی دادند. پس چرا عايشه را بر اسماء ترجيح دهيم، و ابوبكر بر همان شيوهى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش رفت و عايشه را بر اسماء ترجيح نداد. امام على عليه‌السلام نيز بر شيوهى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيش رفت و زنى را بر ديگرى ترجيح نداد! بنابراين عمر اولين كسى بود كه با تشريع رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مخالفت كرد.

و گفته شده است زنانى را كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در هنگام وفات بجاى گذاشت ام سلمه، ام حبيبه، عايشه، حفصه، صفيّه، زينب بنت حجش، سوده و ميمونه بودند.

پس چگونه حفصه دختر عمر و عايشه دفاع كننده و دختر رفيق او و ام حبيبه دختر ابوسفيان كه هم پيمان با حكومت شده بود بر ساير زنان ترجيح داده می شوند؟

در تاريخ ابن جوزى آمده است كه: عمر براى اهل بدر و مهاجرين و انصار شش هزار دينار قرار داد و براى زنانهاى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز مقررى معين نمود و عايشه را بر همگى آنان ترجيح داده، براى او دوازده هزار و براى بقيه آنها ده هزار قرار داد البته بغير از صفيّه و جويريّه كه براى آنها شش هزار، شش هزار قرار داد. و براى زنان مهاجرِ نخستين يعنى اسماء بنت عميس و اسماء دختر ابوبكر و مادر عبدالله بن مسعود هزار، هزار قرار داد.(١٥٨)

گفته اند: او براى اصحاب بدر از مهاجرين پنج هزار و براى شاهدان بدر از انصار چهار هزار دينار و براى شاهدان احد سه هزار دينار قرار داد.

و گفت: به شما از دست خالد بن وليد معذرت می خواهم، به او دستور دادم اين مال را براى مهاجرين ضعيف نگهدارد و او به اقويا و اشراف عطا كرد و من آن مال را از دست او خارج كردم.

از سعيد بن مسيب نقل شده است كه گفت: عمر بن الخطاب براى مهاجرين پنج هزار و براى انصار چهار هزار و براى كسانى كه شاهد بدر نبودند از فرزندان مهاجرين چهار هزار قرار داد. كه در ميان آنان عمروبن ابى سلمة بن عبدالله اسد مخزومی و اسامة بن زيد و محمد بن عبدالله بن جحش اسدى و عبدالله بن عمرو بچشم می خوردند. عبدالله بن عوف می گويد: ابن عمر از آنان نبود، او چنين و چنان است.

... پس ابن عمر گفت: اگر حقى دارم به من بده والا نده. عمر به عبدالرحمن بن عوف گفت: او را بر پنج هزار، و مرا بر چهار هزار بنويس، پس عبدالله (ابن عمر) گفت: اينرا نمی خواهم. و عمر گفت: بخدا قسم من و تو بر پنج هزار جمع نمی شويم.

و به عايشه دو هزار بيشتر داد و عايشه قبول نكرده پس عمر گفت: بخاطر بالا بودن منزلت و مقام تو در نزد رسول خدا، در شأن توست كه بگيرى.(١٥٩)

زهرى می گويد: او (عمر) زنان اهل بدر را بر پانصد، پانصد و زنان بعد از بدر تا حديبيّه را بر چهارصد، چهارصد، و زنان بعد از آن را تا آن روزها بر سيصد، سيصد قرار داد. سپس زنان قادسيّه را بر دويست، دويست قرار داد و بعد از آن بين زنان مساوات قرار داد. و بچه هاى اهل بدر و غير آنها را مساوى قرار داده و به هر كدام صد، صد پرداخت كرد.

احمد در «الزهد» از اسماعيل بن محمد نقل می كند كه: ابوبكر تقسيم كرد و بين مردم مساوات برقرار نمود. پس عمر به او گفت: بين اصحاب بدر و مردم ديگر مساوات برقرار می كنى؟

ابوبكر گفت: دنيا اندازه ى كفايت است و بهترين اندازه ى كفايت وسيعترين آن است، و فضل و برترى آنان در پاداش و اجرشان است.(١٦٠)

سفيان بن ابى العوجاء نقل می كند كه عمر بن الخطاب گفت: بخدا سوگند نمی دانم آيا خليفه هستم يا پادشاه؟ اگر پادشاه باشم اين امرى عظيم است. گوينده اى گفت: اى اميرمؤمنان بين اين دو فرقى وجود دارد. گفت: آن فرق چيست؟ گفت: خليفه نمی گيرد مگر آنكه به حق باشد و قرار نمی دهد مگر آنكه در حق باشد، و تو بحمدالله همين طور هستى، و پادشاه به مردم ظلم می كند پس از اين می گيرد و به ديگرى می دهد، پس عمر ساكت شد.(١٦١)

در كتاب الاحكام السلطانيه ى ماوردى آمده است كه: عمل در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر بر مساوات عمومی جارى بود، الا اينكه عمر رأى داد كسانى كه بر عليه رسول خدا جنگ كردند با كسانى كه همراه او جنگ كردند مثل هم نباشند، و امتياز را به حسب سابقه قرار داد. پس كسى را كه در روز بدر جنگيد برتر از كسى كه در فتحهاى عراق و شام جنگيد قرار داد. و از همين جا تفاوتِ آشكار در پرداختها بوجود آمد و طبقات و مراتب شكل گرفتند. پس طائفه اى عطاى بزرگ و طائفه اى عطاى متوسط و اكثريت عطاى اندك می گرفتند. و طبقات ذكر شده به اين شكل بودند:

١ - زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نزديكترين آنان در زمان حيات ايشان، ساليانه چند هزار دينار می گرفتند.

٢ - بزرگان مهاجر و بزرگان انصار كه در جنگها شركت كرده بودند بحسب اهميت آن جنگ.

٣ - هركس از باديه آمده بود و در جنگ شركت كرد.

و تنظيم چنين نظامی ، امتياز فاحشى را بوجود آورد و جامعه ى عرب را براساس امتياز طبقاتى استوار نمود، بعد از آنكه در نظر قانون مساوى و برابر بودند.(١٦٢)

عمر، جامعه را براساس سابقه ى دينى طبقاتى نمود. لذا اهل بدر را بر ديگران برترى داد، و جامعه را قوميت گرا نمود لذا عربها را ترجيح داد، و جامعه را طائفه گرا نمود لذا قريش را بر انصار ترجيح داد.

و زمانى كه عايشه دختر ابوبكر و حفصه دختر عمر و ام حبيبه دختر ابوسفيان را بر ساير زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بر ساير زنان امّت و عربها را بر غير عربها و آزاد را بر برده ترجيح داد، اين كار پيش احدى قابل قبول نبود. زيرا در واقع ابوبكر و عمر و ابوسفيان را بر امّت ترجيح می داد.

و اگر بخاطر مقام پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كسى را ترجيح می داد، لازم بود عباس و على عليه‌السلام و افراد ديگر بنى هاشم را بر ساير مردم ترجيح دهد، و خمس و فدك را به بنى هاشم باز گرداند، لكن چنين نكرد.

بنابراين در زمان ما كسانى كه در عطاى بين مردم فرق می گذارند براساس نظريه ى عمر حركت می كنند و كسانى كه در عطا تساوى را مراعات می كنند براساس نظريه ى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سير می نمايند.

و بعد از دوره ى عمر حالت ترجيح مردم بخاطر شأن و منزلتشان غلبه يافت و به شدت مخاطره آميز شد. در پى آن، كارها در زمان عثمان و معاويه و در زمان خودمان به پستى گرائيد، پس مساوات از بين رفت و بجاى آن هديه دادن و ترجيح بخاطر خويشاوندى و رفاقت و حزب گرائى قرار گرفت. و همين امور مردم جاهل را از اسلام متنفّر ساخت در حاليكه اسلام مساوات را به ارمغان آورده است.

امام على عليه‌السلام می فرمايد:

آيا به من دستور می دهيد براى پيروزى خود از جور و ستم درباره ى امت اسلامی كه بر آنها ولايت دارم استفاده كنم؟ به خدا سوگند، تا عمر دارم و شب و روز برقرار است، و ستارگان از پى هم طلوع و غروب می كنند، هرگز چنين كارى نخواهم كرد! اگر اين اموال از خودم بود به گونه اى مساوى در ميان مردم تقسيم می كردم تا چه رسد كه جزو اموال خداست! آگاه باشيد بخشيدن مال به آنها كه استحقاق ندارند، زياده روى و اسراف است.(١٦٣) ابن ابى الحديد معتزلى مسأله ى مساوات و اختلاف در بخشش را ذكر كرد و گفت: بايد دانست كه اين مسأله اى فقهى است و رأى على عليه‌السلام و ابوبكر در آن يكى است و آن مساوات بين مسلمانان در تقسيم غنائم و صدقات است و فتواى شافعى نيز همين است. اما عمر هنگامی كه خلافت را بعهده گرفت، بعضى را بر بعض ديگر ترجيح داد، پس افراد با سابقه را بر ديگران و مهاجرين قريش بر ديگر مهاجرين و كل مهاجرين را بر كل انصار و عربها را بر غيرعربها و آزادها را بر بردگان ترجيح داد.

او (عمر) به همين مطلب، ابوبكر را در ايام خلافتش راهنمائى كرد لكن نپذيرفت و گفت: خداوند، احدى را بر ديگرى ترجيح نداده است و ليكن چنين فرمود: (اِنَّما الصَّدقاتُ لِلْفُقَراءِ وَ الْمَساكينِ)(١٦٤) «يعنى صدقات براى فقرا و مساكين است» و آنرا مخصوص گروهى نكرد تا ديگرى محروم گردد. و چون خلافت به او (عمر) رسيد به همان عمل كرد كه سابقاً بدان راهنمائى كرده بود، و بسيارى از فقهاى مسلمان نظر او (عمر) را پسنديده اند. و مسأله اجتهادى است و امام بايد به مطلبى كه اجتهاد او به آن اشاره می كند عمل نمايد، گرچه در نظر ما پيروى از على عليه‌السلام سزاوارتر است، مخصوصاً هنگامی كه موافقت ابوبكر در اينجا مسأله را تقويت نمايد، و اگر اين خبر صحيح باشد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مساوات برقرار نمود مسأله داراى نص معتبر خواهد بود، زيرا فعل آنحضرت مانند گفتار اوست.(١٦٥)

ذكوان غلام عايشه می گويد: دُرج يا سبدى پر از جواهر را از عراق براى عمر آوردند، عمر به اصحاب خود گفت: می دانيد قيمت آن چقدر است؟ گفتند: نه، و نمی دانستند چگونه آنرا تقسيم كنند، پس گفت: آيا اجازه می دهيد آنرا براى عايشه بفرستم چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را دوست می داشت؟ گفتند: آرى، پس آنرا به سوى او فرستاد و عايشه گفت: خداوند بر پسر خطاب چه گشوده است.(١٦٦)و اين چنين عايشه به جواهرات ملكه ى ايران دسترسى پيدا می كند! على بن ابى رافع می گويد:(١٦٧) من مأمور بيت المال على بن ابى طالب عليه‌السلام و كاتب ايشان بودم و در بيت المال آنحضرت گردنبندى از مرواريد وجود داشت كه در جنگ بصره آنرا بدست آورده بود. دختر على بن ابى طالب پيغام فرستاد و گفت:

به من خبر رسيده كه در بيت المال اميرمؤمنان گردنبند مرواريدى وجود دارد كه اكنون در دست توست و دوست دارم آنرا به من عاريه دهى تا روز عيد قربان با آن خود را تزئين كنم. من پيغام دادم كه: عاريه اى مضمون كه بعد از سه روز برگردانى اى دختر اميرمؤمنان، گفت: آرى عاريه اى كه بعد از سه روز بازگردانده می شود. من گردنبند را به او تحويل دادم كه ناگهان اميرمؤمنان گردنبند را بر گردن او ديد و آنرا شناخت، و به او فرمود: اين گردنبند از كجا بدست تو رسيد؟

گفت: از ابو رافع نگهبان بيت المال مسلمانان عاريه گرفتم تا با آن در روز عيد تزئين كنم سپس باز گردانم.

پس اميرمؤمنان پيغام داد بيايم، چون نزد او آمدم، به من فرمود: اى ابو رافع آيا به مسلمانان خيانت می كنى؟

گفتم: بخدا پناه می برم از اينكه به مسلمانان خيانت كنم.

فرمود: به دختر اميرمؤمنان گردنبندى را كه در بيت المال مسلمانان است بدون اجازه ى من و بدون رضايت آنها عاريه دادى!

عرض كردم: اى اميرمؤمنان او دختر شماست و از من خواست گردنبند را به او عاريه دهم تا با آن زينت نمايد، و من آنرا به صورت عاريه ى تضمين شده و به شرط بازگرداندن به او دادم تا موقعى كه آنرا به جاى خود برگرداند. حضرت فرمود: همين امروز آنرا برگردان و مبادا چنين كارى را بار ديگر انجام دهى كه گرفتار مجازات من خواهى شد.

سپس فرمود: واى بر دخترم اگر گردنبند را به غيرعاريه ى مضمون و بدونِ شرطِ بازگرداندن گرفته بود، اولين زن هاشمی بود كه دستش بخاطر سرقت قطع می شد. چون سخن حضرت به گوش دخترش رسيد، به حضرت گفت: اى اميرمؤمنان من دختر تو هستم و پاره تن تو، چه كسى از من سزاوارتر است آنرا بپوشد؟ حضرت فرمود: اى دختر پسر ابوطالب، از حق دور نشو آيا تمام زنان مهاجرين و انصار در چنين عيدى به چنين چيزى زينت می نمايند؟ (ابورافع می گويد) پس آنرا از او گرفتم و به جاى خود بازگرداندم.

على بن ابى طالب عليه‌السلام هر روز جمعه بيت المال را تقسيم می كرد تا آنكه چيزى باقى نمی ماند; سپس زمين آنرا براى حضرت فرش می كردند و بر آن می خوابيد(١٦٨)و نماز می خواند. و نبىّ مكرّم حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: على رهبر مؤمنين، و مال و ثروت رهبر منافقين است.(١٦٩)

بنابراين عمر، عايشه و حفصه و ام حبيبه را در بخشش بر ساير مردم ترجيح داد و به هر كدام از آنها دوازده هزار درهم عطا كرد. و پدر و قبيلهى آنها را با نصب ابوبكر اولا و نصب خودش ثانياً و نصب عثمان ثالثاً، در امر خلافت بر سايرين ترجيح داد. و نتيجه كار او چنين شد:

با دادن پنج هزار درهم به مقاتلين مهاجر بدر و دادن چهار هزار درهم به مقاتلين انصار بدر، قريش بر انصار برترى يافتند.(١٧٠)

برترى يافتن عربها بر غيرعربها.(١٧١)

برترى يافتن زنان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر ساير زنها به ده هزار درهم.(١٧٢)

برترى يافتن عايشه و حفصه و ام حبيبه بر ساير زنهاى حضرت(١٧٣) و براى جويريّه و صفيّه (دو همسر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) شش هزار درهم قرار داد.

برترى يافتن مقاتلين بدر بر ساير مقاتلين.(١٧٤)

برترى يافتن آزاد بر برده.(١٧٥)

برترى دادن ابوسفيان و معاويه بر انصار و بالا بردن منزلت آنها به اندازه ى منزلت مقاتلين مهاجر جنگ بدر.(١٧٦)

دادن سه هزار دينار به كسانى كه قبل از فتح هجرت كردند.(١٧٧)

براى اهل قادسيه و اهل شام دو هزار قرار داد.

زهرى روايت كرده است كه: براى زنان اهل بدر پانصد و براى زنان بعد از بدر تا حديبيّه چهارصد، قرار داد.

و براى زنان بعد از حديبيّه دويست، قرار داد.

و اين تبعيضات براساس سوابق استوار نبود بلكه تكيه و اعتماد بر پايه هاى متعددى داشت.

# مقررى اندك عمر و زيادى درآمد

در زمان او عمر در روزهاى نخست خود از صحابه درباره ى حقوق خود در بيت المال سؤال كرد، پس سخن گفتند و زياده روى كردند، و على عليه‌السلام ساكت بود. پس عمر گفت: اى ابوالحسن شما چه می گوئى؟ حضرت فرمود: آنچه تو را و خانواده تو را به نحو معروف اصلاح كند، و از اين مال چيز ديگرى ندارى، پس گفت: سخن حق همان است كه ابوالحسن می گويد.(١٧٨)

و مقررى خود را (عمر) مانند مقررى يك مرد مهاجر قرار داد و می گفت: من در اموال شما همچون ولىّ مالِ يتيم هستم، اگر بى نياز شدم خوددارى می كنم و اگر نيازمند شدم به معروف و ميانه روى مصرف می كنم. و مقصود او از اين گفتار آن بود كه به اندازه اى مصرف می كند كه زنده بماند و از آن تجاوز نكند.(١٧٩)

در روايتى آمده است كه: عمر به اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيغام داد و از آنان نظر خواست. پس چنين گفت: خود را به اين امر مشغول كرده ام، چقدر شايسته است از آن بردارم؟ عثمان گفت: خورد و خوراك خود را از آن بردار. و همين را سعيد بن زيد گفت. و به على عليه‌السلام گفت: شما چه می گوئى؟ فرمود: نهار و شام، و عمر به همين سخن عمل كرد.

از ابن عمر نقل شده است كه گفت: چون فتح قادسيه و دمشق به پايان رسيد، عمر مردم را در مدينه جمع كرد و گفت: من تاجرى بودم كه خداوند خانواده مرا با تجارتم بى نياز می كرد و شما مرا با اين امر خودتان مشغول كرديد، به نظر شما چه اندازه ى اين مال برايم حلال است؟

پس مردم زياده روى كردند و على ساكت بود. پس (عمر) گفت: چه می گوئى اى ابوالحسن؟ حضرت فرمود: آنچه تو را و خانواده ات را به نحو معروف اصلاح كند (يعنى عرفاً كافى باشد) و غير از اين مقدار بر تو روا نيست. گفت: سخن حق همان است كه پسر ابوطالب می گويد.(١٨٠) و ابن سعيد از پسر عمر نقل می كند كه گفت: چون عمر نيازمند می شد، به نگهبان بيت المال مراجعه می كرد و از او قرض می گرفت، و چه بسا در سختى قرار می گرفت و نگهبان بيت المال مراجعه می كرد و طلب خود را می خواست و او را مُلزم می نمود، پس عمر برايش حيله و چاره انديشى می كرد و بسا مقررى او پرداخت می شد و قرض خود را ادا می كرد.(١٨١)

ابن سعيد از براء بن معرور نقل می كند كه روزى عمر بيرون آمد تا به منبر رسيد و از بيمارى شكايت كرد. عسل را برايش تجويز كردند و در بيت المال مشك كوچكى از عسل بود، پس گفت: اگر اجازه ام بدهيد آنرا بردارم والّا بر من حرام است، پس به او اجازه دادند.(١٨٢) و از پسر عمر نقل شده است كه عمر در سال بيست و سه حج نمود و در سفر حج خود شانزده دينار خرج كرد، پس گفت: اى عبدالله در اين مال اسراف كرديم.(١٨٣)

عمر در سال كم آبى تازيانه بدست می آمد، و هركس را می ديد كه دو روز پى در پى گوشت خريده است با تازيانه می زد و به او می گفت: چرا شكم خود را روزى براى همسايه و پسر عمويت درهم نمی پيچى؟(١٨٤)

احمد بن زينى دحلان، مفتى مكّه ى مكرّمه می گويد: چون (عمر) از شام بازگشت و به مدينه رسيد، يك روز از مردم دور شد تا از اخبار آنها اطلاع پيدا كند. پس گذرش به پيره زنى افتاد كه در خيمه اش بسر می برد. بطرف او رفت. پيره زن گفت: اى مرد، چون عمر از شام بازگشت چه كرد؟ گفت: از شام برگشته و به مدينه رسيده است. گفت: خدا جزاى خير به او ندهد. (خدا خيرش ندهد) گفت: واى بر تو چرا؟ گفت: بخدا سوگند از روزى كه عهده دار خلافت شده تا امروز هيچ عطا و بخششى به من نداده است نه دينارى و نه درهمی .

گفت: واى بر تو، عمر چگونه از حال تو خبردار شود در حاليكه در اين محل بسر می برى؟ گفت: سبحان الله، گمان نمی كردم كسى والى بر مردم شود و از آنچه بين مشرق و مغرب آنست بى خبر باشد، پس عمر مشغول گريه شد و می گفت: واى بر عمر، آه از متخاصمين، هركسى از تو فقيه تر است اى عمر.(١٨٥)

ابو هريرة روايت می كند كه: هشتصد هزار درهم از طرف ابوموسى اشعرى براى عمر آوردم، پس گفت: نگفتم كه تو ساده لوحِ احمق هستى واى بر تو هشتاد هزار درهم آورده اى.

گفتم اى اميرمؤمنان: من هشتصد هزار درهم آورده ام، پس تعجب می كرد و تعجب خود را تكرار می كرد.

پس گفت: واى بر تو هشتصد هزار درهم چقدر است؟ و من مشغول تكرار صد هزار شدم تا هشت بار آنرا تكرار كردم. و اين مبلغ درنظرش بسيار زياد آمد، و گفت: واى بر تو، آيا او زنده است. گفتم: آرى، پسر عمر آنشب را گذراند و تا بانگ اذان صبح حتى يك لحظه هم خواب به چشم او راه نيافت، پس همسرش گفت: امشب را نخوابيدى. گفت: چگونه بخوابم در حاليكه براى مردم چيزى آمده است كه تاكنون مانند آن نيامده است. آن زن گمان كرد مصيبتى نازل شده است، براى همين از او پرسيد چه شده؟ گفت: مال بسيار كه ابوموسى آورده.(١٨٦)

# مبلغ خراج و ماليات سرزمينهاى اطراف

در دوران او به يكصد و بيست هزار هزار (ميليون) درهم وافى رسيد كه وافى وزن يك دينار طلاست.(١٨٧)

از حسن نقل شده است كه گفت: هنگامی كه خزائن كسرى را براى عمر آوردند، گفت: بخدا قسم سقفى بجز آسمان بر آن سايه نمی اندازد، پس آنها را در ميان دو صُفّه ى مسجد يعنى صُفّه ى زنان و صُفّه ى مردان رها كردند و سفره ى چرمی بر آنها انداختند و نگهبان، شب را در همانجا گذراند. و چون صبح عمر بيدار شد نزد آنها آمد و هنگامی كه به آنها نگاه كرد، گريه كرد. پس عبدالرحمن بن عوف گفت: چرا گريه می كنى اى اميرمؤمنان؟ آيا امروز روز شكرگذارى نيست؟

گفت: به خدا سوگند نه، خداوند هيچگاه بر قومی گشايشى ايجاد نمی كند مگر آنكه جنگ آنان را بين خودشان قرار می دهد.(١٨٨)

# شغل خلفا و بعضى از اصحاب توحيدى

در كتاب «بصائر القدماء و سرائر الحكماء»، از قريش هركس را كه حرفه و صنعت او معلوم بود، ذكر كرد و بيان كرد كه چه حرفه و صنعتى داشته است.

می گويد: ابوبكر صديق بزاز بود و عثمان و طلحه و عبدالرحمن بن عوف نيز همين حرفه را داشتند. و عمر دلّال بود كه بين فروشنده و خريدار در حركت بود. و ابو عبيده ى جراح در مدينه قبر می كند.(١٨٩)

و سعد بن ابى وقّاص، تير می تراشيد و وليد بن مغيره، آهنگر بود و ابوالعاص برادر ابى جهل نيز آهنگر بود. و عقبة بن ابى معيط شراب می فروخت، و ابوسفيان بن حرب روغن و خورشت می فروخت و عبدالله بن جدعان برده فروش بود و كنيز می فروخت و نضربن الحارث عوّاد بود و عود می نواخت، و حكمبن ابى العاص خصّاء بود و گوسفندان را اَخته می كرد و حريث بن عمرو و ضحّاك بن قيس فهرى و ابن سيرين نيز به همين حرفه مشغول بودند.(١٩٠)

در كتاب «عقدالفريد» آمده است كه: عمر در دوران جاهليّت مُبَرْطِش بود. يعنى دلال معاملات خريد و فروش بين يابع و مشترى بود.(١٩١)

به همين جهت ابوهريره و ابى بن كعب او را چنين توصيف كردند كه در بازار دست می زد. يعنى بين خريدار و فروشنده دلالى می كرد و قرارداد می بست.(١٩٢)

و حنبلى در كتاب «نهايةالطلب» می گويد: عمر قبل از اسلام فروشندهى (دلال) خران بود.(١٩٣)

# مساوات ابوسفيان و معاويه با مقاتلين بدر

در بخشش گروهى تصور می كنند كه بخشش عمر فقط بر سابقه ى مشاركت در جنگهاى اسلامی استوار بود، در حاليكه نقل شده است كه او براى بزرگان مكّه مانند ابوسفيان بن حرب و معاوية بن ابى سفيان پنج هزار درهم قرار داده بود. سپس براى افراد قريش كه در جنگ بدر حاضر نبوده اند براساس مقام و منزلتشان بخشش نمود. و براى مادران مؤمنين (همسران پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) شش هزار، شش هزار و براى عايشه و امحبيبه (دختر ابوسفيان) و حفصه دوازده هزار قرار داد.(١٩٤)

با اين قرار، عمر درآمد على و درآمد معاويه را مساوى قرار داد و همين موجب شد بدست آوردن رياست در جامعه اسلامی براى معاويه آسان گردد.

يعنى عمر درآمد معاويه را بالاتر از درآمد سعد بن عباده و همراهان او كه در جنگ بدر شركت كردند قرار داد! بنابراين عمر به ابوسفيان و معاويه حقوقى (پنج هزار درهم) بيشتر از حقوق بسيارى از مسلمانان نخستين عطا كرد.

و ام حبيبه دختر ابوسفيان را بر باقى زنان امّت برترى داد، سپس معاويه را والى شام نمود و ماهى هزار دينار به او روزى داد كه در آن عصر حقوقى بسيار سنگين بود.(١٩٥)

و از كسانى كه بخاطر محبت عمر به آنها به اموالى دست يافتند زيد بن ثابت بود، زيرا خارجه بن زيد بن ثابت ذكر می كند كه: چون عمر به مسافرت می رفت زيد بن ثابت را جانشين خود می نمود و بسيار كم می شد از سفر برگردد و نخلستانى را به او واگذار نكند.(١٩٦)

# برترى دادن عايشه و حفصه و ام حبيبه بر ساير زنان

عمر در گرفتن اموال، خود را بر ديگران برترى نداد، اما ابوسفيان و معاويه را به درجه اى بالاتر از درجه ى خودشان بالا برد.

و دختر ابوبكر و دختر ابوسفيان و دختر خود را در بخشش بر تمامی امّت

محمدصلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلمبرترى داد.

زيرا حقوق عايشه و ام حبيبه و حفصه را از حقوق بقيه مادران مؤمنين (همسران پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) بيشتر قرار داد و براى هر كدام آنها سالى دوازده هزار درهم معيّن نمود.(١٩٧)

بلاذرى ذكر می كند كه: عمر، نامِ عايشه، ام المؤمنين را در (دفتر) دوازده هزار نوشت و بقيه ى زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در ده هزار، و براى على بن ابى طالب پنج هزار و همين مبلغ را براى حاضرين در جنگ بدر از بنى هاشم معيّن نمود.(١٩٨)

او اين دو زن را بر ام سلمه و سوده بنت زمعه و ديگر همسران پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ترجيح می داد. لكن معلوم نيست سرِ ترجيح دادن اين زنان بر ديگر زنان و مردانِ امت چه بود؟

آيا به اين رأى و نظر خليفه بر می گشت كه ابوبكر و عمر و ابوسفيان بر ديگر افراد امت برترند؟ يا به اين كه مادرانشان بر ساير زنان برترى دارند؟ (مادر حفصه، زينب دختر مظعون خواهر قدامة بن مظعون است و ام رومان مادر عايشه، و صفيّه دختر ابوالعاص بن اميّه مادر ام حبيبه است) و در همان وقت ابوبكر و عمر يك سال كامل ام المؤمنين ام سلمه را از حقوق خود منع نمودند.(١٩٩)

بخاطر آنكه از فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در قضيه فدكِ او، دفاع كرد و گفت: آيا به همچون فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنين سخنى گفته می شود؟ بخدا سوگند او حوريه ايست انسى، و جان براى همان جان است، در دامان متقيان تربيت شده و دست ملائكه او را گرفته و در دامان زنان طاهر رشد و نمو كرده و به بهترين صورتى نشأت گرفته و به بهترين صورت تربيت شده است. آيا گمان می كنيد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ارث خود را بر او حرام كرد و او را آگاه نساخت؟ و حال آنكه خداوند فرموده است: (وَ اَنْذِرْ عَشيرَتَكَ الأَقْرَبينَ)(٢٠٠) يعنى «نخست خويشان نزديك خود را انذار كن». بنابراين ابوبكر و عمر، ام سلمه را از حقوقِ خود و فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را از فدك و خمس خود محروم نمودند. سپس عمر عايشه و حفصه و ام حبيبه را بدون هيچ دليل عقلى و نقلى كه چنين امرى را جايز كند بر ديگر زنان امت ترجيح داد. معاويه هم براى عايشه لباس و سكه و اشيائى اهدا كرد تا در استوانه ى او قرار دهند.(٢٠١)

عروه ذكر می كند كه به او نيز صد هزار داد.(٢٠٢)

ابن كثير از عطاء نقل می كند كه او (معاويه) وقتى عايشه در مكّه بود برايش طوقى فرستاد كه قيمت آن صد هزار بود و او پذيرفت.(٢٠٣)

ابن كثير از سعيد بن عبدالعزيز نقل می كند كه: معاويه از طرف عايشه هجده هزار دينار و تمام قرض او را كه به مردم می بخشيد، ادا كرد.(٢٠٤)

تأثير تبعيض در كشته شدن عثمان و ايجاد فتنه و آشوب ممكن است شخصى سؤال كند ديدگاه طبقاتى چه اثرى در ايجاد فتنه و كشته شدن عثمان داشته است؟

در پاسخ می گوئيم، اولين كسى كه قيام عليه عثمان را علنى نمود ام المؤمنين عايشه بود و علت اختلاف او با عثمان، چند امر بود. كه يكى از آنها، اصرار وى بر همان حقوقى بود كه عمر معين كرد و اصرار عثمان بر كم كردن حقوق او.

يعقوبى در تاريخ خود ذكر می كند كه: «بين عثمان و عايشه اختلاف وجود داشت و اين اختلاف بخاطر آن بود كه به او كمتر از آنچه عمربن الخطاب می داد پرداخت می كرد. و او را مانند زنان ديگر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قرار داد.(٢٠٥) لذا قيام سهمگين و شديدى را به پا نمود.

در كتاب «انساب الاشراف» بلاذرى آمده است كه: عليه عثمان در آن زمان خانواده ى مسلمانى مخالفتر از خانواده ى بنى تيم كه خانواده ابوبكر باشد وجود نداشت.(٢٠٦)

و از آنجائى كه عايشه اول كسى بود كه فتوى به قتل عثمان داد و گفت: نعثل (پيرمرد يهودى) را بكشيد او كافر شده است،(٢٠٧) بنابراين عثمان اولين قربانى نظريه ى نابرابرى در پرداختها بود!

ماوردى می گويد: ابن اسحاق حكايت كرد كه: هنگامی كه عمر، مجروح وارد خانه شد، سروصداى مردم را شنيد، گفت: مردم چه می خواهند؟ گفتند: ميخواهند بر تو وارد شوند، پس به آنان اذن داد، پس گفتند: وصيت كن اى اميرمؤمنان، عثمان را جانشين خود قرار ده. گفت: چطور می شود او ثروت و بهشت را با هم دوست داشته باشد؟ پس از نزد او خارج شدند!

# سياست مالى ابوبكر و عمر و عثمان از زبان على عليه‌السلام

امام على عليه‌السلام دربارهى فرق بين عثمان و دو خليفه سابق فرمود: اما در مورد فرق تو با آندو، تو مانند يكى از آندو نيستى، آندو امر خلافت را بعهده گرفتند و خود و خاندان خود را از آن بازداشتند، لكن تو و خويشاوندانت چون شناگر دريا شنا كرديد، اى ابوعمرو به خدا برگرد و بنگر آيا از عمر تو به جز اندكى باقى مانده است.(٢٠٨)

ابو مخنف و واقدى روايت كرده اند كه مردم نپسنديدند عثمان به سعيد بن العاص صد هزار اعطا كرده باشد. پس على عليه‌السلام و زبير و طلحه و سعد و عبدالرحمن با او در اينباره سخن گفتند، و او گفت: قرابت و خوشى با من دارد، گفتند: آيا ابوبكر و عمر قوم و خويش نداشتند؟ گفت: ابوبكر و عمر با منع خويشان خود به خدا تقرّب می جستند و من با دادن به خويشان خود. گفتند: بخدا سوگند شيوهى آنها از شيوهى تو محبوبتر است.(٢٠٩)

على عليه‌السلام فرمود: هر مِلكى را كه عثمان واگذار كرد و تمام اموال خدا را كه پرداخت نمود به بيت المال باز می گردد.(٢١٠)

# ديدگاه عمر نسبت به زينت كعبه و تحريم هدايا

روايت شده است كه: در دوران عمر دربارهى زينت كعبه و فراوانى آن سخنانى پيش او گفته شد و گروهى گفتند: اگر آنها را بگيرى و با آنها لشكريان مسلمانان را مجهّز كنى اجر عظيمترى دارد. كعبه زيورآلات را براى چه می خواهد؟ پس عمر بر اين كار همّت گماشت و دربارهاش از اميرمؤمنان عليه‌السلام سؤال كرد، حضرت فرمود: اين قرآن بر پيامبر هنگامی نازل گرديد كه اموال چهار قسم بود، اموال مسلمانان كه آنرا براساس سهم هر يك از وارثان تقسيم كرد، و غنيمت جنگى كه آن را به نيازمندانش رساند و خمس كه خدا جايگاهِ مصرفِ آنرا تعيين فرمود، و صدقات كه خدا آنرا به حال خود گذاشت، نه از روى فراموشى آنرا ترك كرد و نه از چشم خدا پنهان بود، تو نيز آنرا به حال خود واگذار چنانكه خدا و پيامبرش آنرا به حال خود واگذاشتند.

عمر گفت: اگر تو نبودى رسوا می شديم و متعرّض زيورآلات كعبه نشد.(٢١١) با اين وجود محمد بن سعود بعد از بيش از هزار سال اقدام به گرفتن زيورآلات كعبه نمود.

چه زمانى رشوه گرفتن زياد شد؟ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ارتشا شرعاً و عملا مبارزه نمود و مسلمانان بر شيوهى او حركت كردند، لكن در ميان كسانى كه بعد از او آمدند كسانى يافت شدند كه با شيوهى او مخالفت كردند. مغيرة بن شعبه می گويد: او نخستين رشوه دهنده در اسلام است زيرا عمامه ى خود را به حاجبِ (دربان) عمر داد تا به او اجازه دهد هر جاى مجلس كه بخواهد بنشيند.

و هنگامی كه ابوموسى اشعرى براى آوردن مغيره و شاهدانى كه عليه او شهادت به زنا داده بودند به بصره آمد، مغيره رشوه اى برايش فرستاد كه عبارت بود از يك كنيز عربى از اسيران يمامه از بنى حنيفه بهمراه يك خادم.(٢١٢)

از ابى جرير ازدى نقل شده است كه گفت: مردى پيوسته ران شتر به عمر هديه می داد تا آنكه روزى با نزاع كننده اى آمد و گفت: اى اميرمؤمنان بين ما قضاوت جدا كننده اى انجام ده همانطوريكه ران از شتر جدا می شود!

عمر گفت: پيوسته اين سخن را تكرار می كرد تا آنكه بر خود ترسيدم، پس از آن عمر عليه او قضاوت كرد و به كارگزاران خود نوشت: اما بعد، از گرفتن هدايا بپرهيزيد، زيرا آنها نوعى رشوه هستند.(٢١٣)

و قبل از اين ماجرا، آمده است كه چون مردم اطراف ابوبكر جمع شدند قسمتى را بين زنان مهاجر و انصار تقسيم كرد و براى زنى از بنى عدى بن نجار سهمی را به همراه زيد بن ثابت فرستاد، زن گفت: اين چيست؟

گفت: سهمی است كه ابوبكر براى زنان تقسيم كرده است.

زن گفت: آيا براى رها كردنِ دِين خود به من رشوه می دهيد؟ بخدا سوگند چيزى از آن را نمی پذيرم و آنرا به او بازگرداند.(٢١٤)

ذكوان غلام عايشه می گويد: دُرج يا سبدى پر از جواهرات را از عراق براى عمر آوردند، عمر به اصحاب خود گفت: می دانيد قيمت آن چقدر است؟ گفتند: نه، و نمی دانستند آنرا چگونه تقسيم كنند.

پس گفت: آيا اجازه می دهيد آنرا براى عايشه بفرستم، چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را دوست می داشت؟

گفتند: آرى پس آنرا براى او فرستاد.

و عايشه گفت: خداوند بر پسر خطاب چه گشوده است؟(٢١٥) و اينكه اغلب مسلمانان قيمت اين درج را نمی دانستند، بدين معناست كه برابر دهها هزار دينار ارزش داشته است. عايشه هم تا آخر عُمر به پدر خود و عمر وفادار ماند و با آنچه در توان داشته به آنان خدمت می كرد.

او بود كه نوحه گرى جن را بر مرگ عمر ذكر نمود ولى براى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چنين مطلبى را ذكر نكرد! و بخاطر احترام زياد او نسبت به عمر، حديثى را از زبان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى او بيان نمود كه: «در امتهاى قبل از شما محدّثانى (يعنى كسانى كه فرشتگان الهى با آنان سخن می گفتند) وجود داشتند و اگر در امت من يكى از آنان باشد بى گمان عمر از آنهاست».(٢١٦) و معلوم نيست چرا خليفه عمر مصلحت را در آن ديد كه زيورآلات كعبه را براى مجهّز كردن سپاه مسلمانان بربايد، در حاليكه جواهرات كسرى را به ام المؤمنين عايشه بخشيده بود.

و عايشه گفت: جنيان بر عمر گريه كردند، در حاليكه عمر اعتقاد داشت هنگامی كه انسانها بر مرده گريه كنند بر او در قبرش عذاب نازل می شود، حال اگر جنيان بر او گريه كنند چه پيش می آيد؟!

عمر هديه گرفتن را در حد ران شتر حرام نمود، پس اگر در حد جواهرات كسرى باشد چگونه است؟

در زمان عثمان اموالى كه به ناحق داده می شدند بسيار گرديد و آن چنان وضع مالى گرفتار فساد شد كه خود عثمان درباره ى طلحة بن عبدالله گفت: عجبا، واى بر پسر حضرميّه، به او بُهارهاى طلاى چنين و چنان دادم (هر بُهار يا بار سيصد رطل قبطى است) در حاليكه قصد ريختن خون مرا دارد، و مردم را بر جان من ترغيب می كند، خداوندا، او را بهره مند به آن نكن و او را به عاقبتِ ظلمِ خود برسان!(٢١٧)

و طلحه سيصد بُهار طلا و نقره از خود بجاى گذاشت.(٢١٨) و زبير نيز در زيادى ثروت همچون طلحه بود و تمام اموال او سى و پنج هزار هزار و دويست هزار بود و چهار زن داشت كه به هر كدام از آنها هزار هزار و صد هزار رسيد.(٢١٩) و حال كه طلحه ى مخالف با عثمان بر چنين اندازه اى از طلا دست يافته بود، مروان چه اندازه از ثروت را جمع كرده بود؟!

زبير بن عوام صد هزار هزار و هفتصد هزار هزار ارث بجا گذاشت.(٢٢٠)

ابن اثير اموال عبدالرحمن بن عوف را ذكر كرد و گفت: «ثروت عظيمی از طلا بجاى گذاشت كه آنرا با طبر قطعه قطعه می كردند تا جائى كه دست مردان از آن تاول زده و مجروح گرديد، و مالِكِ هزار شتر و صد اسب و سه هزار گوسفند بود كه در بقيع چرا می كردند و چهار زن داشت كه زنى با هشتاد هزار مصالحه كرد.(٢٢١)

ابن عساكر، اموال عبدالرحمن بن عوف را ذكر كرد و گفت: ثروت او افزون گشت تا جائى كه براى او هفتصد حيوان باربر كه پارچه و آرد و طعام حمل می كردند، حركت كردند.

و چون به مدينه وارد شدند اهل آن شهر صداى هياهو و زمين لرزه شنيدند.(٢٢٢)

و عبدالرحمن بن عوف بر ام المؤمنين ام سلمه وارد شد و گفت: «می ترسم هلاك شده باشم، من از ثروتمندترين قريش هستم، زمينى را به چهل هزار دينار فروختم». گفت: «فرزندم، انفاق كن زيرا از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم از اصحاب من كسانى هستند كه بعد از جدا شدن از من هرگز مرا نخواهد ديد...».(٢٢٣) و بعد از آنكه ابن عوف حديث امسلمه را شنيد از زيادى اموال خود ترسيد. زيرا چنين آمده است كه: عبدالرحمن بن عوف طعامی آورد در حاليكه روزه بود، پس گفت: با آنكه مصعب بن زبير از من بهتر بود كشته شد و در پارچه بُرد خود كفن شد بصورتى كه اگر سر او را می پوشاندند پاى او پيدا می شد و اگر پاى او را می پوشاندند سر او پيدا می شد، و فكر می كنم چنين گفت: و حمزه در حاليكه از من بهتر بود كشته شد و سپس از دنيا برايمان توسعه يافت آنچه توسعه يافت ـ يا گفت: از دنيا بما عطا كردند آنچه عطا كردند ـ و می ترسيم كه حسنات ما را زودتر داده باشند (و پاداشى در آخرت نداشته باشم) سپس مشغول گريه شد تا آنكه طعام را ترك نمود».(٢٢٤)

و ابن عوف ميراث عظيمی از طلا و چهارپايان و زمين بجاى گذاشت.(٢٢٥) ابن عوف چهار زن از خود بجاى گذاشت و نصيب هر كدام آنها از يك هشتم اموال از هشتاد هزار تا صد هزار دينار قيمتگذارى شد. ابن عوف (وزير عمر) اين اموال را در زمان عمر و عثمان بدست آورد.

و سعد بن ابى وقاص دويست هزار و پنجاه هزار درهم بجا گذاشت. (يعنى دويست و پنجاه هزار درهم)(٢٢٦)

و چون دوران اموى فرا رسيد رشوه رواج يافت و در هر مكانى شايع شد و شعرا و واليان و راويان بر سهم أسد از اموال مسلمانان دست يافتند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# دروغ گفتن بر ضد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اصحاب

ساختن احاديث دروغين بر ضد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اصحاب دروغ گفتن عليه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اصحاب بصورتى خطرناك به نام احاديثى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيان كرده است منتشر شد، در حاليكه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: من قبل از شما بر حوض وارد می شوم و بهمراه من مردانى بالا برده می شوند سپس به پائين می روند، پس می گويم، پروردگارا اينها اصحاب من هستند، پس گفته می شود نمی دانى بعد از تو چه كردند.

مسلم بن الحجاج در صحيح خود(٢٢٧) تعدادى روايت به همين مضمون نقل كرده است. حميدى در كتاب «الجمع بين صحيحى مسلم و البخارى» و احمد بن حنبل نيز در مسند خود، همين احاديث را نقل كرده اند.(٢٢٨)

و اگر قائل به عدالت تمام اصحاب شويم لازم است قائل شويم منافقين و منحرفين از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بهمراه عمر و كشندگان او و عثمان و كشندگان او و على عليه‌السلام و كشندگان او و شركت كنندگان در جنگ جمل و صفيّن و نهروان همگى وارد بهشت می شوند، در حاليكه تمام اين لوازم به ضرورت و به اتفاق، باطل هستند. و احاديث دروغين، بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم منتشر شدند تا جائيكه رجّال بن عنفوة كه نامش «نهار» بود، و بعد از اسلام آوردن و هجرت و خواندن قرآن مرتّد شد، نزد مسيلمه ى كذاب رفت، و خبر داد كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفته است مسيلمه در رسالت با او شريك بوده است، و او (نهار) بزرگترين فتنه بر بنى حنيفه بود.(٢٢٩)

سمعانى می گويد: هركس در يك خبر بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ بگويد بايد تمام احاديث گذشتهى او را دور ريخت.(٢٣٠) عمر نظريهى عدالت صحابه را كه امويان بعدها بوجود آوردند باطل نمود زيرا به ابن العاص چنين نوشت: از عبدالله اميرمؤمنان به معصيتكار فرزند معصيتكار.(٢٣١) و عمر، به مغيرة بن شعبه گفت: راست گفتى تو همان قوىّ فاجر (گنهكار) هستى!(٢٣٢)

و به ابوهريره درباره ى سرقتش از اموال مسلمانان چنين گفت: اين اموال را براى خود برداشتى، اى دشمن خدا و كتاب او.(٢٣٣) و عمر ابوهريره را به دروغ گفتن در حديث متهّم كرد و گفت: در حديث زياده روى كردى و بيشتر بنظر می رسد كه بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ می بندى.(٢٣٤)

احمد بن حنبل و ابوبكر حميدى و ابوبكر صيرفى می گويند: روايت كسى كه در احاديث رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ بگويد پذيرفته نمی شود گرچه بعد از آن هم از دروغ گفتن توبه نمايد.(٢٣٥)

ابن حجر عسقلانى می گويد: علما بر تشديد (حرمت) دروغِ بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اتفاق دارند، زيرا چنين دروغى از گناهان كبيره است، و ابومحمّد جوينى بحدّى تأكيد كرده است كه حكم به كفر كسى داده است كه چنين فعلى از او واقع شود.

و گفته اند هيچ فرقى در تحريم دروغ گفتن بر آن حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود ندارد چه در مورد احكام باشد و چه غير آن، مانند ترغيب و ترساندن و مواعظ و امور ديگر و همه ى اين دروغها به اتفاق تمام مسلمانان حرام و از بزرگترين گناهان كبيره و زشت ترين كارهاى زشت است... و اهل حل و عقد، اجماع بر حرمت دروغ گفتن بر يكايك مردم نموده اند، پس چگونه است دروغ گفتن بر كسى كه گفتار او شرع و سخن او وحى است و دروغ گفتن بر او دروغ گفتن بر خداوند تعالى است؟

احاديث دروغين بسيارى بر ضد پيامبر (محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) در زمان حيات و بعد از وفات او آشكار شدند. و دروغ گفتن بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نه فقط از طرف دشمنان بود بلكه اصحاب نيز بر حضرت دروغ می گفتند.

احاديث غُلُوْ هم با احاديث مذمّت از جهت اينكه دروغين هستند و به اسم پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سخن گفته اند، هيچ تفاوتى با هم ندارند. امام على عليه‌السلام هم از طرف دوستان و دشمنان خود به چنين احاديثى گرفتار گرديد، پس دشمنان براى پائين آوردن شأن و منزلت او احاديث دروغينى كه هيچ پايه اى از صحّت و درستى نداشتند برايش بوجود آوردند و غلوكنندگان منزلت او را بالا برده و ـ العياذبالله ـ در رتبهى پروردگار قرار دادند. در حاليكه على عليه‌السلام بنده اى از بندگان خداوند است و بر پيمان شكنان در بيعت خود و قاسطين (پيروان معاويه) و مارقين (خوارج) و غلوكنندگان خشم گرفت و آنها را به هلاكت رساند.

اما در خصوص ابوبكر و عمر و عثمان و عايشه و اكابر اصحاب، اين افراد در معرض نقشه اى قرار گرفتند كه از طرف حكومت اموى طرّاحى شده بود و آزادشدگان مكّه و پيروان ابوجهل آنرا پشتيبانى كردند و حيله گران عرب و شياطين يهود خطوط اصلى آنرا براى دروغ گفتن با نام اين افراد و تعظيم شأن آنها، ترسيم كردند.

نظرّيه ى آنها به اين شرح بود: در طى بالا بردن منزلت اصحاب، به بالاتر يا مساوىِ منزلتِ نبىّ مكرّم محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از جهت علم و شجاعت و علم غيب و ارتباطِ با ملائكه و امور ديگر منزلت حضرت را پائين آوردند. (براى اين مورد شواهد بسيارى وجود دارد) و در اين مسأله بدون هيچ فرقى منزلت محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و عمر و معاويه را در يك درجه قرار دادند بنحوى كه اگر پيامبرانى بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود داشتند عمر يا معاويه... بودند؟! و اين همان نابود كردن منزلت نبوت و محو كردن دلائل آن است.

و مطابق اين نظريه، اصحاب، مطلّع بر غيب می شوند لكن نه از طريق محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌، و حق بر زبان آنها جارى می شود و با ملائكه صحبت می كنند و... . و بحمدالله عمر و ابوبكر با سخنانى كه درباره ى خودشان گفته اند، اين احاديث را تكذيب كرده اند. زيرا عمر گفت: تمام مردم حتى زنان حجله نشين از عمر داناتر و فقيه ترند.(٢٣٦) و چرا هنگامی كه سخن لغو می گويم مرا باز نمی داريد.(٢٣٧) و از جمله احاديث دروغينى كه معاويه و حزب قريش بوجود آوردند اين حديث است: ابوهريره می گويد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند حق را بر زبان و قلب عمر قرار داد. و بطلان اين حديث بخوبى آشكار است زيرا عمر دهها بار به خطا و جهل و ندانستن جواب بعضى از مسائل اعتراف كرده است، و از ناحيه اى ديگر در سند اين حديث ابوهريره قرار دارد كه عمر او را متهم به كذب بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نموده است، بنابراين اگر ابوهريره را تصديق كنيم در واقع عمر را تكذيب كرده ايم. و در سند حديث عبدالله بن عمر العمرى و يحيى بن سعيد و جهم بن ابى الجهم قرار دارند كه هر سه به كذب و ضعف و مجهول الشخص بودن توصيف شده اند. و باوجود اين دو نقص حديث از اعتبار می افتد.(٢٣٨)

با اين حال عمر می گويد: تعجب نكنيد از امامی كه خطا می كند و زنى كه به حق سخن می گويد، با امام شما مبارزه كرد و او را مغلوب نمود.(٢٣٩) و عمر گفت: همهى مردم از تو داناتر و فقيه ترند اى عمر.(٢٤٠) بنابراين دروغ آن حديثى كه مخالف با سخنان عمر است آشكار می گردد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: منافق سه نشانه دارد: چون سخن گويد دروغ می گويد و چون وعده دهد تخلّف می كند و چون امانتى به او سپرده شود خيانت می كند.(٢٤١)

در حاليكه ابوبكر می گويد: من شيطانى دارم كه گاه بر من چيره می شود.(٢٤٢) و ابوبكر زبان خود را گرفت و گفت: همين است كه مرا به جايگاههاى مخوف وارد كرد.(٢٤٣)

و از جمله دروغها، اين حديث انس به مالك است كه: چون وفاتِ ابوبكر صديق نزديك شد از اميرمؤمنان على بن ابى طالب شنيدم كه ميفرمود: صاحبان فراست در مردم چهار نفر هستند: دو زن و دو مرد، اما زنِ اول صفورا دختر شعيب است هنگامی كه با فراست به موسى عليه‌السلام نگاه كرد، خداوند تعالى در قضيه ى او چنين فرمود: «اى پدر عزيز او را اجير خود گردان زيرا نيرومندِ امانتدار، بهترين اجير است».(٢٤٤) و مرد اول، عزيز مصر در زمان يوسف بود و مردم در آنها در يوسف [بى رغبت بودند، و خداوند تعالى فرمود: «عزيز مصر كه او را خريدارى كرد به زن خويش سفارش يوسف را كرد كه مقامش بسيار گرامی دار كه اميد است به ما نفع بسيار بخشد يا او را به فرزندى گيريم».(٢٤٥) و اما زن دوّم خديجه بنت خويلد رضي‌الله‌عنه است هنگامی كه به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ديده فراست نگريست و به عموى خود گفت: روح من عطر دل انگيز روحِ محمد بن عبدالله را می شناسد، او پيامبر اين امّت است. مرا به تزويج او درآور، و اما مرد ديگر ابوبكر صديق است هنگامی كه وفات او نزديك شد گفت: با دقت نظر كردم و بنظرم رسيد امر خلافت را در عمر بن الخطاب قرار دهم. پس به او گفتم: اگر اين امر را در غير او قرار دهى به او راضى نخواهيم شد.

پس گفت: مرا مسرور كردى، بخدا قسم تو را با حديثى كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى تو شنيدم مسرور خواهم كرد.

به او گفتم: آن چيست؟ گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه می فرمود: بر صراط گردنه اى وجود دارد كه احدى از آن عبور نمی كند مگر آنكه على بن ابى طالب به او اجازه بدهد.

على بن ابى طالب فرمود: ميخواهى با حديثى كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى خودت و درباره ى عمر شنيدم مسرورت كنم؟ گفت: آن چيست؟ گفتم: به من فرمود: اى على: اجازه عبور را براى كسى كه دشنام به ابوبكر و عمر می دهد ننويس، زيرا آندو سرور پيران اهل بهشت بعد از پيامبران هستند. انس گفت: چون خلافت بدست عمر رسيد، على به من گفت: اى انس، مجارى علم را از خداوند عزوجل در جهان مطالعه كردم، و سزاوار نبود راضى شوم به غير آن چيزى كه در علمِ سابقِ خدا و اراده ى او جارى بود، زيرا می ترسيدم مبادا از طرف من اعتراضى بر خداوند عزوجل بوجود آيد، و از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه می فرمود: من خاتم انبيا هستم و تو اى على خاتم اوليا هستى.

خطيب می گويد: اين حديث، ساختگى و ساخته ى داستان سرايان است، عمر بن واصل آنرا وضع نمود يا به اسم او وضع كرده اند.(٢٤٦)

مؤلف می گويد: واضع اين حديث، حديثى دروغين را با حديثى صحيح(٢٤٧) به هم آميخته تا مراد خود را اثبات نمايد و آنچه را از زبان على عليه‌السلام نقل كرده اصل و اساسى ندارد.

و اين چنين امويان مردم را با كم كردن شأن بهشت به اينكه همچون زمين داراى جوان و پير است، به تمسخر گرفتند.

مطابق اين حديث انسان در آخرت مثل موقعى كه از دنيا می رود جوان يا پير است، و ـ العياذبالله ـ ميخواهند اثبات كنند كه خداوند سبحان قادر نيست آنها را به حالت جوانى برگرداند.

حديث دروغين ديگر: گويا علمِ تمامی مردم در دامان عمر بهمراه علم عمر تدريس شده است. و اگر علمِ تمامی مردم در كفّه ى ترازو قرار گيرد و علم عمر در كفه ى ديگر، علم عمر بر علم مردم رجحان می يابد. و امثال اين حديث فراوان است.(٢٤٨)

در حاليكه در حديث صحيح آمده است كه: عمر بن الخطاب سوره ى بقره را در دوازده سال فرا گرفت و چون آنرا ياد گرفت شترى قربانى كرد.(٢٤٩)

عمر در قضيه ى محدود كردن مهرّيه ى زنها گفت: همه ى زنها از عمر داناترند. سپس به اصحاب خود گفت: چون شنيديد به چنين كلامی سخن می گويم بر من خورده نگيريد و انكار نكنيد تا آنكه زنى كه از داناترين زنها نيست بر من برنگردد.(٢٥٠)

عمر از كنار كودكى گذشت كه اين آيهى قرآن را ميخواند: (النَّبِيُّ أَوْلى بِالْمُؤْمِنِينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَ أَزْواجُهُ أُمَّهاتُهُم)(٢٥١)

پس گفت: اى غلام اين آيه را پاك كن، گفت: اين قرآنِ اُبىّ است، پس نزد او رفت و از او پرسيد، ابى گفت: قرآن مرا سرگرم می كرد و تو را دست زدن در بازارها، و با عمر به شدت و تندى سخن گفت.(٢٥٢)

و چون ابى بن كعب اين آيه را خواند: (وَ لا تَقْرَبُوا الزِّنى إِنَّهُ كانَ فاحِشَةً و مقتاً و ساءَ سَبِيلا إِلا مَنْ تابَ فَأِنَّ اللّهَ كانَ غَفُوراً رَحيماً)،(٢٥٣) عده اى آيه را براى عمر خواندند پس عمر از اُبى درباره ى آن پرسيد، گفت: آيه را از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرفتم و تو كارى بجز دست زدن براى بيع نداشتى.(٢٥٤)

و ابى گفت: آيا سخن بگويم؟ گفت: بگو، گفت: تو می دانى كه بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داخل می شدم و قرآن را برايم می خواند و تو بر در خانه بودى، اگر دوست داشته باشى بهمان نحوى كه آن حضرت برايم خواند بر مردم بخوانم، می خوانم والا تا زنده هستم يك حرف هم نمی خوانم. گفت: بلكه بر مردم بخوان.

و انس گريه كرد و گفت: هر چيزى را تغيير دادند، حتى نماز را.(٢٥٥) و ابى به عمر گفت: مسلماً می دانى كه من حاضر می شدم و شما غائب بوديد و دعوت می شدم و شما منع می شديد و به من احسان می شد، به خدا سوگند اگر دوست داشته باشى در خانه می مانم و با احدى دربارهى چيزى سخن نمی گويم.(٢٥٦)

عمر در هر دو روز يك مرتبه به مسجد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می رفت.(٢٥٧) و از جمله احاديث دروغين، اين حديث است: زلزله اى در مدينه روى داد پس عمر با تازيانه ى خود بر زمين زد، و گفت: باذن خدا آرام باش، و زمين آرام شد و بعد از آن زلزله اى در مدينه رخ نداد.

در حاليكه كتاب «تاريخ الخميس» ذكر كرده است كه زلزله در سال ششم هجرى واقع شد، و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند عزوجل ميخواهد راضيش كنيد، پس او را راضى كنيد.

و حديثى را ذكر كردند كه در آن آمده است: اگر در ميان شما مبعوث نمی شدم عمر مبعوث می شد.

و ابن جوزى اين حديث را در ضمن احاديث ساختگى نقل كرد و گفت: زكريا بن يحيى از دروغگويان بزرگ است. و نسائى گفت: عبدالله بن يحيى متروك الحديث است (كسى به حديث او عمل نمی كند) و در اين حديث مقام و منزلت پيامبر اكرم حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به اندازه ى مقام و منزلت عمر سقوط كرده است.

و با وجود اينكه امويان منزلت عمر را در حدّ منزلت پيامبران بالا برده اند، عمر به منزلت حقيقى خود اعتراف كرده می گويد: عوف راست گفت و شما دروغ گفتيد! ابوبكر خوشبوتر از عطر مُشك بود و من در ميان شتران خاندانم سرگردان بودم.(٢٥٨)

و گفت: هركس ميخواهد درباره ى قرآن سؤال كند به اُبى بن كعب مراجعه كند و هركس بخواهد درباره ى حلال و حرام سؤال كند به معاذ بن جَبَل مراجعه كند و هركس بخواهد درباره ى مال سؤال كند نزد من بيايد، زيرا خداوند تعالى مرا ذخيره كننده قرار داد.(٢٥٩)

چون مدتى خبر عمر بر ابوموسى اشعرى به تأخير افتاد (و از او بى خبر بود)، به نزد زنى آمد كه در شكم، شيطانى داشت و درباره ى عمر از او سؤال كرد. زن گفت: صبر كن تا شيطانم بيايد. چون آمد از او درباره اش سؤال كرد، پس (شيطان) گفت: او را در حالى ترك كردم كه كسائى به كمر بسته بود و به او بخاطر شتران صدقه تهنيت می گفتند. و او مرديست كه هيچ شيطانى او را نمی بيند مگر آنكه تا بينى برايش سر فرود می آورد، فرشته بين دو چشم اوست و روح القدس با زبان او سخن می گويد.(٢٦٠)

معلوم نيست چرا ابوموسى صدها هزار انسان را رها كرد و دربارهى عمر به سراغ سؤال كردن از شيطان رفت؟! و نمی دانيم اسم اين شيطان چه بود؟ آيا از عربها بود يا از غير آنها؟ آيا مورد اطمينان بود يا مجهول؟ و نمی دانيم رأى علماى رجال درباره ى روايت شيطانى كه اسم و نسب او مجهول است چيست؟! و معلوم نيست راز مشترك در قضيه ى شياطين چيست؟ ابوبكر گفت: براى من شيطانيست كه گاه بر من چيره می شود.(٢٦١) و از همين جهت است كه ابوموسى اشعرى از شيطانى كه در شكم زنى زندگى می كرد درباره ى عمر سؤال كرد.

در حاليكه ابوبكر و اشعرى دو دوست دلسوز براى عمر بودند. برنامه ى كاستن از منزلت و مقام پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و صحابه و اسلام با ذكر احاديثى بر ضد محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيامبرِ پيروى شده و اصحاب تابع او، از زبان اين قبيل صحابه ى منافق، احتياج به ملاحظات فنى، براى ادراك خباثت اموى يهودى دارد. و امويان كافر و يهوديان و منافقان ـ العياذبالله ـ ميخواستند دروغگوئى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نفاق صحابه را بيان كنند. و در صورت تحقق يافتن اين امر، مردم به درستى سخن ابوسفيان پى می بردند كه می گفت: محمد فقط يك پادشاه است نه پيامبر! ابوسفيان قبل از فتح مكّه به عباس گفت: پادشاهى پسر برادرت با عظمت شده است.(٢٦٢) و امويان اين مقوله را بارها تكرار كردند; زيرا بعد از بيعت براى خلافت عثمان، ابوسفيان در مقابل قبر حمزه چنين گفت: آن پادشاهى و مُلكى كه بخاطر آن با ما قتال كرديد اكنون در دست ما قرار گرفت. و در مجلس عثمان گفت: «خداوندا امر را امر جاهليّت و پادشاهى را پادشاهى غاصبانه و پايه هاى زمين را براى بنى اميّه قرار ده».(٢٦٣)

و يزيد همين سخن را در مقابل سر مقدس حسين شهيد عليه‌السلام در دمشق تكرار كرد و گفت: بنى هاشم با پادشاهى بازى كردند و هيچ خبرى نيامد و هيچ وحيى نازل نشد.(٢٦٤)

# تغيير هويت صحابه

امويان سعى كردند پرونده هاى اصحاب را مخلوط كنند و اخلاصِ مسلمانان براى اسلام و قرآن را در هاله اى از ابهام و شك قرار دهند و اين كار را با اتهام به تمام اصحاب و بوجود آوردن احاديث نبوىِ بى اساس عملى ساختند.

و سعى كردند همهى صحابه را كه گوئى تمامشان به يك گونه بوده و هيچ تفاوت و اختلافى نداشتند به دورى از فضيلت و انسانيت و مبادى اسلام توصيف نمايند. تا در پى آن منزلت ابوسفيان همچون منزلت مهاجرين و انصار با سابقهى در اسلام شود.

و بعد از آن درجهى آزاد شده در حد درجه و منزلت اهل بيعت عقبه و مهاجرين به حبشه و مدينه مساوى گردد؟!

و اين برنامه، مخالفِ نظرِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در بالا بردن رتبهى سابقين بر لاحقين است، و طرحِ اموى، مخالفِ با طرح عمر، در فرق گذاشتن بين حقوق مسلمانان براساس سابقه ى مشاركت آنها در جنگهاىِ اسلامی بدر واحد و قادسيه است.

و چون عمر باب احاديث نبوى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ذكر و تدوين آنها را بسته بود، معاويه نيز بر همان روش حركت نمود لكن باب كذب بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و خاندان و اصحاب او را باز نمود! لذا چنين احاديثى شايع و دروغگويان فراوان گرديدند.

و ميتوان فرق بين عمر و معاويه را به وضوح در رفتارشان نسبت به ابوهريره كه روايت كننده احاديث بسيار بود ملاحظه نمود.

عمر او را از گفتن احاديث نبوى منع كرد و گفت: بيشتر بنظر ميرسد بر رسول خدا دروغ می گوئى.(٢٦٥) در حاليكه معاويه او را بخاطر مطرح كردن بسيارى از احاديث دروغين گرامی داشت.(٢٦٦)

و مسلماً اگر ابوبكر و عمر سنّت را تدوين می كردند معاويه قادر به باز كردن باب كذب بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نمی شد!

ابوجعفر اسكافى می گويد: معاويه گروهى از صحابه و گروهى از تابعين را بر آن داشت تا اخبار ناروائى را عليه على عليه‌السلام روايت كنند كه موجب بدنامی و بيزارى از او شود، و براى اين كار برايشان جوائزى قرار داد لذا، احاديث ساختگىِ فراوانى را برايش بوجود آوردند كه موجب رضايتش گرديد و از اصحاب، ابوهريره و عمرو بن العاص و مغيرة بن شعبه و از تابعين عروة بن زبير را ميتوان نام برد.(٢٦٧)

اعمش روايت می كند كه: هنگامی كه ابوهريره به همراه معاويه در سال جماعت به مسجد كوفه وارد شد، چون كثرت استقبال كنندگان را مشاهده كرد، بر زانو نشست و بارها بر سر و پيشانى خود زد و گفت: اى اهل عراق آيا فكر می كنيد من بر خدا و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ می گويم و خويش را با آتش می سوزانم، به خدا سوگند از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه: براى هر پيامبرى حرمی وجود دارد و حرم من از عير تا ثور است، پس هركس در آن حدثى بوجود آورد لعنت خدا و ملائكه و تمامی مردم بر او باشد. و من شهادت می دهم كه على در آن حرم حدثى بوجود آورد، و چون خبر او به معاويه رسيد به او جايزه داد و او را تكريم كرد و حكومت مدينه را به او واگذار نمود.(٢٦٨)

از كلام ابوهريره بر می آيد كه مردم عراق او را به دروغ بر خدا و پيامبر متهم می دانستند.

امويان در نشر عقايد و افكار جاهليّت كه در شرك و مجسم نمودن خداى سحبان و ايمان به جبر هويدا می شد، تلاش وسيعى نمودند. و از آن جائى كه مردم اطمينان به صحابه داشتند، امويان براى وارد كردن احاديث بى پايه ى خود، از نام اصحاب مخلص سوءاستفاده كردند و بخاطر فراوانى دراهم و اموال خرج شده در اين عرصه احاديث ساختگى بين مسلمانان بسيار شد.(٢٦٩)

امويان و يهوديان مجسم كردن خداى سبحان را خواستار شدند و گفتند: اولين نفرى كه خداوند با او در روز قيامت معانقه می كند عمر و اولين نفرى كه خدا با او در روز قيامت دست می دهد عمر، و اولين نفرى كه خداوند دست او را می گيرد و به بهشت می برد عمر بن الخطاب است، اين حديثِ مرفوع، از كعب است.

ذهبى در «تلخيص» خود می گويد: در استناد موضوع و كذّاب است. و در «ميزان الاعتدال» خود می گويد: اين مطلب جداً مورد انكار است.(٢٧٠)

و اختلافى بين شيوه ى عمر و شيوه ى معاويه درباره ى ذكر فضائل اهل بيت عليه‌السلام وجود دارد، اما هر دو در منع از تدوين و كتابت آن فضائل توافق داشتند. و مسلماً به بسيارى از فضائل اهل البيت و در رأس آنان على بن ابى طالب عليه‌السلام تصريح كرد. كه سخنان ذيل عمر از همين قبيل است:

على مولاى هر مرد و زن مسلمان است و هركس على مولاى او نيست اصلا مؤمن نيست.(٢٧١)

و محققاً حق، تو را خواست اى على لكن قوم تو ابا كردند.(٢٧٢) و اگر على نبود عمر هلاك می شد.

در حاليكه امويان قصد داشتند تمام قضائل اهل بيت را محو نمايند و در اين راه همه ى وسائل رساننده ى به اين قصد را بكار بردند، لذا سخن گفتن به نام على عليه‌السلام را منع كردند و بمدّت چهل سال بر مأذنه هاى مسلمانان او را لعن كردند و ذكر كردن فضائل او را منع نمودند!

امويان دريافتند كه ايجاد فضائل دروغين براى اصحاب، كه با فضائل و مناقب اهلبيت برابر يا بيشتر باشد، از همان وسائلى است كه متكفّلِ كم كردن منزلت آنهاست، لذا اين كار را شروع كردند.

ابن عرفه می گويد: بيشترِ احاديث وضع شده در فضائل صحابه، در دوران بنى اميّه و براى تقرب به آنان با امورى كه گمان می كردند با آن بينى بنى هاشم را به خاك می مالند، ساخته شدهاند.(٢٧٣)

و از روايات دروغين، اين روايت عايشه است كه گفت: بين او و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نزاعى وجود داشت. پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: آيا راضى می شوى كه بين من و تو عمر قضاوت كند؟ گفت: كدام عمر؟ فرمود: عمر بن الخطاب گفت: نه بخدا من از عمر می ترسم. پس پيامبر فرمود: شيطان از او می ترسد.(٢٧٤) و معناى حديث اينست كه وى به عدالت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اطمينان ندارد و از شر عمر وحشت زده است و در نظر او هر دو ظالم هستند و دنبال كسى می گردد كه بينشان به حق قضاوت نمايد.

معاويه به تمام كارگزاران خود در تمام شهرها نامه هائى به اين قرار نوشت;

اولا: به تمام كارگزاران خود نوشت كه شهادتِ شيعه ى على عليه‌السلام و شيعهى اهلبيت او را نپذيرند.

ثانياً: به تمام كارگزاران خود نوشت كه دقت كنيد چه كسانى شيعه و دوستدار و اهل ولايت عثمان هستند و فضائل و مناقب او را روايت می كنند، پس مجلس آنها را به خود نزديك و مقرّب نمائيد و مورد احترام و تكريم قرار دهيد و با ذكر نام و نام پدر، آنچه را روايت می كنند برايم بنويسيد.

پس همين كار را انجام دادند، و بخاطر صله ها و هديه ها و واگذاريهائى كه معاويه برايشان می فرستاد، در فضائل و مناقب عثمان زياده گوئى كردند.

ثالثاً: معاويه به كارگزاران خود نوشت كه: حديث درباره ى عثمان زياد شد و در هر شهر و ناحيه اى شايع گرديد، پس مردم را دعوت كنيد درباره ى فضائل اصحاب و خلفاى نخستين روايت كنند، و هيچ خبرى را كه يكى از مسلمانان درباره ى ابوتراب روايت می كند رها نكنيد مگر آنكه حديثى مناقض با او در فضائل اصحاب برايم بياوريد، زيرا اين كار برايم محبوبتر است و بيشتر موجب روشنى چشم من می گردد.

چهارم: به تمام كارگزاران خود در تمام شهرها نوشت: هركس را كه بيّنه اى عليه او قيام كرد كه از دوستان على و اهلبيت اوست درنظر بگيريد و اسم او را از ديوان حذف كنيد و بخشش و رزق او را ساقط كنيد و در نسخه اى ديگر اين جمله را نيز آورده است كه: هركسى را متهم به ولايت آن قوم (يعنى على و اهلبيت او) دانستيد ناقص و معيوب نموده و خانه او را خراب كنيد.

و بلا در هيچ جا مانند عراق شديد و زياد نبود مخصوصاً در كوفه، تا جائى كه بر مردى از شيعه، شخص مورد اطمينانى وارد می شد، و سرّ خود را به او می گفت و از خادم و مملوك او می ترسيد و با او سخن نمی گفت تا آنكه قسم هاى موكد از او می گرفت، لذا احاديث دروغين بسيار شدند و بهتان گسترده اى بوجود آمد.(٢٧٥)

و از جمله دروغها، اين حديث نقل شده از بريده است: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در يكى از غزوه هاى خود خارج شد و چون بازگشت كنيزى سياه پيش آمد و گفت: اى رسول خدا من نذر كرده بودم، اگر خداوند تو را سالم بازگرداند در مقابل شما دف بزنم و آواز بخوانم، فرمود: اگر نذر كرده اى بزن و الا خير، پس مشغول زدن دف شد، پس ابوبكر وارد شد و او همچنان می نواخت سپس على وارد شد و او همچنان مشغول بود و سپس عثمان وارد شد و همچنان می نواخت، سپس عمر وارد شد، پس دف را زير نشيمنگاه خود انداخت و بر آن نشست. آنگاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مسلماً شيطان از تو می ترسد اى عمر، من نشسته بودم و او می نواخت بعد ابوبكر وارد شد و او می نواخت، سپس على وارد شد و او می نواخت سپس عثمان داخل شد و او می نواخت، سپس تو، اى عمر داخل شدى و او دف را به زمين انداخت.(٢٧٦) مفهوم اين حديث آنست كه شيطان نه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می ترسد و نه از على عليه‌السلام و نه از ابوبكر و نه از عثمان. بلكه اين گروه به شيطان گوش می دادند. امويان در اين حديث اين چنين منزلت عمر را بالا بردند و منزلت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و على عليه‌السلام و عثمان را پائين آوردند تا منزلت همگى در حد معاويه و يزيد گردد.

و به همين شيوه امويان در احاديث ديگر دست بردند، زيرا وارد شده است كه: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: داخل بهشت شدم كه ناگهان قصرى از طلا ظاهر شد، گفتم: اين قصر از آنِ كيست؟ گفتند: از آنِ جوانى از قريش است. پس فكر كردم آن جوان بايد خودم باشم، پس گفتم: آن جوان كيست؟ گفتند: عمر بن الخطاب است.(٢٧٧)

در اين حديث قصه گوى اموى (يهودى مشرب) منزلت عمر را بر منزلت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بالاتر برده بنحوى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آرزو می كند آن قصر در بهشت قصر او باشد! و تعدى بر پيامبران صفت بارز يهوديان و طغيانگران مكّه بود.

و آنان اعتراف به وضع فضائل براى ابوبكر و عمر و عثمان نموده اند.(٢٧٨)

ديدگاه بنى اميّه نسبت به پيامبران و صحابه امويان تلاش كردند بزرگان خود را بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و باقى اصحاب به راههاى مختلف ترجيح دهند، تا بتوانند نبوت را نابود سازند و شرك را بالا ببرند و سلاطين و فرزندان آنها را بر ساير مردم ترجيح دهند. و مطابق همين ديدگاه اموى، حاكم و سلطان با صرفنظر از راههائى كه او را به قدرت رسانده بود برتر از باقى مردم به شمار می آمد. و اين نقشه در برترى دادن امويان بر ديگران و برترى دادن ابوبكر و عمر و عثمان بر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام و باقى مردم نمايان می شد.

لذا بعنوان يك مطلب مربوط به حزب قريش، سعى كردند نام على عليه‌السلام را از سيره حذف كنند و در سيرهى او و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شك و ترديد نمايند و ذكر و يادآورى مهاجرين و انصار و باقى مسلمانان را خاموش نموده چراغها را متوجه ابوبكر و عمر و عثمان و امويان و آزاد شدگان مكّه كنند.

اين واقعيتِ ديدگاهِ جاهلىِ قريش است كه بر بالا بردن مقام قريش و مسخ نمودن هويّت باقى عربها استوار بود.

و از جمله احاديث وضع شده حديثى است به نقل از عايشه كه در صحيح مسلم آمده است: ابوبكر از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه به همراه عايشه خوابيده و خود را با كسائى پوشانده بود اجازه گرفت و حضرت با همان حال به او اجازه داد و حاجت خود را قضا نمود سپس خارج شد، پس از آن عمر اجازه گرفت و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با همان حالت به او اجازه داد و حاجت خود را قضا نمود و خارج شد. عثمان می گويد: سپس از حضرت اجازه گرفتم، پس حضرت نشست و به عايشه گفت: خود را با لباسهايت بپوشان، پس حاجت خود را از آن حضرت برآوردم سپس خارج شدم.

پس عايشه گفت: اى رسول خدا، نديدم شما از ابوبكر و عمر مانند عثمان بيمناك و نگران شوى؟

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: عثمان مردى با حياست و ترسيدم اگر با همان حال به او اجازه دهم، حاجت خود را از من نخواهد.(٢٧٩)

مؤلف می گويد: بازدم و نفس اموى در اين حديث بخوبى آشكار بوده و فقط مصلحت و نفع عثمان را تأمين می كند و مروّت و مردانگى پيامبر اسلام حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و عمر را نفى كرده و اظهار می كند كه اين جماعت هيچ بوئى از حيا نبرده اند! و عايشه را در لباسى نامناسب، بين شوهر و پدر خود و عمر به تصوير كشيده است كه با عرف اسلامی ، در شرافت و عفّت و حيا مخالف است. و در همان حال اظهار می كند كه عثمان اموى مجسمه شرف و حياست.

در سند اين روايت سعيد بن العاصِ فاسق و فرزند او كه هر دو از بنى اميّه هستند و ابن شهاب زهرى طرفدار بنى اميّه به چشم می خورند.

و بخاطر شركت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ساختن بناى كعبه، آزاد شدگان مكه سعى كردند اين فضيلت را سلب كنند و شأن حضرت را پائين آورند، لذا چنين گفتند: در حاليكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به همراهشان (سنگها) را منتقل می كرد، و آنروز حضرت سى و پنج سال عمر داشتند، و آنها لنگهاى خود را بر روى شانه ى خود می انداختند و سنگها را حمل می كردند، و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همين كار را انجام داد، پس به زمين خورد و به او ندا رسيد: مواظب عورت خود باش... پس از آن عورت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديده نشد.(٢٨٠)

با اين حديث ساختگى، كفارِ قريش كه همواره عورتشان در جنگهاى بدر و احد و خندق ظاهر بود و با آن فساد مشهورشان سعى كردند از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه هرگز عورتشان ظاهر نشد و هيچ بيگانه اى به عورت او نگاه نكرده بود، انتقام گيرند.

و معلوم نيست چگونه مسلم اين حديث را در كتاب خود كه به نام صحيح نامگذارى شده ذكر كرده است؟!

در روايتى ديگر چنين آمده است: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حاليكه دو ران يا دو ساق خود را نپوشانده بود در خانه ام استراحت می كرد، پس ابوبكر اجازه خواست و حضرت با همان حال به او اجازه داد و سخن گفت، سپس عمر اجازه گرفت و به او اجازه داد و گفتگو كرد. سپس عثمان اجازه گرفت، پس رسول خدا نشست و لباسهاى خود را مرتب كرد، پس او داخل شد و گفتگو كرد، چون خارج شد، عايشه گفت: ابوبكر داخل شد، گشاده روئى نكردى و خوشامد نگفتى، سپس عمر داخل شد، گشاده روئى نكردى و خوشامد نگفتى، سپس عثمان داخل شد، نشستى و لباسهاى خود را مرتب كردى؟

حضرت فرمود: آگاه باش از مردى كه ملائكه از او حيا می كنند، حيا می كنم.(٢٨١)پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين حديث ساختگى در مقابل زن و پدرزن و در مقابل عمر ران خود را نپوشانده است و بمجرد داخل شدن عثمان وضعيت را تدارك كرده و ران خود را می پوشاند.

بنابراين شرافت و حيا فقط نزد بنى اميّه است و حتماً آنرا از هُبَل و لات و عُزّى به ارث برده اند!

اهتمام قصه گويان به حكام مسلمان قصه گويان اهتمام زيادى به بزرگان مسلمان نمودند و از عامهى آنها يادى نكردند. زيرا امويان اين اهتمام را خواستار شدند و تلاش كردند زندگى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را تنها همراه ابوبكر و عمر و عثمان و عايشه و حفصه ترسيم كنند و بقيهى مسلمانان را ترك كردند.

بنابراين احاديث نبوى فقط در محدودهى زير منحصر می شود:

محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و عمر و عثمان گفتند، و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و عمر و عثمان آمدند و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و عمر و عثمان رفتند! و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ابوبكر و عمر و عثمان اذن داد!

لذا احاديث نامحدودى را در مدح ابوبكر و عمر و عثمان می يابيم و اين قبيل احاديث را در حق عباس بن عبدالمطلب و عبدالله بن مسعود و بلال و سلمان فارسى و مقداد و مصعب بن عمير و سعد بن عبادة و زيد بن الخطاب و عقيل بن ابى طالب و عثمان بن مظعون و ديگران نمی يابيم!

و هنگامی كه كتابهاى سيره را می خوانيم آنها را مملو از احاديثى می يابيم كه از چهار نفر نقل شده اند (ابوبكر و عمر و عثمان و عايشه) و درباره ى مسلمانان قهرمانى كه در جنگهاى بدر و احد و حنين به شهادت رسيدند و مهاجرين به حبشه تنها مختصرى يادآورى شده است.

و با وجود آنكه انصار اكثريت جمعيت مدينه بودند و عمده ى سپاه مسلمانان از آنان تشكيل می شد و پيامبر عظيم الشأن صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در شهر آنان بسر می برد و مسلمانان براساس اقتصاد آنها زندگى می كردند و شوكتشان توسط آنان بالا گرفت، ولى عمداً از ذكر نام آنها خوددارى كردند!

از اين مطلب پى می بريم كه در آنجا توطئه اى اموى براى نفى و ناديده گرفتن اهل البيت عليهم‌السلام و مردم متقى از صحنه ى سيره ى نبوى و منحصر نمودن سيره، در سيره ى حكّام و سلاطين مسلمان و بنى اميّه وجود دارد. و هر جاى كتاب طبرى را كه به «تاريخ الامم و الملوك» نامگذارى شده است مطالعه كنيم در می يابيم كه واقعاً تاريخ پادشاهان و كتابى براى آنان است نه براى ملتها، كتاب «الكامل فى التاريخ» نوشته ابن اثير نيز همين طور است، در اين كتابها براى ملتها هيچ شأن و منزلتى وجود ندارد. و آثار دروغ پردازى امويان در چنين احاديثى آشكار است، زيرا در صحيح مسلم حديثى را كه منسوب به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و به نقل از ابوهريره است می خوانيم كه در آن آمده است: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: موقعى كه مردى، گاوى را كه بر او بار گذاشته بود می راند، گاو به او توجه كرد و گفت: من براى اين خلق نشده ام لكن براى شخم زدن خلق شده ام. پس مردم از روى تعجب و نگرانى گفتند سبحان اللّه آيا گاوى سخن می گويد؟ رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مسلماً من ايمان دارم و قبول می كنم و ابوبكر و عمر نيز ايمان دارند و قبول می كنند.(٢٨٢)

يعنى همه مردم خبر را تصديق نكردند و گفتند: سبحان الله و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جواب داد: ابوبكر و عمر آنرا تصديق می نمايند!

عمرو بن العاص (وزير معاويه و دشمن على بن ابى طالب عليه‌السلام ) نيز با همين روش در اين امر شركت كرد تا محبت معاويه را بخود جلب كند. زيرا از او سؤال كردند: محبوبترين مردم براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كيست؟ ابن العاص گفت: عايشه، گفتم: از مردان چه كسى؟ گفت: پدرش. گفتم: سپس چه كسى؟ گفت: عمر و مردانى را شمارش كرد.(٢٨٣)

سببِ چنين پاسخى براى هر عاقلى واضح است و در اين مطلب نمايان می شود كه معاويه اموال و هدايا را براى تمام كسانى كه درباره ى ابوبكر و عمر و عثمان مناقب و فضائلى جعل می كردند و على عليه‌السلام را مذمت می نمودند، پرداخت می كرد.

تمام پادشاهان بنى اميّه بجز عمر بن عبدالعزيز چنين بودند.

در كتاب «المغازى» نوشته واقداى كه اختصاص به احاديث مربوط به غزوات پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دارد می يابيم كه درباره ى عمر بن الخطاب ١٦٦ صفحه و دربارهى ابوبكر ١٤٣ صفحه سخن به ميان آمده است در حاليكه عمار بن ياسر را در ١٩ صفحه و عبدالله بن مسعود را در ١٧ صفحه متذكر شده است. و خزيمه بن ثابت را يك مرتبه و خبّاب بن الارت را دو مرتبه و ابوذر غفارى را ده مرتبه و مصعب بن عمير را ١٩ مرتبه ذكر نموده است.

و نشانه هاى دروغ پردازى اموى، با ملاحظه ى تعداد دفعاتى كه عمر بن الخطاب و برادرش زيد بن الخطاب ذكر شده اند بخوبى نمايان است و با علم به اينكه زيد قبل از عمر مسلمان شد و قبل از او هجرت نمود، عمر ١٦٦ بار و زيد فقط يك مرتبه نام برده شده است.

# قرآن مطابق ميل بعضى نازل شد، نه مطابق حكمت خداوند تعالى!!!

جرأت و وقاحت، امويان و همدستانشان را به آن جا كشانيد كه بر ساخت مقدس الهى نيز تعدّى نمايند، در نتيجه چنين تصويرى به وجود آوردند كه جزئى از قرآن مطابق نظريات و اميال عمر نازل شده است. و از جمله ى اين احاديث دروغين، ميتوان به احاديث ذيل اشاره كرد:

عمر رأى و نظر می داد آنگاه قرآن نازل می شد.(٢٨٤) و ابن عساكر از على عليه‌السلام نقل می كند كه گفت: در قرآن يك رأى از آراى عمر وجود دارد!

و از ابن عمر به صورت حديث مرفوع نقل كرده است كه: مردم درباره ى چيزى سخن نگفتند و عمر درآن باره سخنى نگفت، مگر آنكه قرآن مطابق سخن عمر نازل شد.

و با عمر پروردگار او بيست و يك جا موافقت نمود.(٢٨٥)

و ذكر كردند خداوند پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را تخطئه نمود و جانب عمر را گرفت: هنگامی كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى گروهى طلب آمرزش و استغفار را بسيار نمود، عمر گفت: سودى برايشان ندارد، پس خداوند چنين نازل كرد: (سَواءٌ عَلَيْهِمْ اَسْتَغْفَرْتَ لَهُمْ)(٢٨٦) يعنى «مساوى است چه برايشان استغفار كنى يا نكنى».

و هنگامی كه حضرت درباره ى خروج به بدر با اصحاب مشورت نمود عمر به خارج شدن اشاره كرد و رأى داد. پس آيه نازل شد كه: (كَما اَخْرَجَكَ رَبُّكَ مِنْ بَيْتِكَ بِالْحَقِّ)(٢٨٧) يعنى «چنانچه خدا تو را از خانه ى خود به حق بيرون آورد و گروهى از مؤمنان به شدت رأى خلاف دادند و اظهار كراهت كردند». و قول خداوند تعالى كه فرمود: (مَنْ كانَ عَدُّواً لِجِبْريلَ...)(٢٨٨) يعنى «هر كه با خدا و فرشتگان و پيغمبران او و جبرئيل و ميكائيل دشمن است، پس حقيقتاً كه خداوند دشمن كافران است».

مؤلف می گويد: ابن جرير و ديگران از طرق مختلف حديث را نقل كرده اند و موافقترين آنها خبرى است كه ابن ابى حاتم از عبدالرحمن بن ابى ليلى نقل كرده است كه: يك نفر يهودى با عمر برخورد كرد و گفت: جبرئيلى كه صاحب (و پيامبر) شما می گويد دشمن ماست.

عمر گفت: كسى كه با خدا و ملائكه و پيامبران او و جبرئيل و ميكائيل دشمن است، پس حقيقتاً خداوند دشمن كافران است. بنابراين آيه بر زبان عمر نازل شده است!

يعنى عمر می گويد و خداوند بر زبان او سخن می گويد، و از مستى و غفلت و كفر بنى اميّه و آزادشدگان مكّه و يهوديانى كه عده اى را بيش از حد تصور (نه بخاطر محبت به آنها، بلكه بخاطر كينه، به دشمنان خود) بالا بردند، به خدا پناه می بريم.

و از جمله ى احاديثِ ساختگىِ كهنه و فرسوده اى كه در بالا بردن شأن عمر بر تمام بشريت حتى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وضع كردند، اين حديث است: آنها موضوع اذن و اجازه گرفتن در هنگام داخل شدن را به اين صورت ذكر كردند:

عمر خوابيده بود، ناگاه غلام او داخل شد، پس عمر گفت: خداوندا داخل شدن (بدون اجازه) را حرام كن. بلافاصله آيه ى اذن گرفتن نازل شد!(٢٨٩)

بنابراين اگر رغبت عمر نبود اين امر، مباح باقى می ماند و در اين حالت امر، به اين شكل در می آيد: عمر می گويد و نظر می دهد و خداوند تعالى تدوين می كند و می نويسد و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تبليغ می كند!

و از امور عجيب، اين حديث دروغين است كه:

دو مرد براى شكايت نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند. و پيامبر بين آنان قضاوت نمود. پس آن مردى كه عليه او قضاوت شد گفت: ما را نزد عمربن الخطاب برگردان، و ما نزد او آمديم.

مرد گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نفع من قضاوت نمود و بر عليه اين مرد، پس گفت: ما را نزد عمر برگردان، پس (عمر) گفت: آيا همين طور است؟

گفت: آرى، عمر گفت: همين جا باشيد تا نزد شما بيايم. پس با شمشير به سوى آنها خارج شد و مردى را كه گفته بود ما را نزد عمر برگردان با شمشير زد و به قتل رسانيد و ديگرى بازگشت و گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم : بخدا سوگند عمر طرف نزاع مرا كشت. پس حضرت فرمود: گمان نمی كردم عمر جرأت بر قتل مؤمنى نمايد. پس خداوند اين آيه را نازل كرد (فَلا وَ رَبِّكَ لايُؤْمِنُونَ...)(٢٩٠) يعنى «چنين نيست، قسم به خداى تو، كه اينان بحقيقت اهل ايمان نمی شوند مگر آنكه در خصومت و نزاعشان تنها تو را حاكم كنند و آنگاه به هر حكمی كه كنى هيچگونه اعتراضى در دل نداشته باشند و كاملا از دل و جان تسليم فرمان تو باشند». در نتيجه خون آن مرد را هَدَر نمود و عمر بخاطر كشتن او تبرئه شد.

در اين روايت، سازنده آن خواسته است عمر را همان قاضى مشهور به عدالت بين مردم به تصوير بكشد، بنحوى كه بعضى از مسلمانان در شكايات، قضاوت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را قبول نكرده و قضاوت عمر را طلب می نمايند. در حاليكه عمر از قضاوت آگاهى و شناختى نداشت. و تنها چيزى كه از او شناخته شده، آنست كه در بازارها دست می زد و مشغول خريد و فروش بود و جعل كننده اين روايت اين تصوير را بوجود آورد كه عمر به كفر و حلال بودن خون آن مرد حكم كرد و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مؤمن بودن و حرمت ريختن خون او فتوى داد... پس خداوند تعالى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را تخطئه نمود و فعل عمر را به خاطر ايمان نداشتن آن مرد صحيح دانست و اين آيه را هم نازل كرد. (فَلا وَ رَبِّكَ لايُوْمِنُونَ...)!(٢٩١)

در حاليكه درباره ى اين آيه در تفسير كشاف چنين آمده است: آيه در شأن منافق يهودى نازل شد و گفته شده است كه به اين صورت در شأن زبير و حاطب بن ابى تلعه نازل شد: كه آندو در مورد جوى آبى كه از زمين سنگلاخ می گذشت و درختان خرماى خود را با آن آبيارى می كردند نزاع داشتند و نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى قضاوت آمدند، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اى زبير آبيارى كن سپس آب را بطرف همسايه جارى كن، پس حاطب غضبناك شد و گفت: چون پسر عمه ات بود چنين قضاوت كردى؟

پس چهره مبارك رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تغيير كرد، سپس فرمود: اى زبير آبيارى كن سپس آب را نگهدار تا به ديوارها برگردد و حق خود را كاملا بگير، بعد آن را بطرف همسايه ات رها كن، و آن حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حكمی اشاره كرد كه براى زبير و خصم او استفاده و توسعه داشت، و هنگامی كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به خشم آورد بصراحت حكم نمود تا زبير تمام حق خود را استيفا نمايد. سپس خارج شدند و از كنار مقداد گذشتند، مقداد گفت: قضاوت به نفع چه كسى بود؟

انصارى گفت: به نفع پسر عمه خود قضاوت كرد و با گوشه لب استهزاء نمود. پس مردى يهودى كه همراه مقداد بود مطلب را دريافت و گفت: خدا آنها را بكشد، شهادت می دهند او رسول خداست سپس در قضاوتى كه بينشان انجام می دهد او را متهم می كنند بخدا قسم در زمان حيات موسى يك بار مرتكب گناهى شديم پس ما را به توبه ى از آن گناه دعوت كرد و گفت: خود را بُكشيد، و ما همديگر را كشتيم تا حدّى كه كشته هاى ما در راه اطاعت پروردگارمان به هفتاد هزار رسيد آنگاه از ما راضى شد...(٢٩٢)

«نووى» از كسانى است كه تأييد كردند قرآن مطابق تمايلات عمر نازل شده. او در كتاب «التهذيب» ذكر می كند كه: قرآن مطابق نظر او (عمر) درباره ى اسراى بدر و درباره ى حجاب و درباره ى مقام ابراهيم و درباره ى تحريم شراب نازل شد. و احاديث آن در سنن و مستدرك حاكم بدين صورت است كه گفت: خداوندا، درباره ى شراب چنان بيانى بياور كه در آن هيچ شبهه و ترديدى نباشد. پس خداوند حرمت آنرا نازل كرد.(٢٩٣) در حاليكه حقيقت به اين صورت بود: «محمد أبشيهى محلى» متوفاى سال ٨٥٠ هجرى می گويد: خداوند مسأله شراب را در سه آيه نازل كرد. آيه اوّل (يَسْأَلُونَكَ عَنِ الْخَمْرِ وَ الْمَيْسِرِ قُلْ فيهِما إِثْمٌ كَبيرٌ وَ مَنافِعُ لِلْنّاسِ)(٢٩٤) يعنى: «اى پيغمبر از تو از حكم شراب و قمار می پرسند بگو در اين دو كار گناه بزرگى است و سودهائى...» پس در مسلمانان كسانى بودند كه می خوردند و كسانى كه ترك كردند، تا آنكه مردى شراب خورد و به نماز ايستاد و هذيان گفت، پس اين آيه نازل شد: (يا أيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا لاتَقْرَبُوا الصَّلاةَ وَ أَنْتُمْ سُكارى حَتّى تَعْلَمُوا ما تَقُولُونَ)(٢٩٥)

يعنى «اى اهل ايمان هرگز در حال مستى به نماز نزديك نشويد تا بدانيد چه می گوئيد»، پس عده اى از مسلمانان شراب خوردند و عده اى ترك كردند و چون عمر شراب خورد استخوان فك شترى را برداشت و سر عبدالرحمن بن عوف را با آن شكست، سپس بر كشته شدگان بدر با شعر اسود بن يعفر به نوحه گرى نشست. و چنين می گفت: در چاه بدر جوانمردان و عربهاى بزرگوار بسر می برند. آيا ابن كبشه (كه مقصود او پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است) وعده ام می دهد كه زنده می شويم؟ زنده شدن مردگان و اجساد چگونه است؟

آيا خدا عاجز است مردن را از من بازگرداند؟ و چون استخوانهايم پوسيد مرا زنده كند؟

آيا كسى هست از طرف من، خداوند رحمان را خبر دهد كه ماه روزه دارى را ترك كرده ام، پس بخدا بگو كه مرا از نوشيدنم باز دارد و به او بگو مرا از خوردن باز دارد.

چون مطلب، به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد غضبناك بيرون آمد در حاليكه عباى خويش را می كشيد، پس چيزى كه در دست داشت بالا برد و بر سر او زد، پس (عمر) گفت پناه به خدا می برم از غضب او و غضب رسول او، پس خداوند تعالى اين آيه را نازل كرد. (إِنَّما يُريدُ الشّيطانُ اَنْ يُوقِعَ بَيْنَكُمُ الْعَداوَةَ وَ الْبَغْضاءَ فِى الْخَمْرِ وَ الْمَيْسِرِ وَ يَصُدَّكُمْ عَنْ ذِكْرِاللّهِ وَ عَنِ الصَّلوةِ فَهَلْ أَنْتُمْ مُنْتَهُونَ)(٢٩٦) يعنى «شيطان ميخواهد با شراب و قمار بين شما دشمنى و كينه بوجود آورد و شما را از ياد خدا و از نماز باز دارد آيا دست بر نمی داريد؟». پس عمر گفت: دست برداشتيم، دست برداشتيم.(٢٩٧)

محمد بن جرير طبرى ذكر می كند كه: «خداوند عزوجل آيه ى (يا أَيُهَا الَّذينَ آمَنُوا لاتَقْرَبُوا الصَّلوةَ وَ اَنْتُمْ سُكارى حَتّى تَعْلَمُوا ما تَقُولُونَ)(٢٩٨) را نازل كرد، پس بعضى از آنان شراب خوردند، لكن در هنگام نماز از آن خوددارى می كردند تا آنكه مردى (يعنى عمر كه نام او را حذف كرده اند) شراب خورد و مشغول نوحه گرى بر كشته هاى بدر شد و اين اشعار را در رثاى آنها خواند:

بنى مغيره دوست داشتند او را به هزار مرد يا هزار شتر فديه دهند، گوئى در چاه بدر هستم كه از آبنوس است و تا قلّه مرّصع، و گوئى در چاه بدر هستم، كه از جوانمردان و حُلّه هاى قيمتى پر شده است.(٢٩٩)

بنابراين نووى منزلت عمر را از شارب الخمر به سؤال كننده از حكم شراب تغيير داد.

رواياتى به اسم على عليه‌السلام اعوان و انصارِ بنى اُميّه، براى حمايت از آرا و پشتيبانى از تمايلات و هوسها و زيرپا گذاشتن حجّتهاى مخالفين خود، دريافتند كه بهترين وسيله، جعل احاديث دروغين بر زبان دشمنان خويش است، تا مهم آسان گردد، پس مجموعه ى عظيمی از احاديث را از زبان امام على عليه‌السلام نقل كردند كه با حقوق و افكار و احكام و اعتقادات و منزلت اهل البيت معارض و در تضاد بود. مثلا: على رضي‌الله‌عنه فرمود: چون صالحان ذكر شوند عمر را بخوانيد، ما بعيد نمی دانستيم كه سكينه و آرامش بر زبان عمر سخن بگويد.

و جابر رضي‌الله‌عنه می گويد: على بر عمر داخل شد در حاليكه بر او پارچه اى انداخته بودند ـ و گفت: رحمت خدا بر تو باد، بعد از صحيفه ى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هيچ صحيفه ى اعمالى برايم محبوبتر از صحيفه ى اعمال اين پوشانده شده نيست كه با آن خدا را ملاقات كنم.(٣٠٠)

اين حديث ترديد و شك كردن در منزلت على و صحيفه اوست، زيرا در حديث آمده است كه عنوان نامه ى اعمال مؤمن دوستى على بن ابى طالب عليه‌السلام است.

و از آنجائى كه اثبات شجاعت على عليه‌السلام احتياج به سخنى ندارد و او قهرمان جنگها و حمل كننده ى پرچم حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جنگهاى اوست، احاديث ساختگى بى اساسى را كه بر زبان حضرت وضع كردند ملاحظه كنيد:

بزار در مسند خود از على نقل می كند كه گفت: مرا از شجاعترين مردم خبر دهيد؟ گفتند: شما هستيد. گفت: اما من، با هيچكس مبارزه نكردم مگر آنكه از او انتقام گرفتم. لكن مرا از شجاعترين مردم خبر دهيد. گفتند: نمی دانيم، او كيست؟ گفت: ابوبكر، در روز بدر براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سايه بانى درست كرديم و گفتيم: چه كسى همراه رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می ماند؟

تا احدى از مشركين بطرف او نيايد، بخدا قسم احدى بجز ابوبكر نزديك نشد، در حاليكه شمشير را بالاى سر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دست گرفته بود و كسى بطرف او نمی آمد مگر آنكه به طرفش می رفت بنابراين او شجاعترين مردم است...

و كذب اين حديث آشكار است زيرا در باب «غزوات عمر» فرار ابوبكر و عمر و عثمان را در جنگهاى احد و خيبر و خندق و حنين، نوشتيم، لكن داستان سرايان خواستند ابوبكر را شجاع اول اسلام قرار دهند تا على عليه‌السلام را از اين منصب كه در طى جنگهاى خود در بدر و احد و خيبر و حنين با شايستگى و لياقتِ خود بدست آورده بود دور نمايند. ابوبكر و عمر از مبارزه با عمروبن عبدود عامرى در جنگ خندق بخاطر ترس از شمشير او خوددارى كردند و على عليه‌السلام براى مبارزه با او خارج شد و او را كشت.(٣٠١)

و يادآورى شد كه معاويه به سمرة بن جندب چهارصد هزار درهم از بيت المال داد تا در ميان اهل شام سخنرانى كند و بگويد: آيهى (وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يُعْجِبْكَ قَوْلُه...)(٣٠٢) يعنى «بعضى از مردم از گفتار دلفريب خود تو را به شگفت آورند كه از چرب زبانى و به دروغ به متاع دنيا برسند و از نادرستى و نفاق، خدا را به راستى خود گواه گيرند و اين كس بدترين دشمن اسلام است و آنگاه كه پشت كند در روزى زمين تلاش می كند تا فساد كند و نسل بشر را هلاك كند و خداوند فساد را دوست ندارد» در شأن على بن ابى طالب نازل شده است و آيه ى (وَ مِنَ النّاسِ مَنْ يَشْرى...)(٣٠٣) يعنى «بعضى از مردان كه از جان خود در راه رضاى خدا می گذرند و خداوند دوستدار چنين بندگانست» در شأن ابن ملجم نازل شده است.(٣٠٤)

ابو جعفر اسكافى می گويد: معاويه گروهى از صحابه و گروهى از تابعين را بر آن داشت تا اخبارِ ناروا، درباره ى على عليه‌السلام روايت كنند كه منجر به بدنامی و بيزارى از او شود، و براى اين كار پاداشى قرار داد كه در مانند آن رغبت می كردند. لذا احاديثى بوجود آوردند كه موجب رضايت او شد و از آن افراد می توان ابوهريره و عمرو بن العاص و مغيرة بن شعبه و عروة بن الزبير را نام برد.(٣٠٥)

و اين حديث را به نقل از على عليه‌السلام وضع كردند كه فرمود: آيا می خواهيد شما را خبر دهم بهترين اين امت بعد از پيامبرش چه كسى است؟ ابوبكر است. سپس فرمود آيا ميخواهيد شما را خبر دهم به بهترين اين امّت بعد از ابوبكر؟ عمر است.(٣٠٦)

بنابراين اگر عكرمة بن ابى جهل، خليفه ى بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می شد و بعد از او معاذ بن جبل و بعد از او عمرو بن العاص، راوى اموى چنين می گفت: بهترين مردم بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عكرمه سپس معاذ سپس عمرو هستند!

و اين حديث وضع شده مخالف با اعتقاد ابوبكر است كه دربارهى خود می گويد:

امر بر شما را بعهده گرفتم در حاليكه بهترين شما نيستم و امر عظيمی را بعهده گرفتم كه نه طاقت آنرا دارم و نه بر آن مسلط هستم.(٣٠٧) و اى كاش پشكلى بودم.(٣٠٨)

و بهتر بود، راوى حتى بدون سؤال كردن از كسى، به جاى به زحمت انداختن خود با ذكرِ بهترين مسلمانانِ بعد از محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، بر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اصحاب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم طلب رحمت می كرد.

امويان اين حديث را در مقابل اين دو حديث صحيح وضع كردند: مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلىٌ مَوْلاهُ(٣٠٩) يعنى «آنكس كه من مولاى او هستم، اين على مولاى اوست» و حديث: عَلىٌ إمامُ الْمُتَّقينَ وَ قائِدُ الغُرِّ الْمُحَجَّلينَ يَوْمَ الْقِيامَةِ.(٣١٠) يعنى «على امام متقيان و رهبر غرّ محجلين (پيشانى سفيدان) در روز قيامت است».

امويان همچنين روايت كردند كه: از غضب عمر بپرهيزيد زيرا هنگامی كه عمر غضبناك می شود خداوند غضبناك می گردد. و در مختصر تاريخ ابن عساكر آمده است كه: از راويان اين حديث ابولقمان است كه احاديث ناروا را به اسم افراد موثق نقل می كند.(٣١١) و اين حديث را در مقابل حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وضع كرده اند كه فرمود: فاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنّى، فَمَنْ أَغْضَبَها فَقَدْ أَغْضَبَنى وَ مَنْ أَغْضَبَنى فَقَدْ أَغْضَبَ اللّهَ(٣١٢) يعنى «فاطمه پاره تن من است هركس او را غضبناك كند مرا غضبناك كرده و هركس مرا غضبناك كند خداوند را غضبناك كرده است».

و در صحيح مسلم آمده است كه: عمر بن الخطاب را (بعد از هلاك شدن) بر روى تخت گذاشتند، و مردم اطراف او را گرفتند و برايش دعا و ثنا می كردند و بر او نماز می خواندند، و قبل از آنكه او را بردارند، من هم در بين مردم بودم و متوجه چيزى نشدم مگر آنكه از پشت، مردى شانه ام را گرفت، رو به سوى او كردم، او على عليه‌السلام بود، پس براى عمر طلب رحمت نمود و خطاب به او گفت: بجز تو احدى را پشت سر نگذاشتم و از دست ندادم كه برايم محبوبتر باشد با اعمالش خداوند را ملاقات كنم. بخدا قسم از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بسيار می شنيدم كه می فرمود: من با ابوبكر و عمر آمدم و من با ابوبكر و عمر داخل شدم و من با ابوبكر و عمر خارج شدم.(٣١٣)

در اين حديث، قصه گوى اموى ذكر كرد كه على عليه‌السلام آرزو كرد خدا را با اعمال عمر ملاقات نمايد. در حاليكه خود عمر ذكر كرده است كه: على مولاى هر مرد و زن مؤمن است، پس چگونه مولائى كه به او اقتدا می كنند و از او پيروى می نمايند آرزو می كند كه اعمال تابع و پيرو خود را داشته باشد؟ و اين مطلب ممكن نيست مگر آنكه تابع بهتر از متبوع باشد.

يكى از امور بديهى و مسلّمِ اديانِ آسمانى آنست كه رهبرِ تعبيّت شده از تابعين خود بهتر و برتر باشد. لكن بنى اميه خواستار وارانه كردن اين نصوص و مفاهيم شدند، لذا احاديث ساختگى بسيارى را منتشر كردند كه بيانگر برترى صحابه بر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام بودند.

زيرا اين گروه و رهبران يهودى خود به خوبى دريافتند كه سقوطِ منزلتِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و وصى او بمعنى سقوط اسلام است.

اين جيره خواران، هزاران حديث ساختگى را از زبان على بن ابى طالب عليه‌السلام و صحابه، در مدح خلفا و اثبات برترى ابوبكر و عمر و عثمان و ديگران بر على عليه‌السلام ، روايت نمودند.

و در زمانى كه معاويه اين احاديث را در كتابهاى مسلمانان پخش كرد، در نامه خود به محمد بن ابوبكر حقيقت قضيه را نوشت و از موضوعات زياد و بسيار حساسى پرده برداشت. زيرا در آن نامه ثابت كرد كه بيعت على عليه‌السلام با خلفاء از روى اختيار نبود بلكه با اكراه و زور صورت گرفت و ثابت كرد ابوبكر و عمر خلافت را از على عليه‌السلام غصب نمودند.

و روشن و آشكار كرد كه على عليه‌السلام از هر جهتى بر ساير صحابه افضليّت و برترى دارد.(٣١٤)

همچنين امويان خواستند بيان كنند اين اصحاب از نظر منزلت و فضيلت از پيامبران و اوصيا بالاتر هستند درنتيجه، اديان هيچ منّتى بر مردم نمی توانند داشته باشند! بلكه مردم تمام ارزشهاى معنوى را از ابوسفيان و ابوجهل و عقبة بن ابى معيط فرا گرفته اند! و در قسمتِ آخرِ اين حديثِ وضع شده ى جعلى آمده است كه: بيشترين سخنى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می فرمود، اين جملات بود: من با ابوبكر و عمر آمدم و من با ابوبكر و عمر داخل شدم.

اما واقع مطلب آنست كه معاويه خود به راويان جيره خوار خود به ذكر چنين مطالبى دستور داده بود و آنها حديث و سيره را به رشته تحرير درآورند. و هدف از آن بالا بردن منزلت و مقام ابوبكر و عمر بر مقام و منزلت على عليه‌السلام وصى پيامبرِ مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، تا آندو وزير پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گردند، نه على عليه‌السلام . آيا پيامبر خدا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على را كه درباره اش فرمود: أَنْتَ مِنّى بِمَنْزِلَةِ هارُونَ مِنْ مُوسى، يعنى، «منزلت تو نسبت به من همچون منزلت هارون به موسى است»، رها می كند؟ و آيا مردان انصار و مهاجرين و چهره هاى سرشناس عرب را رها می كند و فقط با دو نفر همراه می گردد؟

رسم و عادت پادشاهان بر اين بود كه همراهان و نديمان خود را در عده اى محدودى منحصر كنند، با آنها شراب بخورند و با آنها سرگرم شوند و با آنها خوشگذرانى نمايند، لذا يهوديان و طغيانگران قريش خواستند پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به آنها تشبيه كنند، تا در پيامبرى او شك و ترديد شود، در حاليكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با ساير مردم بسر می برد و همچون آنها زندگى می كرد.

در كتاب اُسدالغابة آمده است كه: ابو البركات حسن بن محمد بنالحسن شافعى خبر داد كه ابوالعشائر محمد بن خليل خبر داد كه ابوالقاسم على بن محمد بن على خبر داد كه ابو محمد عبدالرحمن بن عثمان خبر داد كه ابوالحسن خيثمة بن سليمان خبر داد كه عبدالله بن الحسن هاشمی خبر داد كه عبدالاعلى بن حماد خبر داد كه يزيد بن زريع خبر داد كه سعد بن ابى عروبة خبر داد كه قتادة از انس روايت كرد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر كوه احد بالا رفت و همراه او ابوبكر و عمر و عثمان بودند، پس كوه لرزيد، پس او را با پا زد و گفت: اى اُحد نه جنب و ثابت باش كه بر تو كسى بجز يك پيامبر و يك صديق و دو شهيد قرار نگرفته اند.(٣١٥) و ابن حجر درباره ى محمد بن خليل گفته است: او وضع حديث می كرد.(٣١٦)

و يزيد بن زريع را ابن معين و دارقطنى ضعيف می دانند، و ذهبى و ابن حجر گفته اند: ناشناس است.(٣١٧)

اما در مورد قتادة، اگر او پسر دعامة باشد، ذهبى درباره ى او گفته است كه: فريبكار و مدلس است، و اگر فرزند رستم طائى باشد، ذهبى و ابن حجر درباره ى او گفته اند: او مجهول است.(٣١٨) و از حديث به وضوح بدست می آيد كه بعد از قتل عمر و قتل عثمان بن عفان وضع شده است. و اين حديث با منطق مخالف است، زيرا براى چه كوه به لرزه افتاد؟ آيا كوه بالا آمدن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نمی پذيرفت كه آنحضرت ناچار شد كوه را با پا بزند؟

از طرفى عثمان از منطقه جنگ احد فرار كرد و تا سه روز بازنگشت، بنابراين در چه زمانى همراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر روى كوه بود؟

و اين حديث وضع شده، ساده لوحى راوى خود را كه دشمن اسلام است بخوبى آشكار می كند، بعلاوه حديث، معارض با قرآن كريم است و آنچه با قرآن معارضه كند باطل است، زيرا در قرآن كريم آمده است كه: (وَ سَخَّرْنا مَعَ داوُدَ...)(٣١٩) يعنى «و كوهها و مرغان را با داود مسخر ساختيم كه تسبيح گفتند و ما اين معجزات را از او پديد آورديم» بنابراين كوهها خاشع و مطيع خداوند تعالى هستند و خداوند تعالى آنها را مسخر داود عليه‌السلام نمود، آيا معقول است اين كوهها، خاتم الانبياء صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را وادار نمايند كه آنها را با پا بزند؟ و اين چنين امويان احاديث مخالف با اهل البيت عليه‌السلام را بخاطر مصالح و منافع ديگران وضع كردند.

مالك در «الموطأ» از يحيى بن سعيد و ابن دريد در «الاخبار المنثوره» و ابن كلبى در «الجامع» و ديگران نقل كرده اند، و ابوالشيخ در كتاب «العظمة» می گويد ابوالطيب خبر داد كه على بن داود خبر داد كه عبدالله بن صالح خبر داد كه ابن لهيعة از قيس بن الحجاج از ناقل اصلى حديث روايت كرد كه: هنگامی كه مصر فتح شد، در يكى از روزهاى يكى از ماههاى عجم، اهل آنجا نزد عمروبن العاص آمدند و گفتند: اى امير اين رود نيل ما رسمی دارد كه فقط با آن جريان پيدا می كند.

گفت: آن رسم چيست؟ گفتند: چون يازده شب از اين ماه بگذرد دختر باكره اى را كه پيش پدر و مادر خود بسر می برد قصد می كنيم و پدر و مادر او را راضى می كنيم و از لباس و زيورآلات بهترين لباس و زيورآلات موجود را بر او می پوشانيم، سپس او را در اين دريا می اندازيم.

عمرو گفت: در اسلام اصلا چنين چيزى وجود ندارد. و اسلام ماقبل خود را باطل می كند، پس ادامه دادند، و نيل جارى نشد نه كم و نه زياد تا جائيكه قصد كوچ نمودند، چون عمرو مطلب را چنين ديد براى عمربن الخطاب دراينباره نامه نوشت، عمر در جواب چنين نوشت: در آنچه گفتى بر حق بودى، اسلام، ماقبل خود را باطل می كند و برگه اى را به همراه نامه فرستاد و به عمرو نوشت: من براى تو به همراه نامه ام برگه اى را فرستادم پس آنرا در نيل بينداز.

چون نامه ى عمر به عمرو بن العاص رسيد برگه را برداشت و باز نمود، كه در آن اين جمله به چشم می خورد: از عبدالله عمر بن الخطاب اميرمؤمنان به نيل مصر، اما بعد، اگر به اختيار خودت جارى بودى ديگر جارى نباش و اگر خداوند تو را جارى می كرد، از خداىِ واحدِ قهار درخواست می كنم تو را جارى نمايد. پس آن برگه را قبل از صليب به يك روز در نيل انداخت و در حالى شب را بسر آوردند كه خداوند تعالى در يك شب آنرا شانزده ذراع جارى كرده بود و خداوند تا به امروز آن سنت و رسم را از اهل مصر برداشت.(٣٢٠)

رودخانه ى نيل و نر بودن او چقدر عجيب است، چگونه دختران را می گيرد و به غير باكره راضى نمی شود؟

اين قصه گوى اموى رود نيل را مردى شيفته ى زنان و شهوتران تصور كرده كه با مردم بدرفتارى می كند و اگر به او زن ندهند جارى نمی شود، حال كه رود نيل راضى نمی شود مگر با زنان باكره، چرا رود دجله و فرات و سند و صدها رود عالم آنچه را كه رود نيل ميخواهد، مطالبه نمی كنند؟ آيا آن رودخانه ها ماده هستند و فقط رود نيل نر است؟

من مدتى طولانى بين دو نهرِ دجله و فراتِ آبى و زرد بسر بردم و افسانه اى چون افسانه نيل نشنيدم!

و از ديگر دروغها، اين حديث است كه: خداوند جبرئيل را به سوى ابوبكر فرستاد تا بپرسد آيا در اين فقرى كه دارى از من راضى هستى يا نه؟

ابوبكر گفت: آيا از پروردگارم راضى نباشم؟ من از پروردگارم راضى هستم، من از پروردگارم راضى هستم، من از پروردگارم راضى هستم.

سيوطى می گويد: اين حديث، غريب و سندش بسيار ضعيف است.(٣٢١)

خطيب حديثى را ذكر كرد كه در آن چنين آمده است: خداوند ملائكه را دستور داد تا در آسمان فرو روند همانطورى كه ابوبكر در زمين فرو می رود.

ابن كثير می گويد:

اين حديث جداً منكر است و (بكلى قابل قبول نيست).

و اين گروه تلاش كردند به ابوبكر مقام اوّل را نه فقط در اسلام آوردن و شجاعت بلكه در ثروت و دارائى نيز بدهند.

زيرا در حديث عايشه آمده است: «روزى كه ابوبكر اسلام آورد چهل هزار دينار داشت»(٣٢٢)

و از احاديث ساختگى حديثى است كه درباره ى فرمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قطع درختان خرماى خيبر بود كه عمر از اجراى آن ممانعت كرد، پس عمر نزد حضرت آمد و گفت: آيا شما دستور قطع درختان خرما را داديد؟

فرمود: آرى، گفت: آيا خداوند وعده نداده است كه خيبر را بتو دهد؟

فرمود: آرى

عمر گفت: بنابراين شما درختان خرماى خود و اصحابت را قطع می كنى، پس حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به منادى دستور داد كه به نهى از قطع درختان خرما ندا دهد.(٣٢٣)

و از احاديث دروغين ديگر براى بدنام كردن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اسلام اين حديث است كه ابوهريره شاگرد كعب الاحبار ذكر كرده است:

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: چون مگس در ظرف يكى از شما افتاد، بايد آنرا كاملا در آن ظرف فرو ببرد و سپس بيرون اندازد، زيرا در يكى از دو بال او شفا و در ديگرى بيمارى وجود دارد.(٣٢٤)

و از عايشه نقل شده است كه گفت: مردى از بنى زريق كه به او لبيد بن الاعصم می گفتند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را جادو كرد تا جائيكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خيال می كرد كارى انجام داده است در حاليكه انجام نداده بود.(٣٢٥)

و اگر موساى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر جادوگران غلبه كرد، در اين ميدان محمد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بايد سزاوارتر به غلبه كردن باشد زيرا او خاتم پيامبران و رسالت او رسالت برتر است، بنابراين معقول نيست خداوند تعالى كارهاى يهودىِ آميختهِ به جادوگرى را براى مسلمانان به عنوان اعمال رسول خود صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معرفى نمايد!!! و اين مطلب به ترديد و شك در كارهاى ديگر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می انجامد، زيرا احتمال تأثير جادو و سحر در آنها نيز ممكن می گردد درنتيجه دين خدا به تباهى كشيده می شود.

و اگر عايشه به دشمنى يهوديان با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ايمان داشت، چرا بعد از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌ به دعا نوشته هاى آنها براى طلب شفا پناه برد؟(٣٢٦)

و از جمله اباطيل آنست كه معاوية بن ابى سفيان به اهل شام به دروغ گفت: «على عليه‌السلام نماز نمی خواند» و آنها را فريب داد.(٣٢٧)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# رابطه بين ابوبكر و عمر

ماهيت رابطه ى بين ابوبكر و عمر ابوبكر از افرادى بود كه قلباً به عمر نزديك بود. و علاقه ى آنها ريشه در گذشته ها داشته و به ايام قبل از هجرت از مكه باز می گشت... و هنگامی كه مسلمانان به مدينه هجرت كردند، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سعى كرد بين دوستان عقد اخوت ايجاد نمايد، لذا بين ابوبكر و عمر و بين خود و على عليه‌السلام عقد اخوت بست.(٣٢٨)

عمر شخصى شتابزده و جسور بود و به عواقب كار اهميّت نمی داد، و ابوبكر كمتر شتابزده می شد و او را نصيحت می كرد و از بعضى افعال و اقوال او را باز می گرداند. و در جنگ ذات السلاسل ابوبكر عمر را به ضرورت اطاعت از عمرو بن العاص كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را نصب كرده بود، و خوددارى از مخالفت با وى، نصيحت كرد.

و در سقيفه هنگامی كه عمر دعوت به كشتن سعد بن عباده نمود ابوبكر گفت: مدارا و ملايمت در اينجا سزاوارتر است.(٣٢٩)

و هنگامی كه امام على عليه‌السلام را براى بيعت آوردند، بيعت را رد كرد، پس عمر حضرت را بين بيعت و قتل مختار نمود.

ابوبكر گفت: مادامی كه فاطمه عليها‌السلام در كنار اوست بر امرى وادارش نمی كنم.(٣٣٠)

و چون عمر از ابوبكر خواست اسامه را از فرماندهى سپاه شام بر كنار كند ابوبكر كه نشسته بود از جا جهيد و ريش عمر را گرفت و به او گفت: مادرت به عزايت بنشنيد و داغ تو را ببيند، اى پسر خطاب، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به كار گماشت و تو دستور می دهى او را عزل كنم؟(٣٣١)

در زمانهاى ديگر نيز ابوبكر خواسته ها و دستورهاى عمر را رد می كرد و به غَضَبِ او هيچ اعتنا نمی كرد مثلا: عمر از ابوبكر خواست خالد بن وليد را بخاطر كشتن مالك بن نويره و تجاوز به همسر او عزل كند، لكن ابوبكر او را عزل نكرد.(٣٣٢) زيرا ديدگاه اين دو نفر درباره ى خالد به شدت اختلاف داشت.

و هنگامی كه عمر خواست ابوبكر را در مخالفت با صلح حديبيّه همدست خود نمايد، ابوبكر گفت: اى مرد، او رسول خداست و خداى خود را معصيّت نمی كند، خدا ناصر اوست پس به اوامر و نواهى او محكم چنگ بزن.(٣٣٣) و در اينجا به خوبى رجحان عقل ابوبكر بر عقل عمر آشكار می گردد.

نصبِ ابوبكر در سقيفه مرهون تلاش عمر و نصبِ عمر به خلافت، مرهون وصيّت ابوبكر بود.

امام على عليه‌السلام بعد از سقيفه به عمر فرمود: بگونه اى بدوش كه سهمی از آن براى تو باشد، تو امروز او را عهده دار (امر خلافت) می كنى تا فردا آنرا به تو برگرداند.(٣٣٤)

و بعد از آن كه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عمر و ابوبكر و بقيه ى اصحاب دستور داد به سرعت به لشكر اسامه محلق شوند، ابوبكر از اسامه خواست موافقت كند عمر نزد او باقى باشد زيرا به او چنين گفت: اگر مصلحت ديدى مرا با عمر كمك كنى خوددارى نكن، پس به او اذن داد.(٣٣٥)

و با آنكه دختران آندو يعنى عايشه و حفصه نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بودند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درخواست ازدواج آندو را با فاطمه عليها‌السلام رد نمود.

و با وجود اختلاف آندو در بعضى از موارد، در مدتى طولانى با هم كار كردند و با عايشه و حفصه مجموعه و گروهى متجانس و همگون از نظر افكار و اعتقادات بوجود آوردند. و عمل مشترك اين گروه در موارد بسيار توضيح داده شد. بعلاوه عمر و ابوبكر به مجموعه اى بزرگتر از اين مجموعه هم تعلق داشتند كه از اين افراد تشكيل شده بود: عبدالرحمن بن عوف و سعد بن ابى وقاص و ابو عبيده بن الجراح و سالم مولاى ابوحذيفه و مغيرة بن شعبه و محمد بن مسلمة و اسيد بن حُضير و بشير بن سعد و خالد بن وليد و عثمان بن عفّان و معاوية بن ابوسفيان و ابوموساى اشعرى و عمروبن العاص و عكرمة بن ابوجهل و چند نفر ديگر.

و در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابوبكر با عمر كار كرده بود، و اعمال و نظرات آنها غالباً نزديك بهم بود و در حاليكه نرمش و آرامش بر ابوبكر غلبه داشت، خشونت و پرخاشگرى و انفعال بر عمر غلبه داشت اما در بسيارى از صفات و حالات به هم نزديك بودند، مثلا نسبت به قبائل قريش و لزوم انتقال حكومت به تناوب در ميان آنها بدون آنكه در نظر بگيرند آيا افرادش از مهاجرين هستند يا از آزادشدگان مكه و لزوم دور كردن انصار از خلافت، اتفاق نظر داشتند، همانطوريكه دربارهى بنى هاشم و لزوم دور كردن همزمان آنها را از خلافت و حكومت اتفاق نظر داشتند. و عملا آنها را از حكومت دور كردند.

عثمان و معاويه و جانشينان او نيز بر همين شيوه پيش رفتند و در طول سى و سه سال حتى يك نفر هاشمی در حالت صلح يا در حالت جنگ عهده دار منصبى در دولت خلفا نشد! و همين روش در دولت امويان و عباسيان ادامه پيدا كرد.

و همچنين اتفاق داشتند كه در صورت احتياج ميتوان از نص شرعى صرفنظر كرد. و اين نظريه را ميتوان نظريه مصلحت ناميد.

و در مسائل مهم ديگرى نيز اتفاق نظر داشتند مانند اكتفا كردن به قرآن، همانطوريكه عمر اين مطلب را در طرح مشهور خود يعنى اكتفا كردن به كتاب خدا و دور كردن اهل البيت بيان نمود. و با حديثِ نبوىِ (اِنّى تارِكٌ فيكُمُ الثَّقَلَينِ كِتابَ اللّهِ وَ عِتْرَتى أَهْلَ بَيْتى)(٣٣٦) يعنى «من در ميان شما دو وزنه گرانبها را به يادگار گذاشتم يكى كتاب خدا است و ديگرى عترت من يعنى اهل بيت من است». مخالفت نمودند. و آن مسأله اى كه در عمل بيش از هر چيز همكارى بين اين دو را آشكار می كند، همكارى سياسى بود.

زيرا عمر اول كسى بود كه با ابوبكر بيعت كرد و او را به خلافت نصب نمود.

نمونه اى از صراحت اسلامی ، ابوبكر عمر را توصيف می كند ابوبكر به صراحت لهجه در بعضى از موارد شناخته شده بود و از صراحتهاى او اين جمله است: «براى من شيطانى وجود دارد كه گاه بر من چيره می شود».(٣٣٧)

و معقول نيست كه مقصود او شيطان جن باشد و اگر چنين بود چگونه با هم ارتباط حاصل می كردند؟ و اگر شيطان انس بود، او چه كسى بود؟

ابوبكر در سال اول، عمر را عهده دار حج نمود و بكار گماشت.(٣٣٨)

و اين كار مانع برخوردى گرچه بصورتى غيرعلنى بين آنها نشد. زيرا ابوبكر به عثمان گفت: عمر والى خوبى است اما به صلاح او نيست متولى امر امّت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باشد... و اگر او را رها می كردم از تو تجاوز نمی كردم (و تو را از دست نمی دادم)، نمی دانم شايد او را رها كنم، اختيار با اوست كه امر شما را به عهده نگيرد.(٣٣٩)

بنابراين نصيحت ابوبكر به عمر آن بود كه امر مسلمانان را بعهده نگيرد چون در عهده دار شدنِ خلافت او ترديد داشت. و عبدالرحمن بن ابى بكر حكومت عمر را دوست نداشت، لذا گفت: قريش ولايت عمر را دوست ندارند.(٣٤٠) و نبايد مخفى بماند كه عبدالرحمن آيينهى احساسات و تمايلات پدر خويش بود.

و بنظر می رسد كه عمر از مخالفت عبدالرحمن با حكومت خود و موافقت عايشه با خود اطلاع داشت. براى همين، عايشه را در بخششها، بر ساير زنان و مردان ترجيح داد و عبدالرحمن بن ابى بكر را هنگامی كه براى شفاعت كردن از حُطَيئَهى شاعر آمده بود، رد نمود.(٣٤١)

ابوبكر قبل از مردن رأى خود را به صراحت دربارهى عمر بيان نمود و گفت: براى او صلاح نيست امر امّت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بعهده گيرد.(٣٤٢)

بخارى نقل می كند كه عبدالله بن زبير خبر داد كه: سوارانى از بنى تميم خدمت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيدند، پس ابوبكر به عمر گفت: نخواستى مخالفت مرا يا نخواستى بجز مخالفت مرا؟

(عمر) گفت: من نمی خواهم با تو مخالفت كنم، و با هم مشاجره كردند تا صداهايشان بلند شد.(٣٤٣)

ابوبكر دربارهى عمر گ فت: اوست كه مرا به جاهاى خطرناك وارد كرد.(٣٤٤)

نمونه اى از صراحت لهجه اسلامی : عمر ابوبكر را توصيف می كند سعيد بن جبير روايت می كند كه: ابوبكر و عمر را نزد عبدالله بن عمر ياد كردند، پس مردى گفت: بخدا قسم آندو ماه و خورشيد و نور اين امّت بودند. ابن عمر گفت: از كجا می دانى؟

مرد گفت: مگر با هم ائتلاف و اتفاق نداشتند؟

ابن عمر گفت: بلكه با هم اختلاف داشتند اگر می دانستيد! من شهادت می دهم كه روزى نزد پدرم بود و به من دستور داده بود كسى را راه ندهم، پس عبدالرحمن بن ابى بكر اجازه ورود خواست، عمر گفت: حشرهى بدى است، ولى از پدرش بهتر است. و اين سخن او مرا به وحشت انداخت، پس گفتم: اى پدر، عبدالرحمن از پدر خود بهتر است؟

(عمر) گفت: اى بىمادر! چه كسى بهتر از پدر او نيست؟

به عبدالرحمن اجازه بده. پس وارد شد و با او دربارهى حُطيئه ى شاعر سخن گفت تا از او راضى شود. زيرا عمر او را بخاطر سرودن شعرى زندانى كرده بود، پس عمر گفت: در حطيئه انحراف (و بدگوئى) وجود دارد، مرا رها كن تا او را با حبس طولانى به راه بياورم، عبدالرحمن اصرار ورزيد و عمر خوددارى كرد، پس عبدالرحمن خارج شد. آنگاه پدرم رو به من كرد و گفت: آيا تا به امروز از جلو افتادن احمق ناچيز بنى تيم و ظلم او بر من غافل بودى؟

گفتم: من از اين مطالب اطلاعى ندارم.

گفت: فرزندم پس تو چه می دانستى؟

گفتم: بخدا قسم، او براى مردم از نور چشمانشان محبوبتر است.

گفت: مطلب همين است كه می گوئى، با وجود مخالفت و ناراحتى پدرت!

گفتم: اى پدر خوب است است در ميان مردم از كارهاى او پرده بردارى و اين مطالب را برايشان آشكار كنى!

گفت: چگونه می توانم اين كار را انجام دهم با اينكه می گوئى: او براى مردم از نور ديدگانشان محبوبتر است، بنابراين، سر پدرت را با سنگ خواهند كوبيد.

ابن عمر گفت: بعد از آن جرأت پيدا كرد و به خدا سوگند جسارت نمود. و هنوز جمعه نيامده بود كه در ميان مردم سخنرانى كرد و گفت: بيعت ابوبكر اشتباه بود خدا شرِّ آنرا باز دارد، پس هركس شما را به مثل آن دعوت كرد او را بكشيد.(٣٤٥)

و در اينجا روايت سومی هم وجود دارد كه حالت دشمنى و اختلاف بين ابوبكر و عمر را بيان می كند، هيثم بن عدى از مجالد بن سعيد نقل می كند كه گفت: روزى پيش شعبى رفتم و ميخواستم از او دربارهى سخنى كه از ابن مسعود بمن رسيده بود سؤال كنم، پس نزد او رفتم و او در مسجدِ محله ى خود بود و در مسجد گروهى در انتظار او بودند، پس از ميان جمعيت خارج شدم و خود را به او معرفى كردم و گفتم: خدا امر تو را اصلاح كند، آيا درست است كه ابن مسعود می گفت: هيچگاه با گروهى حديث نگفتم كه عقلشان به آن حديث نمی رسيد مگر آنكه براى بعضى از آنها فتنه ايجاد كرد؟

گفت: آرى، ابن مسعود چنين می گفت و ابن عباس نيز همين را می گفت، نزد ابن عباس گنجينه هاى علم بود كه به اهلش می داد و از ديگران باز می داشت. در همين حال بوديم كه ناگاه مردى از قبيله ى ازد وارد شد و كنار ما نشست، و ما مشغول ذكر ابوبكر و عمر شديم.

پس شعبى خنديد و گفت: در سينه ى عمر كينه ى ابوبكر وجود داشت.

مرد آزدى گفت: بخدا قسم نه ديدم و نه شنيدم مردى براى مردى مطيع تر و به نيكى يادكننده تر از عمر نسبت به ابوبكر باشد.

پس شعبى رو به من كرد و گفت: اين مسأله از همان مسائلى است كه پرسيدى. بعد به مردِ ازدى گفت: اى برادرِ ازدى، چه كار می كنى با آن اشتباهى كه خداوند شر آنرا بازداشت؟ آيا می بينى در ميان مردم دشمنى درباره ى دشمن خود سخنى گفته است كه بالاتر از سخن عمر درباره ى ابوبكر باشد، تا آنچه را براى خود ساخته ويران نمايد.

مرد با تعجب گفت: سبحانالله، تو اين سخن را می گوئى اى ابا عمرو؟

شعبى گفت: من می گويم، عمر اين سخن را در ميان جمعيت گفت، پس اگر ميخواهى يا او را ملامت كن يا رها كن. پس آن مرد با غضب به پا خاست و همهمه به كلامی می كرد كه نفهميدم چه می گفت.

مجالد گفت: گمان نمی كنم اين مرد را مگر آنكه اين كلام تو را به مردم منتقل و در ميان آنها منتشر خواهد كرد.

(شعبى) گفت: بنابراين بخدا سوگند، اهميّت نمی دهم، به چيزى كه عمر، هنگامی كه در ميان جمعيت مهاجر و انصار قيام به سخنرانى كرد بدان اهميّت نداد، چرا به آن اهميّت بدهم؟ شما هم از طرف من هر وقت خواستيد منتشر كنيد.(٣٤٦)

و در اينجا روايت ديگرى از اشعرى وجود دارد كه وجود نزاع را بين ابوبكر و عمر ثابت می كند. شريك بن عبدالله نخعى از محمد بن عمرو بن مرة از پدرش از عبدالله بن سلمة از ابوموسى اشعرى نقل می كند كه گفت: با عمر حج بجا آوردم و چون منزل گرفتيم و مردم زياد شدند از محل خود خارج و در طلب او روان شدم، پس مغيرة بن شعبه مرا ديد و همراهم آمد، سپس گفت: كجا ميروى؟ گفتم: نزد اميرمؤمنان، آيا با او كارى دارى؟

گفت: آرى، پس در طلب محل اقامت عمر به راه افتاديم، در راه از خلافت عمر، و قيام او به كارها و دلسوزى او براى اسلام و تلاش بر كارهائى كه قبول كرده بود، سخن گفتيم، سپس دربارهى ابوبكر صحبت كرديم، پس به مغيره گفتم: خير ببينى! ابوبكر كه عمر را تصويب می كرد شايد بخاطر اين بود كه به قيام او بعد از خود و جديت و تلاش و اعتناى او به اسلام، نظر می كرد.

مغيرة گفت: همين طور بود، گرچه عده اى ولايت عمر را نمی پسنديدند و ميخواستند او را باز دارند و در آن بهرهاى نبردند.

گفتم: اى بى پدر! چه گروهى براى عمر ولايت را نپسنديدند.

مغيره گفت: پناه بر خدا، تو گوئى اين گروه از قريش و حسدى را كه گرفتار آن شده اند نمی شناسى! بخدا قسم اگر حسد با شمارش ادراك شود، براى قريش نُه دهم آنست و براى تمام مردم يك دهم،

گفتم: اى مغيره صبر كن! قريش با فضل خود از تمام مردم جدا شد... ما پيوسته دربارهى چنين مطالبى سخن می گفتيم تا به محل اقامت عمر رسيديم، پس درباره او سؤال كرديم، گفته شد: اندكى پيش خارج شد، پس در پى او براه افتاديم تا به مسجد وارد شديم، ناگاه عمر را ديديم مشغول طواف خانه است، پس با او طواف كرديم و چون فارغ شد، بين من و مغيره قرار گرفت و بر مغيره تكيه داد، و گفت از كجا می آئيد؟

گفتيم: تو را می خواستيم اى اميرمؤمنان، پس به محل اقامت تو آمديم، به ما گفتند به مسجد رفته است، پس در پى تو آمديم.

گفت: خير در پى شما باشد، سپس مغيره نگاهى به من كرد و تبسم نمود. پس عمر مدتى به او نگاه كرد و گفت: اى بنده، براى چه تبسّم كردى؟

گفت: بخاطر گفتگوئى كه اندكى پيش در بين راه با ابوموسى داشتم.

گفت: چه گفتگوئى بود؟ پس خبر را برايش حكايت كرديم تا به ذكر حسد قريش و ذكر كسى كه ميخواست ابوبكر را از جانشين كردن عمر باز دارد، رسيديم.

پس عمر آه بلندى كشيد، سپس گفت: مادرت بعزايت بنشيند اى مغيره! نه دهم حسد چيست؟ بلكه نه دهمِ عُشرِ باقى مانده هم هست و در بقيه ى مردم يك عُشر از عُشر (يعنى يك صدم) است بلكه قريش در آنهم شريك هستند! و مدتى طولانى ساكت شد در حاليكه بين ما راه می رفت و بر ما تكيه می داد. سپس گفت: آيا دربارهى حسودترين تمام قريش خبرتان دهم؟ گفتيم: آرى اى اميرمؤمنان.

گفت: چگونه خبرتان دهم در حاليكه لباسهاى خود را پوشيده ايد؟

گفتيم: اى اميرمؤمنان، لباسها چه اهميتى دارند؟

گفت: می ترسم خبر را پخش كنند.

گفتيم: از پخش كردن و افشاى خبر با لباسها می ترسى در حاليكه بايد از پوشنده ى لباس بيمناكتر باشى! كدام لباسها را اراده كرده اى؟

گفت: همين است. سپس براه افتاد و ما هم با او براه افتاديم تا به محل اقامت او رسيديم، پس دست خود را از دست ما درآورد سپس گفت: همين جا باشيد و داخل شد، پس به مغيره گفتم: اى بى پدر! در سخن گفتن با او و در گفتگوى خود خطا كرديم، و فكر می كنم ما را به اين خاطر نگهداشت تا درباره ى همين مطلب با ما مذاكره نمايد.

(مغيره) گفت: من نيز همينگونه فكر می كنم، ناگاه دربان او خارج شد و به طرف ما آمد و گفت: داخل شويد، داخل شديم، پس او را ديديم كه بر پلاس پالان خوابيده است و چون ما را ديد با شعر كعب ابن زُهير، مثال آورد. «سرّ خود را مگر نزد مطمئن فاش نكن، سزاوارترين و برترين جائى كه در آن اسرار خود را می سپارى سينه اى گشاده و قلبى وسيع و شايسته است، تا هرگاه اسرار را به وديعه سپردى از فاش شدن هراسان نشوى».

پس دانستيم كه ميخواهد تضمين كنيم حديث او را كتمان می كنيم. پس گفتم: اى اميرمؤمنان من ضامن هستم، ما را مورد الزام و اكرام و عنايت و صله خود قرار ده. گفت: به چه چيزى اى برادرِ اشعريان؟

گفتم: به رازدارى و غمخوارى، كه خوب مستشارى براى تو هستيم.

گفت: شما همينطور هستيد. پس درباره ى هر چه بنظرتان رسيد سؤال كنيد. سپس برخاست تا در بندد كه ناگاه دربانى را كه به ما اجازه ورود داد در حجره ديد پس به او گفت: از ما دور شو اى بى مادر. و چون خارج شد در را پشت او بست و بطرف ما آمد و نشست و گفت: سؤال كنيد تا خبر دهم.

گفتيم: می خواهيم اميرمؤمنان ما را به حسودترين قريش خبردار كند كه حتى براى آوردن نام او از لباسهايمان هم ايمن نبود.

گفت: از مسألهى معضلى سؤال كرديد و شما را با خبر خواهم كرد و بايد تا زنده هستم نزد شما باشد و به احدى نگوئيد و چون مُردم هر چه خواستيد بكنيد آشكار كنيد يا كتمان نمائيد.

گفتيم: اين قول را بتو می دهيم.

ابوموسى گفت: با خود می گفتم، به جز كسانى چون طلحه و امثال او كه راضى نشدند، ابوبكر، عمر را جانشين خود كند، احدى را اراده نخواهد كرد. زيرا آنها به ابوبكر گفتند: آيا بر ما كسى را به خلافت می گمارى كه تندخو و سنگدل است، اما او به غير از آنچه فكر می كردم نظر داد، پس آهى كشيد و گفت: به نظر شما كيست؟ گفتيم: بخدا قسم به جز گمان چيزى نمی دانيم.

گفت: چه كسى را گمان می بريد؟ گفتيم: شايد كسانى را ميخواهى كه از ابوبكر خواستند تو را از اين امر دور كنند.

(عمر) گفت: چنين نيست. به خدا قسم، بلكه ابوبكر مخالفتر بود و او كسى است كه درباره اش سؤال كرديد بخدا قسم از همه ى قريش حسودتر بود، سپس مدتى طولانى سكوت كرد، مغيره به من نگاه كرد و من به او نگاه كردم و مدتى طولانى بخاطرِ سكوت او ساكت شديم و سكوت او و ما به درازا كشيد تا جائيكه گمان كرديم از آنچه گفته پشيمان شده است سپس (عمر) گفت: آه از حقير و پست بنى تيم بن مره! به ظلم بر من سبقت گرفت و با گناه آنرا به من واگذار نمود.

مغيره گفت: اما در مورد سبقت گرفتن ظالمانه او بر تو اى اميرمؤمنان، دانستيم چگونه بود! اما چگونه آنرا از روى گناه به تو واگذار كرد؟

گفت: بخاطر آنكه آنرا به من واگذار نكرد مگر بعد از آنكه از آن مأيوس شد. بخدا سوگند، اگر زيد بن الخطاب (برادر خود) و اصحاب او را اطاعت می كردم هرگز (ابوبكر) اندكى از شيرينى آنرا نمی چشيد لكن مقدّم و مؤخّر نمودم و بالا رفتم و پائين آمدم و باز كردم و محكم نمودم (و در اين امر بسيار تفكر و انديشه كردم) و راهى بجز چشمپوشى بر نتايج آن (سقيفه)، و چاره اى جز حسرت خوردن بر خود پيدا نكردم. اميدوار بودم بازگردد، پس به خدا قسم بازنگشت مگر زمانى كه بشدت از آن سير شد.

مغيره گفت: از اين كار چه مانعى داشتى اى اميرمؤمنان؟ در حاليكه در روز سقيفه تو را براى آن عرضه نمود و هم اكنون خشمگين هستى و تأسف می خورى؟

گفت: مادرت بعزايت بنشيند اى مغيره! من تو را از هوشمندان عرب به شمار می آوردم. مثل آنكه از آنچه در آنجا گذشت غائب بودى و از حوادث سقيفه خبر ندارى!؟ آن مرد نيرنگ نمود و من نيرنگ نمودم و مرا از كبكى محتاطتر ديد، او چون شيفتگى مردم را به خود ديد و روى آوردن آنان بخود را مشاهده نمود يقين كرد غير او را نمی خواهند، و چون حرص مردم را بر او و تمايل آنان را به سوى خود ديد، خواست بداند من چه در دل دارم و آيا دلم آنرا ميخواهد، خواست مرا امتحان كند كه آيا در آن طمع دارم و آرزومند آن هستم؟

و او دانست و من دانستم اگر آنچه را بر من عرضه كرده است، قبول كنم مردم اجابت نخواهند كرد، پس مرا بر پاى خود ايستاده و ناآرام در پى كوچكترين فرصت ديد، اگر او را اجابت می كردم مردم آنرا واگذار نمی كردند، و كينه ى آنرا در دل مخفى می نمود و از شر او گرچه تا مدتى ديگر در امان نمی ماندم. علاوه بر آنكه به عيان ديدم مردم مرا نمی خواهند، آيا در هنگام عرضه آن بر من فرياد آنان را از هر جهت نشنيدى كه می گفتند: غير از تو را نمی خواهيم اى ابوبكر تو براى آن (خلافت) شايسته هستى. در اين هنگام آنرا به سويش برگرداندم، و صورت او را ديدم كه بخاطر آن از شادى درخشيد، و يك بار مرا بخاطر سخنى كه از من به او رسيده بود ملامت كرد. و آن هنگامی بود كه اشعث را اسير نزد او آوردند، پس بر او منّت گذاشت و او را آزاد ساخت و خواهر خود، ام فروه را به همسرى او درآورد، پس به اشعث در حاليكه مقابل او نشسته بود گفتم: اى دشمن خدا آيا بعد از اسلام آوردن كافر گرديدى و به پشت مرتد شدى؟

پس مرا چنان نگاه كرد كه دانستم ميخواهد به سخنى كه در دل دارد با من سخن گويد. پس از آن مرا در جادهى مدينه ديد و گفت: تو آن كلام را گفتى اى پسر خطاب؟ گفتم: آرى اى دشمن خدا و بدتر از آنرا برايت دارم.

گفت: اين بد پاداشى است كه برايم درنظر گرفته اى.

گفتم: براى چه از من پاداش نيكو می خواهى؟

(اشعث) گفت: چون بخاطر تو زير بار پيروان اين مرد نمی روم. بخدا قسم چيزى مرا بر مخالفت با او جرأت نداد مگر آنكه بر تو مقدّم شد و تو را از آن بازداشت. و اگر تو آنرا به دست می گرفتى از من هيچ خلافى نمی ديدى گفتم: حال كه چنين شد، اكنون چه دستورى می دهى؟

اشعث گفت: اكنون وقت دستور دادن نيست وقت صبر كردن است، او گذشت و من هم گذشتم.

از طرفى، اشعث، زبرقان بن بدر را ملاقات كرد و ماجرى را برايش تعريف كرد، او هم ماجرى را به ابوبكر منتقل نمود، پس ابوبكر پيغامِ ملامت آميز بسيار دردناكى برايم فرستاد.

و من پيغام دادم: آگاه باش، بخدا سوگند بايد دستبردارى والا سخنى رسا دربارهى خودم و خودت در بين مردم خواهم گفت كه سواران به هر جا بروند آنرا با خود ببرند و اگر بخواهى، همچون گذشته چشمپوشى از همديگر را ادامه می دهيم.

گفت: بلكه ادامه می دهيم، چند روزى ديگر به دست تو خواهد رسيد و گمان كردم تا روز جمعه نشده آنرا بر من بر می گرداند اما تغافل نمود، به خدا سوگند بعد از آن حتى با يك كلمه از من ياد نكرد تا به هلاكت رسيد.

و تا پايان مدت، با چنگ و دندان آنرا گرفته بود، تا آنكه مردن او نزديك شد و از آن (خلافت) مأيوس گرديد، و سپس او همان را انجام داد كه ديديد. پس آنچه را كه به شما گفتم از تمام مردم عموماً و از بنى هاشم خصوصاً مخفى داريد. و همان را كه دستور دادم شايسته است انجام دهيد، و اگر ميخواهيد به بركت خدا برويد. پس با تعجب از گفتار او برخاستيم و بخدا سوگند تا موقعى كه به هلاكت رسيد سرّ او را فاش نكرديم.(٣٤٧)

و ذكر شده است كه عمر به عبدالله بن عباس گفت: قبيله ى شما (قريش) راضى نشدند كه نبوت و خلافت برايتان جمع شود. ابن عباس گفت: از روى حسد و ظلم و تعدى آنرا از ما دور كردند.(٣٤٨)

در اين حديث، عمر، حسدِ قريش را برابر نُه دَهُمِ كلّ حسد دانست و نُه دَهُمِ يك دَهُمِ باقى مانده را هم به آنها نسبت داد و فقط يك دَهُم از يك دهم باقى مانده را (يعنى يك صدم آنرا) از آنِ بقيه ى مردم دانست. و ابوبكر را حسودترين قريش معرفى كرد!

اين اوج صراحت عمر در توصيف ابوبكر است. و طبق نظر عمر ابوبكر سردسته مخالفين اجتماع خلافت و نبوت در بنى هاشم بود.

عمر ابوبكر را از وارد شدن در دشمنى، برحذر داشت و با تهديد گفت: يا دست بر می دارى يا درباره ى خودم و خودت سخنى بليغ در ميان مردم می گويم! كه سواران به هر كجا روند آنرا با خود ببرند و اگر بخواهى مانند قبل چشم پوشى را ادامه دهيم.

به رغم صراحت عمر با دو رفيق خود، آندو را بدان سخن بليغ مطلع نمی كند، آن سخن حساس و مهم چه بود كه سواران در حمل آن رغبت می كردند؟ و بخاطر آن ابوبكر ترسيد و راه مسالمت را براه دشمنى ترجيح داد و گفت: مسلماً چند روزى ديگر (خلافت) بدست تو خواهد رسيد.

مسلماً اين جمله را ابوبكر نگفت مگر بخاطر ارتباطى كه با سخن حساس و مهمی كه عمر او را به آن تهديد كرده بود، و در واقع اين جمله جواب تهديد عمر بود.

و بعد از آنكه عمر دربارهى بيعت ابوبكر گفت: اشتباه بود محمد بن هانى مغربى شاعر چنين گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| و لكنَّ امراً كانَ اُبْرِمَ بَيْنَهُم |  | وَ إِنْ قالَ قَوْمٌ فَلْتَةٌ غَيْرُ مُبَرمِ |

.يعنى، لكن امر (خلافت ابوبكر) بين آنان محكم و مبرم شد اگرچه گروهى گفتند اشتباه و سست بود و ديگرى گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| زَعَمُوها فَلْتَةً فاجِئَةً |  | لاوَربِّ الْبيتِ و الّركْنِ الْمشيدِ |
| إِنَّما كانْت اُموراً نُسِجَتْ |  | بَيْهَنُم اَسْبابُها نَسْجَ الْبُرُودِ(٣٤٩) |

گمان كردند اشتباهى بود كه ناگهان بوجود آمد، به پروردگار بيت و ركنِ استوار، چنين نبود، امورى بودند كه اسبابش بين آنان همچون پارچه هاى بُرد، بافته شده بودند.

عمر اعتراف كرد كه مغيره از حيله گران عرب است و اعتراف كرد كه در هنگام بيعت ابوبكر در سقيفه بوده است و به او گفت: گويا از آنچه در آنجا اتفاق افتاد غايب بودى.

سؤال فرض شده در اينجا اينست كه: چرا مغيره و ابوموسى از آن كلام حساسى كه عمر، ابوبكر را با آن تهديد كرد پرسشى نكردند؟ به ويژه آنكه آندو در قلب او جائى خاص داشتند.

جواب آنست كه مغيره در حوادث سقيفه كه آنرا در زمان مشغول بودن بنى هاشم و مردم در امر كفن و دفن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پا كردند و در حوادث قبل از سقيفه در كشيدن نقشه براى استيلاى بر قدرت و امور بعد از آن شريك بود. لذا در دولت اسلامی به برترين منصبها نائل گرديد، و ابوموسى اشعرى نيز چنين بود. حال ممكن است مغيره و ابوموسى از كلمه ى حساسى كه عمر با آن ابوبكر را تهديد كرد آگاه بودند. و ممكن است عمر حتى به صراحت جمله اى را كه با آن ابوبكر را تهديد كرده بود، گفته باشد. بنحوى كه ابوبكر به او گفت: تا چند روز ديگر به تو می رسد. و عمر به آن دو گفت: آنچه را به شما گفتم از مردم عموماً و از بنى هاشم خصوصاً مخفى داريد.

ابن ابى الحديد در توضيح حديث می گويد: بايد دانست كه بعيد نيست گفته شود رضا و سخط و حب و بعض و صفاتِ نفسانىِ از اين دست، گرچه امورى باطنى هستند لكن گاهى دانسته می شوند و حاضران با قرائنى كه آنان را علم ضرورى می دهد بر اين امور واقف می شوند همانطورى كه خوف خائف و شادى شادمان دانسته می شود. بعلاوه عمر (در حديث خود با مغيره و اشعرى) به امر مخفى ديگرى نيز تصريح كرد و آن مطلبى است كه درباره ى برادرش زيد بن الخطاب ذكر كرد و گفت: آگاه باشيد اگر زيد بن الخطاب و اصحاب او را اطاعت می كردم چيزى از شيرينى آنرا نمی چشيد.

ظاهراً زيد بن الخطاب و جماعت او از مخالفين خلافت ابوبكر بودند، لكن عمر درباره ى اين موضوع زياد صحبت نكرده است، آيا زيد به خلافت عمر دعوت می كرد يا به خلافت على عليه‌السلام وصىّ پيامبر مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ؟

سيره ى پسنديده ى زيد بيشتر موافق با تعبّد او به نصوص شرعى است. و به متنى هم برخورد نكرده ايم كه اثبات كند زيد با عمر و ابوبكر در حوادث سقيفه شركت داشته است. و اين سخن عمر يكى از اسرار بى شمارى را كه در پى آنها هستيم آشكار می نمايد. و به رغم آنكه زيدبن الخطاب يكى از شركت كنندگان در جنگ بدر بود و سن بيشترى از عمر داشت، لكن ابوبكر او را در يك منصب دولتى منصوب نكرد، بلكه او را به جنگ با مسيلمهى كذاب فرستاد و در همانجا كشته شد.(٣٥٠)

و اگر به ايام بيمارى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بازگرديم، به مشاجره ى عايشه و حفصه در مورد امامت نماز، پى می بريم، زيرا عايشه به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد: خوب است دنبال ابوبكر بفرستى و حفصه گفت: خوب است دنبال عمر بفرستى. و چون رقابت بين آن دو بالا گرفت، عايشه بلال را فرستاد تا به ابوبكر از قول پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دستور دهد امامت نماز جماعت را بعهده گيرد، پس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غضبناك شدند و فرمودند: شما زنانِ همنشينِ يوسف هستيد.(٣٥١)

از جمله اقوال عمر دربارهى ابوبكر كه اشاره به مخالفت ايندو با هم دارد حديث زير است. كه آنرا نسائى از اسلم نقل كرد.

عمر بر ابوبكر اطلاع پيدا كرد در حاليكه زبان خود را گرفته بود و گفت: اين است كه مرا به جايگاههاى (خطرناك) وارد كرد.(٣٥٢)

مسلماً ذكر چنين حديثى توسط عمر نشان دهنده عمق كينه و نارضايتى او از ابوبكر است و مطلبى كه اختلاف و منافرت آنها را بيشتر بيان می كند، سخنى است كه ابوبكر قبل از مردن دربارهى پشيمانى خود بخاطر دور نكردن عمر از پايتخت خلافت ذكر كرد، و چنين گفت: من تأسف نمی خورم مگر براى سه چيز كه انجام دادم و اى كاش انجام نمی دادم...

اى كاش موقعى كه خالد را به شام فرستادم عمر را به عراق می فرستادم تا دست راست و چپ خود را در راه خدا باز می كردم.

و اگر آرزوى ابوبكر در دور كردن عمر به عراق محقق می شد، عمر به مسند خلافت نمی رسيد. فرستادن عمر به عراق در واقع مثل فرستادن ابن جراح به شام توسط عمر بود كه براى ابن جراح بجز دورى از مدينه و خروج از خلافت چيزى به ارمغان نياورد.

موضعگيرى منفى عمر نسبت به عبدالرحمن بن ابى بكر و نزاع خونين عثمان و عايشه و فتواى عايشه به قتل او، كه گفت نعثل (پير يهودى) را بكشيد او كافر شده است، باعث شد عبدالرحمن و برادرش محمد بن ابى بكر در جنگ صفين در كنار على عليه‌السلام ايستادگى كنند.(٣٥٣)

# آيا عمر با ابوبكر مخالفت كرد؟

ابن ابى الحاتم از عبيده ى سلمانى نقل می كند كه گفت: عيينة بن حصين و اقرع بن حابس نزد ابوبكر آمدند و گفتند: اى خليفه ى رسول خدا، در محلِ ما زمينِ شوره زارى وجود دارد كه مرتع و منفعتى ندارد، اگر صلاح بدانى و آنرا بما بدهى اميد است آنرا شخم بزنيم و بكاريم، و اميد است خداوند از آن سودى بما برساند، ابوبكر زمين را به آنها واگذار نمود و براى آنها نامه اى نوشت و براى آنها شاهد گرفت، سپس به طرف عمر رفتند تا او را شاهد مطلب نمايند چون عمر نوشته ى نامه را خواند آنرا از دستشان بيرون آورد و بر آن تُف انداخت و نوشتهى آنرا پاك نمود، پس آندو خود را ملامت كردند و به او سخنان بدى گفتند.(٣٥٤)

متقى هندى اضافه كرد كه: پس رو به سوى ابوبكر نهادند و با ناراحتى و اندوه گفتند: بخدا قسم نمی دانيم تو خليفه هستى يا عمر؟

گفت: بلكه اوست، اگر بخواهد خواهد بود.(٣٥٥)

عمر در قضيه ى واليان و حكام با ابوبكر مخالفت كرد زيرا خالد بن وليد و مثنى بن حارثه ى شيبانى و شرحبيل بن حسنه را عزل نمود.(٣٥٦)

عمر بعد از عهده دار شدن خلافت مستقيماً با ابوبكر مخالفت نمود. زيرا به مجلس عزاى زنانه اى كه بمناسبت مردن ابوبكر اقامه شده بود رفت و مردان را بدون اذن بدانجا راه داد و ام فروة دختر ابوقحافه را بيرون كشيد و با تازيانهى خود او را بشدت كتك زد و مجروح نمود و زنان را بيرون انداخت.(٣٥٧)

روزى اقرع بن حابس نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد، ابوبكر گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را بر قوم خود بكار بگمار، عمر گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به كار نگمار. پس با هم گفتگو كردند تا آنكه صدا را به نزاع بالا بردند. و ابوبكر به عمر گفت: تو فقط می خواهى با من مخالفت كنى. گفت: مخالفت با تو را نمی خواهم. و من گفتم: صداى خود را بلندتر از صداى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نكنيد.(٣٥٨)

عمر با ابوبكر از جهت مالى هم مخالفت كرد، زيرا ابوبكر در پرداختها به مساوات رفتار كرد و عمر مخالفت كرد.ابوبكر در جنگهاى خود با عربها، زنها و بچهها را به اسارت گرفت و عمر آنها را به عشاير خود بازگرداند.(٣٥٩)

و همه ى اين موارد اختلاف عمر و ابوبكر را به اثبات می رساند.عمر در سقيفه به ابن الجراح گفت: دستت را باز كن تا با تو بيعت كنيم، او گفت: از موقعى كه مسلمان شدى از تو لغزش و خطائى نديدم حال با وجود صدّيق در ميان خود، می خواهى با من بيعت كنى؟(٣٦٠)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# قتلهاى مرموز در صدر اول اسلام (تلاش براى قتل پيامبر( صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم )

غزوه ى تبوك در سال نهم هجرى اتفاق افتاد، واقدى در كتاب مغازى خود آنرا ذكر كرده می گويد:

اخبار شام هر روز در اختيار مسلمانان قرار می گرفت زيرا نبطى هائى كه از آنجا می آمدند بسيار بودند و روزى يك گروه آمدند و گفتند: كه دولت روم جمعيت فراوانى را در شام گرد هم آورده و هرقل خرجىِ اصحاب خود را به مدت يك سال پرداخته و افراد لُخَم و جُذام و غَسان و عامِلة به همراهش فرا خوانده شده و حركت كرده اند و مقدمه ى خود را به بلقاء فرستاده در همانجا اردو زده اند و هرقل در حِمص باقى مانده است.

البته واقع چنين نبود و فقط به آنها گفته شده بود چنين بگويند و آنها گفتند و براى مسلمانان دشمنى ترسناكتر از آنان وجود نداشت. بخاطر آنكه (در برخورد با آنها در سفرهاى تجارى) تعداد و تجهيزات و اسبهاى آنها را ديده بودند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هيچ غزوه اى را انجام نمی داد مگر آنكه آنرا با چيزهائى مخفى می نمود تا اخبار پراكنده نشوند و معلوم نشود كه چه قصدى دارد. تا آنكه غزوه تبوك پيش آمد و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا در گرماى شديد انجام داد.

جلاس بن سويد گفت: بخدا سوگند اگر محمد راست بگويد ما از خران بدتريم! به خدا سوگند آرزو می كنم از من بخواهند هر كدام ما صد ضربه شلاق بخوريم و از اينكه قرآنى دراينباره بخاطر حرفهاى شما نازل شود، معاف شويم.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عمار ياسر فرمود: اين گروه را درياب كه در آتش سوختند، از آنها درباره ى مطالبى كه گفتند سؤال كن و اگر انكار كردند، بگو، آرى چنين و چنان گفتيد.

عمار به طرفشان رفت و به آنان گفت و آنها نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدند تا معذرت خواهى كنند... پس خداوند اين دو آيه را نازل كرد (وَ لَئِنْ سَأَلْتَهُمْ... كانُوا مُجرِمينَ)(٣٦١) يعنى «اگر از آنها بپرسند كه چرا سخريه و استهزا می كنند پاسخ دهند كه ما به مزاح و شوخى سخن رانديم، اى رسول بگو به آنها، آيا با خدا و آيات خدا و رسول خدا تمسخر می كنيد، عذر نياوريد كه عذرتان به كلّى پذيرفته نيست كه شما بعد از ايمان كافر شده ايد، اگر از برخى ساده لوحان شما درگذريم گروهى را نيز عذاب خواهيم كرد كه مردمی بسيار زشتكارند».

و چون مسلمانان در گرماى تابستان آن صحرا احتياج به آب پيدا كردند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دعا كرد و باران باريد. و اوس بن قيظى منافق گفت: ابرى گذرا بود.(٣٦٢)

غزوه تبوك در سال نهم هجرى يعنى بعد از پيروزى مسلمانان بر مشركين و تسلط شان بر جزيرةالعرب اتفاق افتاد. منافقان دريافتند كه پادشاهى مسلمانان عظمت پيدا كرده و كشورشان پهناور شده است لذا براى قتل پيامبر و تسلط بر خلافت تلاش بسيار نمودند.

در جنگ تبوك آيات بسيارى درباره ى منافقين و كردارشان نازل شد. كه ميتوان به اين آيات اشاره كرد. (وَ قالُوا لا تَنْفِرُوا...)(٣٦٣) يعنى «و آنها می گفتند در اين هواى سوزان از وطن خود بيرون نرويد، آنانرا بگو آتش دوزخ بسيار سوزانتر از اين هواست اگر می فهميدند، اكنون بايد آنها خنده كم و گريه بسيار كنند كه به مجازات سخت اعمال خود خواهند رسيد».

و آيهى (وَالَّذينَ اتَّخَذُوا مَسْجِداً ضِراراً...)(٣٦٤)

يعنى «آن مردم منافقى كه مسجدى براى زيان به اسلام برپا كردند و مقصودشان كفر و عناد و تفرقه ى بين مسلمين و مساعدت با دشمنان ديرينه ى خدا و رسول بود و با اين همه، قَسَمهاى مؤكد ياد می كنند كه ما جز قصد خير و توسعه ى اسلام نداريم خدا گواهى می دهد كه محققاً دروغ می گويند».

منزلت على عليه‌السلام نسبت به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همچون منزلت هارون به موسى است چون پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على عليه‌السلام را جانشين خود بر مدينه نمود على عليه‌السلام به حضرت عرض كرد: آيا مرا بر زنان و كودكان خليفه نمودى؟

حضرت فرمود: آيا راضى نمی شوى نسبت به من بمنزله هارون نسبت به موسى باشى، مگر آنكه پيامبرى بعد از من وجود ندارد.(٣٦٥)

بعضى از منافقين بيشترين ترس را از رسيدن امام على عليه‌السلام به خلافت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشتند، زيرا خلافت على عليه‌السلام بمعناى تسلط بنى هاشم بر حكومت و محروم شدن قريش از خلافت بود.

و خلافتِ الهى على عليه‌السلام آنجا بيشتر نمايان شد كه او را در مدينه ى منوره باقى گذاشت تا آنرا حفظ كند و او را همانند هارون عليه‌السلام نسبت به موسى عليه‌السلام توصيف نمود.

دقت كننده ى در حركت منافقان در می يابد كه بعضى از مسلمانان مشغول جنب و جوش جديدى شدند كه با روشهاى سابقشان متفاوت بود، زيرا با احداث مسجدى اسلامی نمايان می شد، تا پايگاهى براى هدف گرفتن اسلام محمدى باشد. و براى اولين بار در تاريخ اسلام رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مسجدى را ويران نمود زيرا براى ضرر رساندن ساخته شده بود. و گروهى ديگر براى به قتل رساندن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قبل از منتقل شدن حكومت به على عليه‌السلام تحرّكاتى انجام دادند.

كسى كه تاريخ سيره را به خوبى درك می كند در می يابد كه معارض اصلى بنى هاشم بر سر قدرت فقط قريش بودند، نه انصار. لذا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مكّه قريش را نفرين كرد و بر انصار نفرين نكرد بلكه بر ايشان دعا نمود. امام على عليه‌السلام نيز بر قريش نفرين نمود و براى انصار دعا كرد.

و در اينجا به اين نتيجه می رسيم كه حيلهگران باهوش قريش كارهائى را انجام دادند كه تا به امروز براى بسيارى از علما و محققين پوشيده مانده است و بيان كننده ى حرص و آز آنان براى كسب قدرت بود.

و از جملهى آن كارها اينكه:

حديثِ «الْخُلَفاءُ مِنْ بَعْدى إثناعَشَر أوَّلُهُمْ عَلىُّ عليه‌السلاميعنى: خلفاى بعد از من دوازده نفر هستند كه اولين آنان على عليه‌السلام است...» را به نفع خود تحريف كردند و حكومت را تا روز قيامت در قبائل قريش قرار دادند. و بدون هيچ سند الهى و عقلى انصار و ديگران را از خلافت دور نمودند.

تلاشى براى كشتن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از نافع بن جُبير بن مَطعَم نقل شده است كه «رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم منافقينى را كه شبِ عقبه، در تبوك شترش را رم دادند نام نبرد، و آنان دوازده نفر بودند». اما آنها در حديث اين جمله ى خود را اضافه كردند: يك نفر از قريش در آنان نبود و تمامی آنان از انصار يا از هم پيمانانشان بودند!(٣٦٦)

در قضيه ى سقيفه نيز رجال قريش همان كار را انجام دادند. آنان مراسم دفن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را رها كردند و در سقيفه با ابوبكر بيعت نمودند و به اين هم اكتفا نكرده بلكه تلاش كردند مخالفين خود (انصار) را به كلّى نابود سازند. كه به صورت متهم ساختن انصار به بيعت گرفتن براى سعد بن عبادة در سقيفه و به غصب حكومت از قريش نمايان گرديد.

در حالى كه انصار براى بيعت با سعد در آنجا جمع نشدند و با او بيعت نكردند و اصلا نقشهاى براى اين كار نداشتند، و آن اخبار دروغين فقط هجومی براى از پا درآوردن انصار بود.(٣٦٧)

آمده است كه: هنگامی كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از تبوك به مدينه باز می گشت در قسمتى از راه تعدادى از اصحاب او حيله و توطئه كردند تا حضرت را از پرتگاه گردنه پرتاب نمايند. و خواستند راه را براى همين منظور با او طى كنند. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از راز آنان خبردار شد و به اصحاب خود فرمود: هر كدام شما بخواهد، از ميان درّه عبور كند زيرا براى شما وسعت بيشترى دارد. و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم راه عقبه را در پيش گرفت و مردم از ميان درّه عبور كردند بجز عده اى كه قصد حيله داشتند، آنها آماده شدند و صورتهاى خود را پوشاندند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حذيفة بن يمان و عمار بن ياسر دستور داد، پس به همراه او با پاى پياده حركت كردند، و به عمار دستور داد مهار شتر را بگيرد و به حذيفه دستور داد از پشت سر، شتر را براند، در بين راه ناگاه صداى دويدن قوم را از پشت سر شنيدند كه بر آنان حمله كردند. پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خشمگين شد و حذيفه را دستور داد آنان را ببيند و شناسائى نمايد، حضرت با عصاى خود بازگشت و روبروى صورت اسبهاى آنها ايستاد و با عصا آنها را زد و قوم را ديد كه صورتها را بسته اند، آنها چون حذيفه را ديدند وحشت كردند و گمان كردند حيله و نيرنگشان فاش شده است، لذا شتاب گرفتند، و در ميان مردم پراكنده شدند.

و حذيفه برگشت تا به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رسيد، چون به او رسيد، حضرت فرمود: حذيفه ناقه را بزن و تو اى عمار حركت كن. پس سرعت گرفتند و از گردنه بيرون رفتند و منتظر رسيدن مردم شدند. آنگاه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اى حذيفه كسى از آنان را شناختى؟

گفت: مركبِ فلان و فلان را شناختم و تاريكى شب آنها را فرا گرفته بود و چهره هاى خود را پوشانده بودند.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: آيا دانستى چه می كردند و چه می خواستند؟

گفت: نه اى رسول خدا.

فرمود: آنها فكر كردند همراه من حركت كنند و چون به گردنه رسيدم مرا در آن پرتاب نمايند.

گفت: خوب است موقعى كه مردم آمدند آنها را به هلاكت برسانى.

فرمود: دوست ندارم مردم گفتگو كنند و بگويند محمد اصحاب خود را كشت، سپس همگى آنان را نام برد.(٣٦٨)

در كتاب ابان بن عثمان بن عفّان، اعمش گفت: آنها دوازده نفر بودند كه هفت نفر آنان از قريش بودند.

و ابوالبخترى گفت: حذيفه گفت:

اگر حديثى را برايتان بگويم سه ثلث شما مرا تكذيب خواهيد كرد.

(ابوالبخترى) گفت: جوانى متوجه شد و گفت: اگر سه ثلث مردم تو را تكذيب كنند چه كسى تو را تصديق می كند؟

گفت: اصحاب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى خير سؤال می كردند و من از ايشان دربارهى شر می پرسيدم.

ابوالبخترى گفت: گفته شد: چرا چنين می كردى؟

گفت: كسى كه شر را شناسائى كند در خير واقع می شود.(٣٦٩)

و حسن بن على عليه‌السلام فرمود: «روزى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در عقبه متوقف كردند تا شتر او را رم دهند، دوازده نفر بودند و ابوسفيان از آنها بود.»(٣٧٠)

ابن عبدالبر اندلسى در كتاب «الاستيعاب» خود می نويسد: ابوسفيان از زمانى كه اسلام آورد براى منافقان كهف و پناهگاه بود.(٣٧١)

همچنين آمده است كه: «در هنگام بازگشت، بين راه و قبل از رسيدن به مدينه دوازده نفر منافق كه هشت نفر آنان از قريش و بقيه از اهل مدينه بودند براى كشتن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم توطئه نمودند، بدين ترتيب كه شتر حضرت را در گردنه ى ميان مدينه و شام رم بدهند و حضرت را به درهاى كه آنجا بود پرتاب نمايند.

و چون لشكر اسلام به ابتداى آن منطقه (گردنه) رسيدند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هر كدام بخواهد، دره را در پيش بگيرد، زيرا برايتان وسيعتر است پس مردم راه درّه را در پيش گرفتند، لكن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم راه گردنه را در پيش گرفت حذيفة بن اليمان مهار شتر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در دست گرفت و عمار ياسر شتر را می راند، در حال حركت، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پشت سر نگاه كرد، در روشنائى ماه سوارانى را با چهره هاى بسته مشاهده نمود كه نزديك او رسيده اند و ميخواهند شتر او را رم دهند و آهسته با هم صحبت می كردند، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غضبناك شد و بر آنان فرياد زد و حذيفه را دستور داد صورت شترانشان را بزند. و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با فرياد خود بشدت آنان را وحشت زده كرد و دانستند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حيله و توطئه ى آنان واقف شده است، لذا با شتاب عقبه را ترك كردند و بين مردم متوارى شدند.

حذيفه می گويد: من آنان را از شترانشان شناختم و براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نام بردم و عرض كردم: خوب است بفرستى آنها را بكشند؟

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جواب با لحنى مملو از مهر و عاطفه فرمود: خداوند مرا امر كرده است از آنان صرفنظر كنم و دوست ندارم مردم بگويند: او مردمی را از قوم و اصحابش به سوى دينش دعوت نمود و آنان او را اجابت كردند و به همراه آنان جنگ كرد تا بر دشمن چيره شد، سپس آنان را كشت، لكن اى حذيفه آنان را رها كن كه خداوند در كمين است».(٣٧٢)

و مطابق روايتِ حذيفة بن اليمان در ميان آن گروهِ مردان، ابوبكر و عمر و عثمان و طلحه و سعد بن ابىوقاص هم به چشم می خوردند.(٣٧٣)

روايت حذيفه درباره ى توطئه كشتن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حذيفة بن يمان عبسى (صاحب سرِّ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به توصيف عمر)(٣٧٤) تلاش تعدادى از صحابه را براى قتل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در غزوه ى تبوك ذكر كرد كه می خواستند او را از گردنه به درّه پرتاب نمايند.

و ابن حزم اندلسى متوفاى سال ١٣٥ هجرى حادثه را در كتاب المحلى ذكر كرد و گفت: اما حديث حذيفه بى ارزش است زيرا از طريق وليد بن جميع نقل شده و او فاسد است و به نظر می رسد از وضع حديث اطلاعى ندارد، زيرا اخبارى روايت كرده است كه در آنها آمده است: ابوبكر و عمر و عثمان و طلحه سعد بن ابى وقاص قصد كشتن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و پرتاب كردن او را از گردنه اى در تبوك داشتند. و اگر اين اخبار صحيح باشد براساس مطالبى كه بيان كرديم بى شك اين گروه از كسانى هستند كه نفاق آنها صحيح و مسلم است. و بعد به توبه پناه بردند و چون حذيفه و ديگران يقين به باطن امر آنها نداشتند، از نماز بر جنازه آنها خوددارى می كردند.(٣٧٥)

لكن وليد بن جميع همان وليد بن عبدالله بن جميع است.

در كتاب «ميزان الاعتدال» ذهبى آمده است كه:(٣٧٦) ابن معين و عجلى، وليد بن جميع را توثيق كرده و احمد و ابوزعه گفته اند: اشكالى ندارد و ابوحاتم گفته است: صالح الحديث است.

در كتاب «الجرح و التعديل» رازى آمده است كه: اسحاق بن منصور از يحيى بن معين نقل می كند كه گفت: وليد بن جميع موثق است.(٣٧٧)

ابن حجر عسقلانى در كتاب «الاصابة» او را در ضمن راويان خود ذكر كرده است.(٣٧٨)

ابن كثير او را در ضمن راويان موثق و مورد اطمينان خود ذكر كرده است.(٣٧٩)

مسلم او را در صحيح خود در ضمن راويان خود ذكر كرده است.(٣٨٠) و چون «حاكم» بر حديث حذيفه كه به واسطه وليد بن عبدالله بن جُميع ذكر شده اطلاع پيدا كرد، گفت: «اگر مسلم آنرا در صحيح خود نقل نمی كرد بهتر بود».(٣٨١)

بنابرين مطابق نظر مسلم و ذهبى و ابن معين و عجلى و ابى زرعة و ابى حاتم و رازى و ابن حجر، سند اين حديث صحيح است و اين گروه حذيفه يمان و وليد بن جُميع را توثيق می كنند.

ابن حزم اندلسى قطع و يقين نمود كه حذيفه بر ابوبكر و عمر و عثمان نماز نخواند، زيرا چنين گفت: نه حذيفه و نه غير او بر باطن امر آنان آگاه نبودند، پس، از نماز خواندن بر او خوددارى كرد. و همانطورى كه ذكر كرديم حذيفه صاحب سرِّ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، و هنگامی كه يك نفر می مرد، عمر درباره ى حذيفه سؤال می كرد. اگر در نماز او حاضر می شد عمر بر او نماز می خواند و اگر حذيفه در نماز حاضر نمی شد عمر نيز حاضر نمی گرديد.(٣٨٢)

ابوهريره می گويد: «مردى ابوبكر را دشنام داد در حاليكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشسته بودند، و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با تعجب و تبسّم نگاه می كردند».(٣٨٣)

و ذكر شده است آن كسى كه در زمان عمر و حذيفه مُرد ابوبكر بود. و ابن حزم اندلسى قطع و يقين نمود كه حذيفه بر او نماز نخواند.

سپس ابن عساكر نويسنده ى «تاريخ دمشق» ذكر كرد كه: حذيفه بر فلانى يعنى ابوبكر نماز نخواند.

و عادت مشهور همين بود كه به شيخين يعنى ابوبكر و عمر فلان می گفتند، ولى با همين حال ابن حزم نام هر دو را به صراحت برد و گفت عمر خود پيش آمد و نماز خواندن بر او را از حذيفه طلب نمود، و چون حذيفه نماز نخواند، پريشان شد و دو چشم او بيرون زد، سپس از حذيفه سؤال كرد: آيا من از همان گروه (يعنى منافقان) هستم؟

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام و عمر تصريح كرده اند كه حذيفه بن اليمان نام منافقان را می داند، على عليه‌السلام فرمود: او مردى است كه معضلات و مفصّلات را دانست و به نام منافقين علم دارد. اگر از او درباره ى آنها سؤال كنيد در می يابيد كه به آنها عالم است.(٣٨٤)

حذيفه كسى را به نام منافقين خبر نداد لكن بر آنان نماز نخواند و مقصود از منافقين در اينجا مجموعه افرادى هستند كه در گردنه به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هجوم آوردند.

حذيفه می گويد: عمربن الخطاب از كنارم عبور كرد و من در مسجد نشسته بودم، پس گفت: اى حذيفه فلانى يعنى ابوبكر مُرد بيا بر او نماز بخوان.

حذيفه می گويد: سپس عبور كرد و چون نزديك در مسجد رسيد به من رو كرد و ديد من همچنان نشسته ام، پس دانست. آنگاه به سويم برگشت و گفت: اى حذيفه تو را به خدا آيا من از همان گروه هستم؟

حذيفه می گويد گفتم: خداوندا نه، و من أحدى را بعد از تو تبرئه نمی كنم.

حذيفه می گويد: ديدم دو چشم عمر برگشتند.(٣٨٥) يعنى دانست حذيفه رغبت ندارد بر جنازه ى ابوبكر نماز بخواند.

ابن عساكر روايت كرده است كه: «عبدالرحمن بر ام سلمه داخل شد و ام سلمه گفت: از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه می فرمود: از اصحاب من كسانى هستند كه بعد از مردنم هرگز مرا نمی بينند، پس عبدالرحمن از نزد او خارج شد در حاليكه بسيار ناراحت بود، تا بر عمر وارد شد و گفت: چيزى را كه مادرت می گويد بشنو، پس عمر به پا خاست و بر او داخل شد و از او سؤال كرد، سپس گفت: تو را به خدا آيا من از آنها هستم؟

(ام سلمه) گفت: نه ولى بعد از تو احدى را تبرئه نمی كنم. و ظاهراً عمر بشدت از اين موضوع هراسان بود لذا درباره ى آن از حذيفه و ام سلمه سؤال كرد! و ام سلمه و حذيفه در تنگناى شديدى بخاطر سؤال حساس و خطير عمر گرفتار شدند و اين تنگنا و حرج از اين كلام آنها ظاهر شد كه گفتند: هرگز احدى را بعد از تو تبرئه نمی كنيم.

نافع بن جبير بن مطعم می گويد:

«رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از نام منافقينى كه در شب عقبه ى تبوك شترش را رم دادند به احدى جز حذيفه خبر نداد و آنان دوازده نفر بودند»(٣٨٦)

و به حديث ابن عساكر جمله اى اضافه كردند كه در اصل كتاب موجود نيست و آن جمله اينست: از قريش كسى در آنها وجود نداشت و همگى از انصار و همپيمانان آنها بودند! تا هرگونه شك و ترديد را از قريش دور كنند و بر عهده ى انصار قرار دهند. همانطوريكه در حوادث بسيارى چنين كردند. كه ماجراى سقيفه يكى از همان هاست.

حذيفه گفت: اگر بر ساحل رودى باشم و دست خود را دراز كرده باشم تا مشتى آب بردارم آنگاه به تمام آنچه می دانم خبرتان می دادم، هنوز دستم به دهانم نرسيده كشته می شدم.(٣٨٧)

يعنى اگر حذيفه خبر از نام منافقين زنده يا مرده می داد به سرعت كشته می شد. براى همين نام آنها را نبرد. و براى اشاره به منافق بودن آنها بر جنازه هايشان نماز نخواند.

سپس در اواخر حكومت عثمان و در زمان حكومت على عليه‌السلام خبر از نام آنها برد، پس او را كشتند.

از حذيفه نقل شده است كه گفت: (علم) را از ما بگيريد كه براى شما مورد اطمينان هستيم، سپس از كسانى بگيريد كه از ما می گيرند. و از كسانى كه بعد از آنها هستند نگيريد. گفتند: چرا؟ گفت: چون آنها حديث شيرين را می گيرند و تلخ آنرا رها می كنند، در حاليكه شيرين آن صلاحيت پيدا نمی كند مگر با تلخ آن.(٣٨٨)

حذيفه می گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا به آنچه واقع می شود تا روز قيامت خبر داد. مگر آنكه من از آن حضرت نپرسيدم چه چيزى موجب خارج شدن اهل مدينه از آنجا می شود.(٣٨٩)

از حذيفه نقل شده است كه گفت: چند فرسخ بين شما و بين آنكه شر بر شما نازل شود وجود دارد مگر آنكه سوارى از اينجا سر برآورد و خبر هلاكت عمر را بگويد.(٣٩٠)

از نزال بن سبره هلالى نقل شده است كه گفت: روزى على بن ابى طالب عليه‌السلام را شاد و مسرور يافتيم، پس گفتيم اى اميرمؤمنان، درباره ى اصحاب خود سخن بگوئيد... (و حديث را ذكر كرد و در ضمن حديث آمده است) گفتيم: درباره ى حذيفه سخن بگوئيد.

فرمود: او مردى است كه معضلات و مفصلات را دانست... و نام منافقين را دانست، اگر از او در اينباره سؤال كنيد در می يابيد عالم به آن است.(٣٩١)

علل بوجود آمدن حادثه ى تبوك سبب اساسى حادثه ى تبوك سخن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در سال هشتم هجرى در هنگام حج بود كه فرمود: «يا أَيُّهَا النّاس قَدْ تَرَكْتُ فيكُمْ ما إِنْ أَخَذْتُمْ بِه لَنْ تَضِّلُوا: كِتابَاللّهِ وَ عِتْرَتى أَهْلَ بَيْتى وَ مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلىٌّ مَولاهُ» يعنى اى مردم بين شما چيزى را به يادگار گذاشتم كه اگر بدان تمسك كنيد هرگز گمراه نمی شويد: كتاب خدا و عترت من يعنى اهلبيت من و هركس من مولاى او هستم اين على مولاى اوست.(٣٩٢)

ترمذى اين حديث را يك بار از جابربن عبدالله انصارى و بار ديگر از زيد بن ارقم نقل كرده است. همانطوريكه حديث را ابن سعد و احمد بن حنبل هم ذكر كردهاند.

و حادثه ى دومی كه منجر به حادثه ى تبوك شد اين سخن رسول خدا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على عليه‌السلام در هنگام جانشين نمودن او بر مدينه بود كه فرمود: آيا راضى نمی شوى، اى على كه نسبت تو به من، مانند منزلت هارون نسبت به موسى باشد، مگر آنكه پيامبرى بعد از من وجود ندارد.(٣٩٣) و اين حديث، نص آشكار بر خلافت است كه هيچ شبهه و شكى در آن نيست. و ما در همين كتاب دلائلى از زبان عمر آورده ايم كه ولايت على بن ابى طالب عليه‌السلام را اثبات می نمايد.

و با وصيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى خلافت على عليه‌السلام ، معظم رجال قريش كه تلاش براى قبضه نمودن قدرت و تقسيم آن بين قبايل قريش را داشتند، مخالفت كردند.

آيا ابوموسى اشعرى از منافقين بود؟ حذيفة بن اليمان ذكر كرد كه ابوموسى اشعرى از منافقان بود، و عالم اندلسى، ابن عبدالبر در كتاب استيعاب نوشت: «در آن كلامی درباره ى او از حذيفه روايت شده است كه نپسنديدم آنرا ذكر كنم، و خدا او را می آمرزد.»(٣٩٤)

روايت شده است كه از عمار درباره ى ابوموسى اشعرى سؤال شد، گفت: از حذيفه درباره ى او سخنى عظيم شنيدم، شنيدم می گويد: او دارنده بُرنس سياه است، سپس روى درهم كشيد كه از او دانستم كه در شب عقبه در ميان آن گروه بوده است.(٣٩٥)

ابن عُدى در «الكامل» و ابن عساكر در التاريخ براساس نقل منتخب كنزالعمال به نحو مستند از ابن نجاء حكيم نقل كرده است كه گفت: به همراه عمار نشسته بودم، پس ابوموسى اشعرى آمد و گفت: مرا با تو چه كار است؟ آيا برادر تو نيستم؟

عمار گفت: نمی دانم، اما در شب حادثه ى كوه (عقبه ى تبوك) شنيدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تو را لعنت می كند. گفت: او برايم استغفار كرد، عمار گفت: من شاهد لعن بودم و شاهد استغفار نبودم.(٣٩٦)

عبدالله بن عمر به ابى بردة فرزند ابوموسى اشعرى گفت: پدر تو از پدر من بهتر بود.(٣٩٧)

در حالى كه حذيفه و اشتر درباره ى ابوموسى اشعرى گفته اند: «او از منافقان است.»(٣٩٨) «و او از شركتكنندگان در توطئه كشتن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در عقبه بود.»(٣٩٩)

شقيق می گويد: با حذيفه نشسته بوديم، پس عبدالله (بن عباس) و ابوموسى اشعرى وارد مسجد شدند، (حذيفه) گفت: يكى از اين دو منافق است، سپس گفت: شبيه ترين مردم از نظر راه رفتن و حركات و سكنات به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبدالله (بن عباس) است.(٤٠٠)

عقيل بن ابى طالب درباره ى او گفت: او ابن المراقه يعنى ولد زنا است.(٤٠١) در همين حال جرير بن عبدالحميد ضبى از اعمش از شقيق ابى وائل نقل می كند كه گفت: حذيفه بن يمان گفت: بخدا قسم در اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم احدى داناتر از من به منافقين نيست.. و من شهادت می دهم ابوموسى اشعرى منافق است.(٤٠٢)

بنابراين از جمله ى مهاجمان به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در عقبه، ابوبكر و عمر و عثمان و طلحه و سعد بن ابى وقاص و ابوسفيان و ابوموسى اشعرى هستند.

و نويسنده ى كتابِ منتخب التواريخ به اين گروه، ابن عوف و ابن الجراح و معاويه و ابن العاص و مغيره و اوس بن حدثان و ابوهريره و ابوطلحه انصارى را اضافه كرد.(٤٠٣)

# كشته شدن طالب بن ابى طالب در سال دوم هجرى

قريش، بنى هاشم، يعنى عباس و عقيل و نوفل بن الحارث و طالب بن ابى طالب را با قهر و غلبه به جنگ بدر فرستادند و بنى هاشم خواستند بازگردند، پس ابوجهل بر آنها سخت گرفت و گفت: اين گروه از ما جدا نمی شوند تا بازگرديم.(٤٠٤)

طالب خواست با بنى زهره بازگردد، پس مشاجره اى بين او و قريشيان درگرفت و گفتند: بخدا دانستيم كه ميل و رغبت شما با محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. و طالب با همان افراد به مكه رجوع كرد... لكن نه در بين كشته ها و نه در بين اسرى و نه در بين كسانى كه به مكه بازگشته بودند يافت نشد، بنابراين او مفقودال اثر بود.(٤٠٥)

طالب در اشعارى چنين می گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| يارَبِّ إِمّا يَغْزُوَنَّ طالِبٌ |  | فى مَنْقَب مِنْ هذِه الْمَناقِب |
| فَلْيَكُنِ الْمَسْلُوبُ غَيْرَ السّالِبِ |  | وَلْيَكُنِ الْمَغْلُوبُ غَيْرَالْغالِبِ |

يعنى پروردگارا يا طالب در يكى از اين مناقب جنگ كند و بايد سلب شده غير از سالب باشد و مغلوب غير از غالب باشد...

و ظاهر امر نشان از اسلام طالب دارد. او می گويد:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَ خَيْرُ بَنى هاشِم اَحْمدُ |  | رَسُولُ اِلا لهِ إلى الْعالَمِ |

يعنى بهترين بنى هاشم احمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستاده خدا براى جهان است.(٤٠٦)

و قريش می گفت از دشمنان خود احدى را پشت سر خود رها نكنيد.(٤٠٧)

و چون قريش اصرار داشت دشمنان خود، از بنى هاشم در جنگ حاضر باشند، به او اجازه نداد پشت جبهه بماند، پس براى طالب بن ابى طالب كه به پشت جبهه باز می گشت حيله كردند و او را كشتند.

و براى آنكه غدر و حيله ى آنان ثابت نشود و قاتل او شناخته نگردد ادعا كردند جنها او را ربوده اند.(٤٠٨)

و هرگاه قريش فردى را به حيله از پاى در می آوردند و از عشيره او بيمناك می شدند آن ادعاى پوچ را می آوردند.

هنگامی كه محمد بن مسلمة (مأمور مخصوص عمر) سعد بن عباده را در شام كشت، دولت ادعا كرد اجنه او را كشته اند! و عايشه آنرا شايع كرد، آنها از زبان اجنه شعرى را به نظم درآوردند كه: ما سيد خزرج سعد بن عباده را كشتيم، و او را دو تير زديم و در زدن قلب او خطا نكرديم.(٤٠٩)

و از اشخاصى كه به نيرنگ و فريب بين مكه و مدينه كشته شدند عبدالرحمن بن ابى بكر است.(٤١٠) و اين سه نفر كسانى بودند كه بواسطه ى حزب قريش به قتل رسيدند.

چه كسى ابوبكر و پسر او را با زهر كشت؟ ابواليقظان به نقل از سلام بن ابى مطيع ذكر كرد كه: ابوبكر مسموم شد و در آخر روز دوشنبه مُرد. و همان دستى كه ابوبكر را به قتل رساند پسر او را بعد از آن، به قتل رسانيد.

براى شناخت قاتل در جنايات، تحقيق كنندگان از نظريه ى «جستجو از اولين سودبرنده از قتل قربانى» پيروى می كنند. و ظاهر امر نشان می دهد كه اولين سودبرنده از مردن او (ابوبكر) عمر بن الخطاب بود زيرا به جاى او نشست! و درباره ى سطح علاقه آنها، عبدالله بن عمر گفت: آندو با هم اختلاف پيدا كردند.(٤١١)

نصوص و روايات هم اختلاف آندو را تأييد می كند، زيرا عمر گفت: او مخالف تر است و او از تمام قريش حسودتر است.

و عمر به فرزندش گفت: آيا غافل از مقدم شدن احمقِ پستِ بنى تيم و ظلم او بر من هستى!؟(٤١٢)

ما نمی گوئيم كه قاتل، عمر بن الخطاب است، بلكه نصوص و روايات را مطرح می كنيم تا خواننده به نتيجه برسد.

عمر گفت: از دست حقير بنى تيم حسرت و تأسف می خورم، به ظلم از من پيش افتاد و آنرا از روى گناه به من تحويل داد و گفت: آن (خلافت) را به من تحويل نداد مگر بعد از آنكه از آن مأيوس شد.

عمر همچنين گفت: بخدا سوگند اگر زيد بن الخطاب را اطاعت می كردم اصلا (ابوبكر) شيرينى آن (خلافت) را نمی چشيد.(٤١٣) و ظاهر امر آنست كه نزاع بين آندو بسيار شديد بود، لذا عمر ابوبكر را تهديد كرد و گفت: آگاه باش، بخدا سوگند يا دست بر می دارى، يا سخن بليغى درباره ى خودم و خودت می گويم كه سواران به هرجا بروند آنرا با خود ببرند.(٤١٤) و عمر گفت: بيعت ابوبكر اشتباه بود.(٤١٥)

دومين نفرى كه از قتل ابوبكر سود می برد عثمان بن عفان اموى بود كه بعد از عمر قدرت را بدست گرفت.

عمر با تعيين واليان و حكام ديگرى از بنى اميه چون سعيد بن العاص و وليد بن عقبة بن ابى معيط امتيازات آنها را افزود. و همانطورى كه ذكر شد امتيازات ام حبيبه دختر ابوسفيان را زياد كرد و منزلت و مقام ابوسفيان و معاويه را در عطاى حقوق به مقام و منزلت مقاتلين مهاجر بدر بالا برد و آنها را بر تمام انصار برترى داد.(٤١٦)

معاويه ى اموى، عبدالرحمن بن ابى بكر را نيز در شرايط مبهم و نامعلومی به قتل رساند تا از تبعات ريختن خون او در امان باشد لكن دلائل كشتن عبدالرحمن آشكار بودند.(٤١٧)

و از امور قطعى، شركت بنى اميه در پيش بردن نقشه ى قتل ابوبكر است تا ابوبكر اولين نفرى باشد كه با زهر بنى اميه قربانى شده باشد و بعد از او ابن عوف و عبدالرحمن بن ابى بكر و حسن بن على عليه‌السلام و عبدالرحمن بن خالد بن وليد و سعد بن ابى وقاص و مالك اشتر و معاويه ى دوم و عبدالرحمن بن عمر و عمر بن عبدالعزيز و دهها نفر ديگر، در زير سايه ى نظريه ى معاويه كه می گفت: خداوند را لشكريانى از عسل است (چون امويان سم را در عسل قرار می دادند) به قتل رسيدند.(٤١٨) و چيزى كه در وصيت ابوبكر براى عمر جلب توجه می كند آنست كه وصيت به خط عثمان بود و به خط ابوبكر نبود. و عثمان تنها شخصى بود كه در هنگام وصيت كردن ابوبكر در حال مردنش، حضور داشت.(٤١٩) كه اين مطلب مخالفت با عرف گذشتگان و عرف سياسى است كه اهل و دوستان و وزرا و خواص در هنگام وصيت، همگى حاضر می شوند مخصوصاً اگر محتضر خليفه ى مسلمانان باشد.

طبرى در تاريخ خود حادثه ى قتل ابوبكر را ذكر كرده می گويد: «ابوزيد به نقل از على بن محمد با اسناد او كه قبلا ذكر شد خبرم داد كه: ابوبكر در حالى از دنيا رفت كه شصت و سه سال عمر داشت در ماه جمادىالثانيه روز دوشنبه هشت روز مانده به آخر ماه، و گفته اند سبب وفات او آنست كه يهوديان او را با برنج مسموم كردند و گفته می شود با جذيذه او را مسموم نمودند. حارث بن كلده با او غذا خورد سپس از خوردن دست كشيد و به ابوبكر گفت: غذاى آلوده به سم يك ساله خوردى، و بعد از يك سال مرد، و پانزده روز بيمار شد و به او گفته شد خوب است دنبال طبيب بفرستى. گفت: مرا معاينه كرده است. گفتند: چه گفت؟ گفت: هر چه بخواهم انجام دهم، (ابوجعفر) گفت: عتاب بن اُسيد در مكه در همان روزى كه ابوبكر مرد، از دنيا رفت.(٤٢٠) (و حارث بن كلده بن عمرو ثقفى طبيب عرب نيز از دنيا رفت).(٤٢١)

ليث بن سعد از زهرى نقل می كند كه گفت: طعامی به ابوبكر اهدا شد و نزد او حارث بن كلده بود، و از آن غذا خوردند; پس حارث گفت: ما سم يك ساله خورديم، و من و تو تا سر سال حتماً می ميريم! و هر دو، در يك روز و بعد از گذشتن يك سال از دنيا رفتند.(٤٢٢)

مؤلف می گويد: دوست دارم بگويم ابوسفيان كه متخصص در آدمكشى بود و مردى را براى كشتن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرستاده بود.(٤٢٣) در مدينه و در كنار عمر و عثمان بسر می برد.

معاويه هم در مدينه بسر می برد و او دارنده ى اين نظريه ى مشهور است كه می گويد: «خداوند لشكريانى از عسل دارد».(٤٢٤)

بخاطر اقتضاى مصالح سياسى عمر دفن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را تا دو روز دوشنبه و سه شنبه به تأخير انداخت و بعضى گفته اند سه روز به تأخير انداخت.(٤٢٥)

اما مصلحت سياسى اقتضا كرد كه عمر همان شب كه ابوبكر مُرد (شب سه شنبه)، قبل از آنكه مردم بيدار شوند او را دفن نمايند. لذا مردم در مراسم دفن او شركت نكردند.(٤٢٦)

و اگر اين امور را ملاحظه كنيم و با حالت دشمنى و نزاع بين ابوبكر و عمر و رغبت ابوبكر در عزل او از خلافت جمع نمائيم قضيه واضح تر می شود، زيرا ابوبكر گفته است: براى او (عمر) بهتر است چيزى از امور شما را بعهده نگيرد.(٤٢٧)

وصيت ابوبكر به خلافت عمر جعلى بود چيزى كه شك هر انسانى را بر می انگيزد آنست كه عثمان بن عفان كه ادعا كرد خودش وصيت ابوبكر را (در جانشين كردن عمر) به تنهائى (و بدون هيچ شاهدى) نوشته است همان كسى بود كه وصيت را بر مردم خواند و چنانچه غيرعثمان بعد از عمر به خلافت می رسيد مسلماً شك مردم به جوش می آمد! حال كه عثمان بعد از عمر بن الخطاب و با امر او به خلافت رسيد، چه بايد گفت؟ و چيزى كه اين امر را بيشتر گرفتار شك و ترديد می كند، اين سخن عثمان بود كه در هنگام خواندن وصيّت ابوبكر، در مقابل مردم آنرا بيان كرد: «اين وصيت ابوبكر است، اگر قبول می كنيد آنرا می خوانيم و اگر قبول نكنيد باز می گردانيم!»(٤٢٨)

و اين شاهدى بر تصديق نكردن و انكار وصيت ابوبكر توسط مردم است كه به خط عثمان و بدون هيچ شاهدى نوشته شده بود.

# كيفيت قتل اصحاب ابوبكر

مجموعه ياران ابوبكر و عمر كه در حوادث سقيفه و بعد از آن، آنها را كمك كردند بسيار بودند و طبيعى است كه اين مجموعه از جهت انسجام با ابوبكر و عمر به دو گروه و حزب تقسيم شوند. مجموعه ى ابوبكر در افرادى چون خالد بن وليد و ابوعبيده ى جرّاح و عتاب بن اسيد و مثنى بن حارثه ى شيبانى و معاذ بن جبل و بلال و انس بن مالك و شرحبيل بن حسنه نمايان می شدند. كه سوءرابطه ى اين افراد با عمر بن الخطاب ثابت شده است و از طرفى امويان هم به سه حزب تقسيم می شدند. عده اى از آنها مثل محمد بن ابى حذيفه و خالد و عمرو و ابان فرزندان سعيد بن العاص، على بن ابى طالب عليه‌السلام را يارى می كردند، و عده اى مانند عتاب بن اسيد اموى (والى مكه از طرف ابوبكر) فقط ابوبكر را يارى می كردند و گروهى نيز از حزب عمر بودند كه آنها عبارت از، عثمان بن عفان و معاويه و عتبه و ابوسفيان و وليد بن عقبه و سعيد بن العاص بودند.

و ثابت شد كه ابوبكر و همراه او عتاب بن اسيد از آن غذاى مسموم خوردند و به هلاكت رسيدند. و خط اموى سعى كردند در آن حادثه ى هولناكِ مسموم كردنِ آن سه نفر، بعضى از حقايق را تغيير دهند، لذا ذكر كردند كه عتاب بن اسيد تا سال بيست و دو زنده بود. لكن ابن حجر عسقلانى اين مطلب را رد نمود و گفت: محمد بن اسماعيل از نقل كنندگان اين روايت است و او همان ابن حذافه ى سهمی است كه روايت او را ضعيف می شمارند.(٤٢٩)

و ظاهر امر نشان می دهد كه كشندگان ابوبكر، عتاب بن اسيد را هم كشتند. و عمر بخاطر حوادث قتل مالك بن نويره و اصحاب او و زناى با همسرش توسط خالد، خواستار قتل او شد، اما ابوبكر به رغم شنيع بودن عمل خالد موافقت نكرد. و اولين عمل عمر بعد از رسيدنش به قدرت در عزل خالد بن وليد نمايان شد. سپس او را در حِمص در سال بيست و يك هجرى به قتل رساند.(٤٣٠)

خالد سخت ترين دشمنان عمر و دارنده بزرگترين لشكر در عراق بود.

و فرمانده ى نظامی دوم در عراق شرحبيل بن حسنه بود كه به حبشه مهاجرت كرد و از سابقين در اسلام بوده و از فرماندهان فتح عراق بشمار می آمد.

ابوبكر او را فرماندهى لشكرى از لشكرهاى عراق قرار داد و بر او اعتماد نمود لكن عمر بن الخطاب (در هنگام رفتن به جبايه) شرحبيل بن حسنه را بركنار نمود، و سربازان او را دستور داد تا بر امراى سه گانه ديگر پراكنده شوند. شرحبيل بن حسنه به عمر گفت: اى اميرمؤمنان، آيا ناتوان شده ام يا خيانت كرده ام؟

گفت: عاجز نشدى و خيانت نكردى.

گفت: پس براى چه مرا عزل كردى؟

گفت: نمی خواستم تو را امير نمايم در حاليكه با كفايت تر از تو را می يابم.

گفت: اى اميرمؤمنان در بين مردم (از ناتوانى و خيانت) مرا تبرئه كن و معذور بدار.

گفت: اين كار را انجام خواهم داد. و چنانچه مطلبى خلاف آن می دانستم چنين نمی كردم، آنگاه ايستاد و او را معذور كرد و تبرئه نمود.(٤٣١)

اما شرحبيل چنان نبود كه عمر می گفت، زيرا او تمامی اردن مگر طبريه را كه اهلش با او مصالحه كردند، با جنگ فتح نمود.(٤٣٢)

بنابراين او از سابقين و از مجاهدين و از فرماندهان مدبّر بود ولى به رغم اينها عمر او را از مسئوليت كنار كشيد.

و هنگامی كه عمرو بن العاص را به جاى او گذاشت، شرحبيل گفت: عمرو بن العاص دروغ می گويد، من با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مصاحب شدم در حالى كه عمرو از شترِ خاندان خود گمراهتر بود.(٤٣٣)

پس از آن عمر، فرمانده ى سوم لشكر عراق را كه از خط ابوبكر به شمار می رفت عزل نمود و او همان منثى بن حارثه شيبانى بود. كه او را عمر عزل كرد و به جاى او ابوعبيد ثقفى را نصب كرد.(٤٣٤)

و اين سه فرمانده ى مشهور، در دوران خلافت عمر بن الخطاب به قتل رسيدند. زيرا مثنى در جنگ جسر با ايران مجروح شد و بعد از آن به هلاكت رسيد. و خالد بن وليد و شرحبيل بن حسنه براى فرار از عمر به ابوعبيدة بن الجراح والى شام پناهنده شدند و در آنجا معاذ بن جبل و بلال بسر می بردند كه مجموعه اى را بر ضد عمر تشكيل می دادند.

عمر معاويه را به رياست بر ابن الجراح گماشت!(٤٣٥) و بعد از آن ابن جراح و معاذ و شرحبيل و بلال همزمان با هم از دنيا رفتند! و دولت ادعا كرد كه بلال و جماعت او به نفرين عمر هلاك شدند! خالد در سال ٢١ هجرى در شرايط مشكوك و مبهمی از دنيا رفت.

عمر، انس بن مالك والى ابوبكر بر بحرين را عزل كرد.(٤٣٦) و ابوهريره را به جاى او گماشت، و انس موالى و طرفدار ابوبكر باقى ماند.

ابوقحافه بعد از ابوبكر شش ماه و چند روز زنده ماند و در محرم سال دهم در مكه از دنيا رفت.(٤٣٧)

در حاليكه خاندان ابوبكر از دارندگان عمر طولانى به شمار می روند و اگر ابوبكر را نمی كشتند مسلماً بيشتر زندگى می كرد، لكن او را كشتند و فرزندان او را نيز كشتند!

مجموع اين حوادث ثابت می كنند كه عزل و قتل اين گروه از يك جهت و با يك فرمان تحقق يافته و از طرف كسى بوده است كه از اين حالت سود می برد.

## چرا ابوبكر شبانه دفن شد

بعد از كشته شدن ابوبكر و دو مصاحب او با زهر، ابوبكر شبانه دفن شد زيرا در خبر آمده است كه: وفات او شب سه شنبه اتفاق افتاد و دفن او در شب سه شنبه پيش از بيدار شدن مردم واقع شد.(٤٣٨)

برنامه ى دفن سريع و شبانه ى ابوبكر در همان شب وفات موجب شد مسلمانان در مراسم دفن او حاضر نشوند، و آخرين ديدار را با جنازه اش نداشته باشند، و صورتش را نبينند!

و همين سرعت فوق العاده در دفن ابوبكر و استفاده از پرده شب و خواب مردم ثابت می كند كه برنامه ى قتل ابوبكر و دو مصاحب او سياسى بوده و از طرف افراد بانفوذ در قدرت و حكومت طراحى شده است، و چنانچه يهود او را به قتل رسانده بودند، مسلماً دولت از حضور مردم در دفن هراسان نمی شدند.

چرا عمر مجلس نوحه گرى بر ابوبكر را منع كرد؟ بعد از مرگ ابوبكر با زهر، عايشه و ام فروه دختر ابوقحافه مجلس عزا بپا كردند. اما عمر بر آن مجلس هجوم برد و بدون اجازه گرفتن مردان را بر آن داخل كرد و ام فروه را با تازيانه ى خود چنان زد كه منجر به از هم پاشيدن آن مجلس شد.(٤٣٩) بنابراين حوادث به اين ترتيب صورت گرفتند: كشتن او با زهر، كشتن و عزل اصحاب او، و كشتن طبيب او، و دفن شبانه ى او، و منع مجلس نوحه گرى و عزادارى بر او.

ماهيت روابط خاندان ابوبكر با عمر و عثمان روابط خانوادهى ابوبكر با عمر و عثمان بعد از حادثه ى قتل ابوبكر بد شد. و رابطه ى عبدالرحمن بن ابى بكر با آندو چنان تيره گرديد كه عمر او را به «دويبهى سوء» يعنى حشره بد توصيف كرد.(٤٤٠) و او را در دستگاه دولت استخدام نكردند. عمر و عثمان درخواسته اى او را اجابت نكردند. و عمر ام فروه را با تازيانه خود زد! و ام كلثوم دختر ابوبكر ازدواج با عمر بن الخطاب را در دوره ى خلافتش رد كرد، و با طلحة بن عبيدالله ازدواج كرد.(٤٤١) و عبدالرحمان و عايشه و محمد (فرزندان ابوبكر) و طلحه (پسر عموى او) بر عثمان شورش كردند و او را به هلاكت رساندند. و عمر با همسر سابق عبدالله بن ابى بكر بدون رضايت آن زن ازدواج كرد و مطلب عجيب آنست كه عايشه فقط با عمر رابطه ى عالى داشت!

ابن سعد به اين سؤال پاسخ داده می گويد: آنها در مورد چگونگى مردن ابوبكر به عايشه دروغ گفتند.(٤٤٢)

عمر عايشه را كمك كرد تا چيزهائى را كه در زمان پدرش نمی توانست بدست آورد، تحصيل نمايد. زيرا در عطاى حقوق او را بر تمام مردان و زنان مسلمان برترى، و به او مقام و منصب فتوى داد. لكن بعد از مردن عمر بن الخطاب روابط عايشه و حفصه بد شد. و قطع رابطه و جدائى تا زمان مردن حفصه استمرار داشت.(٤٤٣)

ما در موضوعات سابق تيره شدن روابط ابوبكر و عمر را بيان كرديم و گفتيم كه عمر موجبات اين تيرگى روابط را بيان نمود و در رأس همه آنها اعتقاد عمر به مقدم شدن ابوبكر بر او از روى ستم، و ظلم ابوبكر بر او بود، زيرا به فرزند خود عبدالله گفت: آيا از جلو افتادن احقِ پستِ بنى تيم بر من و از ظلم او بر من غافل هستى!؟(٤٤٤)

همچنين گفت: از دست حقير بنى تيم حسرت و تأسف می خورم، به ظلم بر من پيش افتاد و آنرا در حالى به من تحويل داد كه گنهكار بود.(٤٤٥) و عمر بيان كرد كه از ابوبكر خواسته بود تا از منصب خود به نفع او استعفا دهد. و ابوبكر گفت: چند روزى ديگر در اختيار تو خواهد گرديد.(٤٤٦)

و چون ابوبكر از وصيّت شفاهى خود به نفع عمر پرده برداشت، بخاطر اتّصاف عمر به خشونت و بى رحمی ، بعضى از اصحاب اعتراض كردند. لكن عمر به اين وصيت اكتفا نكرد بلكه از ابوبكر درخواست كرد تا از منصب خود استعفا دهد و گفت: گمان كردم جمعه اى بر او نمی گذرد مگر آنكه خلافت را به من باز می گرداند، اما تغافل كرد، بخدا سوگند بعد از آن حتى با يك كلمه مرا ياد نكرد تا آنكه به هلاكت رسيد.

عمر همچنين گفت: آن چنان خلافت را به چنگ و دندان گرفت تا مردن او نزديك شد و از آن مأيوس گرديد.(٤٤٧) ابوبكر مدتى طولانى حكومت نكرد، لكن صبر عمر به پايان رسيده بود، ظاهر امر هم نشان می دهد كه امويان از طولانى شدن مدت حكومت ابوبكر و از مردن عثمان بن عفان قبل از رسيدنش به قدرت كه مساوى با نابود شدن بهره ى امويان در خلافت بود، بيمناك شدند. زيرا كسى كه از آنها باقى می ماند از آزادشدگان بود. و افراد با سابقه ى آنها در اسلام خالد و ابان، دو فرزند سعيد بن العاص و عثمان بن عفان و ابوحذيفة بن عقبة (كه سابقاً به قتل رسيد)، بودند.

خالد و ابان مخالف حزب قريش و خاندان ابوسفيان و يارى كننده ى خلافت على بن ابى طالب عليه‌السلام بودند و در جنگ اجنادين به مقام رفيع شهادت رسيدند.

قطع رابطه ى عايشه با بنى اميه از زمان معاويه شروع شد. و با قتل محمد بن ابى بكر بدست معاويه و ابن العاص آغاز گرديد و پس از آن در قنوت خود بعد از نماز آندو را نفرين می كرد.(٤٤٨) و معاويه همچون عمر او را با دادن عطاياى فراوان راضى نمود، سپس او را با كشتن عبدالرحمن بن ابى بكر به خشم آورد و چون بر امويان شورش كرد، معاويه او را در همان سالِ كشتن برادرش به قتل رسانيد.

چه كسى طبيب ابوبكر را به قتل رساند؟ حكومتها وسائل مختلف را براى تحقق اهداف و مخفى نمودن اعمال خود استخدام می كنند. و طبيب بى ترديد بهترين وسيله براى كشتن قربانيان و از طرفى بهترين شاهد براى كشف جرائم بشمار می رود. لذا اطباء هم از جهت اولياى قربانيان و هم از جهت حكومتها در معرض قتل واقع می شوند.

اولياى عبدالرحمن بن خالد بن وليد، ابن أثال، طبيب نصرانى را به قتل رساندند چون به دستور معاويه عبدالرحمن را كشته بود.(٤٤٩)

و سلطان عبدالحميد عثمانى، سيد جمالالدين اسدآبادى را بدست طبيبى كه برايش فرستاد به قتل رساند.

و طبيب نصرانى در زمان هارون الرشيد با مشاهده ى چهره ى مباركِ امام كاظم، موسى بن جعفر عليه‌السلام ، بعد از شهادت، به قتل رساندن او را با سم كشف نمود. و بعد از آنكه ابوبكر سم خورد و بيمار شد او را به طبيب مشهور عرب حارث بن كلده نشان دادند، زيرا از ابوبكر سؤال كردند: خوب است دنبال طبيب بفرستى، (ابوبكر) گفت: مرا معاينه كرد، گفتند: چه گفت؟ گفت: هر كار بخواهم بكنم.

و ابن كلده به ابوبكر گفت: «غذائى آلوده به زهر يك ساله خوردى.» و بعد از شهادت دادن ابن كلدهى طبيب به اين مطلب، باز هم او را زهر خوراندند، پس مُرد و از طرف او راحت شدند.(٤٥٠)

سپس دولت، ابوبكر را شبانه قبل از بيدار شدن مردم دفن كردند و وصيت او به خط عثمان نوشته شد.

و طبيب درباره ى امام حسن عليه‌السلام قبل از شهادتش چنين گفت: «او مردى است كه سم احشا و امعاى او را قطعه قطعه كرده است».(٤٥١)

# چه كسى ابولؤلؤ را به قتل عمر وادار كرد

ظلم مغيره يا امويان يا يهود؟ در حديث شريف آمده است كه: فرزند آدم نمی ميرد مگر آنكه جايگاه خود را در بهشت يا آتش ببيند.

هنگامی كه عمر كشته شد دولت اسلامی گسترده بود و عمر در ايام حكومت خود تمايل نداشت كافران وارد مدينه شوند، زيرا ابن سعد از ابن شهاب نقل می كند كه گفت: عمر اجازه نمی داد اسيرى كه به سن بلوغ رسيده به مدينه وارد شود، تا آنكه مغيرة بن شعبه كه والى كوفه بود براى او نوشت و غلامی را ذكر كرد كه چندين صنعت دارد، و از اذن خواست تا به مدينه واردش كند و گفت:

اعمال بسيارى بلد است كه در آنها براى مردم منفعت است. او آهنگر، نقاش و نجار است. پس عمر برايش نوشت و اذن داد تا او را به مدينه بفرستد. پس مغيره ماليات او را صد درهم قرار داد، لذا آن غلام نزد عمر آمد و از سنگينى ماليات شكايت كرد.

عمر گفت: چه كارى را خوب بلدى انجام دهى؟ او اعمالى را كه بلد بود ذكر كرد.

عمر به او گفت: ماليات تو نسبت به اصل كارت زياد نيست.

پس با خشم دور شد و خود را ملامت می كرد، عمر چند شب باقى ماند تا آنكه غلام از كنارش عبور كرد، پس او را صدا زد و گفت: آيا نشنيده ام كه می گوئى اگر بخواهم آسيائى می سازم كه با باد كار می كند؟

در حاليكه با عمر گروهى بودند، غلام رو به او كرد و با خشم و ترشروئى گفت: براى تو آسيائى درست می كنم كه مردم درباره اش سخن بگويند. و چون غلام دور شد، عمر رو به جماعت كرد و گفت: اين عبد مرا براى همين زودى ها تهديد كرد.

پس چند شب گذشت، سپس ابولؤلؤ خنجرى دو سر كه دستهاى در وسط داشت با خود حمل كرد و در تاريكى سحر در يكى از گوشه هاى مسجد مخفى شد و همانجا ماند تا عمر براى بيدار كردن مردم براى نماز صبح به مسجد آمد و عمر هميشه اين كار را می كرد. و چون عمر نزديك شد بر او جهيد و سه ضربه به او زد كه يكى از آنها به نافش اصابت كرد و صفاق او را پاره كرد و همان ضربه او را كشت. سپس به طرف اهل مسجد رو آورد و به كسانى كه نزد او بودند چاقو زد تا آنكه بجز عمر دوازده نفر را مجروح كرد و سپس با همان خنجر خودكشى كرد.(٤٥٢)

هنگامی كه عمر خونريزى پيدا كرد و مردم اطراف او را گرفتند گفت: به عبدالرحمن بن عوف بگوئيد با مردم نماز بخواند سپس خونريزى بر او غلبه كرد و بيهوش شد.

در روايت ابن اثير آمده است كه: بعد از آنكه عمر مجروح شد گفت: اى ابن عباس ببين چه كسى مرا كشت؟ او ساعتى جستجو كرد سپس به مسجد آمد و گفت: غلام مغيرة بن شعبه بود.

گفت: همان استاد صنعتگر؟ گفت: آرى. گفت: خدا او را بكشد! برايش امر به خير و معروف كردم، الحمدالله كه مردن مرا بدست مردى كه مدّعى اسلام است قرار نداد.

و ابولؤلؤ برده ى مغيرة بن شعبه بود و آسياب می ساخت، مغيره روزانه چهار درهم از او ماليات می گرفت، ابولؤلؤ عمر را ملاقات كرد و گفت: اى اميرمؤمنان، مغيره ماليات مرا سنگين كرده است با او صحبت كن آنرا سبك كند.

عمر گفت: از خدا بترس و به مولاى خود احسان كن.

و گفته اند كه عمر به ابولؤلؤ گفت: نمی خواهى آسيائى براى ما بسازى؟

گفت: آرى، آسيائى برايت می سازم كه اهل شهرها درباره اش گفتگو كنند.(٤٥٣)

و يكى از آنان گفت ابولؤلؤ نصرانى بود و ديگران گفته اند او مسلمان بود. و ظاهر آنست كه برده گان مسلمان در مدينه، همانطوريكه عمر گفت، بسيار شده بودند.

عمر قربانى پشتيبانى و حمايت نامحدودش به مغيره شد ابولؤلؤ متوجه ظلم مغيرة بن شعبة به خود شد، بنحوى كه حال خود را به عمر يعنى بالاترين مقام سياسى دولت شكايت نمود.

و ظاهراً ظلم مغيرة نسبت به برده ى خود به حد اعلاى خود رسيده بود، و چون عمر به ابولؤلؤ گفت: از خدا بترس و به مولاى خود احسان كن، عقل از سر اين برده پريد و اختيار خود را از دست داد و بجاى انتقام از مغيره از عمر بن الخطاب انتقام گرفت! و شايان توجه است كه عمر مغيره را در چند موضع مجازات نكرد: موضع اوّل روزى كه اهل بحرين از او شكايت كردند، او را به حكومت بزرگترى منتقل كرد كه شهر بصره بود. و دوم روزى كه زناى او با چهار نفر شاهد از اهالى بصره ثابت شد، او را به حكومت بزرگترى منتقل كرد! و موضع سوم روزى بود كه ابولؤلؤ دادخواهى كرد.

و ذكر شده است كه عمر بن الخطاب نيت داشت با مغيره درباره ى ماجراى شكايت ابولؤلؤ صحبت نمايد، لكن دليلى بر اين مطلب نداريم. ابولؤلؤ هم آگاهى از اين نيت عمر نداشت زيرا آنرا از عمر يا كس ديگرى نشنيد و به جاى آن، مقابله با شكايت خود را شنيد كه وجوب اطاعتِ مغيره و تقواى خداوند تعالى بود.

بعلاوه اگر عمر قصد داشت حق ابولؤلؤ را از مغيره بگيرد بدون آنكه مردد باشد اقدام می كرد و به او پيغام می داد او را به آن امر می كرد. و بعضى از صحابه، اطرافيان خود را به حدى دوست داشتند كه شكايت بر ضد آنها را، همين دوستى، آسان و ناچيز می كرد.

همانطوريكه عثمان با مروان رفتار می كرد، بنابراين اگر اين فرضيّه را كه مطرح كرديم صحيح باشد، مغيرة عامل اصلى در قتل عمر است همانطوريكه مروان عامل اصلى در قتل عثمان است.

و عمل ابن عمر عليه هرمزان عكس العمل بى خردانه اى بود كه دامنگير دختر و همسر ابولؤلؤ و جفينه شد.

و كتابهاى سيره ثابت می كنند كه خشونت عمر موجب عكس العمل مخالف در مدينه شد زيرا در او خشونت و قساوتى بود كه با سيره ى ابوبكر مخالف بود.(٤٥٤)

از طرفى هم قتل خلفا در آن زمان احتياج به توطئه هاى بزرگى كه از طرف مؤسسات حمايت بشوند، نداشت، زيرا خلفا بدون نگهبان بين مردم رفت و آمد می كردند، لذا براى ابولؤلؤ قتل عمر، و براى ابن ملجم خارجى قتل امام على عليه‌السلام آسان گرديد.

مؤلف می گويد: مغيرة حالتى شوم داشت كه منجر به دشمنى مردم با وى در بحرين و بصره و كوفه گرديد. او بخاطر فريب دادن خويشان خود فرار كرد و براى پناهندگى داخل اسلام شد و در همان ابتداى اسلام آوردن باعث قتل مسلمانى شد. و با پيشنهاد خلافت يزيد بر مسلمانان سيره ى ننگين خود را خاتمه داد!

و معلوم نيست چرا عمر راضى شد اين گروه، يعنى مغيرة، معاويه، ابن العاص، ابوهريره، تميم، و عبدالله بن ابى ربيعه اطراف او باشند، با آنكه از فراست كافى براى شناخت مردم بهره مند بود! بعلاوه سوابق فاسد و اعمال تلخ فعلى آنها شهادت بر نادرستى آنان می داد.

عمر نامزد نمودن فرزندش عبدالله را براى خلافت بخاطر ضعيف بودنش رد نمود. و عثمان را از كشته شدنش ترساند و معاويه را به كسرى شدنش آگاه نمود. و على عليه‌السلام را به عدالتش مشخص نمود و زبير را به كافر غضب توصيف نمود، گفته می شود: «از دوستانت بگو تا بگويم تو كه هستى».

البته عمر نيز مانند سايرين گاهى بر خطا و گاهى بر صواب بود. لذا آزادشدگان مكّه در رساندن رجالى چون وليد و سعيد بن العاص و ابى ربيعه و معاويه و يزيد به قدرت كامياب شدند.

اما در مورد احاديثى كه كعب الاحبار درباره ى شهيد شدن زود هنگام عمر ذكر كرده بود، او تمام آنها را در عصر اموى ذكر كرد تا صحت تورات تحريف شده و غيبگوئى خود را به اثبات رساند. زيرا چنين گفت: «هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است»!(٤٥٥)

و اگر چنين نبود بعد از تهديد ابولؤلؤ و سخن او چگونه كعب می توانست به عمر بگويد تا سه روز ديگر می ميرى!... و اگر اين قول صحيح باشد بر او اتهام ثابت می شد و بخاطر آن به قتل می رسيد، و منطقى نيست كه قاتل، مقتول خود را برحذر دارد و سوءِظنِ ديگران را نسبت به خود برانگيزد بلكه سعى می كند اتهام را از خود دور نمايد.

بنابراين اقوال كعب در زمان معاويه وضع شدند تا صحت تورات و آگاهى كعب به علم غيب ثابت شود. و پايه و ستونى براى قبول احاديث فراوان كعب باشد كه در شريعت اسلامی و سيره ى نبوى وارد می كرد.

اين احاديث اگر چيزى را اثبات كنند فقط اوج زرنگى و حيله گرى كعبال اخبار را اثبات می كنند كه او را قادر ساخت بر كرسى مشاوره با عمر و عثمان و معاويه تكيه زند و تبديل به مرجعى دينى شود كه ابوهريره و عبدالله بن عمر و عبدالله بن عمروعاص و ديگران از او أخذ حديث و علم كنند.

دروغگوئى كعب به حدى رسيد كه معاويه درباره ى آن چنين تعبير كرد: «ما دروغ را با او آزمايش می كرديم»(٤٥٦) يعنى از او دروغ بسيار می شنيديم.

انسان از دستيابى ابن العاص و معاويه و كعب و مغيره و مروان و ابن سرح و وليد بر مناصب حساس در حكومت اسلامی ، آنهم به حساب و اعتبار علما و شجاعان اهل تقوى و سابقه كه در جنگهاى بدر و احد و خيبر و حنين شركت كرده بودند، تعجب می كند.

و سرّ مطلب در اين نهفته است كه اين گروه با آن حيله گرى شيطانى متوجه گرفتن زمام امور شدند بدون آنكه تقوائى داشته باشند و در ارتكاب اعمال ناپسند ترديدى نمايند.

هنگامی كه تقوى ضعيف شد و آگاهى سياسى و اتحاد ملّى اندك گرديد، اوضاع براى رسيدن حيله گران فاجر مهيّا می شود.

عبدالله بن عباس مردى زيرك و باتقوى و با نسب هاشمی بود لكن عمر او را دور نمود.

محمود ابوريّه ذكر كرد كه كعب و هرمزان در قتل عمر بن الخطاب دستى داشته اند و گفت:

مسور بن مخرمه ذكر كرد كه: چون عمر بن الخطاب بعد از تهديد ابولؤلؤ به منزل رفت، كعب الاحبار آمد و گفت: اى اميرمؤمنان وصيّت كن زيرا تا سه شب ديگر خواهى مرد... (روايت طبرى می گويد تا سه روز ديگر) گفت: از كجا می دانى؟ (كعب) گفت: نمی دانم، نه والله، لكن نشانه و توصيف تو را می يابم، به حتم اجلت تمام شده، و اين مطلب را در زمانى گفت كه عمر هيچ درد و ناراحتى احساس نمی كرد. چون روز ديگر شد كعب آمد و گفت: دو روز باقى مانده است، و چون روز ديگر شد، كعب آمد و گفت: دو روزش رفت و يك روز باقى ماند و تا فردا صبح زنده اى. و چون صبح بيدار شد عمر براى نماز بيرون رفت، او چند نفر را مأمور صفها كرده بود و موقعى كه صفها منظم می شدند تكبير می گفت، و ابولؤلؤ بين مردم وارد شد و در دست خنجرى دو سر داشت كه دسته آن در وسطش قرار گرفته بود و با آن عمر را شش ضربه زد كه يكى از آنها زير ناف او اصابت نمود و همان موجب هلاك او گرديد. (و ابولؤلؤ از اُسراى نهاوند بود)(٤٥٧)

ابوريّه چند دليل ديگر نيز آورده است:

ـ كعب به عمر گفت: در بنى اسرائيل پادشاهى بود كه هرگاه او را ياد می كنيم عمر به ياد می آيد و هرگاه عمر را ياد می كنيم او به ياد می آيد. و نزد او پيامبرى وجود داشت، پس خداوند به پيامبر وحى كرد تا به او بگويد: پيمان خود را محكم كن و وصيت خود را برايم بنويس، زيرا تا سه روز ديگر خواهى مرد. پس پيامبر او را خبر داد... و چون روز سوم شد خود را بين ديوار و تخت انداخت و به پروردگار خود روآورد و گفت: بار خدايا اگر می دانى كه در حكومت عدالت روا می داشتم و موقعى كه امور اختلاف پيدا می كردند هدايت تو را پيروى می كردم، عمرم را زياد كن تا كودكم بزرگ شود و كنيزم (دخترم) رشد كند، خداوند به پيامبر وحى نمود كه: چنين و چنان گفت و صادق هم بود و من بر عمر او پانزده سال افزودم و در اين چند سال فرزند او بزرگ می شود كنيز او رشد می نمايد، و هنگامی كه عمر مجروح شد كعب گفت: خوب بود عمر از پروردگار خود می خواست او را نگه دارد. و چون عمر از اين گفته خبردار شد گفت: خداوندا جانم را بگير درحالى كه نه عاجز هستم و نه ملامت شده.(٤٥٨)

و ابوريّة اضافه می كند كه: قسم كعب راست درآمد و عمر در روز چهارشنبه و چهار روز مانده به آخر ذىالحجه سال ٢٣ هجرى به هلاكت رسيد و در روز يكشنبه اول محرم سال ٢٤ هجرى دفن شد.

عبدالرحمن بن ابى بكر، هرمزان را با ابولؤلؤ در شب قتل عمر بن الخطاب ديده بود، لذا بر همين گمان كه هرگز از حق و علم بى نياز نمی كند ـ تكيه كرد و هرمزان و دختر و همسر ابولؤلؤ و جفينه را بدون هيچ دليل و گناهى به قتل رسانيد. عثمان هم او را مورد عفو قرار داد، اما امام على عليه‌السلام بخاطر كشتن آنها قصاص او را مطالبه نمود. در حالى كه عثمان هيچ حقى براى عفو و گذشت نداشت و زياد بن لبيد شاعر هم قتل او را مطالبه كرد و گفت: اى عبيدالله گريزگاه و پناهگاه و نگهبانى از ابن روى ندارى، بخدا سوگند مرتكب خون حرام شدى. و قتل هرمزان گران و سنگين است. كه بدون هيچ دليلى بجز آنكه گوينده اى گفت: آيا هرمزان را بر قتل عمر متهم نمی كنيد؟، صورت گرفت.

عبيدالله بن عمر از زياد بن لبيد و شعر او به عثمان شكايت كرد، پس عثمان، زياد بن لبيد را فرا خواند و منع كرد، ولى زياد همانجا اين شعر را سرود:

اى ابوعمرو (عثمان)، عبيدالله در گرو است، پس در قتل هرمزان شك نكن. و مسلماً اگر از او گذشت كنى همراه و دوشادوش خطا خواهى شد. آيا گذشت می كنى؟ اگر به ناحق عفو كنى با كسى كه می گوئى برايش قصاص می گيرند (يعنى مظلوم) چه خواهى كرد؟(٤٥٩)

و در واقع پيشگوئى و وعده ى كعب به قتل عمر، در زمان امويان ذكر شده است تا صحت سخنان و وسعت علوم غيبى يهودى او به اثبات رسد. و مردم او و احاديث و روشش را پيروى نمايند.

در حاليكه هيچ دليل جانبى خاصى وجود ندارد كه سخنان كعب را به اثبات رساند، مثلا عمرو اصحاب و اهل او از هشدارهاى كعب در زمان حادثه و قبل و بعد از آن برحذر باشند و مواظبت نمايند.

پس نتيجه می گيريم كه كعب، عمر را به مردنِ نزديكش اصلا خبر نداده است. و در آنجا اتهامی در اطراف امويان گردش می كند كه خودشان عمر را به قتل رسانده اند، زيرا آنها از قتل او بيشترين سود را می بردند. و كسى كه از قتل سود می برد به احتمال قوى تر، خود قاتل است، البته اگر خلاف آن ثابت نشود.

بنى اميه می دانستند عمر، عثمان را خليفه ى خود نموده، زيرا او وزير اوّل خليفه بوده و عمر قبل از مجروح شدن بدست ابولؤلو تصريح به خلافت او كرده بود. به اين صورت كه سعيد بن العاص براى گرفتن زمينى نزد عمر آمد و عمر وعده داد كه بعد از رسيدن عثمان به قدرت به آن زمين خواهى رسيد. و طبيعى است كه امويان منتظر مرگ عمر و آرزومند آن باشند تا عثمان جانشين او شود.

و از اقرع، مُؤْذن (دربانِ) عمر نقل شده است كه: عمر مرا بسوى اسقف فرستاد پس او را دعوت كردم و مشغول سايه انداختن بر آنها از تابش آفتاب شدم.

عمر گفت: اى اسقف، آيا ما را در كتابها می يابى؟

گفت: آرى

گفت: مرا چگونه می يابى؟

گفت: تو را قلعه اى می يابم.

راوى می گويد: عمر تازيانه را بر سر او بالا برد و گفت: چه قلعه اى؟

گفت: قلعه اى از آهن، با امنيّت و محكم.

گفت: آنرا كه بعد از من است چگونه می بينى؟

گفت: جانشين شايسته ايست لكن خويشاوندان خود را ترجيح می دهد.

(عمر) گفت: خدا عثمان را رحم كند، خدا عثمان را رحم كند و اين جمله را سه مرتبه گفت.(٤٦٠)

و عمر بدون هيچ ترديدى می دانست عثمان خليفه ى اوست نه غير او، و كعب، و اسقف نصرانى و تمام خوّاص عمر بر اين مطلب آگاه بودند. و چون امويان در دولت صاحب نفوذ بودند، بسيارى از مردم سعى می كردند دنياى خود را از طريق آنها آباد نمايند. عثمان وزير اوّل و معاويه حاكم اوّل بود و ابوسفيان هم روابط عالى با خليفه داشت.

و ما بعدها دريافتيم كه امويان براى رسيدن به مقاصد و تمايلات خود از هيچ كارى خوددارى نكردند، آنها همپيمان و وصى عثمان، عبدالرحمن بن عوف، و وزير عمر، محمد بن مسلمة، و ابوذر و محمد بن حذيفه و مالك اشتر و حجر بن عدى را به صورتهاى گوناگونى به قتل رساندند. بنابراين بعيد نبود كه درباره ى قتل عمر فكر كرده و مردم را به اين جهت راهنمائى و ترغيب نمايند.

امويان رابطه اى محكم و استوارى با مغيرة بن شعبه و كعبال احبار داشتند و اين دو، يارى كننده و طرفدار حكومت بنى اميه به ويژه معاويه بودند و از خواص عمر به شمار می رفتند.

امويان هر مدرك جرم و نشانه اى را كه در اين راه بجا گذاشته بودند با كشتن محمد بن مسلمه رازدار عمر، همانطوريكه حذيفه رازدار و حافظ سرّ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، محو كردند و وزير دوم عمر، عبدالرحمن بن عوف را نيز كشتند، چون ممكن بود ابن عوف اسرار حساس و مهمی را دانسته باشد كه بر امويان لازم می كرد در زمان عثمان او را به قتل برسانند.

وگرنه امويان از ناحيه ى او هراسى بر نظام خود نداشتند. و بعد از آنكه عثمان او را از خلافت دور كرد و وصيت خود را نسبت به او باطل كرد، هيچ چيزى نداشت كه با آن دولت را تهديد نمايد.

بعد از حوادث قتل، بسيار می شود كه صاحبان اسرار و آگاهان از اوضاع بلافاصله بعد از حادثه كشته شوند، و براى ابن عوف و ابن مسلمه چنين شد. سكوت ابن عوف در مورد اعمال عثمان ابتداءاً ميتواند از رضايت او نسبت به خلافت عثمان سرچشمه گرفته باشد، زيرا وصى او بود، و چون امويان خلافت او را باطل كردند، بر آشفت و بر آنان شوريد، لذا بلافاصله بعد از بركنارى، وى را به قتل رساندند. حتى ممكن است امويان عمر را بصورتى غيرمستقيم و در طى برانگيختن ابولؤلؤ، به قتل رسانده باشند. و برايش بيان كرده باشند كه عمر بسيار خشن بوده و از غير عربها بدش می آيد و مغيره را دوست داشته و رغبتى هم به مجازات او ندارد.

يا آنكه جو عمومی را آماده كردند و يا كمك كردند تا افكار عمومی بر ضد عمر شعلهور گردد، مخصوصاً كه بسيارى از مردم از حكومت عمر خسته شده بودند.

و بسيار طبيعى است كه ابوسفيان و مروان و عثمان و معاويه و حكم بن ابى العاص و وليد بن عقبه و عبدالله بن ابى سرح و سعيد بن العاص و امحبيبه دختر ابوسفيان در هر مخالفت مخفيانه اى كه منجر به سقوط عمر شود شركت نموده تا عثمان بر سر كار آيد.

و طبيعى است كعب با رسيدن عثمان و معاويه به خلافت شادمان گردد زيرا او عمر را راهنمائى كرد، معاويه را خليفه نمايد، و يكى از اهداف يهوديان رسيدن بنىاميّه به قدرت بود تا يهوديت و كفر بر منطقه سيادت كند.

مشغول شدن حكومتها به دشمنان سقوط آنها را بدست دوستان آسان می نمايد بنابراين دانستيم كه بزرگترين اشتباه، توافق و پيمان بستن عمر با كسانى بود كه هيچ رحمی نداشتند و دور كردن بنى هاشم و قائد آنان على عليه‌السلام از قدرت بود.

بلكه عمر همنشينان خود را (همانطوريكه ذكر كرديم) از آگاه شدن بنى هاشم بر اسرار دولت برحذر می داشت! در حالى كه اسرار آنرا در اختيار كعب و معاويه و مغيره و ابنالعاص قرار می داد.(٤٦١)

و ذكر می كنند كه عمر براى بنى اميه و كعب تسهيلاتى بوجود آورد تا با آزادى كامل كار كنند، زيرا عمدهى همّت او مصروف مراقبت از بنى هاشم و طرفداران آنان و دور كردنشان از قدرت، می شد.

و همين امر امويان را جرأت داد تا با خيال آسوده و اطمينان كامل عمل كنند و با يد طولا در اين ميدان وارد شوند. چون وزير اول و ولى عهد و والى اوّل از خودشان بود. و چه بسيار دولتهاى جهان با همين خطاى فاحش سقوط می كنند، يعنى نه بدست دشمنان معروف، بلكه به دست متحدان مقرّب خود سقوط می نمايند.

و مثالها بر اين مطلب بسيار است، مثل خانوادهى ابوسفيان كه همّت خود را كاملا معطوف مخالفان نمود، خانوادهى مروان بن الحكم بر قدرت مسلط شدند و معاويه بن يزيد بن معاويه و جانشين او وليد بن عتبة بن ابى سفيان را به قتل رسانند.(٤٦٢)

امويان فقط به كشتن رقباى خود براى بدست گرفتن قدرت اكتفا نكردند بلكه معاويه براى بدست گرفتن قدرت، بر شورشيان، قتل عثمان اموى را تسهيل نمود. و عبدالله بن ابى سرح او را بر اين مطلب متهم نمود.(٤٦٣) و مسلماً معاويه از فرستادن امداد نظامی به خليفهى تحتِ محاصره خوددارى نمود. و سپاه معاويه همچنان در ميانه ى راه به انتظار كشته شدن عثمان به حال آماده باش باقى ماند.

ديدگاه طبقاتى و قوميتگرائى و خشونت و اثر آن در كشتهشدن عمر! حزب قريش اعتقاد داشتند كه قريش برتر از تمام عربهاست، لذا خلافت مسلمانان را بدون هيچ نص و دليل الهى در اختيار خود گرفتند و اعتقاد به برترى عربها بر غير عربها داشتند، و بر همين شيوه عمر و عثمان و معاويه پيش رفتند. لذا عثمان، عبيدالله بن عمر را به خاطر كشتن چهار مسلمان غيرعرب مجازات نكرد.

ذكر شده است كه نخستين كسى كه شهادت بَردهِ را رد كرد عمربنالخطاب بود. به اين صورت كه بردهاى براى شهادت دادن پيش او آمد و گفت: اگر شهادت بدهم بر جان خود بيمناك می شوم و اگر كتمان كنم پروردگار خويش را معصيت كردهام. عمر گفت: شهادت بده، اما از اين پس شهادت بردهاى را نخواهيم پذيرفت.(٤٦٤)

عمر دوست نداشت افراد ملتهاى فتح شده را به مدينه بياورند، حتى آنها را كه مسلمان شده بودند و به ابن عباس گفت: تو و پدرت دوست داشتيد كفار در مدينه زياد شوند، ابن عباس گفت: اگر بخواهى انجام می دهيم. (و آنها را از مدينه خارج می كنيم).

(عمر) گفت: حال كه بزبان شما سخن می گويند و با نماز شما نماز می خوانند و با مناسك شما حج بجا می آورند؟(٤٦٥)

و هنگامی كه عبيدالله بن عمر، هرمزان و جفينه و همسر و دختر ابولؤلؤ را كشت بعضى مطالبه كردند او را به خاطر قتل اين افراد قصاص كنند، ابن سعد در طبقات خود ذكر كرد كه: عبيدالله بن عمر را در آنروز ديدم كه با عثمان گلاويز شده بود و عثمان به وى چنين می گفت: خدا تو را بكشد، مردى را كه نماز می خواند و دختر بچهى كوچك و ديگرى كه از پناهندگان به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود به قتل رساندى، رها كردن تو، حق نيست.

(ابن سعد) می گويد: از عثمان شگفت زده و متحيّرم كه چطور بعد از خلافت او را رها نمود.(٤٦٦)

و ذكر كرده اند كه چون عبيدالله، هرمزان و جفينه و همسر و دختر ابولؤلؤ را كشت، سعد نزد او آمد، و هر كدام سر ديگرى را بدست گرفت و مشغول كشيدن موى همديگر شدند تا آنكه مردم آنها را جدا كردند...

در آنروز دنيا در ديده مردم تيره و تار گرديد و در نظرشان چنين مجازاتى بسيار سنگين و گران آمد و موقعى كه عبيدالله، جفينه و هرمزان و دختر و همسر ابولؤلؤ را كشت، ترسيدند مبادا عذاب و عقوبتى از جانب پروردگار نازل شود. و بعد از آنكه امام على عليه‌السلام عهده دار خلافت شد، عبيدالله بن عمر از ترس كشته شدن بخاطر آنهائى كه كشته بود از مدينه گريخت و به شام رفت. زيرا در كتاب «الاستيعاب» آمده است كه: عبيدالله، هرمزان را بعد از آنكه مسلمان شد به قتل رساند. و عثمان از او گذشت، و چون على عليه‌السلام خليفه شد بر جان خود ترسيد و به طرف معاويه گريخت و در جنگ صفين به قتل رسيد.(٤٦٧)

موافقت عمر براى آمدن ابولؤلؤ به مدينه از دو جهت بود. اولا در تعدادى از صنايع استاد بود و ثانياً مغيره درخواست كرده بود و مغيره مقرّب عمر بود و خواسته ى او را رد نمی كرد.

بنابراين ميتوان گفت: عمر مغيره را از مرگ حتمی (در قضيّهى زناى او با امجميل) نجات داد و مغيره عمر را در مرگ حتمی (در قضيهى ابولؤلؤ) قرار داد!!!

در واقع عمر بن الخطاب قربانى ديدگاه طبقاتى و قوميّتگرائى و خشونتى گرديد كه بدان ايمان داشت و بر آن عمل می كرد. او قريش را بر عربها و عربها را بر غيرآنها و آزادگان را بر بردگان(٤٦٨) و افراد حزب قريش را بر بقيه ى مردم ترجيح و برترى می داد.

و خشم او بر بردگان به درجه اى رسيد كه پيره زن كنيزى را كتك زد چون لباس زن آزاد پوشيده بود، در حاليكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر بر چنين كارى اقدام نكردند.(٤٦٩)

و در قضيه ى عبادة بن الصامت و برده ى نبطى، قصاص گرفتن را ترك كرد.(٤٧٠) و براى همين عمر، گرفتن حق ابولؤلؤ را ترك نمود زيرا ابولؤلؤ بردهى غيرعرب بود و مغيره آزاد و عرب!!

و بعد از آنكه عبيدالله بن عمر دختر و همسر ابولؤلؤ و هرمزان و جفينه را (كه مردى غيرعرب بود) به قتل رساند، گفت: هيچ غيرعربى را رها نمی كنم مگر او را به قتل برسانم!!(٤٧١)

چرا عمر وصيت به ولايت سعد و اشعرى نمود و مغيره و ابن العاص را رها كرد عمر مجموعه ى واليان خود را كه از قريش انتخاب كرده بود دوست داشت و اسرار خود را نزدشان سپرد و بر ديگر مسلمانان برترى داد و بالا برد و بر شيوه ى آنان عمل كرد و آنان بر شيوه ى او عمل كردند.

و در طول مدت خلافت عمر گرچه واليان در پست حكومتى باقى بودند اما عمر بعد از وفات فقط براى بعضى از آنان وصيت نمود و از خليفه ى بعدى (عثمان) خواست سعد بن ابى وقاص را والى كوفه نمايد و ابوموسى اشعرى را بر بصره معيّن نمايد.(٤٧٢)

و سبب وصيّت نكردن به تعيين عمرو بن العاص به ولايت كوفه، مشاجرهاى بود كه بين آندو بوقوع پيوست و آنرا در موضوع نسب عمر ذكر كرديم، در زمانى كه عمرو، احسان عمر را به خود ناديده گرفت و در پى افشاى اسرار قلبى خود دربارهى نسب عمر بيرون رفت.(٤٧٣)

اما سبب وصيّت نكردن عمر به ولايت مغيره با آنكه امانتدار اسرار عمر به شمار می رفت، به حادثه ى ابولؤلؤ بر می گردد، او دريافت كه براى مغيره بيش از حد استحقاق، كار كرده است، و به رغم مستحق نبودن، او را والى بحرين نمود، و بعد از شكايت مردم از وى او را والى بصره نمود و سپس او را از حادثهى زنايش با امجميل در بصره نجات داد، گرچه مردم بصره و مدينه مطلب را شنيده بودند و شاهدان به مدينه آمده بودند. و به سبب بد شمردن و انكار فعل مغيره توسط اهالى بصره، عمر ناچار شد او را منتقل نمايد و والى كوفه كند. بنابراين دوبار او را منتقل كرد يك بار از بحرين به بصره و يك بار از بصره به كوفه، ولى نه او را عزل كرد و نه او را مجازات نمود.

و بعد از آن درخواست مغيره را مبنى بر وارد كردن ابولؤلؤ به پايتخت خلافت پذيرفت، گرچه رغبت به چنين كارى نداشت.

پس از آن عمر شكايت ابولؤلؤ را بر ضد مالك خود، مغيره نپذيرفت و گفت: تقواى خدا پيشه كن و به مولاى خود احسان كن.(٤٧٤)

به همين جهت ابولؤلؤ تصميم گرفت انتقام بگيرد لكن نه با قتل مالك خود مغيره بلكه با قتل عمر كه حمايت كننده ى او بود و شكايت و ملامت ابولؤلؤ را از مغيرة ناشنيده گرفته بود.

و ظاهر امر نشان می دهد كه عمر از حمايت نامحدود نسبت به مغيره پشيمان شد و اين پشيمانى بصورتِ وصيت كردن به والى شدن سعد بن ابى وقاص و ابوموسى اشعرى و معاويه و ترك وصيت براى مغيره، بروز كرد. در حاليكه مغيره از سعد به عمر نزديكتر بود، به دليل اينكه عمر در پى شكايات مردم سعد را از ولايت كوفه عزل نمود و خانه نشين كرد ولى با وجود شكايات بسيار عليه مغيره دربارهى او چنين نكرد.

و دليل ديگر آنست كه براى مغيره و اشعرى، همانطورى كه در باب رابطه ى عمر با ابوبكر گفتيم، اسرار خود را فاش كرد لكن براى سعد چنين نكرد.(٤٧٥)

مغيره راههاى مقرّب شدن، نزد زعما و رهبران را خوب می دانست و تمام راهها را تحت عنوانِ هدف وسيله را توجيه می كند، بكار گرفت، مغيره كسى بود كه در تمام اعمال سقيفه و بعد از آن شركت كرد، او بود كه براى تضعيف على عليه‌السلام پيشنهاد داد عباس جذب دولت شود،(٤٧٦) او بود كه عمر را به اميرمؤمنان لقب داد، او بود كه خدمات خود را به امام على عليه‌السلام عرضه نمود و حضرت به او اهميّت نداد و خدمات خود را به معاويه نشان داد و موفق شد!

او حيله گرى از حيله گران آن روزگار بود. اما كار ابولؤلؤ براى عمر روشن كرد كه مردانى چون مغيره گاهى مسبب مشكلاتى عظيم براى او هستند كه ممكن است قربانى آنها شود و چنين هم شد.

فاصله ى بين مجروح شدن و مردن عمر كافى بود او را قانع كند، شر امثال مغيره از نفعشان بيشتر است. و بعد از آن بپذيرد كه نظريه ى «بهتر بودن فاسق قوى از مؤمن ضعيف» باطل است.

و بهتر است بگوئيم بسيارى از زعماى جهان قربانى محبّت نامحدودشان نسبت به وزرا و خويشان و خواص خود شدند.

حال كه عمر قربانى مغيره شد، عثمان قربانى محبت و حمايت از مروان و ديگر افراد بنىاميه گرديد.

و ظاهراً پشيمانى مذكور عمر بر عثمان هم اثر كرد، چون مغيره را دور نمود و از خدمات تلخ و كشندهى او استفاده نكرد.

آرزوهاى عمر قبل از مردن عمر قبل مردن به آرزوهاى شگفتى تصريح كرد كه بيان كنندهى وحشت او از مردن بود. و ظاهراً اين آرزوها را زمانى بر زبان جارى كرد كه در اثر مجروح شدن بدست ابولؤلؤ از دنيا مأيوس شده بود. عمر بعد از آن، سه روز بر رختخواب بيمارى، منتظر مردنى بود كه به تصريح طبيب از آن هيچ گريزى نبود. عبدالله بن عمار بن ربيعه می گويد: ديدم عمر كاهى را از روى زمين برداشت و گفت: اى كاش همين كاه بودم! اى كاهش هيچ نبودم، اى كاش مرا مادر نمی زائيد!(٤٧٧)

عمر گفت: اى كاش گوسفند خاندانم بودم، و تا ميخواستند مرا پروار می كردند و همينطور كه چاق می شدم، بعضى از دوستان به زيارت آنان می آمدند پس جزئى از مرا كباب و جزئى را خشك می كردند و سپس مرا می خوردند و مرا به صورت مدفوع و نجاست خارج می كردند و بشر نبودم!!!(٤٧٨)

و همچنين گفت: دوست داشتم درختى در كنار راه بودم و شترى از كنارم می گذشت و مرا به دهان می برد و می جويد و فرو می داد سپس مرا بصورت پشكلى خارج می كرد و بشر نبودم!(٤٧٩)

و عمر گفت: اى كاش، اى كاش گوسفند خاندانم بودم و تا ميخواستند مرا پروار می كردند، و چون به نهايت چاقى می رسيدم، كسانى كه دوست می دارند به زيارتشان می آمدند و مرا بخاطر آنها ذبح می كردند و قسمتى از گوشتم را كباب و قسمتى را خشك می كردند، سپس مرا می خوردند، و بشر نبودم.(٤٨٠)

# عذرخواهى ابوبكر قبل از مردن بخاطر هجوم به خانه ى فاطمه عليها‌السلام

به دست ما رسيده است لكن چنين عذرخواهى از عمر بدست ما نرسيده است.

ابوبكر پشيمانى خود را از بعضى حوادث اعلان نمود لكن عمر چنين اعلانى نكرد زيرا ابوبكر گفت: بخدا سوگند، بر چيزى تأسف نمی خورم مگر بر سه چيز كه انجام دادم و اى كاش انجام نمی دادم و بر سه چيز كه انجام ندادم و اى كاش انجام می دادم، و سه چيز كه اى كاش آنها را از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می پرسيدم، اما آنها را كه انجام دادم و كاش انجام نمی دادم، اى كاش خانه ى على را رها می كردم گرچه بر من اعلان جنگ می كرد(٤٨١)...

و عمر گفت: اگر به گذشته برگردم و بخواهم از نو شروع كنم احدى از آزادشدگان را به كار نمی گيرم.(٤٨٢)

و همچنين گفت: اگر به همراه اسلام ما، اخلاق پدرانمان نيز بود، اكنون زنده بوديم.(٤٨٣)

از ابن عباس نقل شده است كه: وقتى عمر مجروح شد بر او داخل شدم و گفتم: بشارت يابى، اى اميرمؤمنان. خداوند شهرها را بدست تو ايجاد كرد، و نفاق را بدست تو دفع نمود و رزق را بدست تو گسترده كرد.

گفت: اى ابن عباس آيا درباره ى امارت و خلافت بر من ثنا می گوئى. گفتم: در غير آن هم...

(عمر) گفت: قسم به خدائى كه جانم در دست اوست دوست داشتم همانطوريكه به دنيا آمدم از آن خارج می شدم، نه اجر و نه عقاب!(٤٨٤)

زيد بن اسلم از پدر خود روايت می كند كه: وقتى عمر مجروح شد چنين گفت: اگر آنچه را آفتاب بر آن می تابد در اختيار داشتم فداى سختى اين ساعت ـ يعنى مردن ـ می كردم، چرا فديه ندهم در حالى كه آتش را بعد از مردن نمی خواهم.(٤٨٥)

عمر ماجراهاى بسيارى با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشت كه از جمله ى آنها موارد زير هستند:

لباس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در هنگام نماز خواندن بر جنازه ى اُبى گرفت و حضرت را به طرف خود كشيد.(٤٨٦)

و از مشاركت در لشكر اسامة ابن زيد خوددارى ورزيد.(٤٨٧)

و گفت: پيامبر هذيان می گويد.(٤٨٨)

و در مراسم دفن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شركت نكرد و دفن آن حضرت را به تأخير انداخت.(٤٨٩)

و بر خانه ى فاطمه دختر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هجوم برد و دَر را بر او فشار داد.(٤٩٠)

و صداى خود را بر صداى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بلند نمود و آيه نازل شد كه: (يا أيُّهَا الَّذينَ آمَنُوا لاتَرْفَعُوا...)(٤٩١) يعنى «اى اهل ايمان فوق صوت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صدا بلند نكنيد و درباره ى او مانند بلند صحبت كردن بعضى از شما درباره ى بعضى ديگر، بلند صحبت نكنيد كه اعمالتان محو و نابود می گردد».

و عمر از ابوبكر سزاوارتر بود تا درباره ى هجوم آوردن بر خانه ى فاطمه عليها‌السلام عذرخواهى كند زيرا دَرِ خانه را با دست خود بر حضرت فشار داد. اما چون ابوبكر امر به هجوم مسلحانه كرد خود را سزاوارتر به معذرت خواستن می ديد.

درست است كه عذرخواهى زبانى از عمر درباره ى حادثه ى اسفبار خانه ى فاطمه عليها‌السلام بدست ما نرسيده است، اما هنگامی كه با ابوبكر به طرف حضرت رفت (به ابوبكر) گفت: ما را نزد فاطمه ببر، زيرا ما او را غضبناك كرديم...(٤٩٢) عملا عذرخواهى كرد.

لكن عظمت هجوم و حوادث وحشتناكى كه با آن هجوم همراه گرديد مانع شد فاطمه عليها‌السلام معذرت خواهى آندو را بپذيرد. به ويژه آنكه آن هجوم منجر به شهادت وى و شهادت فرزندش محسن گرديد.

و ابوبكر بعد از آنكه فاطمه ى زهرا عليها‌السلام فرمود: بخدا سوگند در هر نمازى كه به جا می آورم، بر تو نفرين می كنم، از پشيمانى و ندامت خود، در بدست گرفتنِ حكومتى به ناحق و غصب، كه بعد از آن بايد جوابگو باشد، به صراحت پرده برداشت و با گريه بيرون آمد و چون مردم اطراف او را گرفتند، به آنان گفت: هر مردِ از شما شب را شادمان در آغوش همسر خود می خوابد و مرا با اين حال رها كرديد، احتياجى به بيعت شما ندارم، بيعت مرا پس بگيريد.(٤٩٣)

و از نشانه هاى پشيمانى بر آنچه خود را در آن گرفتار كرده بود اين سخن اوست: بخدا سوگند دوست داشتم درختى در كنار جاده اى باشم و از كنار من شترى عبور می كرد و مرا می گرفت و در دهان می گذاشت و می جويد سپس مرا فرو می داد سپس مرا بصورت پشكل خارج می كرد.(٤٩٤)

و همچنين ابوبكر گفت: به خدا سوگند اگر يك قدم در بهشت و يك قدم خارج آن گذاشته باشم از مكر الهى در امان نخواهم بود.(٤٩٥) و نسائى از اسلم نقل می كند كه روزى عمر ابوبكر را ديد كه زبان خود را گرفته، و می گويد اين است كه مرا در موارد (خطرناك) وارد كرد.(٤٩٦)

و معاوية بن ابى سفيان در هنگام وفات چنين گفت:

آگاه باشيد، اى كاش در پادشاهى حتى يك ساعت بى نياز نمی شدم و در لذتها چشم كم سوئى نداشتم و اى كاش مانند دارنده ى دو جامه بودم كه با قوت اندك شبها را سر می كرد تا آنگاه كه تنگناى قبرها را زيارت كرد.(٤٩٧)

و همسر يزيد بن معاوية بن ابى سفيان به پسرش معاويه، هنگامی كه از حكومت دست كشيد، گفت: اى كاش خون حيضى بودى. چون معتقد بود با استعفاى از حكومت گرفتار خطاى فاحشى شده است. در حاليكه معاويه ى دوم معتقد به ضرورتِ استعفاىِ از حكومتى بود كه از آل محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غصب گرديده بود و اعتقاد به وجوب بازگرداندن حكومت به آنان داشت. و كيفر او اين شد كه طغيانگران بنى اميه او را زهر خوراندند.(٤٩٨)

همين فرار معاويه ى دوم از حكومت قبل از دست گرفتن آن، چيزى بود كه ابوبكر و عمر چند ساعت قبل از مردنشان آرزو كردند. و وقتى معاويه ى دوم آنرا در ابتداى خلافت خود آرزو كرد، بى درنگ آرزوى خود را برآورده ساخت. و على بن ابى طالب عليه‌السلام بعد از ضربت خوردن با شمشير ابن ملجم، فرمود: به پروردگار كعبه رستگار شدم.

# دو تصوير بسيار حساس براى عمر و فاطمه عليها‌السلام.

قبل از مردن فاطمه عليها‌السلام بعد از پدر نزديك به سه ماه زنده ماند، سه ماهى كه آكنده از آه و درد و حزن و اندوه بود و در آن پهلويش شكست و فرزندش كشته شد و مورد توهين قرار گرفت و فدكش غصب گرديد.

و عمر و ابوبكر در يك زندگىِ مملو از شادى و سرور بخاطر بدست گرفتن حكومت اسلامی و مملو از رفاه و سرمستى حكومت، و مملو از رسيدن به آمال و مقاصد خصوصى، بين خويشان و دوستان بسر بردند.

انسان بين اين دو صورت حساس و خطير سرگشته و متحير و متأسف می ماند.

صورت اوّل: آنچه درباره ى حضرت فاطمه عليها‌السلام بعد از حادثه ى هجوم بر خانه اش ذكر می كنند: در حاليكه سر را بسته و بدنش لاغر شده و چهره اش زرد گرديده براى ايراد سخنرانى در جمع مهاجر و انصار دامن كشان و باوقار گام برمی داشت. آنگاه: آهى سخت كشيد، كه تمام مردم به يكباره مشغول گريه شدند و مجلس به لرزه افتاد و بعد از خطبه ى حضرت گريه كنندگانى بيشتر از آنروز يافت نشدند.

و در خلال مخفى كردن قبر خود از مسلمانان، خواست حزن و اندوه هميشگى خود را ابراز نمايد و خشم خود را بر كسى كه بر او ظلم كرد و حق او را پايمال نمود، بيان كند.

و هنگامی كه زنان مدينه به عنوان عيادت، خدمتش حاضر شدند و عرض كردند: از بيماريت چگونه صبح كردى؟ (و حال تو چگونه است) اى دختر رسول خدا؟

فرمود: بخدا در حالى صبح كردم كه از دنياى شما متنفرم، مردان شما را دشمن می شمرم و از آنها بيزارم.(٤٩٩)

ابن سعد در كتاب طبقات خود ذكر كرد كه حضرت زهرا عليها‌السلام بعد از پدرش بيش از چند ماهى باقى نماند، كه تمام آنرا با گريه و افغان و اندوه گذراند، تا جائيكه از بكائين (بسيار گريه كننده ها) به شمار رفت و هرگز خندان ديده نشد!(٥٠٠)

و صورت دوم: پشيمانى عمر بر عهده دار شدن خلافت و كارها و حوادث تلخ گذشته خود و وحشت از آخرت، تا جائيكه آرزو كرد اى كاش بصورت اشياء گوناگونى باشد، كه مردم حتى گاه از تلفظ و ذكرشان حيا می كنند.

بنابراين در اينجا دو تصوير مختلف پيدا كرديم، تصويرى براى فاطمه عليها‌السلام كه از دنيا گريزان بود و تصويرى براى عمر كه از آخرت گريزان بود. خداوندا مردان و زنان مسلمان و مؤمن را خودت رحم كن.

سليمان بن حرب از ابن عباس روايت می كند كه: عمر به فرزندش عبدالله گفت: سرم را از روى متكا بردار و بر خاك بگذار، شايد خدا رحمم كند. واى بر من، واى بر مادرم، اگر خداى عزوجل رحمم نكند. و چون مرگ مرا دريافت دو چشم مرا ببند و در كفنم ميانه روى كنيد، زيرا اگر در نزد خدا خيرى داشته باشم، بجاى آن چيزى بهتر به من می دهد و اگر چنين نباشم همان را هم از من می گيرد و چه زود می گيرد. و اين شعر را بر زبان آورد.

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| ظَلُومٌ لِنَفْسى غَيْرَ اَنّى مُسْلِمٌ |  | اُصَلِّى الَّصلوةَ كُلَّها وَاَصُومُ |

يعنى بر خود بسيار ظلم كردم اما مسلمان هستم، تمام نمازها را می خوانم و روزه می گيرم.(٥٠١)

و در روايتى آمده است كه: قبل از وفات او (عمر)، سرش در دامان فرزندش عبدالله بود، پس گفت: گونه ام را روى زمين بگذار، و او اطاعت نكرد، پس نگاهى به تندى بر او انداخت و گفت: اى بى مادر گونه ام را روى زمين بگذار.

پس گونه اش را بر زمين گذاشت و گفت: واى بر عمر و بر مادر عمر، اگر خدا از عمر نگذرد.(٥٠٢)

و گفت: اى كاش آنچه را كه خورشيد بر آن می تابد داشتم تا از عذاب قيامت نجات يابم، گفتند فقط همين تو را به گريه انداخته است؟

گفت: بجز اين مرا گريان نكرد.(٥٠٣)

و عمر گفت: بخدا سوگند اى كاش تمام طلاى روى زمين از آن من بود تا خود را از عذاب خداى عزوجل آزاد كنم قبل از آنكه او را ديدار نمايم.(٥٠٤)

زمخشرى در كتاب «ربيع الابرا» می گويد: چون وفات عمر نزديك شد به فرزندان و اطرافيان گفت: اگر به اندازه كل زمين از زرد (طلا) و سفيد (نقره) داشتم خود را از وحشت آنچه اكنون می بينم آزاد می كردم.(٥٠٥)

او روز چهارشنبه، چهار شب مانده به آخر ماه ذىالحجّه سال بيست و سوم هجرى مجروح شد و روز شنبه اول محرم سال بيست چهارم، دفن گرديد. مدت خلافت او ده سال و پنج ماه و بيست و يك روز بود.(٥٠٦)

زهرى می گويد: او در حالى از دنيا رفت كه پنجاه و چهار سال و به گفته اى شصت و شش سال عُمر داشت.

# چند نمونه ى ديگر

هشام بن عبدالملك در هنگام مردن به خانواده ى خود چنين گفت: هشام با دنيا بر شما بخشش كرد و شما با گريه بر او بخشش كرديد. و آنچه را جمع كرد براى شما باقى گذاشت، و آنچه را كسب كرد بر عهده ى او باقى گذاشتيد، چقدر سخت است جايگاه هشام اگر خدا از او نگذرد.(٥٠٧)

و طلحة بن عبدالله كه می ديد در اثر تير خوردن خونش بند نمی آيد، پشيمان شد و به اطرافيان گفت: زخمم را رها كنيد، اين تيرى است كه خداوند فرستاد.(٥٠٨) و گفت: من پشيمان شده ام و آرزويم بر باد رفت، و افسوس بر من و بر پدر و مادرم.

و بعد از آنكه على عليه‌السلام به زبير فرمود: «آيا بياد می آورى سخن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را درباره ى خودت كه به من فرمود: بخدا قسم با تو جنگ می كند در حاليكه بتو ظلم می نمايد،» زبير پشيمان شد و زمين معركه را ترك نمود.

و عبدالله بن عمر بخاطر جنگ نكردن با گروه بغى كننده پشيمان شد و گفت: در خود هيچ نگرانى از امر اين آيهى (وَ اِنْ طائِفَتانِ مِن الْمُؤمِنينَ اقْتَتَلُوا...)احساس نكردم مگر آنكه احساس نگرانى كردم كه چرا مطابق امر خداى تعالى با اين گروهِ بغى كننده نجنگيدم؟(٥٠٩)

عمر بن الخطاب در روز ٢٦ ذىالحجه به قتل رسيد.(٥١٠) و بنا به روايتى او در روز نهم ربيعالاول به هلاكت رسيد.(٥١١)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

۱۲

# ديدگاه عمر و ابوبكر درباره ى قضاوت

ديدگاه فقهى عمر در قضاوت خود در جاهاى بسيارى بر رأى خاص خود اعتماد كرد و موقعى كه مدعى را به سوى زيد بن ثابت براى قضاوت در مسأله ى خود فرستاد گفت: اگر ميخواستم تو را به كتاب خدا و سنّت پيامبرش ارجاع دهم، ارجاع می دادم اما تو را به رأى خويش ارجاع می دهم و رأى، راهنماست.

و همين سخن خود را نظريه اى قرار داد كه براساس آن در قضاوت عمل می كرد، و كسى كه در قضاوت عمر تحقيق كند در می يابد كه در ارث و طلاق و ازدواج موقت و موارد ديگر نظريات او بر رأى استوار است.

و با اين بيان، نظريهى رأى، از پايه هاى افكار خليفه ى دوم عمر بن الخطاب است. او و ابوبكر نخستين كسانى بودند كه اين نظريه را ايجاد نموده و بدان عمل كردند. زيرا ابوبكر در قضيّه ى قتل مالك بن نويره بدست خالد گفت: او اجتهاد كرد و خطا نمود. و با وجود آنكه ابوبكر به موارد اندكى اكتفا كرد، عمر اين عرصه را توسعه داد، و بر آن جرأت كرد و جرأت او در موارد متعددى ظاهر گرديد. و هنگامی كه ابوبكر عمر را متولى قضاوت نمود يك سال صبر كرد و حتى دو مرد براى شكايت نزد او نيامدند.(٥١٢)

مسعودى می گويد: وقتى عمر قاضى ابوبكر شد در مدت يك سال يك نفر نزد او نيامد.(٥١٣)

عمر قدرت خواندن نداشت زيرا چون بر خواهر خود هجوم برد، او را زد و دو زخم بر سر او وارد كرد سپس با كتف (استخوان پهنى كه بر آن مطالب خود را می نوشتند) خارج و شخص باسوادى را پيدا كرد و براى عمر خواند و عمر نمی توانست بنويسد.(٥١٤)

و از آن جائى كه عمر مطابق رأى شخصى عمل می كرد طبيعى بود قضاوتهايش مختلف باشد! تا جائيكه روايت شده است كه دربارهى جد (پدربزرگ) به هفتاد صورت قضاوت نمود و به روايتى به صد صورت قضاوت نمود.(٥١٥)

سپس عثمان و پادشاهان بنى اميه بر همين نظريه پيش رفتند، براى همين عمر حدّ مغيرة بن شعبه را در زنا تعطيل كرد همانطورى كه ابوبكر حدّ خالد را در زناى با همسر مالك بن نويره تعطيل نمود و عمر اعتقاد داشت كه بلوغ به وَجَب است و هركس قدّ او به شش وجب می رسيد احكام را بر او جارى می كرد و هركس از شش وجب كمتر بود گرچه چند انگشت، او را رها می كرد، رأى ابن زبير نيز همين بود.(٥١٦)

شروع اذان در كتاب سيره ى حلبيه به نقل از ابىالعلاء آمده است كه: به محمد بن الحنفيه گفتم: ما می گوئيم كه اذان زمانى شروع شد كه مردى از انصار رويائى در خواب ديد.

گفت: محمد بن الحنفيه از اين سخن بشدت برآشفت و گفت: شما قصد نابود كردن چيزى كرديد كه اصلِ در احكام اسلام و در معالم دين شماست، و گمان كرديد كه از رويائى كه يكى از انصار در خواب ديد و احتمال صدق و كذب دارد و گاهى رويايى باطل است بوجود آمده.

گفتم: اين حديث بين مردم مشهور شده است. گفت: بخدا سوگند باطل است. طحاوى از هارون بن سعد از زيد بن على بن الحسين عليه‌السلام از پدران خود از على عليه‌السلام نقل می كند كه: رسول خدا در شبى كه بمعراج رفت اذان را فرا گرفت و نماز بر او واجب شد.(٥١٧)

# نظريه ى عمر دربارهى نماز با نبود آب

در قرآن كريم آمده است كه: (وَ اِنْ كُنْتُمْ مَرْضى...)(٥١٨) يعنى «و اگر بيمار بوديد يا آنكه در سفر باشيد يا قضاى حاجتى دست داده باشد يا با زنان مباشرت كردهايد و آب براى تطهير و غسل نيافتيد در اين صورت به خاك پاك تيمم كنيد آنگاه صورت و دستها را مسح كنيد كه خدا بخشنده و آمرزنده است».

و در حديثى متواتر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خاك پاك وسيله ى طهارت مسلمان است، اگرچه ده سال آب پيدا نكند. يعنى فاقد آب قبل از تيمم بايد در چهار طرف به اندازه پرتاب دو تير در زمين هموار از آب جستجو كند، و اگر نيافت بايد تيمم كند. ولى عمر بن الخطاب در اين مسأله مخالفت كرد زيرا از خواندن نماز با نبود غسل و وضو منع كرد. و با وجود فرمايش حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او و شهادت عمار بر مطلب، بخارى نقل كرد كه مردى نزد عمر آمد و گفت: من جنب شدم و آب پيدا نكردم...؟ عمر گفت: نماز نخوان ـ و عمار ياسر آنجا حاضر بود ـ پس عمار گفت: اى اميرمؤمنان آيا بياد نمی آورى كه با هم در جنگى بوديم و هر دو جنب شديم و آب پيدا نكرديم، اما تو نماز نخواندى، و اما من خود را در خاك غلطاندم و نماز خواندم. و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: براى تو كافى بود دو دست را بر زمين بزنى سپس فوت كنى سپس صورت و دو دست خود را مسح كنى. پس عمر گفت: از خدا بترس اى عمّار، گفت: اگر درباره اش سخن نگويم... عمر گفت: تو را به حال خود رها می كنيم».

در اينجا گفتگوئى ديگر بين عبدالله بن مسعود و ابوموسى اشعرى وجود دارد. شقيقبن سلمه می گويد: نزد عبدالله بن مسعود و ابوموسى اشعرى بودم ابوموسى گفت: اى اباعبدالرحمن: اگر مكلَّف جنب شود و آب پيدا نكند چه كند؟ عبدالله گفت: نماز نخواند تا آب بيابد.

ابوموسى اشعرى گفت: با قول عمار هنگامی كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به ايشان فرمود: «تو را كفايت می كند» چه می كنى؟

گفت: آيا نديدى عمر به اين قانع نشد؟

ابوموسى گفت: از قول عمار بگذريم، با اين آيه چه می كنى؟ (و آيه ى سوره ى مائده را برايش تلاوت كرد).

راوى می گويد: عبدالله نتوانست جواب دهد و ندانست چه بگويد.(٥١٩)

و ابوحنيفه طبق قول عمر فتوى داد، در حاليكه ائمه ى مذاهب ديگر براساس آيه ى قرآن و قول عمار عمل كردند. زيرا ابوحنيفه می گويد غيرمسافرِ سالم اگر آب نداشته باشد تيمم نمی كند و نماز هم نمی خواند و با آيه ى هشتِ سوره ى مائده (اِنْ كُنْتُمْ مَرْضى...) كه معنى آنرا دانستيم استدلال كرد و گفت: دلالت آيه صريح است در اينكه به صرف نبود آب اگر مكلف مسافر يا بيمار نباشد نمی تواند تيمم نمايد و حال كه تيمم اختصاص به مسافر و بيمار دارد، بنابراين سالم غيرمسافر در اين حالت واجب نيست نماز بخواند چون فاقد غسل و وضو است و نمازى براى فاقد طهور (غسل و وضو) وجود ندارد. و اماميه طبق قول عمار و موافق با آيه عمل كردند، و آنان در اين مسأله با سه مذهب ديگر (مالكى و شافعى و حنبلى) موافق هستند.

# نماز تراويح

بخارى در كتاب خود به نقل از عروة بن الزبير از عبدالله بن عبدالقارى نقل می كند كه گفت: شبى با عمر بن الخطاب به مسجد رفتيم كه ناگهان ديدم مردم پراكنده و متفرق هستند، يكى فرادى می خواند، يكى نماز می خواند و ديگران به او اقتدا كرده اند. پس عمر گفت: بنظرم می رسد اگر همه اينها را بر يك نمازخوان جمع كنم بهتر است. و سپس اقدام كرد و همه را بر اُبىّ بن كعب جمع نمود. پس از آن شبى ديگر با او رفتم و مردم مشغول نماز با قارى خود بودند. عمر گفت: خوب بدعتى است و كسانى كه بجاى عمل به اين بدعت می خوابند بهتر از كسانى هستند كه نماز می خوانند.(٥٢٠)

و مردم كوفه از اميرمؤمنان على عليه‌السلام خواستند امامی را نصب كند تا با آنان نافله ى ماه رمضان را به جماعت بخواند، حضرت آنان را منع كرد و آگاه كرد اين كار خلاف سنّت است، پس حضرت را رها كردند و يك نفر را مقدم كردند و به جماعت نماز خواندند. حضرت فرزند خود حسن عليه‌السلام را فرستاد و چون با تازيانه داخل مسجد شد، بطرف درها دويدند و فرياد و اعمراه سردادند.

در حاليكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اَيُّهَا النّاس، نماز نافله در شب ماه رمضان به صورت جماعت بدعت است، آگاه باشيد، در ماه رمضان در نافله جماعت نخوانيد و نماز ضحى نخوانيد، زيرا اندكى از سنّت بهتر از بسيار از بدعت است. آگاه باشيد هر بدعتى گمراهى است و هر گمراهى راه به سوى آتش دارد.

# تعداد تكبيرات نماز ميّت

سيوطى می گويد: عمر اولين كسى بود كه مردم را در نماز ميّت بر گفتن چهار تكبير جمع كرد.

طحاوى می گويد: همين عمر، امر را دراين باره به چهار تكبير بازگرداند.(٥٢١)

و هيمنطور اجماعى را كه بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تعداد تكبيرات بر ميّت بوجود آوردند حجت است گرچه خلاف آنرا از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدانند، و آنچه را انجام دادند و بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى نماز ميت بر آن اجماع كردند حجت است. گرچه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مخالفت با آنرا دانسته باشند.

احمد بن حنبل از عبدالاعلى روايت می كند كه گفت: پشت سر زيد بن ارقم بر جنازه اى نماز خواندم و او پنج تكبير گفت، پس عبدالرحمن بن ابى ليلى به سويش برخواست و دست او را گرفت و گفت: آيا فراموش كردى؟

گفت: نه لكن پشت سر حضرت ابوالقاسم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماز خواندم و حضرت پنج تكبير گفت و من اينرا ترك نمی كنم!(٥٢٢)

از اين مطالب بخوبى ظاهر می شود كه نماز بر جنازه از پنج تكبير تشكيل می شود ليكن عمر دوست داشت آنرا، بخاطر مصلحتى كه آنرا بيان نكرد، چهار تكبير قرار دهد!(٥٢٣) و اين پديده ى ديگر از پديده هاى مخالفت عمر با نص الهى است، عبدالله بن عباس گفت: می بينم آنان هلاك خواهند شد، می گويم پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود و آنها می گويند: عمر و ابوبكر نهى كردند.(٥٢٤)

# نظريه ى عمر در مورد سه طلاقه كردن

در قرآن كريم آمده است كه (الطَّلاقُ مَرَّتانِ...)(٥٢٥) يعنى: «طلاقى كه شوهر در آن ميتواند رجوع كند دو مرتبه است، يا رجوع كند به خوشى و سازگارى يا رها كند به نيكى و خيرانديشى و حلال نيست كه چيزى از مهر آنان را به جور و ستم بگيريد... پس اگر (بار سوم) زن را طلاق دهد روا نيست كه آن زن و شوهر ديگر بار رجوع كنند تا اينكه زن با ديگرى شوهر كند پس اگر (شوهر دوم) او را طلاق داد، پس باكى بر آن دو نيست كه رجوع كنند، اگر بدانند كه حدود الهى را اقامه می كنند، اين است احكام خدا كه براى مردم دنيا بيان می كند» بنابراين شوهر ميتواند قبل از طلاق سوم به زوجه ى خود رجوع نمايد و با تحقق طلاق سوم بر او حلال نخواهد بود تا آنكه با شخص ديگرى ازدواج نمايد. و در سنن مسلم به نقل از ابن عباس و با أَسناد متعدد و مختلف آمده است كه گفت: در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و زمان ابوبكر و دو سال از خلافت عمر، طلاق سه تائى (در يك مجلس) يك طلاق شمرده می شد. پس عمر بن الخطاب گفت: «مردم درباره ى امرى كه در آن ميتوانند تأنّى كنند ميخواهند عجله كنند خوب است آنرا اجازه دهيم و بعد از آن اجازه داد.»(٥٢٦)

مسلم در سنن خود نيز ذكر می كند كه: ابوالصهباء به ابن عباس گفت: كمی وقت خود را بده، آيا طلاق سه گانه (در يك مجلس) در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر يك طلاق شمرده نمی شد؟ گفت: چنين بود. و چون زمان عمر پيش آمد مردم پشت سر هم و بدون فاصله طلاق دادند و او آنرا اجازه داد.(٥٢٧)

و نسائى از روايت مخرمة بن بكير از پدرش از محمود بن لبيد نقل می كند كه: به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى مردى كه زن خود را سه مرتبه با هم طلاق داده خبر دادند، پس حضرت غضبناك برخاستند سپس فرمودند: آيا با كتاب خدا بازى می شود و من در ميان شما هستم!... تا آنكه مردى به پا خواست و عرض كرد: اى رسول خدا ميخواهيد او را بكشيم؟(٥٢٨)

علامه رشيد رضا حديث حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را كه در سنن مسلم و احمد كه همگى از ابوداود نقل كرده اند و در سننِ نسائى و حاكم و بيهقى نيز نقل شده است، ذكر كرد و گفت: از قضاوت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخلاف حديث بيهقى، حديث ابن عباس است كه گفت: ركانه همسر خود را در يك مجلس سه طلاق داد، و بر او به شدت محزون گرديد، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پرسيد چگونه او را طلاق دادى؟ گفت: سه بار، فرمود: در يك مجلس؟ گفت: آرى، حضرت فرمود اين يك طلاق است اگر خواستى او را بازگردان.(٥٢٩)

از اين حديث بدست می آيد كه طلاق سه گانه در يك مجلس يك طلاق شمرده می شود، و محمود شلتوت رئيس سابق جامع الازهر، همين قول را پذيرفت، در حاليكه عمر با نص الهى ذكر شده در قرآن كريم مخالفت كرد و طلاق سه گانه در يك مجلس را سه طلاق به حساب آورد و در اين صورت زن بر شوهر خود حلال نمی شود مگر آنكه با مردى ديگر ازدواج نمايد!

# منتقل كردن مقام ابراهيم از جايگاه خود

در قرآن كريم آمده است كه (وَ اتَّخِذُوا مِنْ مَقامِ إبْراهيمَ مُصَلّى)(٥٣٠) يعنى «مقام ابراهيم را جاى پرستش ـ نماز ـ قرار دهيد».

مقام ابراهيم سنگى است كه ابراهيم و اسماعيل عليهما‌السلام براى ساختن كعبه بر آن ايستادند، و اين سنگ به بيت الله الحرام چسبيده بود و حُجاج بعد از طواف نزد آن نماز می خواندند، و اولين كسانى كه قبل از اسلام جاى آنرا از جائى كه ابراهيم عليه‌السلام قرار داده بود تغيير دادند، عربها بودند. و بعد از بعثتِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و فتح مكه بدست او، مقام ابراهيم را به همان جائى كه جدش ابراهيم قرار داده بود بازگرداند. و اين كار باطل كردن و پايان دادن به كارى شمرده می شد كه رجال جاهليت، همان بت پرستان بعنوان انحراف از فعل ابراهيم عليه‌السلام انجام داده بودند.

اين مقام در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و زمان ابوبكر در جاى خود باقى بود و هنگامی كه عمر خلافت را بدست گرفت، مقام همچنان در همان جائى كه سه پيغمبر يعنى ابراهيم عليه‌السلام و اسماعيل عليه‌السلام و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قرار داده بودند، باقى ماند. اما در سال هفدهم آنرا از جاى خود منتقل نمود.(٥٣١) لكن عمر از سببى كه او را بر آن داشت تا مقام ابراهيم را از مكان خود كه چسبيده به حرم بود، يعنى در جائى كه ابراهيم و اسماعيل و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قرار داده بودند، منتقل كند، پرده برنداشت. عمر با اين كار خود، قريش را كه مقام را از كعبه دور كرده بودند، و بعد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا برگرداند، راضى نمود.

# نظريه ى عمر در متع هى حج و متعه ى زنان

در كتاب خداى تعالى آمده است كه (فَمَا اسْتَمْتَعْتُمْ بِه...)(٥٣٢) يعنى «پس چنانچه شما از آنها بهره مند شويد آن مهر معين كه مزد آنهاست به آنان بپردازيد» و (فَمَنْ تَمَتَّعَ بِالْعُمْرَةِ...)(٥٣٣) يعنى «هركس از عمره ى تمتع به حج بازآيد قربانى كند با آنچه مقدور اوست و هركس به قربانى تمكن نيافت...».

و در صحيح تِرمذى آمده است كه: از عبدالله بن عمر درباره ى متعه ى حج سؤال شد، گفت: متعه ى حج حلال است. سؤال كننده گفت: پدرت از آن نهى نمود، گفت: بنظر تو اگر پدرم نهى كرده باشد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انجام داده باشد، آيا امر پدرم را پيروى كنيم يا امر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را؟

مرد گفت: مسلماً امر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را، گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا مسلماً انجام داد.(٥٣٤)

و ابن حاتم گفت: «مردى يعنى عمر به رأى خود آنچه ميخواست نظر داد»(٥٣٥) و به همين مطلب سعد بن ابى وقاص(٥٣٦) و عمر بن الخطاب تصريح كردند.(٥٣٧) در مسند احمد بن حنبل در قسمتى از حديث ابن عباس آمده است كه گفت: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تمتع كردند، و عروة بن الزبير (بن العوام) گفت: ابوبكر و عمر نهى از متعه ى در حج كردند. ابن عباس گفت: عُريَّه (مُصغر عروه) چه می گويد؟ گفت: می گويد ابوبكر و عمر از متعه نهى كردند، ابن عباس گفت: بنظرم هلاك خواهند شد، می گويم: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود و آنها می گويند: ابوبكر و عمر نهى كردند.(٥٣٨)

و درباره ىِ عمره ىِ تمتع در كتاب مسلم آمده است كه: در حجة الوداع در مكّه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حلّيّت متعه ى در حج را در مقابل بيش از صد هزار مرد و زن اعلان نمود. و هنگامی كه اين مطلب را اعلان كرد سراقة بن مالك بن خثعم به پا خواست و عرض كرد: اى رسول خدا، اين تمتع براى فقط امسال است يا تا ابد؟ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انگشتان خود را يكى پس از ديگرى درهم فرو برد و فرمود: عمره در حج داخل شد و عمره در حج تا ابدالاباد داخل شد.(٥٣٩)

و در صحيح مسلم به نقل از سعيد بن المسيّب آمده است كه:

على و عثمان در عسفان اجتماع كردند، عثمان از متعه و عمره منع می كرد، پس على عليه‌السلام به او فرمود: چه ميخواهى كه نسبت به امرى كه رسول خدا انجام داد از آن نهى می كنى؟

عثمان گفت: كارى به ما نداشته باش. على عليه‌السلام فرمود: نمی توانم تو را رها كنم.(٥٤٠)

اعراب جاهلى بين حج و عمره فاصله می انداختند، سپس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بين ايندو جمع كرد و ابوبكر نيز چنين كرد. و بين اين دو را عمر و عثمان جدائى و فاصله انداختند. عمر گفت: «مُتْعَتانِ كانَتا عَلى عَهْدِ رَسُولِ اللّهِ صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وَ أَنَا أَنْهى عَنْهُما وَ اُعاقِبُ عَلَيْهِما، مُتْعَةُ الْحَجِّ وَ مُتْعَةُ النِّساءِ» يعنى دو متعه در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود داشتند و من از آندو نهى می كنم و بر آندو مجازات می كنم، متعه ى حج و متعه ى زنان.(٥٤١)

و همچنين گفت: اى مردم سه چيز در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود داشتند و من از آنها نهى می كنم و حرام می نمايم و بر آنها مجازات می كنم متعه ى حج و متعه ى زنان و حَىَّ عَلى خَيْرِالْعَمَلِ.(٥٤٢)

و امام على عليه‌السلام فرمود: اگر عمر مردم را از متعة (ازدواج موقت) نهى نمی كرد، بجز شقى و بدبخت احدى زنا نمی كرد.(٥٤٣)

و مقصود ما از اينكه عمر متعه ى حج و متعه ى نساء را منع كرد اين نيست كه او مخالف نكاح است، زيرا می بينيم كه او در حال روزه در ماه رمضان با كنيزى نكاح كرد.(٥٤٤) بلكه مقصود آنست كه او هر وقت ميخواست، چيزى را حلال يا حرام می كرد.

و راغب اصفهانى ذكر می كند كه: «عبدالله بن زبير، ابن عباس را بخاطر حلال شمردن متعه (ازدواج موقت) سرزنش كرد، ابن عباس گفت: از مادرت بپرس چگونه با پدرت ازدواج كرد. او سؤال كرد و در پاسخ مادرش گفت: تو را متولد نكردم مگر با ازدواج موقت»(٥٤٥)

و برغم اعتراف اسماء به ازدواج متعه با زبير باز هم دست اموى مطلب را تغيير داد و گفت: زبير با او در مكّه ازدواج كرد، و چند فرزند براى او متولد كرد و پس از آن او را طلاق داد و پيوسته همراه فرزندش عبدالله در مكه بسر می برد تا عبدالله كشته شد!(٥٤٦)

و عمر به جدائى حج و عمره فتوى داد، زيرا از عبدالله بن عمر نقل شده است كه عمر بن الخطاب گفت: بين حج و عمره ى خود جدائى اندازيد، زيرا براى حجِ هر كدامتان كامل كننده تر است و عمره بستن در غير ماههاى حج براى عمره ى او كامل كننده تر است.(٥٤٧)

# اولين كسى كه اين سنتها را گذاشت عمر بود

١ - اولين كسى كه در مكه و بصورت انفرادى و قبل از اسلام آوردن قرار گذاشت محمد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بكشد.

٢ - اولين كسى كه در جاهاى متعدد با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مخالفت كرد: در حديبيه، در نماز خواندن بر ابن اُبى، خوددارى از رفتن در سپاه اسامه، بازداشتن از آوردن ورق و دوات براى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روز پنجشنبه.

اولين كسى كه گفت: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نمرده است.

اولين كسى كه مخفيانه شخصى را بسوى ابوبكر فرستاد تا او را از رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آگاه كند.

اولين كسى كه دعوت به رفتن به طرف سقيفه كرد و با ابوبكر تا آنجا همراهى كرد.

اولين كسى كه با ابوبكر در سقيفه بيعت كرد.

اولين رافضى، چون جانشينى على عليه‌السلام را براى رسول اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نپذيرفت.

بنابراين، او اولين كسى است كه نوشتن وصيت نبوى را از جانب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم منع كرد.

اولين كسى كه جماعتى را براى به آتش كشيدن خانه ى فاطمه عليها‌السلام رهبرى كرد و دعوت به سوزاندن خانهى او كرد.

اولين كسى كه امام على بن ابى طالب عليه‌السلام را بين بيعت با ابوبكر و كشته شدن مخيّر كرد.

اولين كسى كه خلافت ابوبكر را بصورت رسمی رد كرد و گفت: بيعت با او اشتباه بود.

اولين كسى كه دعوت به قتل خالد بن وليد و ابن عبادة كرد.

اولين كسى كه با وصيّت او با خليفه اى بيعت كردند.

اولين كسى كه معاويه را والى شام نمود.

اولين كسى كه ابوهريره را والى بحرين نمود، و اولين كسى كه او را به دروغ و سرقت متهم كرد.

اولين كسى كه خالد بن وليد را عزل كرد و به حيات سياسى او خاتمه داد.

اولين كسى كه حقوق مالى را طبقاتى نمود.

اولين كسى كه در خلافت خود ديوانها را تدوين كرد.

اولين كسى كه عراق و شام و مصر و ايران را فتح كرد.

اولين كسى كه نظريه ى عدالت اصحاب را رد كرد و واليان خود را به سرقت و دروغ و فسق و امورى ديگر متهم كرد.

و آمده است كه: او (عمر) اولين كسى بود كه قيام ماه رمضان را احداث كرد. و اولين كسى كه بر هجو كردن مجازات كرد، و اولين كسى كه بر خوردن شراب هشتاد ضربه شلاق زد، و اولين كسى كه متعه و... را تحريم نمود، و اولين كسى كه مردم را در نماز ميّت بر چهار تكبير جمع كرد... و اولين كسى كه در مقدار ارث نقص بوجود آورد و اولين كسى كه زكات اسب گرفت و مقام ابراهيم را به جاى فعلى آن آورد و از كعبه دور كرد...(٥٤٨)

# و از نظريات اين دو (ابوبكر و عمر):

ابوبكر ارث دادن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را فقط به فاطمه عليها‌السلام منع كرد و فدك را از آنحضرت گرفت،(٥٤٩) و خليفه عمر دست به سينه ايستادن در نماز را واجب كرد. و بسم الله را از آن حذف كرد. و آمين را بر آن اضافه كرد. و در تشهد اول نماز يك سلام گفتن را واجب كرد.(٥٥٠) و اقدام به جمع كردن دو نماز مغرب و عشا نمود.(٥٥١) و مسح بر چكمه را جايز كرد.(٥٥٢)

عمر پوشيدن حرير را فقط براى رفيق مقرّب خود عبدالرحمن بن عوف جايز كرد.(٥٥٣)

و اولين كسى كه ماليات عُشر را در اسلام وضع كرد عمر بود. و اولين كسى كه اقدام به اضافه كردن «الصَّلوةُ خَيْرٌ مِنَ النَّوْمِ» در اذان كرد.(٥٥٤)

و اولين كسى كه گريه بر مرده را حرام كرد.(٥٥٥)

و اولين كسى كه نظام كم آوردن (عول) ارث را احداث كرد.(٥٥٦)

و اولين كسى كه زكات اسب را واجب كرد.(٥٥٧)

و اولين كسى كه اقدام به تبديل اسمهائى كرد كه به نام پيامبران بودند.(٥٥٨)

و اولين كسى كه روزه گرفتن ماه رجب را منع كرد!(٥٥٩)

و اولين كسى كه اقدام به محدود كردن مهر زنان نمود.(٥٦٠)

و اولين كسى كه از متعه ى حج و متعه ى زنان منع كرد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# كارگزاران ابوبكر (ديدگاه ابوبكر و عمر درباره ى تعيين واليان و اداره ى آنها )

كارگزاران ابوبكر هنگامی كه ابوبكر وفات يافت كارگزاران او از اين قرار بودند: عتاب بن اسيد بر مكّه و عثمان بن ابى العاص بر طائف و مردى از انصار بر يمامه و حذيفة بن محصن بر عمان و علاء بن الحضرمی بر بحرين و خالد بن وليد بر سپاه شام و المنثى بن حارثه ى شيبانى بر كوفه و سويد بن قطبه بر بصره.(٥٦١)

و وليد بن عقبه مأمور نصفى از صدقات قضاعه بود سپس او را امير بر اردن نمود.(٥٦٢) و عمرو بن العاص را بر فلسطين(٥٦٣) و ابوعبيده ى جراح را بر حمص(٥٦٤) و يزيد بن ابى سفيان را بر دمشق و شرحبيل بن حسنة را بر اردن امير نمود.(٥٦٥)

ابوبكر وصيّت كرد كه خالد بن وليد بعد از بازگشت از شام به حكومت عراق بازگردد.(٥٦٦)

و همانطورى كه عثمان در والى نمودن سعد و اشعرى با وصيّت عمر مخالفت كرد عمر با وصيّت ابوبكر در والى نمودن خالد بر عراق مخالفت كرد. و والى او بر صنعاء مهاجر بن اميّه و بر حضرموت زياد بن لبيد و بر خولان يعلى بناميّه و بر زبيد و رِمع، ابوموسى اشعرى بود. عبدالله بن ثور كه يكى از افراد بنى الغوث بود به ناحيه جُرَش و عياض بن غنم را به دومة الجندل فرستاد.(٥٦٧)

همچنين آمده است كه: ابوبكر انس بن مالك را به ولايت بحرين فرستاد.(٥٦٨)

خليفه می گويد:(٥٦٩) ابوبكر زياد بن لبيد را بر يمن و به قولى بر حضرموت گماشت.(٥٧٠) و عثمان بن ابى العاص را بر طائف مستقر كرد.

ابن العاص و اشعرى و وليد بن عقبه و ابن الجراح و يزيد بن ابى سفيان و زياد بن لبيد و عثمان بن ابى العاص در زمان ابوبكر و عمر والى بودند.

و عكرمة بن ابى جهل را بر عمان والى نمود.(٥٧١)

انس بن مالك او انس بن مالك بن النضر بن عدى النجار الخزرجى است كه ابوبكر او را به عنوان والى، بر بحرين تعيين كرد.(٥٧٢)

او از انصار ابوبكر بشمار می رفت، لذا عمر او را از بحرين عزل كرد و ابوهريره را به جاى او گماشت! همانطورى كه شرحبيل بن حسنه را عزل كرد و به جاى او عمرو بنالعاص را تعيين نمود.

و چنانچه خود روايت می كند از خانواده اى فقير بود، او می گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مدينه آمد و من بيش از هشت سال نداشتم، مادرم دستم را گرفت و به خدمت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد و عرض كرد: اى رسول خدا تمام مردان و زنان انصار هديه اى براى شما آوردند و من در توان ندارم هديه اى به شما بدهم مگر اين پسرم، او را بگيريد و تا هر وقت دلتان ميخواهد در خدمتِ شما باشد.(٥٧٣)

ابوبكر تنها دو سال حكومت كرد، لذا مدت والى بودن انس بن مالك بر بحرين اندك بود اما در همان مدت اندك يكى از ثروتمندان عرب گرديد! بصورتى كه زيد بن ثابت شهادت داد كه ثروت او از تمام خزرجيان بيشتر است.(٥٧٤)

و ثروت او بيشتر از ثروت خانواده ى عبدالله بن اُبى زعيم خزرجيان در زمان جاهليت گرديد، كه اهالى مدينه ميخواستند او را به پادشاهى بر خود منصوب نمايند! ابن اثير ذكر می كند كه او در قصر خود كه واقع در ساحل بصره بود از دنيا رفت.(٥٧٥)

انس بن مالك همواره بر دوستى با ابوبكر وفادار ماند و براى او فضائلى بسيار ذكر كرد كه مردم آنها را در زمان خلفا و زمان بنى اميّه حفظ می كردند.

و از جمله احاديث ساختگى او، حديث امامتِ نمازِ ابوبكر در روز دوشنبه است.(٥٧٦)

و اين حديث انس كه: «اين دو، سرور پيران اهل بهشت، از اولين و آخرين هستند، بجز پيامبران و صديقان، اى على آندو را خبر نده».(٥٧٧)

لكن در بهشت پيران وجود ندارند. و احاديث ديگرى نيز به دروغ بوجود آورد.(٥٧٨)

انس بن مالك حديث عموى خود يعنى انس بن النضر درباره ى فرار عمر بن الخطاب به بالاى كوه در جنگ احد را روايت كرد و بخاطر محبّت به ابوبكر از ذكر نام او خوددارى كرد.(٥٧٩)

و معلوم نيست چه افكار فاسدى منجر به منصوب كردن انس بن مالك و ابوهريره و مغيره و قدامة بن مظعون به ولايت بحرين گرديد. در حاليكه مؤمنانِ آماده به كار و خدمت در مدينه بسيار بودند!

انس بن مالك از اهداف امويان دفاع كرد و در مقابل، آنها نيز از او دفاع كردند و به او وصف خدمتكار رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دادند در حاليكه خدمتكار و غلام رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم انس بود كه او غير از اين انس بن مالك است!!(٥٨٠)

و عامل محبت امويان به او احاديث بسيارش درباره ى چيزهائى بود كه دوست داشتند و براى رسيدن به آنها نقشه می كشيدند.

ابن اثير و ابن حجر درباره ى او می گويند: «او از كسانى است كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زياد روايت كرده اند»(٥٨١) و بين انس و ابوهريره رقابتى بوجود آمده بود، لذا ابوهريره فقط يك حديث از انس روايت كرد.(٥٨٢) و ابوهريره جاى انس را در بحرين گرفت.

انس روايت می كند كه بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حالى وحى نازل شد كه بر فراش و در خانه ى مادرم ام سليم بود!

و از اين نيز فراتر رفته ادعا كرد كه مادرش خميرِ معطرِ رامك را با عرق رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تهيه می كرد.(٥٨٣)

انس بن مالك ادعا كرد در جنگ بدر شركت داشت (و عمر او هشت يا نه سال بود) اما صاحبان كتابهاى مغازى او را تكذيب كرده اند.(٥٨٤) و از آنجائى كه انس دوستدار افراد حزب قريش بود، دشمن على بن ابى طالب عليه‌السلام هم بشمار می رفت. او در كوفه براى مردم شهادت نداد كه حديث غدير را يعنى «مَنْ كُنْتُ مَوْلاهُ فَهذا عَلّىٌ مَوْلاهُ» يعنى هر كه من مولاى اويم اين على مولاى اوست» شنيده است. و على عليه‌السلام بر او نفرين كرد و فرمود: اگر دروغ بگوئى خدا تو را گرفتار برصى كند كه عمامه آنرا نپوشاند.(٥٨٥)

و نفرين حضرت او را در چهره گرفتار برص نمود.(٥٨٦) عجلى می گويد: از اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هيچكدام مبتلا نشدند مگر مُعيقب كه مبتلا به همين بيمارى جذام شد و انس بن مالك كه برص داشت.(٥٨٧)

و ابوجعفر محمد بن على می گويد: انس را ديدم كه پيس بود و برص شديد بر چهره داشت.(٥٨٨) و عجيب و دهشت انگيز آنست كه انس بن مالك پارچه سياه رنگى براى پوشاندن برص خود بر صورت می گذاشت، و آمده است كه: «انس چهره ى خود را باز كرد و بر چهره اش كهنه پارچه اى سياه بود و گفت: اين چيست؟ اين چيست؟ اين چنين نمی كردند. (راوى) گفت: هرگاه چيزى را می ديد كه انكار می كرد پارچه را از صورت بر می داشت».(٥٨٩)

و با آنكه عبدالملك بن مروان نيكان مؤمن را كشت و كعبه را به آتش كشيد، از انس بن مالك دفاع كرد و حجاج را بخاطر تعدّى بر او مورد اهانت قرار داد.(٥٩٠)

در حاليكه حجاج را بخاطر هيچكدام از كشتارها و افعال دهشت انگيزش مورد مواخذه و مجازات قرار نداده بود.

ابن شهاب زهرى می گويد: انس بن مالك بر من وارد شد و گريه كرد، گفتم: اى أباحمزه چه چيزى تو را گريان كرده است؟

گفت: چيزى كه براى آن به تأخير افتاده ام. گفتم: گريه نكن زيرا اميدوارم براى خير و نيكى به تأخير افتاده اى.(٥٩١)

بعضى از شرايط والى عمر درباره ى والى اعتقاد داشت ضرورتاً بايد دوستدار تجمل و ابهت نباشد. (به استثناى معاويه).

و ديگر آنكه شكايتهاى همگانى متوجه او نباشد تا ناچار به بركنارى او شود. او سعد بن ابى وقاص را بخاطر شكايات اهل كوفه عليه او عزل كرد. و مغيره را از بحرين بخاطر شكايت عليه او عزل نمود، اما او را والى بصره كرد كه بزرگتر از بحرين بود.

و بخاطر مصلحتى كه خود می دانست مغيرة بن شعبه را از اين شرط مستثنى نمود.

و عمر ترجيح می داد والى باهوش و حيله گر باشد، مثل مغيره و ابن العاص و عبدالله بن ابى ربيعه و معاويه و زياد.

و ترجيح می داد از افراد حزب قريش باشد. و شرائط ابوبكر و عمر نزديك بهم و متحد بودند.

عمر خاندان ابوسفيان را بر ديگر خاندانها در اين مسأله ترجيح داد، لذا هر سه پسر ابوسفيان را به ولايت شهرها معيّن نمود. و فرقى بين مسلمانان باسابقه و بدون سابقه و مردان مؤمن و مردان فاسق نمی ديد، بهمين جهت وليد و ابوهريره و مغيره را معيّن نمود.

و از شرائط ديگر عمر در والى، آن بود كه از بنى هاشم نباشد; او اين قبيله ى بزرگ را از هر مقام حكومتى منع نمود و با اين عنوان كه نبايد نبوت و خلافت در بنى هاشم جمع شود آنان را از خلافت دور كرد.

و هنگامی كه ابوبكر خالد بن سعيد اموى را به فرماندهى سپاه روم منصوب كرد عمر گفت: آيا خالد را فرمانده می كنى در حاليكه از بيعت با تو خوددارى كرد. و به بنى هاشم چيزهائى گفت كه بتو رسيده است بخدا قسم صلاح نمی بينم او را بفرستى، و پرچم او را باز كرد و يزيد بن ابى سفيان و ابوعبيده و شرحبيل بن حسنه و عمرو بن العاص را فرا خواند. و برايشان پرچم را گره زد.(٥٩٢)

عمر اموال اين واليان را با خود تقسيم می كرد، حتى از كفش آنها نمی گذشت پس يك لنگه را خود می گرفت و لنگه ى ديگر را رها می كرد. و كارش به آنجا كشيد كه درِ قصر سعد بن ابى وقاص را در كوفه به آتش كشيد.

عمر، محمد بن مسلمه را فرستاده ى خود بر واليان خويش قرار داد و او را به كوفه و مصر و شام فرستاد و اين شخص تا پايان عمر به عمر وفادار ماند.

عمر معتقد بود، لازم نيست خويشان خود را بر پستهاى حساس معين كند و به دو پسرش منصبى نداد، و در اينجا به دنبال ابوبكر حركت كرد. در حالى كه خط مشى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر پايه ى فرستادن افراد لايق به مناصب حكومتى بدون درنظر گرفتن خويشاوندى و جهت گيريهاى قومی و اقليمی ، استوار بود. اما عمر قدامة بن مظعون (برادر زن خود) را استثنا نمود و او را بر ولايت بحرين معين نمود. و بعد از آن ناچار شد در ماجراى شراب خوردن، او را حدّ بزند. و افرادى چون خالد و ابن عباده و حباب بن منذر كه عمر قبل از خلافت دوستشان نداشت، بعد از بدست گرفتن زمام خلافت نيز همچنان دوستشان نداشت.

و از واليان عمر كه مالى جمع نكردند تا مورد محاسبه ى او واقع شوند و كار نابجائى انجام ندادند تا مورد سرزنش و ملامت او قرار گيرند عمار بن ياسر و سلمان فارسى و حذيفه بن اليمان بودند. كه عمار مدت كوتاهى امامت جماعت مسجد كوفه بود و حذيفه و سلمان بر شهر مدائن كه اهميت خاصى نداشت حكومت كردند.

با آنكه عمر، سلمان و حذيفه را كه از شيعيان على عليه‌السلام بودند، بر حكومت معين نمود اما ابوبكر و عثمان و معاويه حتى يك نفر از خويشان و ياران على عليه‌السلام را روانه ى انجام وظائف حساس و مهم نكردند.

عمر، سبقت در اسلام را مايه ى برترى نمی ديد اما نسب قريشى را مايه ى رجحان می دانست.

عمر در شهرهاى مهم براى مدتهاى طولانى بجز مخالفين با بنى هاشم و تازه مسلمانان احدى را والى قرار نداد. آنها عبارت از: معاويه و عمروعاص و عبدالله بن ابى ربيعه و مغيره و ابوموسى اشعرى بودند. چون اينها بر شام و مصر و يمن و كوفه و بصره حكمرانى می كردند، و اين گروه از مردم بر دشمنى و بغض با اهلالبيت عليهم‌السلام پرورش يافتند.

اما درباره ى مديريت عمر نسبت به كارگزاران خود چنين آمده است كه:

عمر به كارگزاران خود نوشت كه بيايند و آنها آمدند. آنگاه چنين گفت: اى مردم من اين كارگزاران خود را به حق بر شما گماشتم. و آنها را بكار نگرفتم تا از پوست و خون و مال شما بهره مند شوند. پس هر كدام شما نزد يكى از اينها مظلمه اى دارد به پا خيزد.

راوى می گويد: از مردم كسى پيش نيامد مگر يك نفر كه گفت: اى اميرمؤمنان عامل شما مرا صد ضربه شلاق زد. از او تقاص بگير. پس عمروعاص نزد او آمد و گفت: اى اميرمؤمنان اگر باب اين كار را بر عمال خود بازكنى بر آنان گران خواهد آمد و سنتى خواهد بود كه بعد از تو بدان عمل خواهد شد.

عمر گفت: آيا تقاص او را از تو نگيرم در حالى كه ديدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از خود تقاص می داد. برخيز و تقاص بگير. عمروعاص گفت: پس ما را واگذار تا او را راضى كنيم. راوى می گويد: (عمر) گفت: او را دريابيد. پس او را راضى كردند به اين صورت كه آن تقاص به دويست دينار از او خريدارى شد يعنى هر شلاق به دو دينار.(٥٩٣)

و اين كار بيان كننده سنّتى از سنّتهاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كه قبل وفات از مسلمانان خواست تا حق خود را از وى بگيرند، چنانچه حقى بر عهده ى او داشته باشند، زيرا فرمود:

«اما بعد من به سوى شما خدائى را ستايش می كنم كه هيچ معبودى بجز او وجود ندارد. نزديك است از ميان شما رحلت كنم، پس هركس را تازيانهاى زده ام بيايد و تقاص بگيرد، و از هركس آبروئى ريختم بيايد و تقاص بگيرد آگاه باشيد دشمنى از طبع من نيست و نه از شأن من، آگاه باشيد محبوبترين شما نزد من كسى است كه حق خود را از من بگيرد يا حلالم كند، تا خدا را با آسودگى خاطر ملاقات نمايم. و می بينم اين كار مرا بى نياز نمی كند مگر آنكه چند بار قيام نمايم، آنگاه پائين آمد و نماز ظهر را به پا داشت سپس برگشت و بر منبر نشست و همان گفتار نخست خود را درباره ى دشمنى و غير آن تكرار نمود، پس مردى برخاست و گفت: اى رسول خدا سه درهم نزد شما دارم، حضرت فرمود: اى فضل به او بده و او را دستور دادم بنشيند، سپس فرمود: هركس چيزى نزد خود دارد ادا كند و نگويد رسوائى دنياست، آگاه باشيد رسوائى دنيا بهتر از رسوائى آخرت است. پس مردى برخواست و گفت: اى رسول خدا سه درهم نزد من است كه از سهم سبيل الله برداشته ام، حضرت فرمود: چرا برداشتى؟ گفت: به آن محتاج بودم. حضرت فرمود: اى فضل از او بگير. سپس فرمود: هركس در خود چيزى می بيند كه از آن می ترسد برخيزد تا برايش دعا كنم. پس مردى برخواست و گفت من دروغگو هستم من گنهكارم من پرخوابم. حضرت عرض كرد: خدايا به او صدق و ايمان روزى كن و چون اراده كرد خواب او را برطرف كن سپس مردى به پا خواست و گفت: بخدا سوگند اى رسول خدا، بسيار دروغ می گويم و منافق هستم و هر جنايتى را مرتكب شده ام. پس عمر برخواست و گفت: اى مرد خود را رسوا كردى. پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اى پسر خطاب رسوائى دنيا آسانتر از رسوائى آخرت است خدايا او را صدق و ايمان روزى كن و امر او را به خير گردان.(٥٩٤)

# عمر و رسيدگى به حساب واليان

خود ابوبكر با واليان خود شدت عمل نداشت. اما عمر بن الخطاب با واليان خود به حزم و احتياط عمل می كرد تا آنان را از تخطّى از فرمانهاى خود باز دارد. و آنان از او ترس و پروا داشتند. و عثمان به همين مطلب در سخنى كه با عمروعاص داشت اعتراف كرده می گويد: بخدا سوگند اگر تو را به شيوه ى عمر مؤاخذه می كردم به راه می آمدى لكن بر تو نرمی. نمودم و تو بر من جرأت گرفتى.(٥٩٥)

تازيانه ى عمر، اين واليان را كه از خداى تعالى ترسى نداشتند می ترساند و عملا در تمام مدت سلطه ى عمر، واليان او استقامت داشتند. و چون عثمان، عمروعاص را عزل كرد بر او شوريد و مساعدت بر قتل او نمود، و تا جائى پيش رفت كه چنين گفت: من در وادى السباع بودم و او را كشتم!(٥٩٦)

واليان عمر همگى مخالف امام على عليه‌السلام شدند، آنان عتبه و معاويه و مغيره و عمروعاص و ابوهريره و سعيد بن العاص و ابوموسى اشعرى و وليد بن عقبه بودند، يعنى آنان با نداشتن شرائطِ والىِ شايسته می خواستند در منصب خود كه عمر بدانها بخشيده بود جاويد بمانند... و چون عثمان و على عليه‌السلام عده اى از آنان را عزل كردند، شورش كردند.

و اين همان فرق بين والى فاسق و والى مؤمن است. والى فاسق كارهاى محال را انجام می دهد تا حكومتش ادامه يابد و والى مؤمن حكومت را خدمتى اسلامی و مسؤليتى دينى می داند. و عملا عمروعاص و مغيره و ابوهريره و معاويه و عتبه و سعيدبن العاص تا آخر عمر در دستگاه قدرت حاكمه باقى ماندند و براى ادامه ى آن از تمام وسائل مشروع و نامشروع استفاده كردند. آنان بى گناهان را به قتل رساندند و احاديث دروغين را منتشر كردند و اموال خدا و مسلمانان را سرقت كردند و گناهان بسيارى را مرتكب شدند.

اين اعمال، نادرستى و بطلان نظريه ى استخدام فاسقان و زيركان حيله گر را ثابت می نمايد، همانطوريكه خداوند تعالى بدان اشاره كرده است: (وَ ما كُنْتُ مُتَّخِذُ الْمُضِلّينَ عَضُداً)(٥٩٧) يعنى «هرگز گمراهان را به مددكارى نگرفتم» و اين گروهى را كه عمر با عصاى خود تحت ضابطه درآورد همچون آتش فشانى فعّال رها شدند، تا سلسله جنبان فتنه ها و شعله ور كننده ى درگيريها باشند. و به كمتر از خلافت يا وزارت و يا ولايتى بزرگ خشنود نمی شدند. جاه طلبى و بلندپروازى شديد آنها و امثال آنها براى بدست آوردن ثروت و قدرت باعث شد به طمعِ عطاياىِ معاويه، زياده روى در گفتن احادث دروغين نمايند و براى خشنود كردن امويان و رهبرى فتنه ها، گناهان سنگينى را مرتكب شوند.

نظريه ى فاجر قوى بهتر از مؤمن ضعيف است عمر بن الخطاب فسق و فجور مغيره را در زمانها و مكانهاى مختلف ذكر كرد. يك بار هنگامی بود كه در برابر وى بيان كردند مغيره سبب قتل مسلمانى در حصار طائف گرديده است و ديگر بار هنگام گفتگو درباره ى صفات والى بود.

ابن عبد ربّه در اوايل كتاب «العقد الفريد» تحت عنوان «اختيار السلطان لاهل عمله» روايت می كند: موقعى كه مردانى براى شكايت از سعد بن ابى وقاص نزد عمر آمدند گفت: چه كسى مرا از اهل كوفه نجات می دهد، اگر متقى را بر آنان حاكم كند او را تضعيف می كنند و اگر قوى را بر آنان حاكم كنم او را تفسيق می كنند، مغيره (همان كسى كه عمر او را از ولايت بصره بخاطر فجورش عزل كرده بود) گفت: تقواى انسان ضعيف از آنِ خويش است و ضعف او از آنِ تو، و قوى فاجر، قوه و قدرتش از آنِ تو و فجور او از آنِ خويش است.

گفت: راست می گوئى، تو همان قوى فاجر هستى، پس او را به طرف آنان فرستاد و در طول مدت زمامدارى عمر حكومت می كرد.

حذيفه بن اليمان به عمر گفت: «تو از مرد فاجر كمك می گيرى، (عمر) گفت: من او را به كار می گيرم تا از قدرت او كمك بگيرم و سپس در پى او می روم»(٥٩٨) و عمر می گفت: ما از قدرت منافق كمك می گيريم و گناه او بعهده ى خويش است.(٥٩٩)

و هنگامی كه شورشگران مصر و عراق نزديك مدينه ى منوره جمع شدند عثمان، مغيرة بن شعبه را به سوى آنان فرستاد.

بلاذرى می گويد: «مغيرة بن شعبه نزد عثمان آمد و گفت: اجازه بده نزد قوم بروم و ببينم چه می خواهند، پس به طرف آنان رفت و چون نزديكشان رسيد، بر او فرياد زدند كه: اى اعور (يك چشم) برگرد! اى فاجر برگرد! اى فاسق برگرد!

او بازگشت و عثمان، عمروعاص را فرستاد و به او گفت: نزد قوم برو و آنها را به كتاب خدا دعوت كن و بخاطر چيزهائى كه موجب نارضايتى آنها شده دلجوئى كن. و چون به نزديكشان رسيد، سلام كرد، آنها گفتند: سلام خدا بر تو نباشد! برگرد اى دشمن خدا! برگرد اى پسر نابغه! تو براى ما نه امين هستى نه مأمون».(٦٠٠)

حكومت مغيره بر شهر كوفه را هر كدام از ابن عبدالبر در كتاب الاستيعاب در شرح حال مغيره، و طبرى و ابن اثير ذكر كرده اند.(٦٠١)

عمر گفت: كسى كه فاجرى را به كار گيرد در حاليكه می داند فاجر است، خود همانند اوست.(٦٠٢)

در حاليكه عمر به مغيرة چنين گفت: تو همان قوى فاجر هستى و بطرف آنها برو!(٦٠٣)

خليفه عمر، معاويه را با اين سخن خود كه تو كسراى عربها هستى تأييد كرد. و توصيف او به كسرى اشاره به همان نظريه ى عمر در استخدام فاجر قوى می نمايد. و عملا معاويه در تمام دوره ى زمامدارى عمر، والى شام بود.

و برغم حديثى كه عمر از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى بنى اميّه روايت می كرد، كه: به خدا سوگند بنى اميّه يك چشم اسلام را كور می كنند و سپس چشم ديگر اسلام را كور خواهند كرد،(٦٠٤) عملا معاويه در تمام دوره زمامدارى عمر والى شام بود.

اما در مورد عمروعاص; عمر او را فرمانده سپاه آفريقا نمود كه براى فتح مصر رهسپار شده بود و بعد از آن او را والى مصر نمود. و عمر به فاجر بودن عمروعاص اعتراف می كرد، زيرا در نامه اى كه برايش فرستاد چنين آمده است: از بنده ى خدا، عمر، اميرمؤمنان، به گنهكار فرزند گنهكار.(٦٠٥)

و با استناد به همان نظريه، عمر بن الخطاب، وليد بن عقبة بن ابى معيط را كه به زبان قرآن فاسق قلمداد شد والى بر عربهاى جزيره نمود.(٦٠٦)

بنابراين نظريه ى خليفه عمر همان نظريه ى مغيره است كه می گويد تقوى ضعيف را سود می دهد و ضعف او حاكم را ضرر می رساند و قوى فاجر، فجور مال خود اوست و قدرتش حاكم را سود می رساند. و در اين حديث دم و نفسِ مغيره كه ميخواست ضعف را به مؤمن، و قدرت را به فاجر ربط دهد بخوبى آشكار و روشن است. و به استناد همين نظريه، مغيره والى معاويه در كوفه می شود و به استناد همين نظريه مغيره به معاويه پيشنهاد داد يزيد فاجر را بعنوان خليفه ى مسلمانان نصب نمايد! لكن يزيد علاوه بر فاجر بودن ضعيف هم بود!

و به استناد همين نظريه، عمار از امامت مسجد كوفه اخراج شد با آنكه مؤمن قوى بود و عمر گفت: چه كسى مرا از اهل كوفه نجات می دهد، اگر متقى را بر آنان بگمارم او را تضعيف می نمايند.(٦٠٧)

و براساس همين نظريه، عثمان مشى نمود و عبدالله بن ابى سرح را بر آفريقا و وليد بن عقبه را بر كوفه و معاويه را بر شام نصب كرد. در حاليكه ابن ابى سرح و ابن عقبه از اقويا نبودند، لذا وبال فجور و ضعف آندو بر عهده ى عثمان قرار گرفت.

و بسبب ضعف عثمان و قدرت عمر از نظر شخصيت، نقاط ضعف اين نظريه با سروصدائى بسيار زياد در زمان ابن عفان بروز كرد بنحوى كه منجر به قيام ملّى سهمگينى عليه او گرديد و او را از پاى درآورد.

با آنكه عمر مسلط بر واليان خويش بود و آنها را در اختيار داشت و مراقب آنها بود و خانه ى سعد بن ابى وقاص را به آتش كشيد و عمروعاص را تهديد به عزل كرد و گفت بنظرم نمی رسد مگر آنكه تو را عزل كنم و عزل تو رنجش آور است.(٦٠٨)و مغيره را عزل كرد و سپس او را بازگرداند و پيراهن ابريشمين معاويه را در مجلس خود پاره كرد. لكن عثمان چنين نبود زيرا مُهر خلافت او در دست مروان بود!

خداوند سبحان با اين نظريه ى قريشى مخالفت نموده می فرمايد: (اِنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَأجَرْتَ الْقَوِىِّ الأَمينُ)(٦٠٩) يعنى «بهترين كسى را كه بكار می گيرى قوى امين است».

و مغيره، روزى كه امام على عليه‌السلام را بر ابقاء معاويه در شام نصيحت كرد به اين نظريه ى خود تصريح كرد. اما امام عليه‌السلام آنرا رد كرد زيرا اين نظريه غيراسلامی. بود و غضب خداى سبحان را بر می انگيخت.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دلهاى تازه مسلمانها را با مال و بخشش بهم نزديك می كرد نه با دادن مناصب حكومتى.

اما در مورد شكايات مردم از والى: عمر شكايت جماعتى را از عمار پذيرفت و او را از كوفه عزل كرد. و شكايت مردم از مغيره را اجابت نمود پس او را عزل كرد، سپس او را از ولايت بحرين به ولايت بصره منتقل نمود و بعد از زناى مغيره در بصره او را به حكومت كوفه منتقل كرد!.در حاليكه شكايت مردم از عمار بخاطر اين بود كه ميخواستند عمار از جهت ادارى بعضى از ولايات فتح شده را به كوفه ضميمه كند تا خودشان به بهره هاى مادى برسند و شكايت مردم از مغيرة ناشى از تصرفات مخالف با اخلاق او بود.

و در واقع نظريه ى «فاجر قوى بهتر از مؤمن ضعيف است» تمام مؤمنين را در رديف ضعفاء و تمام فاجران نا به كار را در رديف اقويا قرار داد.

در حاليكه بايد بين فاجر قوى و مؤمن قوى مقايسه نمود و شكى نيست دومی بهتر از اولى است. و در تمام دورانها فاجران، در مقايسه ى فريبكاران هاى كه تمام مؤمنين را در رديف ضعفا قرار می داد، سعى می كردند از اين نظريه بهره بردارى كنند.

و با نظرى گذرا بر واليان زمان عمر، وضع و حال آنان آشكار می شود، آنان عبارت بودند از: مغيره و عتبه و معاويه و عمروعاص و ابوهريره و قنفذ و زياد بن ابيه و سمرة بن جندب و يزيد بن ابى سفيان و قدامه بن مظعون و سعيد بن العاص و وليد بن عقبه.

بنابراين، نظريه ى خليفه عمر دقيقاً همان نظريه ى مغيره است كه مبتنى بر ترجيح دادن فاجر قوى بر مؤمن ضعيف است. البته با غفلت از مؤمن قوى.

عمر بسيارى از فاسقان را به حكومت منصوب كرد، اما برخورد شديد عمر با واليان خود، آنها را يارى نداد تا در زمان او و زمان ابوبكر كفر خود را ابراز كنند اما در زمان عثمان آنرا ابراز نمودند. در حاليكه ابواسحاق سبيعى گفته است كه: على عليه‌السلام را ديدم كه بجز اهل ديانت و امانت احدى را به ولايت اختصاص نمی داد.(٦١٠)

# دو روش در تعيين والى برطبق نظريه ى الهى

(ما كُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلّينَ عَضُداً)(٦١١) يعنى «من هرگز گمراهان را براى خود به مدد نگرفتم» امام على عليه‌السلام از والى نمودن فاسقانى همچون معاويه و عتبه و عمروعاص و مغيره و ابوهريره و سعيد بن العاص و وليد بن عقبه و امثال اينها امتناع ورزيد. چنانچه در نامه او به جرير بن عبدالله آمده است.(٦١٢)

ابن عباس درباره ى خوددارى امام على عليه‌السلام از والى نمودن معاويه بر شام گفت: آيا براى على عليه‌السلام جايز بود كسى را كه امانتدار نمی دانست و او را مورد اطمينان نمی ديد بر جان مسلمانان و مؤمنين حاكم نمايد؟ هرگز، هرگز.(٦١٣)

و امام على عليه‌السلام به عثمان فرمودند: «آيا سفيهان بنى اميّه را از آبروى مسلمانان و پوست و مالشان باز نمی دارى، بخدا سوگند يك نفر از عمّال تو در مغرب دور ظلم كند، در گناه با او شريك می گردى».(٦١٤)

و در تفسير آيه ى( وَ ما كُنْتَ مُتَّخِذَ الْمُضِلّينَ عَضُداً) آمده است كه عَضُدْ بمعنى اعوان. است و معنى چنين می شود براى تو صحيح نيست با آنها خود را مدد دهى و سزاوار نيست با آنان عزّت پيدا كنى.(٦١٥)

و ذكر می كنند كه روش آشكار عمر بن الخطاب، بر واگذار نكردن حكومت به افراد فاجر استوار بود، زيرا می گفت: كسى كه فاجرى را دانسته بكار گيرد همانند آن فاجر است.(٦١٦) اما اين روش را خود پيروى نكرد! او به مغيره گفت: راست گفتى، قوىّ فاجر تو هستى، به طرف آنان برو. و در تمام ايام حكومت عمر بر آنان فرمان می داد. (يعنى والى كوفه بود).(٦١٧)

امام على عليه‌السلام درباره ى حوادثى كه بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اتفاق افتاد، فرمود:

تا زمانى كه خداوند رسول خود را قبض روح كرد، قومی به پشت برگشتند و اختلاف آراء و هواها، آنان را هلاك نمود و بر دوستىهاى غيرخدا و رسول او تكيه نمودند و با غير خويشاوندان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رابطه برقرار نمودند و سببى را كه امر به مودت و دوستى با آن شدند (يعنى اهلالبيت عليهم‌السلام) فراموش كردند و بنا را از پايه منتقل كردند و نابجا بنا نمودند. آنان معادن هر خطا و درهاى هر دست زننده ى به شدائد هستند، در سرگشتگى جدل كردند و در مستى غافل شدند، بر سنتى از خاندان فرعون، يكى به دنيا رو آورده بر آن اعتماد كرد يا از دين مفارقت كرده و جدا شد.

بنابراين امام على عليه‌السلام در قول و عمل شيوه ى خود را در ردّ تعيين واليان فاسق، بيان نمود، در حاليكه عمر در طول مدت حكومت خويش كسانى را كه خود متهم به فسق كرده بود، براى ولايت معيّن نمود.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جواب قصيده ى عمروعاص كه بر ضد او و بنى هاشم سروده بود فرمود: خداوندا; در مقابل هر حرفى او را هزار لعنت كن.(٦١٨)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معاويه و عتبه را لعن نمود،(٦١٩) در حاليكه عمر آندو را بر شام و طائف منصوب كرد.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنى اميّه را لعنت كرد.(٦٢٠) پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تخلف كنندگان از سپاه اُسامة بن زيد را لعنت كرد.(٦٢١)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنى ثقيف را لعنت كرد، زيرا آمده است كه مبغوضترين قبائل درنظر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنى اميّه و بنى حنيفه و ثقيف هستند.(٦٢٢)

مغيرة از مهاجمين به خانه ى فاطمه عليها‌السلام بود، بنابراين مشمول غضب خدا می شود زيرا از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل شده است كه خطاب به فاطمه عليها‌السلام فرمود: خداوند براى غضب تو غضبناك می شود و براى خشنودى تو خشنود.(٦٢٣)

عمر، ابوهريره را به سرقت اموال مسلمانان متهم كرد زيرا ابوهريره گفت: عمر به من گفت: اى دشمن خدا و دشمن مسلمانان يا گفت: و دشمن كتاب او اموال خدا را به سرقت می برى؟(٦٢٤)

او اولين روايت كننده ى حديث در اسلام بود كه متهم به دروغگوئى گرديد،(٦٢٥) و عمر به وى چنين گفت: حديث بسيار گفتى و سزاوارتر بنظر می رسد كه بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ می گوئى.(٦٢٦)

و از واليان عمر قنفذ بود كه فاطمه عليها‌السلام را كتك زد، بنابراين معظم واليان عمر كسانى بودند كه بر زبان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مورد لعن قرار گرفتند و متهم به عمل بر ضد اسلام شدند و با زبان عمر بخاطر فسق رسوا گرديدند. و شايسته نبود چنين افرادى متولى امور مسلمانها شوند، در حاليكه خداوند تعالى ميفرمايد: (وَ ما كُنْتُ مُتَّخِذَ الْمُضِلّينَ عَضُداً)(٦٢٧) يعنى «هرگز گمراهان را به مدد نگرفتم».

عمر استخدام نكردن مؤمنانِ نخست را به اين بهانه توجيه می كرد كه نمی خواهد آنان را با كار آلوده كند!(٦٢٨)

اما كار، خدمت و جهاد است و در آن هيچ آلودگى وجود ندارد، پيامبران و صالحان كار كردند و محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از همان پيامبران است و آلوده هم نشدند...!!

و در ثانى: نص الهى می گويد: (إنَّ خَيْرَ مَنْ اسْتَأجَرْتَ الْقَوِىُّ الأَمينُ) يعنى بهترين كسى را كه به كار می گيرى قوى امين است» لذا ممكن نيست جان و مال وآبرو و دين امّت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در اختيار فاجران فاسق رها كنيم...

بهمين جهت مغيره در بصره مرتكب زنا شد و ابوهريره در بحرين دست به سرقت زد، بلكه عمر تمام واليان خود را به سرقت متهم می نمود. لذا اموال آنها را حتى كفش آنها را با خود تقسيم نمود.

و با اين بيان در می يابيم اين نظريه اشتباه و خطاست. و نه در گذشته و نه در آينده براى ما سودى بهمراه ندارد. و روزى كه عمر را ابولؤلؤ غلام مغيرة بن شعبه به قتل رسانيد، قربانى همين نظريه شد، زيرا مغيره ى فاجر به مردم ستم كرد و برده ى مغيره، از همين مردم ستمديده بود.

و بخاطر اهميّت ندادن عمر به شكايت ابولؤلؤ از مغيره (و اين سومين شكايت جدى، از مغيره بعد از شكايت مردم در بحرين و بصره به شمار می رفت) انتقام ابولؤلؤ متوجه عمر گرديد، و اين چنين بسيارى از زعما و رؤسا و بزرگان و زيردستان بخاطر دفاع از اعوان و انصار ظالم خود به قتل می رسند.

# قواعد عمر با عمّال خود و ديدگاه او نسبت به مترفين

خط مشى عمر با كارگزاران خود در قواعد زير خلاصه می شد:

نوشتن مقدار دارائى او قبل از تعيين، سپس نصف كردن تمام اموالى كه در ايام حكومت خود بدست می آورد و حسابرسى ساليانه ى آنها در موسم حج و نفرت داشتن از دخالت زنان كارگزاران در امور رسمی شوهران خود.

و از قواعد عمر با كارگزاران خود، به كار نگرفتن اكابر اصحاب بود، و چون از او سؤال كردند: چرا بزرگان اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را متولى امور نمی كنى؟ گفت: دوست ندارم آنها را با كار آلوده كنم.(٦٢٩)

مسلماً اين عبارت به وجوب استخدام آزادشدگان و ديگر تازه مسلمانها و دور كردن اصحاب نخستين اشاره می كند.

عمر راضى نمی شد اعراب باديه نشين را بر اهل شهرها حاكم كند، و بر همين شرط مشى كرد و همواره اهل شهرها را بر ديگران ترجيح می داد.

عمر گفت: برايم هيچ سخت نيست كه مردى را به كار گيريم در حالى كه از او قوى تر وجود داشته باشد.(٦٣٠) يعنى تجويز می كرد با وجود فاضل (برتر) مفضول (پست تر) را استخدام نمايد. و عملا آزادشدگان را تعيين نمود و بزرگان اصحاب را رها كرد. لكن عمر در جاى ديگر سخنى گفت كه با شرط ذكر شده اش مخالفت می كرد; زيرا هنگامی كه عمر معاوية بن ابى سفيان را بر شام گماشت و شرحبيل بن حسنه را عزل نمود گفت: من او را از روى رنجش عزل نكردم لكن مردى را قوى تر از مردى ديگر ميخواهم،(٦٣١) در حالى كه شرحبيل قدرت خود را در اداره امور به اثبات رسانده بود.

در واقع عمر، بنى اميّه را در خلافت و ولايت بر ديگران ترجيح داد و شام را به آنان اختصاص داد.

از شعبى نقل شده است كه: عمر در وصيت خود نوشت كه هيچ كارگزارى را برايم بيش از يك سال مستقر نكنيد و اشعرى را چهار سال مستقر كنيد.(٦٣٢)

عمر از عثمان خواست واليان خود را به مدت يك سال براى خدمت تعيين كند و اشعرى را چند سال.(٦٣٣)

يعنى عمر از خليفه و جانشين خود درخواست كرد كه بعد از مردنش واليان خود را يك سال در منصب حكومت قرار دهد.

عمر واليان خود را در هر موسم حجى فرا می خواند و در مقابل مردم به حساب آنان رسيدگى می كرد، و شكايات مردم را عليه آنان می شنيد. و هنگامی كه عمر به شكايت كننده ى مصرى تازيانه را داد تا محمد فرزند عمروعاص را بزند عمروعاص گفت: اى اميرمؤمنان: حق را گرفتى و انتقام گرفتى! يعنى عمروعاص، عمربن الخطاب را متهم كرد كه بخاطر مصالح شخصى رغبت دارد از خود و خانواده اش انتقام گيرد.

و عمر به عمروعاص نوشت كه: «به من رسيده است در مجلس خود تكيه می دهى، پس هرگاه جلوس كردى همچون ساير مردم باش و تكيه نده».(٦٣٤)

عمر براى واليان خود وكيل خاصى را فرا می خواند تا شكايات، شكايت كنندگان از آنان را جمع آورى نمايد. و عهده دار تحقيق و مراجعه در شكايات شود. و به واليان و كارگزاران خود دستور می داد چون از محل خدمت خود به شهر خود مراجعت كنند، در روز روشن وارد شهر خود شوند، تا معلوم شود در بازگشت چه چيزى به همراه خود آورده اند و خبر آنها، به نگهبانان و ديده بانانى كه در محل تلاقى راهها گذاشته بود برسد.

و از قواعد عمر، استخدام نكردن خويشان خود بود، او می گفت: كسى كه مردى را بخاطر دوستى يا خويشاوندى به كار گيرد و همّت او فقط همين باشد به خدا و رسول او و مؤمنان خيانت كرده است.(٦٣٥)

عمر در قضيه ى قدامة بن مظعون (برادر زن عمر) با اين شرط مخالفت كرد. و درباره ى خالد و مثنى گفت: اين دو نفر را به خاطر بدگمانى عزل نكردم اما مردم آنها را عظيم دانستند پس ترسيدم به آنها واگذار شوند.(٦٣٦)

و گفته شده است كه عمر بن الخطاب هرگاه عاملى را به كار می گرفت براى او نامه اى می نوشت و عده اى از انصار را بر او شاهد می گرفت تا سوار اسب تركى نشود و غذاى اعلا نخورد و لباس نازك نپوشند و دَرِ خانه ى خود را بر احتياجات مسلمانان نبندد لكن معاويه را از اين شرط استثنا نمود.

از ديگر قواعد او ترجيح قريش بر ديگران و عرب بر غيرعرب، در وظائف ادارى بود.

ابوجعفر درباره ى سفر عمر به شام می گويد: «برايشان نوشت كه بر سر جاييه، در روز معيّنى كه نامش را برد، منتظرش باشند و به استقبالش بيايند. پس او را در حاليكه سوار بر الاغ بود ملاقات كردند و اولين كسى كه او را ديد يزيد بن ابى سفيان بود سپس ابوعبيده ى جراح، سپس خالد بن وليد كه همگى سوار بر اسب و ابريشم و ديبا پوشيده بودند، آنگاه عمر از روى الاغ خود پائين آمد و سنگ برداشت و به طرفشان پرتاب كرد و گفت:

چه زود از رأى خود بازگشتند، با اين زيور به استقبال من می شتابيد، دو سال است كه سير شده ايد چه زود شكم بارگى، شما را فربه كرده است.

معاويه با عمر ملاقات كرد، در حاليكه لباس ديبا پوشيده بود و اطراف او را جماعتى از غلامان و حَشَم گرفته بودند، پس نزديك آمد و دست او را بوسيد (عمر) گفت: اى پسر هند اينها چيست؟ تو بر اين حال، عيّاشِ مترف دارنده ى لباس و نعمت هستى، و به من رسيده است كه حاجتمندان پشت درگاه تو می ايستند. گفت: اى اميرمؤمنان، اما در مورد لباس، ما در كشور دشمن هستيم و دوست داريم اثر نعمت بر ما ديده شود. و اما در مورد محجوب بودن، ما می ترسيم اگر در دسترس باشم رعيّت بر ما جرأت كنند.

(عمر) گفت: هيچگاه از تو درباره ى چيزى سؤال نكردم مگر آنكه مرا در تنگنائى باريكتر از بند انگشتان رها كردى، اگر راست بگوئى، نظر عاقلانه ايست و اگر دروغ بگوئى فريب ماهرانه ايست.(٦٣٧)

در اينجا ملاحظه می كنيد بخاطر منافع معاوية بن ابى سفيان، عمر از قاعده ى خود درباره ى تجمّل و منع از قرار دادن حاجب در مقابل درهاى واليان، به سرعت برگشت. ولى بدون هيچ ترديدى شرحبيل و مثنى را عزل نمود.

مختار، يزيد بن قيس در نامه اى به عمر كه در آن از كارگزاران اهواز شكايت می كرد اين ابيات را سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| فارسل الى المختار فاعرف حسابه |  | و ارسل الى جَزَء و ارسل الى بشر |
| و لا تنسيَّن النافعَينِ كِلاهُما |  | ولا إبن غَلاب، من سُراةِ بنى نصر |
| و ما عاصم منها بصَغْر عناية |  | و ذاك الذى فى السوق، مولى بنى بدر |
| و ارسل الى النُّعمان و اعْرف حسابَه |  | و صِهْر بنى غزوان انى لذو خُبر |
| و شِبلا فَسَلْهُ الْمال و ابن مجرِّش |  | فقد كان فى اهل الرَّساتيق ذاذكر |
| فقاسِمْهُمُ، اهلى فداؤك إنَّهم |  | سيرضون ان قاسَمْتَهم منك بالشَّطرِ |
| نَؤُوبُ إذا آبوا و نغزوا إذا غزَو |  | فانّى لهم وَ فرٌ و لسنا اُولى وَفر |
| اذا التّاجر الدارىٌّ جاءَ بفارَة |  | من المُسْكِ راحتْ فى مفارقهم تجرى |

يعنى كسى را به سوى مختار بفرست و حساب او را بدان و براى جَزَء و بشر نيز بفرست. و دو نافع و ابن غلاب از سلحشوران بنى نصر را فراموش نكن. و عاصم از آنان، كم اهميّت نيست. و كسى كه در بازار است يعنى مولاى بنى بدر و براى نعمان و داماد بنى غزوان بفرست و از حساب آنان آگاه شو و از شبل و ابن محرِّش درباره ى مال بپرس كه او در بين اهالى روستا مشهور است، پس خاندانم فداى تو شوند، اموالشان را تقسيم كن و اگر با آنها به جزء تقسيم كنى راضى خواهند شد و مرا براى شهادت دعوت نكن كه من غايب می شوم ولكن عجائب روزگار را می بيند، هرگاه بازگردند باز می گرديم و هرگاه حمله كنند حمله می كنيم و از كجا مال فراوان بدست می آورند زيرا مال فراوان نداريم. و هرگاه تاجرِ دارى، حقه ى مشك بياورد بر فرق سر آنها جارى می شود.

و عمر اموال حرث بن وهب را كه يكى از افراد بنى ليث بكر بن كنانه بود مورد مصادره قرار داد، و گفت: آن شتران و بردگانى كه به صد دينار فروختى چه بود؟ گفت: با نفقه اى كه در اختيار داشتم خارج شدم و با آن تجارت كردم.

(عمر) گفت: بخدا سوگند تو را براى تجارت نفرستاده بوديم، مال را ادا كن. گفت: بخدا سوگند بعد از اين برايت كار نخواهم كرد. (عمر) گفت: بخدا سوگند بعد از اين تو را به كار می گيرم.(٦٣٨)

خوددارى ابوبكر و عمر از تعيين خويشاوندان خود در قدرت ابوبكر و عمر اعتقاد به ضرورت تعيين خويشان خود در وظائف حساس نداشتند لذا عمر دو فرزند خود را در مناصب دولتى حساس نگذاشت زيرا اعتقاد به همين شيوه اى داشت كه ابوبكر قبلا بر آن مشى می كرد.

و عادتاً ملتها دوست دارند، رهبران در سياست، خويشان خود را به ناحق تعيين نكنند و بر ديگران ترجيح ندهند.

و اين سياست زيركانه اى براى بدست آوردن دلهاى رعاياست.

روش حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر پايه ى ترجيح ندادن شخصى بر شخص ديگر استوار بود مگر آنكه تقوى و قدرت داشته باشد. و هرگز انسانى را به باطل بر ديگرى ترجيح نداد. و صحابه همين شيوه را از نبىّ مكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرا گرفتند و اثر آنرا در تحصيل مودت مردم درك كردند.

مردى، بعد از مجروح شدن عمر، از او خواست پسرش عبدالله را عهده دار امر خلافت نمايد. (عمر) گفت: با اين سخن خدا را نخواستى، عبدالله طلاق دادن زوجه ى خود را بلد نيست!(٦٣٩)

عمر در يك مورد، از اين نظريه ى خود صرفنظر كرد و آن زمانى بود كه قُدّامة بن مظعون را (دائى عبدالله و حفصه دو فرزند او) والى بحرين نمود اما بعد از آنكه شراب خورد او را بركنار نمود.

# دورى ابوبكر و عمر از تعيين خويشان در قدرت

اشاره به حسن صفات واليان نصب شده ى آنان در شهرها نمی كند، بلكه خويشان آنان از نظر مكر و خباثت و زيركى از اعضاى حزب قريش مانند عمروعاص و مغيره و معاويه و عتبه و وليد بن عقبه كه در دستگاه دولت كار می كردند به مراتب ضعيف تر بودند.

عمر قبل از مردن گفت: سعد بن زيد را از (مجلس شورا) بيرون كردم چون با من خويشى داشت.

و درباره ى عبدالله بن عمر به او گفته شد.

گفت: براى خاندان خطّاب همين مقدار از آنرا كه تحمّل كردند كافى است. و عبدالله بلد نيست زن خود را طلاق دهد.(٦٤٠)

و دولت، در زمان خلافت ابوبكر به زيد بن الخطاب كه در جنگ يمامه به شهادت رسيد، مسئوليتى نداد. زيرا او براساس تصريح عمر معارض با خلافت ابوبكر بود.(٦٤١)

عمر و ابوبكر بر سياست دورى از تعيين خويشان اصرار زيادى داشتند كه خود يكى از وسائل كسب رضايت مردم بشمار می رفت. و عثمان و معاويه از اين نظريه كه رسول بشريت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آن اعتماد نمود و بر آن تأكيد كرد دورى گرفتند.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# اعتماد عمر بر حليه گران زيرک عرب

اعتماد عمر بر حيله گران زيرك عرب غالب افراد مجموعه ى سقيفه از حيله گران زيرك بودند، زيرا مغيرة بن شعبه درباره ى ابوبكر و ابوعبيده ى جراح می گويد: گفته می شد دو نفر داهيه ى قريش، ابوبكر و ابوعبيدهى جراح هستند.(٦٤٢)

دارالندوه مَقرّى براى منعقد كردن جلسات قريش در روز شنبه بود لذا روز شنبه را روز مكر و خدعه ناميدند.(٦٤٣) و در همين روز تلاش براى قتل رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مطرح كردند اما ناكام شدند بنابراين قريش غالباً مانند يهوديان متوسّل به مكر و حيله گرى می شدند.

حيله گرى قريش بحدى بود كه مسلم بن عقبه ى مزنى، به حصين بن نمير كه متوجه جنگ با ابن زبير در مكه شده بود سفارش كرد و گفت از خدعه هاى قريش برحذر باش.(٦٤٤)

معاويه از عمروعاص پرسيد كداميك از ما دو نفر زيركتر و حيلهگرتريم؟

(عمروعاص) گفت: من براى امور ناگهانى و تو براى فكر كردن.(٦٤٥)

معاويه خيلى زيرك حيله گر بود.(٦٤٦) مروان، ضحاك بن قيس را در مرج راهط فريب داد زيرا تعهد كرد و او را به صلح دعوت نمود، و چون اطمينان كردند، بر آنان حمله كرد در حاليكه نه عُده اى داشتند و نه آمادگى و همين سبب هزيمت آنان گرديد.(٦٤٧)

و مصعب با لشكر مختار كه شش هزار نفر بودند مصالحه كرد، سپس آنان را به قتل رساند.(٦٤٨)

و بخاطر قضيه ى حَوأب، عايشه قسم ياد كرد كه ديگر با عبدالله بن زبير سخن نگويد زيرا به حيله رفتن به بصره را برايش خوب جلوه داده بود.(٦٤٩)

عادت قريش در زمان جاهليت بصورت اعتماد بر حيله گران زيرك و تشويق افراد در پيمودن همين مسير ظاهر می شد. عمر هم بر حيله گران زيرك عرب اعتماد كرد و آنان را به خود نزديك نمود. آنان عبارت بودند از: معاوية بن ابى سفيان و مغيرة بن شعبه و عمروعاص و عبدالله بن ربيعه ى مخزومی و كعب الاحبار و تميم دارى. ابوبكر و عايشه داراى درجه اى عالى در زيركى بودند.

مغيرة بن شعبه سعى كرد مقام ممتازى بين اصحاب رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدست آورد تا او را قادر بر بدست آوردن منصبى عالى در دولت نمايد. امام على عليه‌السلام درباره ى او فرمود: او در اسلام وارد نشد مگر براى پناه بردن به آن، بعد از آنكه جماعتى از قوم خود را فريب داد و آنها را كشت و اموالشان را ربود.(٦٥٠)

بنابراين مسلمان شدن او بخاطر عقيده اى دينى نبود بلكه بخاطر مصلحتى شخصى بود.

و بعد از ارتحال پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، نقش او به همراه رجال سقيفه بروز و ظهور پيدا كرد و با آنها در كشيدن نقشه و اجراى ماجراى سقيفه و پيامدهاى بعد از آن شركت نمود.

در خلال حضور او در سقيفه، و همراهى او با شركت كنندگان در هجوم به خانه ى فاطمه عليها‌السلام نقش او در ميان رجالى كه درصدد بدست آوردن مركزى سياسى در دولت بودند بيشتر ظاهر گرديد، و ملاحظه می كنيم او به همراه عمر و ديگران در هيئت اعزامی ابوبكر براى راضى كردن عباس بن عبدالمطلب به بيعت با ابوبكر در مقابل سهيم شدن در قدرت، شركت كرد... و اصل اين فكر از ذهن مغيره تراوش كرده بود و دولت زحمتهاى مغيره را در ترغيب مردم به بيعت با ابوبكر محترم شمرد و او را به حكومت بحرين اعزام كرد.

و هنگامی كه عثمان بعد از بيعت به خانه فاطمه دختر قيس رفت، مغيرة بن شعبه به سخنرانى برخواست و گفت: اى ابامحمد، الحمدالله كه خداوند تو را موفق نمود، بخدا سوگند، غير از عثمان كسى سزاوار آن (خلافت) نبود. و على عليه‌السلام نشسته بود، پس عبدالرحمن گفت: اى پسر دبّاغه، تو را چه به اين كارها، بخدا سوگند با احدى بيعت نكردم مگر آنكه همين سخن را درباره ى او گفتى.(٦٥١)

ابوبكر و عمر حيله گرى و زيركى مغيره و عمروعاص را تشخيص دادند و بر آنها اعتماد نمودند، و اين دو نفر در ترسيم و اجراى نقشه ى بيعت ابوبكر و بيعت عمر و بيعت عثمان و بيعت معاويه سهيم شدند. و در پى وفات عمروعاص مغيره براى بيعت يزيد نقشه كشيد.

امام على عليه‌السلام نقشه ى فريبكارانه اى را كه از ابتداى سقيفه تا بيعت معاويه كشيده بودند، بيان كرد و به عمر بعد از آنكه با ابوبكر بيعت كرد، فرمود: اكنون از پستان خلافت بدوش تا در آينده قسمتى از آن نصيب تو گردد. امروز او را عهده دار حكومت می كنى تا فردا آنرا بتو بازگرداند.(٦٥٢)

على عليه‌السلام درباره ى بيعت گرفتن ابوبكر براى عمر فرمود: عجبا: ابوبكر كه در حيات خود از مردم می خواست عذرش را بپذيرند چگونه در هنگام مرگ خلافت را به عقد ديگرى درآورد.(٦٥٣)

و درباره ى بيعت ابن عوف با عثمان فرمود: فريب بود آنهم چه فريبى.(٦٥٤)

و ملاحظه می كنيم كه اين چنين ابن شعبه و عمروعاص با كسى كه دوست داشتند و كسى كه توافق كرد در قدرت با آنان مشاركت كند بيعت كردند.

در حاليكه مغيره با دست خود فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را كتك زد و در به آتش كشيدن خانه ى او شركت كرد، عمروعاص نيز بعد از ماجراى سقيفه به انصار هجوم برد، چون از بيعت با ابوبكر خوددارى كردند.(٦٥٥)

على عليه‌السلام فرمود: بدترين وزراى تو كسى است كه براى اشرار قبل از تو وزير باشد.(٦٥٦)

و در قضيه ى حكميّت، حضرت على عليه‌السلام فرمود: براى قريشى، (عمروعاص) صلاحيت ندارد مگر مانند خودش (ابن عباس).(٦٥٧)

و عمروعاص در اواخر عمرش درباره ى ماجراى حكميّت گفت: من معاويه را تثبيت كردم.(٦٥٨)

بنابراين حاصل مطلب توافق مكّاران و زيركان قريش و عرب مثل ابن شعبه و عمروعاص و ابن ابى ربيعه و كعب و معاويه بر دشمنى با اهلبيت عليهم‌السلام و يارى دادن دشمنان آنان بود.

و اين چنين ديدگاه اسلام درباره ى حكومت، بدست داهيان عرب و گرگهاى درنده آن نابود گرديد، داهيانى كه هيچكدام از اصول و اديان را محترم نمی دانستند و براى ارزشها منزلتى نمی ديدند.

وجه اشتراك واليان ابوبكر اين بود كه همگى آنان در مقابل خليفه ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم على بن ابى طالب عليه‌السلام ايستادند و در جنگ جمل و صفين با وى به جنگ پرداختند، در حاليكه او به نصّ الهى و وصيّت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بيعت همگانى، خليفه ى مسلمانان بود. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: كسى كه از طاعت خارج شود و از جماعت جدا شود آنگاه بميرد، به مرگ جاهليت مرده است.(٦٥٩)

و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اى على تو را دوست ندارد مگر مؤمن و دشمن نمی دارد مگر منافق.(٦٦٠)

در نتيجه، اين داهيان مكّار ديدگاه حكومت در اسلام را كه بر مبناى نص و شورى استوار است زيرپا گذاشتند و بدست خود پاره پاره كردند. و عده اى از روى اشتباه قانع شدند كه نظريه ى حكومت اسلامی بر وصيّت شخصى يك نفر يا بر نظريه ى غلبه استوار است.

و چنانچه زيرك اول، مغيره باشد، مسلماً زيرك دوم كه حكومت عمر و ابوبكر را نصرت داد عمروعاص است، وى در زيركى بحدى رسيد كه رجال قريش او را به همراه يك نفر ديگر اعزام كردند تا پادشاه حبشه را به برگرداندن مهاجرين به مكه راضى كنند.

و هنگامی كه عمروعاص در قانع كردن پادشاه حبشه در روز اول ناكام شد، گفت: بخدا سوگند فردا براى او چيزى می آورم كه جمعيتِ آنان را پراكنده نمايد. پس رفيقش گفت: اين كار را نكن زيرا خويشاوندانى دارند. و چون روز ديگر شد به نجاشى گفت: اين گروه درباره ى عيسى سخنى سخت می گويند.(٦٦١)

و چنانچه نصرت الهى براى مهاجرين و دفاع جعفربن ابى طالب نبود تلاش عمروعاص در بازگرداندن مهاجرين به نتيجه می رسيد.

نقش واقعى عمروعاص بعد از سقيفه نمايان گرديد، زيرا براى تهاجم به انصار و مذمت و تضعيف آنها حركت كرد، چون از بيعت با ابوبكر خوددارى كرده بودند. لذا با عكرمة بن ابى جهل در مذمت انصار و بيان معايب آنان در جاهليت شركت كرد. و بخاطر همين شركت فوق العاده ى او در حمايت از نظام، ابوبكر او را براى فرمانده ى لشكرى در شام فرستاد و عمر او را براى حكومت مصر معين كرد و معلوم است كه حاكم بر مصر حاكم بر كل آفريقاست.

داهيه سوم، عبدالله بن ابى ربيعه ى مخزومی رفيق عمروعاص در سفرش به حبشه بود.

عادت قريش بر اين بود كه داهيان (حيله گران زيرك) را به مأموريتهاى حساس و مهم بفرستد. و در پى تلاش براى بازگرداندن مسلمانان از حبشه، قريش دو نفر را كه در آنها توان راضى كردن پادشاه حبشه يافته بودند انتخاب كردند، آن دو نفر عبدالله بن ابى ربيعه و عمروعاص بودند.

عمروعاص در سفر سابق خود به حبشه با عمارة بن وليد، داهيه ى بنى مخزوم همراه بود، لكن در پى توطئه اى كه برايش چيده شد شاه او را كشت،(٦٦٢) و حوادث روزگار چنين پيش آورد كه عمر بن الخطّاب وادار شود اين دو شخصيّت مهم را بر دو اقليم مهم يعنى مصر و يمن حاكم نمايد. و اين دو نفر كه تازه اسلام آورده بودند حتى در خواب هم نمی ديدند كه مسؤليتى به مراتب كمتر از چنين مسؤليتى بدست آورند، چه رسد به آنكه مسؤليتى چنين حساس را بدست آوردند. در حاليكه خليفه عمر از واگذار كردن شهر كوچك حمص به عبدالله بن عباس خوددارى می كرد.

و داهيه چهارمی كه در دولت عمرى به موقعيت ممتازى دست يافت معاوية بن ابى سفيان بود، سيوطى درباره ى او می گويد: معاويه از كسانى بود كه به زيركى و حيله گرى توصيف می شد.(٦٦٣)

او والى شام و مسؤول ناوگان دريائى شد و بيش از صدهزار سرباز تحت امر او بودند. و عمر مايل نبود هيچكدام از عمّال او نشانه اى از ابهت و جلال داشته باشند مگر معاويه كه درباره ى او نظرى ديگر داشت، زيرا وى را به كسراى عرب توصيف نمود!(٦٦٤) و براى خلافت آماده ساخت.

معاويه اى كه ابوسفيان را به خاطر اسلام آوردن اجبارى مسخره می كرد، اكنون والى بزرگترين ولايت اسلامی و آماده براى جهيدن بر منصب خلافت گرديد. نظر عمر و معاويه در لزوم همكارى با مغيره و عمروعاص و كعب و ابوهريره و تميم دارى و ابن ابى ربيعه و وليد و سعيد بن العاص موافق همديگر بود. زيرا معاويه مانند عمر، مغيره و عمروعاص را براى حكومت كوفه و مصر فرستاد. و ابوهريره را براى حكومت مدينه فرستاد و همين شخص را عمر به حكومت بحرين و بعد از آن به حكومت عمان فرستاده بود.

و داهيه پنجم كعب الاحبار بود كه به عمر نزديك شد و قدرت اين مرد در جعل و وارد كردن اخبار يهودى در احاديث مسلمانان ظهور و بروز پيدا كرد و همانطورى كه در جاى خاص خود گفته ايم، قادر شد عمر را قانع كند به شام برود و از رفتن به عراق خوددارى نمايد.

او همان كسى بود كه عمر را در سفر به شام همراهى كرد و او را به مخاطره آميز بودن خلافت امام على عليه‌السلام واقف ساخت و در همان حال به خلافت معاويه اشاره می كرد و مقدماتش را فراهم می ساخت.(٦٦٥)

كعب با آن قدرت فوق العاده ى خود توانست بسيارى از حقايق را تحريف كند و بسيارى از جعليات را در شريعت و سيره ى مسلمانان وارد نمايد.

و كمترين چيزى كه درباره ى كعب گفته می شود، اينست كه ابوهريره يكى از دست پرورده هاى او بود! و او يكى از كسانى بود كه زمينه خلافت معاويه را فراهم كرد.

بنابراين چشم راست كعب متوجه قبضه كردن قدرت مسلمانان و چشم چپ او متوجه تحريف ميراث و دين آنها! و قلب او مشغول بررسى راههاى تسلط بر فلسطين بود!

و در زمان آشوب خلافت عثمان، كعب به خلافت معاويه بعد از عثمان فرياد زد. زيرا وكيع از اعمش از ابوصالح نقل كرد كه مردى با عثمان دشمنى می كرد و می گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اِنَّ الأميرَ بَعْدَه عَلِىٌّ |  | وَ فِى الْزُبَيرِ خُلُقٌ رَضِىُّ |

يعنى امير بعد از عثمان على است و در زبير اخلاق پسنديده وجود دارد. پس كعب گفت: بلكه امير دارنده ى قاطر ابلق (يعنى معاويه) است، چون خبر به معاويه رسيد نزدش آمد و گفت: اى ابااسحاق چرا چنين می گوئى در حالى كه اينجا على و زبير و اصحاب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستند؟

گفت: تو صاحب آن هستى. و چه بسا تقدير شده باشد من همين را در كتاب اول يافته ام.(٦٦٦)

يوسف بن الماجشون درباره ى اهتمام عمر نسبت به مردان و زنان زيرك و حيله گر ذكر می كند كه: چون كار معضل، او را خسته و ناتوان می كرد نوجوانان را فرا می خواند و بخاطر تيزهوشيشان با آنان مشورت می كرد.

و از كسانى كه با ابوبكر و عمر كار كردند تميم دارى داهيه ى مسيحى بود كه به اسلام تظاهر می كرد. و اين چنين حكومت اسلامی زيرنظر تميم نماينده ى مسيحيان و كعب نماينده ى يهوديان و نمايندگان قريش و اعراب متظاهر به اسلام، يعنى معاويه و عمروعاص و ابن ابى ربيعه و مغيره و ابوسفيان و ابن ابى سرح قرار گرفت. تميم دارى و كعب اهتمام زيادى در تحريف ميراث و دين اسلامی نمودند و به وضع اكاذيب لازم و ضرورى براى انهدام و نابودى آن پرداختند تا از اين فرصت بدست آمده نهايت استفاده را ببرند. و اين داهيان بجز كسانى كه وفات يافتند مانند ابن ابى ربيعه همگى در زمان معاويه باز هم بر همان مناصب سابق خود دست يافتند. همانطورى كه ابوبكر و عمر خيلى زود قدرت ام المؤمنين عايشه را تشخيص دادند و بر او اعتماد نمودند و در مدينه او را به عنوان يكى از صاحبان فتوى قرار دادند. و عمر او را يكى از سه زنى قرار داد كه بالاترين حقوق ساليانه را می گرفتند كه حتى از مقدار موردنياز خليفه يا هر زن و مرد مسلمانى بيشتر بود.(٦٦٧)

قدرت شخصيت عايشه در زمان وفات پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و خلافت ابوبكر و خلافت عمر و شورش وى بر عثمان و فتواى به قتل او و در حوادث جنگ جمل براى خونخواهى عثمان ... و در بيان احاديث مناسب با هر زمان و مكانى به وضوح آشكار گرديد.

قيس بن سعد بن عباده درباره ى فاسقان عرب مانند عمروعاص و مغيرة بن شعبه و كعب الاحبار و ابوهريره و عتبة بن ابوسفيان و سعيد بن العاص و مروان و ابن ابى سرح كه با معاويه همكارى كردند و اطراف او را گرفتند چنين نوشت: نزد تو گروه گمراه و گمراه كننده، طاغوتهائى از طاغوتهاى ابليس وجود دارند.(٦٦٨)

و تعدادى از افراد اين مجموعه در سقط جنين دو دختر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زينب و فاطمه عليها‌السلام شركت كردند.(٦٦٩)

عمر يكى از داهيان و سياستمداران عرب بود و كارهاى او در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و زمان خلافت ابوبكر و زمان خلافت خويش روشنگر همين مطلب است.

او گفت: با بدگمانى و سوءظن، خود را از دست مردم محافظت كنيد.(٦٧٠)

عمر در توصيف خود می گويد: فريبكار نيست اما فريبكار او را فريب نمی دهد.(٦٧١)و همين اعتراف به زيركى و داهيه بودن خويش است.

و از مطالبى كه داهيه بودن و ذكاوت عمر بن الخطاب را تأييد می كند سخن مغيرة بن شعبه به عمروعاص است كه گفت: آيا تا به حال كارى كرده يا درباره ى عمر فكرى از ذهن گذرانده اى كه عمر آن را فهميده و به تو بازگو كرده باشد؟ بخدا سوگند نديدم عمر را كه با يك نفر خلوت كرده باشد مگر آنكه دلم براى او ـ هركه باشد ـ سوخت.(٦٧٢)

شعبى به نقل از ابن اثير جزرى می گويد: داهيان (زيركان حيله گر) عرب چهارنفرند: معاوية بن ابى سفيان و عمروعاص و مغيرة بن شعبه و زياد.

ابوعمر در كتاب «الاصابة» می گويد: او (زياد) از خطب اى فصيح بود كه ابوموسى اشعرى او را كاتب خويش نمود و بر قسمتى از بصره بكار گرفت و عُمَر او را باقى گذاشت.(٦٧٣)

ذكاوت ابن عباس عبدالله بن عباس به ذكاوت شناخته شد و معاويه درباره ى او گفت: او را تحريك كنيد تا سخن بگويد، و به حقيقت وصف او برسيم و بركُنه معرفت و آگاهى او واقف شويم و دم و نفس برَّنده ى او را كه از ما بازگرفته و ذكاوت نظر او را كه بر ما پوشيده مانده بشناسيم.

پس از آن معاويه به او گفت: اى ابن عباس چه چيزى على را بازداشت كه تو را به حكميّت بفرستد.

گفت: بخدا سوگند اگر چنين می كرد عمروعاص با شترانى سركش روبرو می شد كه ممارست با آنها شانه هايش را به درد می آورد، من عقل او را زايل می كردم و نفس كشيدن او را سخت می كردم و باطن قلب او را آتش می زدم پس هيچ امرى را محكم نمی كرد و هيچ خاكى را نمی تكاند مگر آنكه تحت نظر و سمع من بود.(٦٧٤)

معاويه همچنين گفت: خدا خيرت دهد اى ابن عباس، روزها از تو بجز شمشير برّان و رأى اصيل چيزى را ظاهر نمی كند و بخدا قسم اگر هاشم متولد نمی كرد غير تو را از تعدادشان چيزى كم نمی شد.(٦٧٥)

عمروعاص در روز حكميّت به عتبة بن ابى سفيان گفت: «آيا نمی بينى ابن عباس هر دو چشم خود را گشوده و گوشه اى خود را پهن كرده و اگر می توانست با آنها سخن بگويد، سخن می گفت و غفلت اصحاب او با هوشيارى او جبران شده است و اين ساعت طولانى ماست، او را از سر من بازكن»(٦٧٦)

و هنگامی كه معاويه به ابن عباس گفت: شما به چشم مبتلا می شويد (و كور می شويد) ابن عباس گفت: و شما به بصيرت مبتلا می شويد (و بصيرت خود را از دست می دهيد و كوردل می شويد).(٦٧٧)

ابن عباس كشف عورت عمروعاص در مقابل امام على عليه‌السلام را در جنگ صفين براى خود او توصيف كرد و گفت: به اميد نجات، عورت خود را به او ارزانى داشتى و از ترسِ حمله ى او سوئه ى خود را ظاهر كردى، تا مبادا كه با سطوت و سيطره خود تو را ريشه كن كند.(٦٧٨)

و عمر به همنشينان خود گفت: افسوس بر ابن عباس! عجبا، هرگز نديدم با كسى نزاع كند مگر آنكه او را مغلوب كرد.(٦٧٩)

و برغم ذكاوت ابن عباس عمر از تعيين او به عنوان والى بر حمص طبق نظريه ى خود، امتناع كرد! زيرا او هاشمی بود.

و هنگامی كه عامل حمص مُرد، عمر ابن عباس را فرا خواند و قصد والى نمودن او كرد، سپس از نظر خود برگشت و علت را بيان كرد و گفت: اى ابن عباس می ترسم بر سرم بيايد آنچه می آيد (يعنى بميرم) و تو هنوز عامل باشى پس بگوئيد بطرف ما بيائيد و برخلاف ديگران نبايد بطرف شما بيايند.(٦٨٠)

و اين چنين عمر، ابن عباس زيرك مؤمن را مهمل گذاشت و زيركان عرب را كه التزام به هيچ اصل و آيينى نداشته به خدمت گرفت. ابوبكر و عمر و عثمان، قيس بن سعد بن عباده را نيز مهمل گذاشتند، در حاليكه او يكى از زيركان باايمان عرب بود و او را يكى از پنج داهيه عرب بشمار آوردند كه آنها معاويه و عمروعاص و قيس بن سعد و مغيرة بن شعبه و عبدالله بن بديل بودند.(٦٨١)

حلبى در سيره ى خود می گويد: كسى كه بر ماجرائى كه بين او و بين معاويه اتفاق افتاد واقف شود متوجه فزونى عجيب عقل او می گردد.

ابن كثير می گويد: على عليه‌السلام او را متولى نيابت مصر نمود و با عقل و حيله و سياست خود در برابر معاويه و عمروعاص ايستادگى می كرد.(٦٨٢)

معاويه به مروان و اسود بن ابى البخترى نوشت: على را با قيس بن سعد و رأى و تدبيرش مدد رسانديد، بخدا قسم اگر او را با صد هزار سرباز يارى می كرديد كمتر خشمگين می شدم از اينكه قيس بن سعد را به طرف على فرستاديد.(٦٨٣)

قيس ابن سعد گفت: اگر نمی شنيدم كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می فرمايد: مكر و خدعه در آتش است، من از مكّارترين اين امّت بودم.(٦٨٤)

و همچنين گفت: اگر اسلام نبود حيله اى به كار می بردم كه عربها طاقت آنرا نداشتند.(٦٨٥)

رابطه قيس و پدرش با ابوبكر و عمر خوب نبود، زيرا قيس در سريّهاى بود كه ابوبكر و عمر نيز در آن شركت داشتند. و او قرض می گرفت و به مردم طعام می داد، پس ابوبكر و عمر گفتند: اگر اين جوان را رها كنيم تمام اموال پدرش را فنا می كند، و با مردم به راه افتادند، چون اين خبر بگوش سعد رسيد پشت سر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قيام كرد و گفت: چه كسى مرا از پسر ابى قحافه و پسر خطاب نجات می دهد، پسرم را به حساب من به بخل وا می دارند.(٦٨٦)

ابوبكر و عمر، سعد و قيس را برغم جهاد و عقلشان در وظيفه اى استخدام نكردند و سعد با آن دو بيعت نكرد، لذا سعد به دستور عمر به قتل رسيد و قيس از سلطه و قدرتى كه داهيان فاسق (معاويه و عمروعاص و مغيره) به تن آسائى و تنعم در آن بسر می بردند، دور ماند.

گرفتن نصف اموال كارگزاران ابن سعد از ابن عمر نقل می كند كه: عمر به كارگزاران خود امر كرد و اموالشان را برايش نوشتند. و سعد بن ابى وقاص از جمله ى آنها بود. و عمر در اموال با آنان شريك شد و نصف اموالشان را گرفت و نصف ديگر را به آنان داد.

شعبى نقل می كند كه چون عمر، عاملى را استخدام می كرد اموال او را ثبت می كرد.(٦٨٧)

خزيمة بن ثابت گفت: عمر هرگاه عاملى را استخدام می كرد برايش می نوشت و بر او شرط می كرد كه بر اسب تركى سوار نشود و غذاى نرم نخورد و لباس نازك نپوشد و درگاه خود را بر حاجتمندان نبندد، و اگر چنين كند عقوبت و مجازات بر او جارى می شود.(٦٨٨)

در كتاب كنزالعمال از عبدالحكيم در فتوح مصر از يزيد بن ابى حبيب نقل شده است كه: او نصف اموال آنها را گرفت. و عده اى بر اين كار عمر اشكال كرده می گويند: اگر خليفه از خيانت عمّال خود يقين داشت چرا آنان را در مقام خود باقى گذاشت و اگر از خيانت آنان يقين نداشت چرا گرفتن نصف اموال آنان را جايز دانست؟!

ابن ابى الحديد می گويد: عمر خائنينِ از كارگزاران خود را مورد مصادره قرار می داد و ابوموسى اشعرى را مورد مصادره قرار داد كه عامل او بر بصره بود و به او چنين گفت: خبردار شده ام كه دو كنيز دارى و به مردم از دو ديگ غذا می دهى، و بعد از مصادره او را به عمل و مقام خود بازگرداند.(٦٨٩)

عمر جوابى به نامه ى عمروعاص نوشته بود كه در آن چنين آمده است:

من اهميتى به چيدن جملات تو و تفصيل آنها نمی دهم، شما گروه اُمرا اموال را خورديد و به عذرها اطمينان پيدا كرديد، صرفاً آتش می خوريد و ننگ را به ارث می بريد و محمد بن مسلمه را براى تقسيم اموالى كه در اختيار دارى به سويت فرستادم والسلام.(٦٩٠)

و ابن جوزى ذكر كرد كه: عمر نصف اموال چند نفر از كسانى را كه عزل كرد گرفت و سعد بن ابى وقاص و ابوهريره از آنان به شمار می روند.(٦٩١)

ملاحظه می كنيم كه خليفه عمر نصف اموال سلمان فارسى و حذيفة بن اليمان و عمار ياسر را نگرفت چون ثروتى نداشتند. و گفته می شود كه عمر، عمار ياسر را والى كوفه قرار نداد بلكه او را در زمان سعد بن ابى وقاص به امامت نماز جماعت آنجا نصب نمود.(٦٩٢)

عمر نصف اموال معاوية بن ابى سفيان را نگرفت و او را از مقاسمه اموال و از توبيخ بخاطر استخدام نگهبان و به راه انداختن هيئتهاى عظيم و محجوب ماندن از مردم استثنا نمود.

ما در نام تمامی واليانى كه عمر نصف اموالشان را گرفت دقت كرديم ولى از معاويه نامی نيافتيم! در حاليكه على عليه‌السلام به زياد، امين بيت المال بصره چنين نوشت: اگر خبردار شوم كه در غنائم مسلمانان به كم يا زياد خيانت كرده اى چنان بر تو سخت می گيرم كه فقير و مسكين و خوار و ناچيز گردى. والسلام.(٦٩٣)

# استخدام آزادشدگان ابوبكر و عمر

آزادشدگان را بيش از مسلمانان باسابقه استخدام كردند.

خليفه عمر بن الخطاب گفت: اگر به گذشته باز می گشتم و از نو شروع می كردم يك نفر از آزاد شده ها را به كار نمی گرفتم.(٦٩٤)

عمر بعد از مجروح شدن سخن مهمی به عثمان گفت: گويا می بينم قريش بخاطر دوست داشتن تو، اين امر (خلافت) را به گردن تو انداخته است. و تو بنى اميّه و بنى ابى معيط را بر گردن مردم سوار كرده و در غنائم، آنان را مقدّم داشته اى.(٦٩٥)

و قبل از مردن، عثمان را به كشته شدن در اثر هجوم مردم و ذبح شدن در بستر بخاطر بخشيدنِ بدونِ انصافِ اموال به بنى اميّه، هشدار داد. و ظاهر خبر نشان می دهد كه اين هشدار برگرفته از سخن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است.(٦٩٦) و عده اى بر عمر بخاطر استخدام آزادشدگان احتجاج كردند كه در كتاب شرح نهج البلاغه گفتار آنان ذكر شده است:

عجيبتر از آن، سخن عمر در پاسخ كسانى بود كه می گفتند: تو يزيد بن ابى سفيان و سعيد بن العاص و معاويه و فلان و فلان را كه از مؤلفه ى قلوبِ از آزادشدگان و فرزندان آزادشدگان هستند به كار گرفتى و على و عباس و زبير و طلحه را رها كردى.

او گفت: اما على، او هوشيارتر از آنست، و اما آن گروه از قريش، من می ترسم در شهرها پراكنده شوند و فساد را در آنها زياد كنند.(٦٩٧)

او عده اى را والى نكرد چون می ترسيد طمع نموده داعيه دار حكومت شوند. اما معلوم نيست چرا شش نفر را با شرايط مساوى در شورى نامزد خلافت نمود. آيا از اين كار، چيزى نزديكتر به فساد وجود دارد؟

انحطاط واليان و فساد و فسقشان بصورتى قابل توجه در زمان عثمان شروع شد; زمانى كه عبدالله بن عامر والى عثمان بر بصره و فارس، قسم ياد كرد اگر بر شهر استخر فارس دست يابد آنقدر بكشد تا خون از دروازه ى شهر جارى شود...

و يكى از امراى خود را در يك لشكر بر استخر جانشين كرد تا شهر را حفظ كنند. پس مسلمانان شهر را نقب زدند و در غفلت كامل ناگهان مسلمانان را در شهر به همراه خود ديدند. آنگاه ابن عامر در كشتار آنها زياده روى كرد اما خون از دروازه جارى نمی شد، به او گفتند خلق را نابود ساختى، پس دستور داد آب آوردند و بر خون ريختند تا از دروازه جارى شد.(٦٩٨)

وليد بن ابى معيط به شيوه ى قُدّامة بن مظعون پيش رفت و شراب خورد و يك نفر جادوگر يهودى را آورد تا در مسجد كوفه هنرنمائى كند...(٦٩٩)

و عثمان، عبدالله بن ابى سرح را (كه از طرف پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مورد لعن واقع شده بود) به عنوان والى آفريقا منصوب كرد...

اوج گرفتن حالت انحراف در زمان عثمان منجر به رها شدن شراره ى انقلاب عليه خليفه در كوفه و بصره و مصر گرديد.

و فرق بين دو حالت اين بود كه واليان از عمر بن الخطاب حساب می بردند و از عثمان بن عفان هيچ واهمه اى نداشتند، لذا عمر بر اداره ى دولت مسلط شد برخلاف عثمان كه اداره ى آنرا به مروان واگذار نمود.

و شايان ذكر است كه عمر بن الخطاب بر بعضى از اعمال خود پشيمان شد لكن هيچكدام را تغيير نداد... و نمونه ى آن، پشيمان شدن از بكار گرفتن آزادشدگان بود.

و ما معتقد هستيم كه صراحت باديه نشينى او باعث می شد به خطاهاى خود اعتراف كند. لكن مبانى خاصى كه مطابق آنها حركت می كرد، او را از تغيير روش خود باز می داشت.

او به شايسته تر بودن امام على عليه‌السلام براى خلافت تصريح كرد و نص الهى درباره ى او و وصيّت پيامبر خدا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نفع او را، بيان كرد. لكن به نفع عثمان وصيّت نمود!

و تصريح كرد عثمان بنى اميه را بر گردن مردم حمل می كند و مردم بر او قيام می كنند و او را در بستر ذبح می كنند ولى اين مطلب مانع از وصيت به نفع او نشد!

و به خطاى خود در بكار گرفتن آزادشدگان تصريح كرد، لكن آنرا تغيير نداد بلكه آنان را در كارشان باقى گذاشت!

عمر به عمروعاص خبر داد كه از استخدام او و رها كردن اصحاب بدر پشيمان است، اما گفته ى خود را اجرا نكرد، بلكه بر همان مبانى سابق خود در بكار گرفتن قريش و زيركان حيله گر عرب و ترجيح بنى اميّه بر ديگران ادامه داد، زيرا نقل شده است كه: عمر به عمروعاص چنين نوشت: بسم الله الرحمن الرحيم از بنده ى خدا عمر، امير مؤمنان به معصيت كار فرزند معصيتكار، بخاطر جرأت تو و مخالفت با پيمان من، از تو بسيار تعجب كردم، من درباره ات با اصحاب بدر مخالفت كردم، اصحاب بدرى كه از تو بهترند، و علت آنكه تو را انتخاب كردم، پاداش دادنم به تو و اجراى پيمانم بود ولى می بينم كه به چيزهائى آلوده شده اى.(٧٠٠)

و آزاد شده گان همان كسانى بودند كه فرار مسلمانان در جنگ حنين را طراحى كردند.(٧٠١)

# واليان خليفه عمر

در اينجا می خواهيم نام و كار كارگزاران عمربن الخطاب را ذكر كنيم تا جهت گيرى سياسى و سطح روابط او با مهاجرين و انصار و ديگران دانسته شود. زيرا هرگاه كسى بخواهد شخصى را بشناسد بايد اصحاب و همراهان او را بشناسد.

طبرى در تاريخ خود ذكر می كند كه: عمر در سال اول خلافت، عبدالرحمن بن عوف را بر امور حج بكار گرفت و او با مردم حج بجا آورد و در تمام سالهاى بعد به تنهائى حج نمود و در اين سال كارگزاران عمر، بدين قرار بودند:

برمكّه: عتاب بن اُسيد (و ما در اين كتاب ثابت كرديم عتاب بن اسيد به همراه ابوبكر با زهر كشته شد)

و بر طائف: عثمان بن ابى العاص

و بر يمن: يعلى بن منيه.

و بر بحرين: علاء بن الحضرمی .

و بر شام: ابوعبيده ى جراح (فهرى).

و بر ماليات كوفه و زمينه اى فتح شده آن: مثنى بن حارثة.(٧٠٢)

و بر فلسطين: عمروعاص، و بعد از آنكه مصر را فتح نمود والى مصر گرديد.(٧٠٣)

و در زمان قتل عمر واليان او از اين قرار بودند:

بر مكّه: نافع بن عبدالحارث خزاعى.

بر طائف: سفيان بن عبدالله ثقفى.

بر صنعاء: يعلى بن اميّه.

بر كوفه: مغيرة بن شعبه.

بر بصره: ابوموسى اشعرى.

بر مصر: عمروعاص.

بر حمص: عمير بن سعد.

بر دمشق: معاويه بن ابى سفيان.

بر بحرين: عثمان بن ابى العاص ثقفى.(٧٠٤)

بر اعراب جزيره: وليد بن عقبه بن ابى معيط.(٧٠٥)

بلاذرى، جمعى از عمّال عمربن الخطاب را ذكر كرد كه عمر يك كفش آنها را گرفت و ديگرى را رها كرد، و آنها عبارت بودند از:

نافع بن الحرث بن كلده ثقفى برادر ابوبكره.

حجاج بن عتيق ثقفى، او عامل فرات بود.

جَزَء بن معاويه (عموى احنف)، عامل سرّق بود.

بشر بن المحتفز، عامل جندى شاپور بود.

ابن غلاب بن الحرث از بنى دهمان، عامل بيت المال اصفهان بود.

عاصم بن قيس بن الصلت سلَّمی ، عامل مناذر بود.

سمرة بن جندب عامل بازار اهواز بود،(٧٠٦) و مسلمانان بسيارى را در بصره به قتل رساند.(٧٠٧) و او همان كسى بود كه چهارصد هزار درهم از معاويه گرفت تا روايت كند آيه اى در مذمت على بن ابى طالب عليه‌السلام نازل شده است و آيه اى در مدح ابن ملجم.(٧٠٨)

نعمان بن عدى بن نضله ى كعبى كه عامل اطراف دجله بود.

مجاشع بن مسعود سلمی (داماد بنى غزوان) عامل زمين بصره و صدقات آن بود.

شبل بن معبد بجلى كه بعداً احمصى نام گرفت، عامل تحويل غنائم بود.

و ابومريم بن محرِّش حنفى، عامل رام هرمز بود.

اين گروه را ابوالمختار، يزيد بن قيس در شعرى كه تقديم به عمر بن الخطاب كرد، ذكر نمود و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اُبَلِّغْ أميرَالْمُؤمِنينَ رِسالةً |  | فأَنْتَ اَمينُ اللّهِ فِى النَّهْىِ وَ الْأَمْرِ |
| اَنْتَ اَمينُ اللّهِ فينا وَ مَنْ يَكُنْ و |  | أَميناً لِرَبِّ الْعَرْشِ يَسْلِمْ لَهُ صَدْرى |
| فَلا تَدَعَنَّ أَهْلَ الْرَساتيقِ وَ الْقُرى |  | يُسيغُونَ مالَ اللّهِ فِى الْأَدْمِ وَ الْوَفْرِ |

نامه اى را به اميرمؤمنان می فرستم. تو امين خدا در نهى و امر هستى. و تو امين خدا در ميان ما هستى و هركس امين خداى عرش باشد سينه ام تسليم او می شود. و اهل روستاها و دهات را رها نكن تا مال خدا را در نان خورشت بخورند و در ثروت اندوزى...

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، مؤمنان را براى احراز مناصب، تعيين كرد و ابوبكر بسيارى از بدكاران را تعيين نمود و به حساب آنها رسيدگى نمی كرد و عمر آنها را تعيين كرد و به حسابشان رسيدگى كرد و عثمان فقط بدكاران را تعيين كرد و از آنها حمايت كرد و دست آنها را باز گذاشت.

و بعضى از عمّال عمر اين افراد هستند:

عثمان بن ابى العيص ثقفى كه عامل بحرين بود و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و عمر او را بر بحرين بكار گرفتند.(٧٠٩)

علاء حضرمی از حضرموت و همپيمان بنى اميّه، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را والى بحرين نمود و ابوبكر و عمر نيز او را بر آنجا بكار گرفتند. و در سال چهاردهم وفات يافت.

عمير بن سعد از بنى عمرو بن عوف و او عامل عمر بر حِمص بود.

نفيع بن الحرث بن كلده ثقفى (ابوبكره)، و او برادر مادرى زياد بن ابيه بود، او همان كسى بود كه شهادت به زناى مغيرة بن شعبه داد (و ابن اثير در اُسدالغابة و ابن حجر در الاصابة ذكر نكرده اند عمر به او منصبى داده باشد) و در پى شهادت دادن ابى بكره، عمر مغيره را شلاق زد.

نافع بن عبدالحرث خزاعى، ابن اثير می گويد: عمر او را بر مكه و طائف والى نمود.

او از مسلمانان فتح مكّه است و واقدى انكار كرد او صحبتى با پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشته است. عمر او را امير مكّه نمود.(٧١٠)

و علت بركنارى او را از طرف عمر ذكر كرده اند كه او نزد خليفه عمر آمد در حاليكه بر مكه برده ى خود عبدالرحمن بن أبزى را جانشين نموده بود.(٧١١)

نافع بن الحارث بن كلده ثقفى، او برادر ابوبكره و از شاهدانى بود كه بر زناى مغيره شهادت دادند.

در الاستيعاب و اُسدالغابة و الاصابة ذكر نكردهاند عمر منصبى به او واگذار كرده باشد.

يعلى بن منية كه در روز فتح مكّه اسلام آورد و عمر او را بر قسمتى از يمن و عثمان او را بر صنعاء والى نمود.

او همان كسى است كه براى يارى رساندن به عثمان آمد اما در راه رانش شكست.

سپس گفت: هركس براى خونخواهى عثمان خارج شود مخارجش به عهده من است. و زبير را به چهارصد هزار كمك كرد و هفتاد نفر از مردان قريش را به همراه برد و عايشه را بر شترى كه بر آن در جنگ حاضر شد حمل نمود.

سپس در جنگ جمل بهمراه عايشه حاضر شد، سپس از اصحاب على عليه‌السلام گرديد و در صفين به قتل رسيد.(٧١٢)

حذيفه بن محصن علقائى. ابن شبّه می گويد عمر او را والى يمامه كرد.

سفيان بن عبدالله بن ربيعه ى ثقفى. او عامل عمر بر طائف بود.

مجاشع بن مسعود سُلَّمی . و او در دوران عمر فرمانده ى لشكرى بود كه شهر توَّج را محاصره كرده بود و آن شهر را فتح كرد و در روز جمل در بصره در سپاه عايشه كشته شد.(٧١٣)

و از واليان عمر، سمرة بن جندب و عاصم بن قيس و حجاج بن عتيك و نافع بن الحرث و سعيد بن العاص بودند.

سمرة بن جندب از غطفان بود و به همراه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جنگيد و معاون زياد بن ابيه بود كه او را در بصره و كوفه بكار می گماشت. و گفته می شود كه در سال پنجاه و هشت و به قولى پنجاه و نه و به قولى اول سال شصت به هلاكت رسيد. ابن عبدالبر می گويد: او در ديگى پر از آب داغ افتاد، و اين مطلب تصديق فرمايش رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است كه به او و به ابوهريره و ابومحذوره فرمود: آخرين شما در مردن، در آتش است.(٧١٤)

سمره بخاطر سرمازدگى شديدى كه به او رسيده بود، خود را با نشستن بر روى ديگ پر از آب داغ معالجه می كرد، پس در ديگ افتاد و به هلاكت رسيد.

طبرى از طريق محمد بن سليم نقل می كند كه گفت: از انس بن سيرين سؤال كردم، آيا سمره، كسى را كشته بود؟ گفت: آيا كسانى كه سمره آنان را كشته بود به شماره می آيند؟(٧١٥)

سمره هنگامی كه معاويه او را عزل كرد گفت: خدا لعنت كند معاويه را، بخدا سوگند اگر خدا را همانطورى كه معاويه را اطاعت كردم، اطاعت می كردم هرگز مرا عذاب نمی كرد.(٧١٦)

و جَزَء بن معاويه بن حصين (عموى احنف بن قيس)، او والى اهواز بود و گفته می شود با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صحبتى داشت و گفته می شود صحبت او صحت ندارد.(٧١٧)

از اتفاقات غريب آنست كه دو سفير و فرستاده ى قريش به پادشاه حبشه والى دو ولايت بسيار مهم شدند. آن دو عمروعاص و عبدالله بن ربيعه ى مخزومی بودند و مهاجرين به حبشه سرباز آن دو گرديدند.

عمر از بنى اميه و بنى ابى معيط عده اى از واليان را منصوب كرد، آنان عبارت بودند از: معاوية بن ابى سفيان، يزيد بن ابى سفيان، وليد بن عقبه و عتبة بن ابى سفيان، و سعيد بن العاص، و عثمان را وزير خود قرار داد، بنابراين در زمان عمر و عثمان وزارت در اختيار آنها بود.

و از افرادى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنان را لعن نمود و قرآن تفسيقشان كرد و جزئى از دستگاه دولت شدند، معاوية بن ابى سفيان و وليد بن عقبه بودند، سپس عثمان دو نفر ديگر را به آندو افزود (مروان و ابوسرح) پس يكى را وزير اول خود و دومی را والى بر آفريقا نمود.

و از واليانى كه خليفه عمر او را مورد اتهام قرار داد، مغيرة بن شعبه بود كه او را متهم به فسق كرد و ابوهريره بود كه او را متهم به سرقت نمود.

معظم واليان عمر از آزادشدگان يا از تازه مسلمانى بودند كه اندكى قبل از فتح مكه اسلام آوردند و آنان عبارت بودند از:

نافع بن عبدالحرث خزاعى، او والى مكه بود.

و بخاطر طولانى بودن مدت حكومت عمر ولايت بر مكّه را چند نفر به عهده گرفتند.

قنفذ، او والى مكّه بود.

عتاب بن اسيد بن ابى العيص بن اميّه ى اموى، او والى بر مكّه و طائف بود.

يعلى بنى اميّه ى تميمی ، او والى بر صنعاء بود.

حذيفه بن محصن العلقاء، او والى يمامه بود.

سفيان بن عبدالله بن ابى ربيعه ى ثقفى، و او والى بر طائف بود.

جَزَء بن معاوية بن حصين، او والى اهواز بود.

معاوية بن ابى سفيان، او والى بر شام بود.

وليد بن عقبة بن ابى معيط، او والى بر اعراب جزيره بود.(٧١٨)

او همان كسى است كه درباره اش آيه ى (إنْ جائَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَأ فَتَبَيَّنُوا) )(٧١٩) يعنى «هرگاه فاسقى برايتان خبرى آورد تحقيق كنيد»، نازل شد.

يزيد بن ابى سفيان، او والى بر شام بود.

عتبة بن ابى سفيان، او والى بر طائف بود. و سعيد بن العاص.(٧٢٠)

و از كسانى كه در هجوم آوردن به خانه ى حضرت فاطمه ى زهرا عليها‌السلام دختر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شركت كردند و به وزارت رسيدند و راويان نيز آنرا تأييد كرده اند، اين افراد هستند:

محمد بن مسلمه كه نماينده ى عمر بر واليان بود،(٧٢١) و عبدالرحمن بن عوف و مغيرة بن شعبه كه او والى بحرين و پس از آن بصره و پس از آن كوفه بود.

قنفذ بن جدعان، او والى مكّه بود.(٧٢٢)

سلمة بن سلامه، او والى يمامه بود.(٧٢٣)

زياد بن لبيد، او والى حضرموت بود.(٧٢٤)

و خالد بن وليد(٧٢٥) و عثمان بن عفان.(٧٢٦)

و معاوية بن ابى سفيان و عمروعاص در هجوم بر خانه ى فاطمه عليها‌السلام شركت كردند.(٧٢٧)

عمر از رجال جنگ بدر و احد كسى را بجز سلمان فارسى و حذيفة بن اليمان و عمار ياسر و سعد بن ابى وقاص و قدّامة بن مظعون، تعيين نكرد. و مدت زمان حكومت اين پنج نفر اندك بود.

عمر واليان خود را دوست می داشت. لذا از عثمان خواست واليان خود را تا يك سال بعد از مردنش باقى بگذارد.(٧٢٨)

خلاصه ى صفات واليان عمر بن الخطاب بدين قرار است:

خداوند تعالى وليد بن عقبه را در قرآن فاسق شمرد و عمر او را بعنوان والى معيّن نمود.

در فتح مكّه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواستار كشتن سگ فاسق عبدالله بن ابى سرح شد و عمر او را والى خود نمود.(٧٢٩)

خداوند تعالى و پيامبر او صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، معاويه و يزيد و عتبه را لعنت نمودند.

عمر و ساير مسلمانان مغيره را فاسق شمردند و به كفر و الحاد نسبت دادند. خداوند تعالى عمروعاص را فاسق شمرد و أبْتَر ناميد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را لعنت كرد و عمر او را به معصيتكار توصيف نمود و مسلمانان او را به كفر و الحاد متهم نمودند، و با اين همه عمر او را به حكومت مصر منصوب كرد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابوموسى اشعرى را به نفاق متهم كرد و همچنين على عليه‌السلام و ساير مسلمانان او را به نفاق متهم كردند.(٧٣٠)

عمر و على عليه‌السلام و مسلمانان ابوهريره را به دروغ گفتن و سرقت متهم كردند و عمر او را والى بحرين و بعد از آن والى عمان نمود.(٧٣١)

و بعضى از آنان مثل وليد بن عقبة بن ابى معيط و كعب الاحبار (مستشار عمر) و زيد بن ثابت(٧٣٢)، اصل يهودى داشته و متهم بودند و در همان حال واعظ دولت، تميم دارى بود كه اصلا مسيحى بود و تمايلات مسيحى داشت.(٧٣٣)

و معظم واليان عمر از آزادشدگان تشكيل می شدند يا از كسانى كه تا قبل از دو جنگ بدر و احد مسلمان نشده بودند و يا از كسانى كه شركت فعّال در جنگ با اسلام و مسلمين داشتند مانند عمروعاص و ابى ربيعه و معاويه.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# مغيرة بن شعبه

مغيرة بن شعبه او مردى زشت روى و يك چشم و از بردگان ثقيف بود.(٧٣٤) رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: از ثقيف مردى دروغگو و هلاك كننده خارج می شود.(٧٣٥)

عمر به مغيره گفت: براى چه لبخند زدى اى برده؟(٧٣٦) و مغيره باعث قتل عمد مسلمانى بخاطر كافرى از ثقيف شد.(٧٣٧)

و عروة بن مسعود ثقفى به مغيره گفت: اى كثافت; آيا بجز ديروز خود را شسته اى (طهارت گرفته اى).(٧٣٨)

و در جنگ بين حضرت على عليه‌السلام و معاويه، مغيره در حج مردم را به نفع معاويه دعوت كرد.(٧٣٩)

سزاوار است اولا كيفيت مسلمان شدن مغيره و انگيزه ى او را از اين كار بدانيم. او سيزده نفر از قوم خود را كه با او براى زيارت پادشاه مصر، مقوقس رفته بودند بدون دليل به قتل رساند، او خدمتگزار آنان بود، پس كالاى آنان را ربود، سپس نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد تا مسلمان شود. حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود: اسلام تو را قبول می كنيم و اما اموال آنان، چيزى از آن را نمی گيرم، اين فريب است و در فريب خيرى نيست.(٧٤٠)

مغيرة بن شعبه از همان روز اول رحلت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواست در سياست دخالت كند تا به منصبى رسمی دست يابد.

مغيره همان كسى بود كه به ابوبكر و عمر سفارش كرد عباس را با شركت دادنش در قدرت به طرف خود جذب كنند و گفت: رأى صحيح آنست كه عباس را پيدا كنيد و براى او و پسرش سهمی در اين خلافت قرار دهيد.(٧٤١) آنها ميخواستند با اين كار، خطرى كه از ناحيه على عليه‌السلام متوجه آنها شده بود قطع كنند. پس عباس به آنان جواب داده گفت: اما اينكه می گوئى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ما و شماست، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درختى است كه ما شاخه هاى آنيم و شما همسايگان آن. و اما اينكه می گوئى: بر ما از مردم می ترسى، اين همان چيزى است كه در اول امر براى ما پيش فرستاديد و از خدا استعانت می جوئيم.(٧٤٢)

از اين گفتگو به وضوح در می يابيم كه هدف مغيره دنيوى بود، اما عباس اين خواسته را نپذيرفت و ابوبكر و عمر و ابن الجراح و ابن شعبه را جواب داد. و با اين بيان، مغيره از كسانى بود كه بنيان ابوبكر و عمر را در قدرت استوار ساخت.

و برغم اعتراف عمر به فسق او، بسيار از او تجليل می كرد تا جائى كه وى را بر بزرگترين ولايت آن زمان، يعنى كوفه كه شامل مناطق وسيعى از عراق و ايران و آذربايجان می شد به حكومت نصب كرد.

و اهل عراق، مغيره ى زناكار را با سنگ رجم كردند، پس عمر غضبناك بيرون آمد، و نماز خواند و در نماز اشتباه كرد.(٧٤٣)

مغيره با حيله گرى خود، قلب عمر را به خود جلب می كرد، و به عمر گفت: تو امير ما هستى و ما مؤمنين هستيم، پس تو اميرمؤمنان هستى.(٧٤٤)

و اين مطلب ما را به ياد حيله گرى كعب الاحبار می اندازد كه عمر را فاروق ناميد.(٧٤٥)

على عليه‌السلام درباره ى مغيره فرمود: او مرديست كه حق را به باطل مخلوط می كند و فرمود: اسلام آوردن او بخاطر فجور و خدعه اى بود كه با گروهى از قوم خود انجام داد، پس آنان را كشت و فرار كرد.(٧٤٦)

از حيله گرى و استخدام وسائل پيچيده و مرموز مغيره براى رسيدن به اهداف، مطالبى ذكر شده است از جمله اينكه:

«عمر قصد كرد مغيره را از عراق عزل كند و جبير بن مطعم را به جاى او بگذارد، و به جبير سفارش كرد مطلب را مخفى بدارد و آماده سفر شود. پس مغيره مطلب را حس كرد و از جليس خواست زن خود را بفرستد، و از اخبار خانه ى جبير، مطلع شود. زن جليس مشهور به جمع آورى اخبار و سخن چينى بود تا جائيكه «لقّاطة الحصا» يعنى جمع آورى كننده ى سنگ ريزه نام گرفت، پس به خانه ى او رفت، و زن او را ديد كه مشغول اصلاح أموِر وى بود، پرسيد شوهرت ميخواهد كجا برود؟ گفت: به عمره... لقاطةالحصا گفت: از تو پنهان می كند، اگر قدر و منزلتى نزد او داشتى تو را به امر خود مطلّع می كرد. پس زن جبير به حالت غضب نشست و چون جبير داخل شد همچنان در غضب بود و پيوسته چنين بود تا به او خبر داد و او هم به لقّاطة الحصا خبر داد.

مغيره نزد عمر رفت و سر صحبت را با چيزى كه می دانست باز كرد و گفت: خدا اميرمؤمنان را در رأى خود و در حاكم كردن جبير مبارك گرداند... .

عمر از اطلاع مغيره بر اين راز تعجب نكرد، بلكه به او گفت: اى مغيره گويا تو را می بينم كه چنين و چنان كرده اى، تو را به خدا قسم آيا چنين بود؟

مغيره گفت: خدا می داند همين طور بود... پس عمر او را بر حكومت خود باقى گذاشت و همواره والى او بر عراق بود تا به هلاكت رسيد.(٧٤٧) در حاليكه عمر گفته است: هركس فاجرى را بكار گيرد و خود می داند فاجر است، مانند او فاجر است.(٧٤٨)

و تنها حاكمی كه عمر وصيّت به عزل او كرد مغيره بود چون مسبب قتل وى گرديد، زيرا به عثمان وصيّت كرد سعد را بجاى او در كوفه تعيين كند.

رابطه ى عمر با مغيره بسيار عالى بود، و نظر سرّى خود را درباره ى ابوبكر به او گفت و عمر مشاركت او را در حوادث سقيفه و پيش آمدهاى ناگوار بعد از آن را فراموش نكرد، و او را از سنگسار حتمی در قضيّه ى امجميل در بصره نجات داد،(٧٤٩) و بر بحرين و بصره و كوفه حاكم نمود.

امام حسن عليه‌السلام به مغيره فرمود: حدّ زنا بر تو ثابت است. و عمر از تو حدّى را دور كرد كه خداوند او را درباره اش مورد سؤال قرار خواهد داد، و تو از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سؤال كردى آيا جايز است مرد به زنى كه ميخواهد با او ازدواج كند نگاه كند؟ حضرت فرمودند: اشكالى ندارد اى مغيره مادامی كه نيّت زنا نكند، چون می دانست تو زناكار هستى.(٧٥٠)

و بعد از آنكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: فرزند متعلق به زناشوئى است و به زناكار سنگ تعلق می گيرد، مغيره، زياد را نصيحت كرد تا نسب و اصل خود را به نسب و اصل معاويه منتقل كند.(٧٥١)

در حديث آمده است كه: مبغوضترين قبائل براى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنى اميه و بنى حنيفه و ثقيف بودند.(٧٥٢)

اعمال مخالف شرع مغيره در جاهليت و اسلام بسيارند كه از جمله ى آنها خدعه كردن با قوم خود و كشتن آنها و زناى او در بصره و محاربه او با اهل البيت عليهم‌السلام را ميتوان نام برد.

مغيره مردم را دعوت می كرد على عليه‌السلام را لعنت نمايند.(٧٥٣) و او هزار زن را به عقد خود درآورد.(٧٥٤)

در كتاب الاغانى آمده است كه: مغيره در اثناى حكومتش بر كوفه با يك نفر اعرابى از بنى تميم در خارج كوفه برخورد كرد، او مغيره را نمی شناخت، پس مغيره از او پرسيد درباره ى امير خود مغيره چه می گوئى؟ گفت: يك چشم زناكار است.(٧٥٥)

و در آن زمان تعدادى والى قدرتمند و مشهور به فساد و نفاق وجود داشتند كه بر شهرهاى مهمی در طول دوره حيات عمر حكومت می كردند، آنها عبارت بودند از معاويه و عمروعاص و اشعرى و ابن ابى ربيعه و مغيرة.(٧٥٦)

مغيره پيوسته بسوى باطل تمايل داشت و چون جنگ بين امام على عليه‌السلام بوقوع پيوست، مغيره پيش آمد و با مردم نماز خواند و براى معاويه دعا كرد.(٧٥٧)

و معاويه اى كه بر شام مسلط بود از طلحه و زبير خواست بر بصره و كوفه مسلط شوند تا اميرمؤمنان على بن ابى طالب عليه‌السلام را در حجاز محاصره نمايند. و در حاليكه معاويه و طلحه و زبير سعى می كردند اين فكر را با جنگ و قدرت حاكم كنند، مغيره سعى كرد آنرا با حيله و فريب به كرسى بنشاند. زيرا مغيره چنين گفت: اى اميرالمؤمنين، نصيحتى براى تو دارم. حضرت فرمود: چه نصيحتى؟ گفت: اگر ميخواهى چيزى كه در آن هستى (يعنى خلافت) برايت استقامت پيدا كند، طلحة بن عبيدالله را بر كوفه و زبير بن العوام را بر بصره حاكم كن. و معاويه را با پيمان نامه اى به شام بفرست تا او را به طاعت خود ملزم نمائى و چون حكومت تو استقرار يافت رأى خود را درباره اش جارى كن» و على عليه‌السلام پيشنهاد او را نپذيرفت.(٧٥٨)

در سال چهلم هجرى مغيره حيله ى فريبكارانه اى را بكار بست تا اميرِ حاجيان در زمان معاويه گردد. زيرا به زعم ابن حرير، مغيره، نامه اى از زبان معاويه نوشت تا در آن سال امارت حج را بدست گيرد و از طرفى عتبة بن ابى سفيان بر اين كار مبادرت كرد و نامه امارت حج را از برادر خود به همراه داشت، پس مغيره تعجيل كرد و براى آنكه از عتبه در امارت حج سبقت گيرد با مردم در روز هشتم وقوف نمود.(٧٥٩)

يعنى مغيره در روز هشتم ذى حجه بجاى روز نهم با مردم وقوف به عرفات نمود، يعنى رمی جمرات و قربانى و تراشيدن سر در روز نهم واقع شد نه روز دهم، بنابراين مغيره حج مردم را فاسد كرد تا امارت حج را خود بعهده گيرد!

و هنگامی كه عثمان مغيره را به سوى انقلابيون عراق و مصرف فرستاد به او گفتند: اى يك چشم برگرد، اى فاجر برگرد، اى فاسق برگرد.(٧٦٠)

مغيره معاويه را نصيحت كرد تا يزيد را خليفه خود نمايد، و گفت: پاى معاويه را در ركابى با مقصد دور بر امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قرار دادم (يعنى تا مدتها او را سوار گردن مسلمانها كردم) و شكافى ايجاد كردم كه هرگز بسته نمی گردد! پس از آن مغيره به كوفه بازگشت و با پسرش موسى، ده نفر از كسانى كه اطمينان داشت از پيروان بنى اميه هستند همراه كرد و به آنان سى هزار درهم داد، پس نزد معاويه رفتند و بيعت يزيد را در نظرش جلوه دادند. سپس معاويه گفت: بر اين كار عجله نكنيد و همين رأى را داشته باشيد، سپس آهسته به موسى گفت: پدرت دين اين گروه را به چه قيمتى خريد؟

گفت: به سى هزار، گفت: دينشان را بسيار ارزان فروختند.

جاى تعجب است كه چگونه ابوبكر و عمر و عثمان مجموعه اى از سارقان و حيله گران را كه از فاسق ترين و فاسدترين خلق خداوند تعالى بودند انتخاب كردند و بر شهرهاى اسلامی به حكومت نصب كردند. در حاليكه عمر و ديگر اصحاب، به فسق آنها اعتراف كردند، بلكه خود همين واليان به فسق خود اعتراف كردند و هنگامی كه معاويه، مغيره را والى كوفه نمود، عمروعاص به معاويه گفت: مغيره را بر ماليات استخدام كردى، او مال را به حيله می برد و می رود و نمی توانى چيزى از او بگيرى. بر ماليات كسى را استخدام كن كه از تو بترسد.(٧٦١)

واليان عمر و ابوبكر و عثمان بر امام زمان خود على عليه‌السلام خروج كردند و با او به جنگ پرداختند. در حاليكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى او فرمود: جنگ او جنگ من است و صلح او صلح من است و فرمود: خدايا نصرت ده كسى را كه او را نصرت دهد و رها كن كسى را كه او را رها كند. و به او فرمود: دوست نمی دارد تو را مگر مؤمن و دشمن نمی دارد مگر منافق.(٧٦٢)

بنابراين رواياتى كه درباره ى نفاق و جنگ آنها با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد شده بود به حقيقت پيوست، همانطورى كه قبلا درباره ى پدرانشان چنين شده بود.

حجاج از مردى راجع به عبدالملك ابن مروان سؤال كرد. مرد گفت: چه بگويم درباره ى مردى كه تو يكى از سيئات او هستى.(٧٦٣)

و همين ايراد بر عمر، بخاطر سيئات بسيار او مانند مغيره و معاويه و عمروعاص و ابوهريره و كعب الاحبار و قنفذ نيز وارد می شود.

# عمرو بن العاص

او بيشتر شبيه ابوسفيان بود يعنى زشت روى و كوتاه قد بود، و ابوسفيان بن الحارث بن عبدالمطلب درباره ى او گفت: بدون شك پدرت ابوسفيان است، و در تو نشانه هائى از شكل و شمايل او برايمان آشكار گرديد.(٧٦٤)

عمروعاص از داهيان عرب بود و در حيله گرى دست كمی از كعب الاحبار نداشت، در حاليكه كعب به يهوديت خدمت می كرد و عمروعاص به كفر!

روابط عمروعاص با عمر با حالات قوت و ضعف مواجه بود. اين روابط در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مخصوصاً در جنگ ذات السلاسل بسيار ضعيف بود، و در سقيفه عمروعاص (فرصت طلب) به سواران ابوبكر ملحق شد، و هنگامی كه مشاهده كرد تيرگى روابط بين انصار و حكومت وجود دارد بسرعت پيش آمد تا درحدى كه توان دارد و راه داشته باشد آنانرا دشنام دهد، و معايبشان را بگويد.

ابن ابى الحديد می گويد: عمروعاص براى اسلام خدعه می كرد و انصار را دوست نداشت و عليه آنها سخنرانى می كرد.(٧٦٥)

لذا رابطه ى او با دولت عالى گرديد، و ابوبكر او را به فرمانده ى سپاه فرستاد پس مصر را فتح كرد و به امر عمر والى آن گرديد.

گفته اند عمروعاص بود كه به عمر لقب اميرالمؤمنين داد، نه مغيره. عمروعاص قبل از مردن اعتراف كرد كه شهادت دادن را ترك كرد.(٧٦٦)

و چون رابطه بين آنها ضعيف گرديد، عمروعاص در زمانى چنين گفت: خدا لعنت كند زمانى را كه كارگزار عمر شدم، بخدا سوگند عمر و پدرش را ديدم كه بر هر كدام عباى سفيد كوتاهى بود كه به پشت زانوى آنها نمی رسيد و بر گردن خود پشته ى هيزم داشتند.(٧٦٧)

بين عمر بن الخطاب و عمروعاص برخوردهاى بد و مشاجراتى وجود داشت كه حاكم آنها را در كتاب المغازى(٧٦٨) ذكر كرده است. حاكم می گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمروعاص را به جنگ ذات السلاسل فرستاد و در ميان لشكر ابوبكر و عمر بودند و چون به محل جنگ رسيدند، عمروعاص به آنان دستور داد آتشى روشن نكنند، پس عمر بن الخطاب عصبانى شد و خواست به او دشنام دهد، پس ابوبكر او را بازداشت و آگاه كرد كه رسول خدا او را بر تو نگماشت مگر بخاطر آنكه از جنگ اطلاع دارد، پس عمر آرام گرفت.(٧٦٩)

عمروعاص در جنگ ذات السلاسل بر ابوبكر و عمر رئيس بود.(٧٧٠)

عمربن الخطاب به عمروعاص كه عامل او بر مصر بود نوشت: از بنده ى خدا عمر بن الخطاب به عمروعاص: سلامٌ عليك، خبردار شده ام كه گله هائى از اسب و شتر و گوسفند و برده بدست آورده اى، و آنچه از تو ميدانم قبل از آن مالى نداشتى، پس برايم بنويس اصل اين مال از كجاست. و هيچ كتمان مكن.

عمروعاص برايش نوشت: به بنده خدا اميرالمؤمنين، سلامٌ عليك من ستايش می كنم خدائى را كه هيچ معبودى بجز او نيست، اما بعد: نامه اميرالمؤمنين بدستم رسيد كه در آن درباره ى گله هائى كه بدست آورده ام سخن می گفت و مرا مطلع می كرد كه قبل از آن مالى نداشتم، و من اميرمؤمنان را آگاه می كنم كه در سرزمينى هستم كه قيمت در آن ارزان است و من زندگى را با همان حرفه و زراعتى كه اهل اين سامان به آن مشغول هستند می گذرانم، و در روزىِ اميرمؤمنان گشايش است، بخدا سوگند اگر خيانت تو را روا می دانستم خيانت نمی كردم اى مرد سخن كوتاه كن، زيرا شرف و ثروتى داريم كه از عمل كردن براى تو بهتر است و اگر به آن بازگرديم با همان زندگى می كنيم، و به جان خود قسم در نزد تو كسى وجود دارد كه زندگى او را مذمت كنى و بخاطرش مَذِمّت نشوى، پس در زمانى كه هنوز قفل تو باز نشده بود و در عمل با تو شريك نبوديم، او كجا بود؟

عمر در جواب نوشت: امّا بعد: بخدا قسم من به اساطيرى كه كنار هم می چينى اهميتى نمی دهم و منظم كردن بى فايده كلامت تو را از تزكيه خود بى نياز نمی كند. و من محمد بن مسلمة را بسويت فرستادم، پس ثروت خود را با او تقسيم كن. آگاه باشيد شما گروه اُمرا ننگ را جمع آورى می كنيد و آتش را به ارث می بريد. والسلام.

چون محمد بن مسلمه نزد او رفت، عمرو طعام بسيارى برايش تهيه كرد، اما محمد بن مسلمه از خوردن چيزى از آن خوددارى كرد، پس عمر گفت: آيا طعام ما را حرام می كنيد؟

گفت: اگر طعام ميهمان را می آوردى می خوردم، اما طعامی آورده اى كه مقدمه ى شرّ است. بخدا قسم آبى نزد تو نمی نوشم، پس هر آنچه دارى برايم بنويس و چيزى را فروگذار مكن. آنگاه نصف اموال او را گرفت تا به كفشهاى او رسيد، پس يكى را گرفت و ديگرى را رها كرد. پس عمروعاص خشمگين شد و گفت: اى محمد بن مسلمه، رو سياه كند خداوند زمانى را كه عمروعاص در آن كارگزار عمر بن الخطاب باشد. بخدا قسم خطاب را می شناسم كه بر سر خود پشته اى از هيزم بر می داشت و مثل آن بر سر پسرش بود. و پوششى بجز يك عباى پشمين كه تا مچ پايشان نمی رسيد، نداشتند، (و در آنوقت) بخدا قسم عاصى بن وائل راضى نمی شد ابريشمی كه دگمه هاى طلا داشت بپوشد.

محمد به او گفت: ساكت باش، بخدا قسم عمر از تو بهتر است. اما پدر تو و پدر او، هر دو در آتش هستند، بخدا قسم اگر اسلام نبود كه بر آن سبقت گرفتى، همواره دنبال آغل گوسفندى بودى كه شير زياد او تو را خوشحال و شير كم او تو را ناراحت می كرد.

عمرو گفت: اين گفتگو پيش خودت امانت باشد. او نيز عمر را به آن خبردار نكرد. عمربن الخطاب وقتى می ديد كسى در سخن گفتن مغالطه می كند می گفت: شهادت می دهم كسى كه تو را آفريد و عمروعاص را آفريد يكى است.(٧٧١) و ظاهر نشان می دهد كه عمر شيفته ى كلام و جهتگيرى هاى عمروعاص بود و نصِّ سابق شاهد بر همين مطلب است، همانطورى كه شيفته ى معاويه بود و او را به كسراى عرب توصيف نمود.

سيره ى قابل ملاحظه عمروعاص مملو از خدعه و فريب و حيله گرى است. افراد قريش او را به حبشه فرستادند تا مسلمانان را برگرداند و آنها را به قتل برسانند و از آنها انتقام بگيرند.

و در سفرش با عمارة بن الوليد بن المغيره به حبشه می بينيم با يك حيله ى شيطانى اقدام به قتل رفيق سفر خود نمود.(٧٧٢)

عمروعاص سه بار پرچم را براى جنگ با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و يك بار در صفين بدست گرفت.(٧٧٣)

بعد از ارتحال پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عمروعاص تلاش كرد منصبى عالى در دولت بدست آورد، لذا انضمام خود را به حزبِ قريش كه مخالف با اهل البيت و انصار بود علنى ساخت.

در مقابل، عمر او را والى فلسطين و پس از آن فرمانده ى لشكرهاى مصر نمود. و چون عثمان او را بر كنار نمود، دنيا را به آشوب كشيد و از پا ننشست. و هنگامی كه عثمان كشته شد عمروعاص گفت: من او را كشتم در حالى كه در شام بودم.(٧٧٤)

و بعد از مدت كوتاهى و در پى توافق او با معاويه بر بدست گرفتن حكومت مصر در مقابل حمايت از معاويه، عمروعاص خونخواهى عثمان را اعلان كرد. و اين قراردادى بود براى فروختن دين به دنيا.

عمروعاص به معاويه گفت: دين خود را به تو نمی دهم مگر آنكه چيزى از دنياى تو را بگيرم، معاويه گفت: مصر را به تو بخشيدم.(٧٧٥)

و خالد بن سعيد بن العاص (والى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر يمن) گفت: عمرو هنگامی داخل در اسلام شد كه هيچ چاره اى بجز داخل شدن در آن نداشت و هنگامی كه نمی توانست با دست آنرا گرفتار حيله ى خود كند با زبان گرفتار كرد.(٧٧٦)

و بعد از آنكه پادشاه حبشه گفت: «واى بر تو اى عمرو، مرا اطاعت كن و از او پيروى كن، بخدا قسم او بر حق است و بر كسانى كه با او مخالفت كردند غلبه خواهد نمود همانطورى كه موسى بر فرعون و لشكريانش غلبه كرد»، عمروعاص در ظاهر اسلام را انتخاب كرد لكن در باطن كافر باقى ماند.(٧٧٧)

على بن ابى طالب عليه‌السلام درباره ى عمروعاص و معاويه و ياران آن دو، فرمود:

قسم به آن خدائى كه دانه را شكافت و انسان را آفريد اسلام نياوردند لكن تسليم شدند و كفر را مخفى كردند، و چون يارانى يافتند به دشمنى خود با ما بازگشتند، آگاه باشيد آنها نماز را رها نكردند.(٧٧٨)

و هنگامی كه معاويه به عمروعاص گفت: از من پيروى كن، گفت: براى چه؟ براى آخرت؟ بخدا سوگند آخرتى به همراه ندارى، يا بخاطر دنيا، بخدا سوگند، پيروى نمی كنم مگر آنكه با تو در آن شريك باشم. گفت: تو شريك من در آن هستى.(٧٧٩)

و چون عمروعاص به طرف معاويه رفت پسر او عبدالله بن عمرو گفت: پيرمرد بر پاشنه ى پاى خود ادرار كرد و دين خود را به دنيا فروخت.(٧٨٠)

و عتبة بن ابى سفيان به معاويه گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أعْطِ عَمْراً اِنَّ عَمْراً تارِكٌ |  | دينَهُ الْيَومَ لِدُنيا لَمْ تُحَزْ |

به عمرو عطا كن كه امروز عمرو دين خود را به دنيائى كه هنوز بدست نيامده می فروشد.

و بعد از آنكه عمرو از معاويه جدا شد، دو پسر او پرسيدند: چه كردى.

گفت: مصر را به ما داد، آن دو گفتند: مصر در مقابل پادشاهى عربها چه ارزشى دارد؟ گفت: خدا شكمتان را سير نكند اگر مصر شما را سير نكند.(٧٨١)

عمار به عمروعاص گفت: دين خود را به مصر فروختى، مدتى است كه اسلام را به انحراف طلب كردى، بخدا سوگند قصد تو و قصد دشمن خدا فرزند دشمن خدا از استدلال به خون عثمان چيزى غير از دنيا نيست.(٧٨٢)

و ابن ابى الحديد ذكر می كند كه معتزله عمروعاص و معاويه را به كفر و الحاد توصيف می كنند.(٧٨٣)

ابويعلى می گويد: همراه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بوديم كه صداى آواز خواندن كسى را شنيد. فرمود: نگاه كنيد. من بالا رفتم و نگاه كردم، معاويه و عمروعاص را ديدم كه دارند آواز می خوانند. پس آمدم و به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خبر دادم. حضرت فرمود: خداوندا، اين دو را سخت در فتنه واژگون فرما، خداوندا، آن دو را به شدت در آتش بيفكن.

همين حديث را احمد بن حنبل نقل كرد و سيوطى تأييد نمود و گفت: اين حديث شاهدى دارد از حديث ابن عباس كه طبرانى آنرا در «الكبير» از او نقل كرده است. طبرانى می گويد: پيامبر صداى دو نفر را شنيد كه آواز می خوانند و می گويند:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا يَزالُ حَوارى تَلُوحُ عِظامَهُ |  | زَوَى الْحَرْبُ عَنْهُ أَنْ يُجَنَّ فَيُقْبَرا |

يعنى «هنوز استخوانهاى خويشاوندم بر روى زمين است، جنگ پايان يافته، آيا وقت آن نرسيده كه مخفى گردد و دفن شود؟».

حضرت از آندو پرسيد، به ايشان گفته شد: معاويه و عمروعاص هستند.

فرمود: خداوندا آن دو را سخت در فتنه واژگون فرما، خداوندا، آندو را به شدت در آتش بيفكن.(٧٨٤)

و اين فرمايش شاهد بر كفر اين دو نفر است، و بر سخنان گذشته حضرت درباره ى بنى اميّه اضافه می شود.

هنگامی كه عمروعاص والى مصر بود پسرش در ميدان مسابقه، اسب می راند و يك نفر از مصريان بر سرِ گرفتن جايزه با او نزاع كرد و بين خود اختلاف كردند كه اسب برنده از آن كيست؟ پسر والى غضبناك شد و مرد مصرى را زد و در همان حال می گفت: من پسر گرامی ترينها هستم، و چون مرد مصرى به عمر شكايت كرد، عمر والى و فرزندش را خواست و در ميان مردم با صداى بلند از مصرى خواست كه خصم خود را بزند و به او گفت: بزن پسرِ گرامی ترينها را... سپس او را دستور داد تا والى را بزند، زيرا پسر او جرأت به زدن مردم نمی كرد مگر با قدرت و سلطه او.(٧٨٥) و ظاهراً بعد از آن مشاجره عمر، عمروعاص را كتك زد.

ابن الكلبى (هشام بن محمد) متوفاى سال ٢٠٤ هجرى نسب او را در كتاب مثالب العرب خود ذكر كرده می گويد: اما نابغه، مادر عمروعاص كه از اهل حبشه بود او زنى بدكار بود، به همراه دخترانش به مكه آمد، و عاص بن وائل، در ضمن عده اى از قريش از جمله ابولهب و امية بن خلف و هشام بن مغيره و ابوسفيان با او درآميخت. و عمرو را متولد كرد، پس همگى در او به نزاع برخواستند و هر كدام فكر می كرد عمرو فرزند خويش است. سپس سه نفر آنها دست از او برداشتند و دو نفر آنها او را خواستند كه آن دو نفر عاص بن وائل و ابوسفيان بودند. و آن دو مادرش را در او حكم قرار دادند. و آن زن گفت: او از آن عاص است بعد از آن به او گفته شد: چرا چنين كردى در حاليكه ابوسفيان شريفتر از عاص بود؟

گفت: عاص بر دخترانم انفاق می كرد و اگر او را به ابوسفيان ملحق می كردم، ديگر عاص بر من چيزى انفاق نمی كرد، و از فقر و بيچارگى می ترسيدم.

و همانطورى كه سبط ابن جوزى می گويد، فرزند او، عمروعاص گمان می كرد مادرش از خاندان عنزة بن اسد بن ربيعه است.(٧٨٦)

و معظم مفسران روايت كرده اند كه آيهى (إِنَّ شانِئَكَ هُوَالأبْتَرُ)(٧٨٧) يعنى «همانا عيبجوئى كننده از تو همان مقطوع النسل است»، درباره ى او نازل شده است.

قرآن نسب پائين او و نسب فرزندان او را نيز بيان كرد. بنابراين فرزندانش از نسل او نيستند.

و غانمه، اين مطلب را تأييد كرد، و امام على عليه‌السلام درباره ى او فرمود، مقطوع النسل فرزند مقطوع النسل(٧٨٨)

و غانمه دختر غانم به عمروعاص گفت: بخدا سوگند من به عيبهاى تو و عيبهاى مادرت آگاهم و من يكى يكى آن عيبها را برايت بازگو می كنم. از كنيزِ سياهِ ديوانه ى احمقى متولد شدى كه ايستاده ادرار می كرد. و مردان پست و لئيم با وى جمع می شدند و چون مردى او را ملامست می كرد نطفه او از نطفه آن مرد نافذتر بود. و در يك روز چهل مرد با او جمع شدند! اما تو، پس تو را گمراهى يافتم گمراه كننده و فساد كننده اى ناشايست و تو خود رفيق همسرت را بر رختخواب خود ديدى پس نه غيرت كردى و نه منع و انكار نمودى.(٧٨٩)

و ابوعبيدة بن المثنى متوفاى سال ٢٠٩ روايت می كند كه:(٧٩٠) در روز تولد عمروعاص دو نفر در او به نزاع برخواستند، ابوسفيان و عاص بن وائل، در اينباره حسان بن ثابت گفته است:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| أَبُوكَ أَبُوسُفْيان لاشَكَّ قَدْ بَدَتْ |  | لَنا فيكَ مِنْ بَيِّناتِ الدَّلائِلِ |

يعنى «پدر تو ابوسفيان است بدون هيچ شكّى، و در تو دلائل روشنى براى ما ظاهر و آشكار گرديد».

امام حسن عليه‌السلام به عمروعاص در جمع معاويه و ياران او فرمود: اما تو اى فرزند عاص، امر تو مشترك است، مادرت تو را مجهول و از راه زنا و گناه وضع حمل نمود و چهار نفر از قريش درباره ات نزاع كردند پس بر تو غلبه يافت شُتُركُش آنها، دون مايه ترين آنها از نظر خاندان و خبيث ترين آنها از نظر جايگاه، سپس پدرت به پا خواست و گفت من از محمد مقطوع النسل بدگوئى می كنم آنگاه خداوند درباره ى او نازل كرد آنچه را نازل كرد.(٧٩١)

حلبى درباره ى او می گويد: با مادرش ده نفر به شيوهى جاهليّت زنا كردند.(٧٩٢)

و هنگامی كه عثمان او را به طرف انقلابيون عراق و مصر فرستاد به او گفتند: خدا بر تو سلام نكند! برگرد اى دشمن خدا! برگرد اى فرزند نابغه! براى ما نه امين هستى و نه مأمون.(٧٩٣)

عمروعاص بخاطر گرفتن غنائم خواست اسكندريه را فتح كند! پس به عثمان بن عفان دروغ گفت و ادعا كرد آنان عهد خود را با مسلمانان شكسته اند، پس عثمان سفارش كرد كه با اهل آن جنگ كن و آنرا فتح نما. او سربازان را كشت و ذرّيه را به اسارت گرفت، عثمان از اين كار بر او خشمگين شد و كذب نقض عهد آنها برايش ثابت شد لذا دستور داد اسيرانى كه از روستاها به اسارت گرفته شده اند به جاى خود برگردانند و عمروعاص را از مصر عزل كرد.(٧٩٤)

و چون خبر كشته شدن عثمان به او رسيد گفت: منم ابوعبدالله كه هرگاه پوست را به شكافم به خون می اندازم، و گفت: منم ابوعبدالله، در واىالسباع بودم و او را كشتم. سپس به معاويه گفت: بخدا قسم اگر همراه تو بجنگيم، بايد خون خليفه را مطالبه كنيم، از اين كار در سينه ام چيزى وجود دارد چون با كسى قتال می كنيم (يعنى با على عليهم‌السلام) كه سابقه و فضيلت و خويشى او را می دانى،(٧٩٥) لكن ما اين دنيا را خواسته ايم، پس معاويه با او مصالحه نمود و مهربانى كرد. و هنگامی كه عمروعاص گفت: اَشْهَدُ أَنْ لا إِلهَ إِلا اللّهُ، عمار بن ياسر به او گفت: ساكت باش در حيات محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بعد از آن، آنرا ترك كردى اى عمرو دين خود را فروختى، اميد است هلاك شوى.(٧٩٦)

خالد بن سعيد بن العاص گفت: اى گروه قريش عمروعاص موقعى در اسلام داخل شد كه هيچ چاره اى نداشت، و هنگامی كه نمی توانست با دست اسلام را گرفتار كيد و حيله ى خود كند، با زبان گرفتار كرد و از مكر حيله ى او نسبت به اسلام، تفرقه و جدائى او بين مهاجرين و انصار است.(٧٩٧)

و همين فرزند عاص كه اتفاق نظر بر كفر او وجود دارد و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را لعن نمود، چگونه در طول زمان حكومت عمر بن الخطاب متولى حكومت مصر می شود؟! عمروعاص می گويد: ما اين دنيا را خواستار شديم.(٧٩٨) و ابن عمر گفت: و اما تو اى عمرو انسان بدگمان و دون همّت هستى.(٧٩٩)

عمروعاص رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در مكّه اذيت می كرد و موقعى كه حضرت از منزل خارج می شد تا شبانه طواف كعبه كند بر سر راه او سنگ می گذاشت، پسر خطّاب نيز قبل از اسلام آوردن، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را آزار می داد.

عمروعاص جزو آن گروهى بود كه بطرف زينب دختر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، هنگامی كه براى هجرت از مكه به مدينه خارج شده بود، حركت كردند و او را به شدت ترساندند و هودج او را با چوب نيزه ها كوبيدند تا جائى كه فرزندى را كه از ابى العاص بن ربيع همسرش در شكم داشت مرده بدنيا آورد. و چون به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين خبر رسيد به او بد گفت و بسيار بر حضرت سخت گذشت و آنان را لعن نمود.(٨٠٠) و معاويه درآمد مصر را به عمروعاص بخشيد.(٨٠١)

# عمروعاص بعد از شهادت امام على عليه‌السلام

بيش از سه سال حكومت نكرد و در سال ٤٣ هجرى به هلاكت رسيد و قبل از مردن به پسر خود گفت: دنياى معاويه را آباد كردم و دين خود را خراب، دنياى خود را ترجيح دادم و آخرتم را ترك كردم، رشد خود را گم كردم تا اجلم فرا رسيد، گويا می بينم معاويه اموال مرا گرفته و بعد از من به شما بدى می كند. و عمروعاصِ ابتر (مقطوع النسل)، پسرش عبدالله فقط دوازده سال عمر می كند.(٨٠٢)

پس از آن معاويه اموال عمروعاص را به خود اختصاص داد و برادرش عتبة بن ابى سفيان را والى مصر نمود.(٨٠٣) و پسر عمروعاص را از حكومت عزل كرد در حاليكه معاويه با عمروعاص پيمان بسته بود كه مصر را به او و خانواده اش ببخشد. لكن خيلى زود توافق مذكور را نقض كرد.

# درباره ى اعمال دنيوى مخالف با خداوند سبحان

حسن بصرى گفت: امر مردم را دو نفر فاسد كردند: عمروعاص در روزى كه به معاويه اشاره كرد قرآنها را بالا ببرند و قرآنها حمل شدند و از قاريان بهره گرفت، و خوارج حُكْم كردند و اين حكميت تا روز قيامت باقى خواهد ماند. و مغيرة بن شعبه، او عامل معاويه بر كوفه بود، پس معاويه به او نوشت چون نامه ى مرا خواندى عزل شده به طرفم بشتاب، پس دير آمد و چون بر معاويه وارد شد، گفت: چرا دير آمدى؟ گفت: امرى بود كه آنرا آماده و تهيه می كردم، گفت: چه امرى؟ گفت: بيعت براى يزيد بعد از تو. گفت: آيا انجام دادى؟ گفت: آرى.

گفت: سركارت برگرد.

چون خارج شد به اصحاب خود گفت: پاى معاويه را در جايگاه گمراهى قرار دادم كه تا روز قيامت در آن باشد. حسن (بصرى) گفت: براى همين آنها براى فرزندان خود بيعت گرفتند و اگر چنين نمی شد تا روز قيامت (خلافت) بصورت شورى بود.(٨٠٤)

هنگامی كه عمروعاص با على عليه‌السلام در جنگ صفين، جنگ كرد و پرچم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در دست داشت، على عليه‌السلام فرمود: اين پرچمی است كه رسولخدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا گره زد و فرمود: «چه كسى با حقش آنرا می گيرد؟

(در آن زمان) عمرو (به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم) گفت: حق آن چيست; اى رسول

خدا(صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم )؟ حضرت فرمود با آن از كافرى فرار نكنى و با آن با مسلمانى جنگ نكنى»، به حتم، در حيات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آن ازكافران فرار كرد و امروز با آن با مسلمانان جنگ كرد.(٨٠٥)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# وليد بن عقبة بن ابى معيط

وليد بن عقبة بن ابى معيط وليد از آزادشدگانى بود كه به قهر و غلبه در هنگام فتح مكه اسلام آوردند پدرش از معاندين با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را بعد از اسارت در جنگ بدر بدست على بن ابى طالب عليه‌السلام به قتل رساند.

عمر او را والى بر اعراب جزيره نمود.(٨٠٦) و درباره ى فاسق شمردن وليد، آيه ى قرآن نازل شد كه: (إِنْ جائَكُمْ فاسِقٌ بِنَبَاء فَتَبَيَّنُوا)(٨٠٧)

ابن كثير ذكر كرد كه: هيچ خلافى بين اهل تفسير وجود ندارد كه آيه ى (إِنْ جائَكُمْ...)درباره ى وليد بن عقبه نازل شده است. به اين صورت كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را براى گرفتن زكات به طرف بنى المصطلق فرستاد، پس برگشت و درباره ى آنها گفت: مرتّد شده اند و زكات نمی دهند.(٨٠٨)

عمر بن الخطاب اولين كسى بود كه وليد را بعنوان والى بر عربهاى جزيره فرستاد.(٨٠٩)

ابن قتيبة ذكر كرد كه عمر او را براى گرفتن صدقات بنى تغلب فرستاد.(٨١٠)

عقيل بن ابى طالب به وليد گفت: تو چنان سخن می گوئى كه گويا نمی دانى چه كسى هستى، تو كافرى از اهالى صفوريه هستى (روستائى بين عكا و لجون از شهرهاى اردن از بلاد طبريه است و پدرش ذكوان، يك نفر از يهوديان آنجا بود).(٨١١)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، به عقبة بن ابى معيط فرمود: محققاً تو يك نفر يهودى از اهالى صفوريه هستى.(٨١٢)

و هنگامی كه عثمان وليد را بعنوان والى بر كوفه فرستاد و سعد بن ابى وقاص را عزل كرد، سعد به او گفت: بخدا نمی دانم آيا تو بعد از ما با كياست شدى يا ما بعد از تو احمق گرديديم؟(٨١٣)

و در كوفه، وليد ساحرى يهودى آورد تا سحر خود را در مسجد كوفه در مقابل مسلمانان نشان دهد. و در آنجا فتنه اى بپا نمود و جندب ناچار به قتل آن ساحر شد. و وليد شراب خورد و مست به نماز ايستاد، عمر بن شبّه گفت: وليد بن عقبه با اهل كوفه نماز صبح را چهار ركعت خواند سپس به آنها رو كرد و گفت: نمازتان را زيادتر كنم؟

پس عبدالله بن مسعود گفت: از همان روز پيوسته در زياده بوده ايم.(٨١٤) و درباره ى وليد اين آيه نيز نازل گرديد: (أَفَمَنْ كانَ مُؤمِناً كَمَنْ كانَ فاسِقاً لا يَسْتَوُونَ)(٨١٥)يعنى «آيا كسى كه به خدا ايمان آورده مانند كسى است كه كافر بوده، هرگز مساوى نخواهند بود» گفت: مقصود از مؤمن على عليه‌السلام است و مقصود از فاسق وليد بن عقبه است.(٨١٦)

ابن عبدالبر گفت: وليد نماز صبح را چهار ركعت خواند و گفت: می خواهيد زيادتر كنم.(٨١٧)

ابوالفداء در تاريخ خود گفت:

داستان چهار ركعت نماز صبح خواندن او با مردم مشهور بوده و نقل شده است.(٨١٨)

سيوطى می گويد: وليد با اهل كوفه چهار ركعت نماز خواند و در ركوع و سجود خود چنين می گفت: بنوش و جام مرا پركن.(٨١٩)

# سعد بن ابى وقاص

سعد از بنى زهره ى قريش بود، شأن او در نسب همانند عبدالرحمن بن عوف است و نسب او به بنى عذره می رسد. او از همان جماعتى است كه ابوبكر و عمر و عثمان را تأييد كردند و آنها را در شيوه و اهداف و رسيدن به خلافت يارى دادند.

عمر اين خدمت او را فراموش نكرد و سپاه عراق را در اختيار او گذاشت و مدتى او را والى كوفه نمود سپس بر كنار كرد و به جانشين خود سفارش كرد او را به حكومت آن شهر بازگرداند.

بعد از كشته شدن ابوبكر و استقرار دولت به واسطه ى بركنارى و كشتن ياران وى، بين سعد بن ابى وقاص و عتبة بن غزوان برخوردهائى بوجود آمد، لكن عمر جانب سعد را گرفت چون ادعا می كرد عتبه، نسبى قريش ندارد، اما در واقع سعد هم قريشى نبود و از بنى عذره به شمار می رفت. و بحدّى رابطه ى او با دولت قوى بود كه عمر به چهار نفر وصيّت كرد كه سعد بن ابى وقاص يكى از آنها بود. او چنين وصيّت كرد: بيعت بايد بدست عبدالرحمن بن عوف باشد و گفت: اگر رجال ششگانه شورى دو دسته شدند، قول همانست كه ابن عوف می گويد و براى عثمان وصيّت به خلافت نمود.(٨٢٠)

عمر به جانشين خود وصيت كرد تا سعد بن ابى وقاص را والى كوفه كند،(٨٢١) يعنى عمر به سه نفر از رجال شورى وصيت نمود، عثمان و ابن عوف و ابن سعد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جنگ حديبيّه سعد را براى آوردن آب فرستاد، اما او نتوانست و گفت: از شدت ترسِ از قوم پاهاى من از حركت باز ماند.(٨٢٢) و سعد معروف به فرار بود، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به او فرمود: هيچگاه تو را نفرستادم مگر آنكه تو از بين اصحابت بطرفم برگشتى.(٨٢٣)

على عليه‌السلام فرمود: اما سعد، او حسود است.(٨٢٤) و عمر وصيت كرد ابوموسى اشعرى والى بصره شود!(٨٢٥) و در مقابل آن هيچ امتيازى به سه نفر ديگر، در شورى نداد!

اما عثمان آنچه را كه عمر محكم كرده بود باز كرد و به عهد خود وفا نكرد، زيرا سعد را از والى بودن بر كوفه طرد كرد و برادر مادرى خود وليد بن عقبه را بجاى او گذاشت، سپس عبدالرحمن را از مجلس خود و از خلافت خود طرد نمود و ابوموسى اشعرى را از ولايت بصره خلع كرد!

سعد، مالى از ابن مسعود قرض گرفت و باز نگرداند، پس عثمان او را عزل كرد.(٨٢٦)

و درباره ى سوزاندن درِ خانه ى سعد بدست عمر گفته اند: او درى باب بندى شده از چوب براى خود تهيه كرد و بر قصر خود آلانكى از نى درست كرد پس عمر بن الخطاب، محمد بن مسلمه انصارى را فرستاد، او هم آن در و آلانك را به آتش كشيد و سعد هم، در مساجد كوفه اقامت گزيد. و بجز خير درباره ى عمر چيزى نگفت.

و آن دَر، دَرِ قصرِ كسرى يزدجرد در مدائن (بغداد) بود كه سعد آنرا به قصر خود در كوفه منتقل نمود.

عمر بعد از آنكه سعد را در كوفه مستقر كرد نصف اموال او را گرفت.

و عُمْرِ سعد تا ايام حكومت معاويه طول كشيد، پس معاويه به او گفت: اى ابااسحاق، تو همان كسى هستى كه حق ما را نشناخت و نشست پس نه با ما بود و نه بر عليه ما.

سعد گفت: من رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را شنيدم كه به على عليه‌السلام ميفرمود: أَنْتَ مَعَ الْحَقِّ وَ الْحَقُّ مَعَكَ حَيْثُما دَارَ. يعنى تو بر حق هستى و حق با تو هر جا دور زند.

راوى می گويد: معاويه گفت: بايد بر اين گفته شاهدى بياورى.

راوى می گويد: سعد گفت: اين امّ سلمه بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شهادت می دهد. پس همگى برخواستند و بر ام سلمه وارد شدند و گفتند: اى ام المؤمنين دروغها بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زياد شده است، و اين سعد چيزى را از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ذكر می كند كه تاكنون نشنيده ايم، او يعنى به على فرمود: تو با حق هستى و حق با توست هرجا دور زند.

پس امّ سلمه گفت: در همين خانه ى من رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به على فرمود: تو با حق هستى و حق با توست هرجا دور زند.

راوى می گويد: معاويه به سعد گفت: نمی خواهم الان كسى را ملامت كنم، تو اين سخن را از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدى و از يارى على عليه‌السلام خوددارى كردى؟ من اگر اين سخن را از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می شنيدم خادم او می شدم تا بميرم.(٨٢٧)

سعد بن ابى وقاص اين حديث را از دهان مبارك حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيد لكن على عليه‌السلام را رها نمود و با ابوبكر و عمر بيعت كرد، و بار ديگر در مجلس شورى او را ترك نمود و با عثمان بيعت كرد. و بار سوم نيز او را ترك نمود چون بعد از بيعت عمومی مردم با حضرت، او بيعت نكرد و همراه او جنگ ننمود و بالاخره با معاويه بيعت كرد!

معاويه هم اين حديث را از دهان سعد و امّ سلمه شنيد، سپس دستور داد على عليه‌السلام را بر مأذنه هاى مسلمانان لعن كنند!

و معلوم نيست كار كدام يك از اين دو نفر قبيح تر است، معاويه يا ابن ابى وقاص؟

عمر درباره ى على عليه‌السلام گفت: او مولاى هر مرد و زن مؤمن است.(٨٢٨) اما حضرت را رها كرد و براى عثمان بن عفان وصيت كرد.

سعد والى عمر بر كوفه و معاويه والى او بر شام بود و اين دو والى با بقيّه ى واليان مشهور عمر همگى، ضد على بن ابى طالب عليه‌السلام بودند، آنان عبارت بودند از عمروعاص، مغيرة بن شعبه، عبدالله بن ابى ربيعه ى مخزومی ، ابوموسى اشعرى و ابوهريره.

هنگامی كه على عليه‌السلام به شهادت رسيد و معاويه حاكم شد، سعد از شام بازديد كرد، زيرا آمده است كه: «سعد بن ابى وقاص بر معاويه ميهمان شد و نزد او يك ماه اقامت كرد و نماز خود را شكسته می خواند و به قولى ماه رمضان نزد او بود و آنرا افطار كرد»(٨٢٩)

ضمرة بن ربيعه می گويد: حفص گفت: سعد بن ابى وقاص نزد معاويه رفت... پس با او بيعت كرد و از او چيزى درخواست نكرد مگر آنكه عطا كرد.(٨٣٠)

سعد بن ابى وقاص بر نسب سلمان فارسى عيب می گرفت.(٨٣١) و به ابن مسعود می گفت: تو كسى جز ابن مسعود نيستى و ابن مسعود می گفت: تو هم كسى جز اين حمنه نيستى.

سعد بن ابى وقاص و امام حسن بن على بن ابى طالب عليه‌السلام در روزهائى از دنيا رفتند كه دو سال از حكومت معاويه گذشته بود.(٨٣٢)

ابوالفرج اصفهانى ذكر كرده است كه معاويه آن دو را به قتل رساند.

# ابوموسى اشعرى

ابوموسى اشعرى در جاهليت به مكه آمد و با سعيد بن عاص بن اميه پيمان بست، و موقعى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خيبر تشريف داشت با قوم خود به مدينه آمد تا اسلام خود را اعلان نمايد.

او از مقربين عمر بود، لذا عمر او را بر بصره والى نمود و به جانشين خود وصيت كرد، ابوموسى را بر ولايت و حكومت بصره باقى بگذارد، اما عثمان به وصيّت عمر عمل نكرد. چون آمده است كه: «او را از بصره عزل نمود و به عبدالله بن عامر بن كريز واگذار كرد، پس ابوموسى در كوفه منزل نمود و ساكن آنجا گرديد و هنگامی كه اهل كوفه سعيد بن العاص را دور كردند، ابوموسى را والى نمودند و به عثمان نامه نوشتند و از او خواستند تا ابوموسى را والى نمايد، عثمان هم او را بر كوفه مستقر كرد. و تا زمان مردن عثمان در همانجا بود، بعد از آن على عليه‌السلام او را عزل كرد و بخاطر همين هميشه از على عليه‌السلام ناراحت بود.»(٨٣٣)

ابوموسى اموال هنگفتى را از عراق آورده بود و عثمان تمام آنرا بين بنى اميه تقسيم كرد و ابوموسى بر اين كار هيچ اعتراضى نكرد،(٨٣٤) در حالى كه زيد بن ارقم كه امين بيت المال بود وقتى ديد اموال بسيارى از طرف عثمان به بنى اميه عطا می شود براى اعتراض استعفا داد. اين در مدينه بود، و در كوفه، عبدالله بن مسعود به همين خاطر استعفا داد.(٨٣٥)

ابوموسى اشعرى (عبدالله بن قيس) عُمرِ خود را در راه خدمت به منافع حزب قريش تلف كرد.

امام على عليه‌السلام درباره ى او فرمود: در علم يك بار فرو برده شد سپس از آن خارج گرديد. ابوموسى اشعرى از مخالفين مبغضِ امام على عليه‌السلام بود، در حاليكه درباره ى مبغضين على عليه‌السلام احاديثى آمده كه بر همگان معلوم است.(٨٣٦)

و چون خبر قتل عثمان به اهل كوفه رسيد هاشم (بن عتبة بن ابى وقاص) به ابوموسى اشعرى گفت: اى ابوموسى بيا با بهترين اين امت يعنى على بيعت كن. گفت: عجله نكن، پس هاشم دست خود را بر دست ديگر گذاشت و گفت: اين براى على و اين براى من. و مردم را با على بيعت دادم و اين شعر را سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| اُبايِعُ غَيْرَمُكْتَرِث عَليّاً |  | وَلا أَخْشى أَميراً أَشْعَرّياً |
| اُبايِعُهُ وَ أَعْلَمُ أَنْ سَأرضى |  | بِذاكَ اللّهَ حَقّاً وَ النَّبّيا |

يعنى بدون هيچ نگرانى با على عليه‌السلام بيعت می كنم و از اميرِ اشعرى باك ندارم، با او بيعت می كنم در حاليكه می دانم با اين كار به حق، خدا و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را خشنود می سازم.(٨٣٧)

ابوموسى در كوفه رأى مردم را درباره ى على عليه‌السلام تغيير داد.(٨٣٨) در بحث حذيفة بن اليمان و معرفت او به اسم منافقان و احوال آنان، حذيفه، نام و احوال ابوموسى را در شمار منافقان ذكر نمود. زيرا عالم اندلسى، ابن عبدالبر در كتاب «الاستيعاب» ذكر كرده می گويد: «درباره ى او (اشعرى) از حذيفه روايتى نقل شده است كه دوست نداشتم آنرا ذكر كنم، و خدا او را می آمرزد».(٨٣٩)

كلامِ درباره ى او اينست كه او دشمن خدا و دشمن رسول او در زندگانى دنيا و روزى كه أَشهاد قيام می كنند، روزى كه ظالمان را معذرتشان سودى نمی دهد و برايشان لعنت و برايشان بدترين منزلگاه است.

حذيفه منافقين را می شناخت، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم امر آنها را به وى در نهان بازگو نمود و نام آنان را به وى تعليم داد.(٨٤٠)

ابوموسى اشعرى اين حديث حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را روايت كرد: امر امّت من پراكنده نمی شود تا زمانى كه دو نفر را به حكميّت بفرستند كه خود گمراه می گردند و پيروان خود را گمراه می كنند.(٨٤١)

على عليه‌السلام عده اى را لعنت می كرد و می گفت: أَللّهُمَّ الْعَنْ مُعاوِيَةَ أَوْلا وَ عَمْراً ثانياً وَ أَبَا الأَعْوَرِ الْسَّلَمی ثالِثاً و أَبامُوسى الأَشْعَرىَّ رابِعاً يعنى «خداوندا، معاويه را اولا و عمروعاص را ثانياً و ابوالاعور سلمی را ثالثاً و ابوموسى اشعرى را رابعاً لعنت كن».(٨٤٢)

ابوموسى نزد معتزله از صاحبان گناهان كبيره است و حكم او حكم كسى است كه مرتكب گناه كبيره شده و بر آن مرده است.(٨٤٣)

ابوموسى همواره با على عليه‌السلام دشمن بود و در جنگ جمل مردم را از جنگ به همراه على عليه‌السلام باز می داشت و در قضيه ى حكميّت دعوت به خلع او نمود.(٨٤٤)

على عليه‌السلام او را از ولايت كوفه عزل نمود و مالك اشتر به ابوموسى گفت: بخدا سوگند تو مردى هستى كه از ديرباز از منافقان بودهاى.(٨٤٥)

على بنابىطالب عليه‌السلام به او چنين نوشت: تو مردى هستى كه او را هواى نفس گمراه كرد و غرور فريب داد.(٨٤٦)

حذيفه روشن كرد كه ابوموسى اشعرى از منافقان عقبه بود.(٨٤٧)

عقيل بن ابى طالب دربارهى او می گويد: او پسر سراقّه (زن بسيار سرقت كننده) است.(٨٤٨)

اشعث بن قيس و كسانى كه بعد از آن به رأى خوارج بازگشتند گفتند: ما به ابوموسى اشعرى راضى شديم.

پس على عليه‌السلام فرمود: در اوّل اين امر مرا معصيت كرديد، اكنون ديگر مرا معصيت نكنيد. من صلاح نمی بينم ابوموسى اشعرى را عهده دار كنم.

اشعث و همراهان او گفتند: راضى نمی شويم مگر به ابوموسى اشعرى.

حضرت عليه‌السلام فرمود: واى بر شما او مورد اطمينان نيست، او از من جدا شد و مردم را از نصرت من بازداشت و چنين و چنان كرد. و امورى را ذكر فرمود كه ابوموسى انجام داده بود، و چند ماهى فرار كرد تا به او امان دادم.(٨٤٩)

مجاهد از شعبى نقل می كند كه: عمر در وصيّت خود نوشت هيچ كدام از كارگزارانم بيش از يك سال استقرار پيدا نكنند و اشعرى را چهار سال بر بصره مستقر كن.(٨٥٠)

ابن الكلبى می گويد: عمر او را بر صدقات جهينه والى نمود، و ديگرى می گويد: براى عمر شخصى بود كه براى كشف امور معضلِ شهر آماده شده بود و چون خبرِ عمر بر ابوموسى به تأخير افتاد، اشعرى پيش زنى رفت كه در شكم شيطانى داشت، تا دربارهى عمر از او سؤال كند.(٨٥١)

معاويه او را به «دعىّ اشعريان» توصيف كرد.(٨٥٢)

قُدّامة بن مظعون او برادر زن عمر بن الخطاب است، ابن حجر عسقلانى در كتاب «الاصابة» ذكركرد كه: عمر در زمان خلافت خود قُدّامه را بر بحرين گماشت و با او ماجرائى دارد. بخارى می گويد، ابواليمان حديث كرد كه شعيب از زهرى خبر داد كه عبدالله بن عامر بن ربيعه (او بزرگ بنى عدى بود و پدرش به همراه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جنگ بدر حاضر بود) گفت: عمر، قُدّامة بن مظعون را بر بحرين گماشت، او در بدر حاضر بود و دائى عبدالله بن عمر و حفصه است. اين چنين بخارى خلاصه گفته است. لكن حديث بخارى موقوف است و عبدالرزاق به تفصيل آنرا نقل كرده می گويد: معمر بن شهاب می گويد عبدالله بن عامر بن ربيعه مرا خبر داد كه: عمر، قُدّامة بن مظعون را بر بحرين گماشت و او دائى حفصه و عبيدالله فرزندان عمر است. پس جارود (بزرگ عبدالقيس) از بحرين نزد عمر آمد و گفت: اى اميرمؤمنان قُدّامه شراب خورد و مست شد، و من يكى از حدود الهى را ديدم و سزاوار دانستم شكايت آنرا به سوى تو آورم.

گفت: چه كسى با تو شهادت می دهد؟ گفت: ابوهريره.

پس ابوهريره را طلب كرد و گفت: به چه چيزى شهادت می دهى؟

گفت: نديدم شراب بخورد اما او را مست ديدم در حاليكه استفراغ می كرد.

گفت: در شهادت موشكافى كردى.

سپس به قُدّامه نوشت كه از بحرين بيايد، پس آمد، جارود گفت: بر او كتاب خدا را جارى كن.

عمر گفت: آيا خصم هستى يا شاهد؟

گفت: شاهد هستم.

گفت: شهادت خود را ادا كردى، راوى می گويد: جارود ساكت شد و روز بعد پيش عمر آمد و گفت: بر او حدّ خدا را جارى كن.

پس عمر گفت: من تو را نمی بينم مگر آنكه خصم باشى و با تو به جز يك نفر شهادت نداد.

جارود گفت: تو را به خدا قسم می دهم.

عمر گفت: يا زبان خود را نگه می دارى يا تو را آزار می دهم.

ابن جارود گفت: اين حق نيست، پسر عمويت شراب بخورد و مرا آزار دهى.

ابوهريره گفت: اى اميرمؤمنان اگر در شهادت ما شك نمی كنى، بفرست و از دختر وليد (همسر قُدّامه) بپرس.

آنگاه عمر كسى را به سوى هند دختر وليد فرستاد و از او شهادت خواست و او بر عليه شوهر خود شهادت داد.

عمر به قُدّامه گفت: تو را حد می زنم.

قُدّامه گفت: اگر همانطورى كه می گوئى شراب خورده باشم، حق نداشتيد مرا حد بزنيد.

عمر گفت: چرا

قُدّامه گفت: خداوند عزوجل فرمود: (لَيْسَ عَلَى الَّذينَ آمَنُوا وَ عَمِلُوا الصَّالِحاتِ جُناحٌ فيما طَعِمُوا...)(٨٥٣) يعنى «بر كسانى كه ايمان آورده و عمل صالح انجام داده اند در آنچه خوردند باكى نيست اگر تقوى پيشه كنند».

عمر گفت: تاويل آيه را اشتباه كردى، تو اگر تقواى خدا را پيش می گرفتى از آنچه خدا حرام كرد خوددارى می كردى، سپس عمر رو به مردم كرد و گفت: در شلاق زدنِ قدامه چه می گوئيد؟

گفتند: مادامی كه مريض است بهتر است او را شلاق نزنى. پس چند روزى عمر در اين باره چيزى نگفت، سپس صبح كرد و عزم بر شلاق زدن او نمود. و گفت: در شلاق زدن قدامه چه می گوئيد؟

گفتند: مادامی كه دردمند است بهتر است او را شلاق نزنى.

گفت: اگر با خدا زير تازيانه ها ملاقات كند برايم محبوبتر است از آنكه خدا را ملاقات كنم در حاليكه او را بر گردن دارم. يك تازيانه كامل برايم بياوريد، پس دستور داد و او را شلاق زدند و بر قُدّامه خشم گرفت و با او قهر كرد.(٨٥٤)

چيز عجيبى كه در اين امر وجود دارد اينست كه قُدّامة بن مظعون از اهل بدر بود و تنها والى عمر بود كه بخاطر شرب خمر حد خورد.

عجيب تر از آن سخنى است كه قُدّامه به عمر گفت و با آن هر طعام حرامی را حلال می كرد.

و امر بسيار عجيب امرى است كه دستهاى اموى در يك حديث بوجود آوردند كه: خداوند تعالى بر اهل بدر اطلاع پيدا كرد و فرمود: هر چه می خواهيد بكنيد زيرا حتماً شما را آمرزيده ام.(٨٥٥)

و همين شراب خوردن قُدّامه و كارى كه عمر با او كرد بزرگترين دليل بر بطلان نظريه ى عدالت صحابه است كه امويان آنرا ايجاد كردند.

# فرزندان ابوسفيان (معاويه و يزيد و عتبه)

ابوسفيان مردى يك چشم و از نژادى غيرعرب بود.(٨٥٦) بسيارى از اصحاب آياتى را كه در لعن و مذمّت بنى اميه نازل گرديد و آنچه را كه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى آنها فرمود و مطالبى را كه راويان درباره ى كفر معاويه ذكر كرده اند، روايت كرده اند.

متقى هندى از عمر بن الخطاب درباره ى آيه ى (اَلَمْ تَرَ إلَى الَّذينَ بَدَّلُوا نِعْمَتَ اللّهِ كُفْراً وَ أَحَلُّوا قَوْمَهُمْ دارَ الْبَوارِ)(٨٥٧) يعنى «هيچ نديدى حال مردمی را كه نعمت خدا را به كفر مبدّل ساخته و (خود و) قوم خود را به ديار هلاك رهسپار كردند» نقل می كند كه گفت: آنها دو گروه بسيار فاجر از قريش هستند: بنى المغيره و بنى اميّه.(٨٥٨)

عمر گفت: از او (رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) شنيدم كه می فرمود: حتماً بنى اميّه بر منبر من بالا می روند و من آنها را در خواب خود ديدم كه مانند بوزينگان بر آن می جهيدند. و دربارهى آنها اين آيه نازل گرديد: (وَ ما جَعَلْنَا الرُّؤيَا الَّتى أَرَيْناكَ إِلا فِتْنَةً لِلنّاسِ وَ الشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِى الْقُرانِ)(٨٥٩) يعنى «و ما رؤيائى كه به تو ارائه داديم نبود جز براى آزمايش و امتحانِ مردم، و درختى كه به لعن در قرآن ياد شد.»

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هركس اين شخص را در حال امارت درك كرد پهلوى او را با شمشير بشكافد، پس مردى او را درحال سخنرانى در شام ديد و خواست امر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را اجرا نمايد، به او گفتند: می دانى چه كسى او را به كار گماشت؟ گفت: چه كسى؟ گفتند: عمر.(٨٦٠)

زبير بن بكار در كتاب الموفقيات مطالبى مناسب با همين مطلب از مغيرة بن شعبه روايت كرده است. او می گويد:

روزى عمر گفت: اى مغيره، آيا با اين چشم كورت از موقعى كه كور شده تا به حال چيزى ديده اى؟ گفتم: نه.

گفت: به خدا قسم بنى اميه يك چشم اسلام را كور می كنند همانطورى كه اين يك چشم تو كور شد و بعد از آن هر دو چشم او را كور می كنند تا نداند كجا برود و كجا بيايد. گفتم: بعد چه ميشود اى اميرمؤمنان.

گفت: سپس خداوند تعالى بعد از صد و چهل يا صد و سى، گروهى را مبعوث می كند همچون گروه پادشاهان، خوشبو و معطر، بينائى اسلام و پراكندگى آنرا باز می گردانند.

گفتم: چه كسانى هستند اى اميرمؤمنان؟

گفت: حجازى و عراقى هستند.

بعد از آنكه مغيره اين حديث نبوى را از عمر شنيد، بنى اميه را بيش از پيش حمايت و يارى كرد!

ابن ابى الحديد می گويد: معاويه نزد اصحاب ما، در دين مخدوش و منسوب به الحاد است، و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در او خدشه و طعن كرده است.(٨٦١)

ابن ابى الحديد می گويد: شيخ ما ابوعبدالله بصرىِ متكلم رحمه‌الله از نصر بن مزاحم ليثى از پدرش روايت كرد كه گفت: به مسجد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدم در حاليكه مردم می گفتند: به خدا پناه می بريم از غضب خدا و غضب رسول او، گفتم: چه شده؟ گفتند: الآن معاويه برخواست و دست ابوسفيان را گرفت و از مسجد بيرون رفتند.

پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خدا تابع و متبوع را لعنت كند، براى امّتِ من از دست معاويه ى ذوالاستاه (فربه) چه روز (سختى) خواهد بود.(٨٦٢)

احمد در مسند خود روايت كرد كه معاويه در ايام حكومت خود شراب خورد.(٨٦٣)

روزى ابوسفيان بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد شد و گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می خواهم از شما درباره ى چيزى بپرسم.

حضرت فرمود: اگر بخواهى قبل از آنكه سؤال كنى خبرت دهم.

گفت: خبر ده، فرمود: می خواستى بپرسى چند سال عمر می كنم؟

گفت: آرى اى رسول خدا، حضرت فرمود: شصت و سه سال عمر می كنم.

پس گفت: شهادت می دهم تو راست گو هستى.

حضرت فرمود: با زبانت شهادت می دهى نه با قلبت.(٨٦٤)

احمد بن ابى طاهر در كتاب «اخبار الملوك» روايت می كند كه: معاويه شنيد مؤذن می گويد: أَشهدُ أَنْ لا اله الا اللّه، پس آنرا سه مرتبه گفت و چون مؤذن گفت: أَشهد أَنَّ محمداً رسولُ الله، معاويه گفت: خدا خيرت دهد اى پسر عبدالله همتى عالى داشتى، براى خود راضى نشدى مگر آنكه نامت با نام رب العالمين همراه گردد.

براى همين معتضد عباسى عزم كرد تا معاويه بر منبرها لعن شود. و دستور داد كتابى نوشته و بر مردم خوانده شود. و در قسمتى از آن ذكر ابوسفيان به اين صورت آمده بود: به سختى جنگ كرد و با حيله گرى دفاع نمود و با دشمنى اقامت گزيد تا آنكه شمشير او را مغلوب كرد و امر خدا بلند مرتبه شد در حالي كه كراهت داشتند، پس بدون آنكه تأثيرى بر وى داشته باشد به اسلام سخن گفت، و كفر خود را مخفى نمود و از آن دست برنداشت، پس رسول خدا و مسلمانان او را به اين صفت شناختند و حضرت سهم مؤلفه ى قلوب زكات را براى او كنار گذاشت و خود و پسرش آنرا با آنكه می دانستند چيست قبول كردند، و از لعنت هائى كه خداوند بر زبان پيامبر خود صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى آنها جارى كرد اين قول اوست: وَ الشَّجَرَةَ الْمَلْعُونَةَ فِى الْقُرآنِ وَ نُخَوِّفُهُمْ فَما يَزيدُهُمْ إِلا طُغْياناً كَبيراً، يعنى «و درختى كه به لعن در قرآن باشد، و ما بذكر اين آيات عظيم آنها را (از خدا) می ترسانيم و ليكن بر آنها جز طغيان و كفر و انكار شديد چيزى نيفزايد» و خلافى بين احدى وجود ندارد كه خداوند بنى اميّه را از آن قصد كرد واز آن جمله، سخن حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است. هنگامی كه او را سوار بر الاغ ديد و معاويه او را می كشيد و يزيد او را می راند كه فرمود: خداوند راكب (سواره) و قائد (گيرنده ى افسار) و سائق (راننده) را لعنت كرد.

و ابوسفيان در بيعت عثمان گفت: اى فرزندان عبد مناف چون گوى آنرا دست به دست كنيد كه در آنجا نه بهشتى وجود دارد نه آتشى،(٨٦٥) و در نقل مسعودى اين عبارت وجود دارد: اى بنى اميّه آنرا چون گوى دست به دست كنيد، به آن كسى كه ابوسفيان به او قسم می خورد همواره آنرا براى شما اميد داشتم، و حتماً براى كودكان شما موروثى خواهد شد.(٨٦٦)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ابوسفيان را در هفت جا لعن نمود.(٨٦٧)

ابوسفيان در جنگ يرموك هنگامی كه روميان پيروز شدند گفت: بس است تو را اى بنى الاصفر، پس از آن مسلمانان پيروز شدند. و پناهگاه نفاق ناميده شد.(٨٦٨)

ابوسفيان در عمليات به شهادت رساندن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در عقبه شركت كرد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هرگاه معاويه را بر منبر من ديديد او را بكشيد.(٨٦٩)

و چون معاويه به ابن عباس گفت: شما در چشم مبتلا می شويد، ابن عباس گفت: و شما در بصيرتتان مبتلا می شويد.(٨٧٠)

و با استناد به اين حديث معلوم نيست چگونه معاويه بر حكومت شام منصوب گرديد.

و بعد از آنكه عمر آياتى قرآنى و احاديث نبوى را بر ضد معاويه و بنى اميّه شنيد، معلوم نيست به چه دليلى استناد كرد و او را حاكم نمود؟

و بر فرض آنكه ابوسفيان به حكومت می رسيد، آيا به جز معاويه و يزيد و عتبه و عمروعاص و وليد و ابن ابى سرح و ابن ابى ربيعه مخزومی و مغيره و سعيد بن العاص و عتاب بن اسيد، كسانى ديگر را حاكم می نمود؟

اما درباره ى چگونگى رسيدن بنى اميّه به قدرت بعد از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ميتوان چنين پاسخ داد كه قوم (يعنى جماعت سقيفه) خواستند ابوسفيان را بعد از حادثه ى سقيفه خشنود و راضى كنند، پس پسرش يزيد را والى نمودند و تمام صدقاتى را كه يزيد جمع كرد به ابوسفيان دادند و چون به ابوسفيان گفتند: پسرت حاكم شد گفت: از جانب خويشان به او صله اى رسيد.(٨٧١)

بعد از آن اين شيوه براى خشنود كردن امويان استمرار يافت، لذا عمر معاويه را والى شام نمود و در طول دوره ى حكومت خود او را باقى گذاشت و در هيچ چيزى او را ناراحت نكرد.

و برغم آنكه عمر عده اى از مردم را بخاطر تصرفاتِ مختلفشان مورد ضرب قرار داد اما برخورد او با معاويه به گونه اى ديگر بود، زيرا معاويه در رأس واليانى بود كه عمر آنان را دوست می داشت.

غانمه دختر غانم به يزيد بن معاويه گفت: خدا تو را حفظ كند، چه كسى هستى؟

گفت: يزيد بن معاويه.

گفت: خدا تو را مراعات نكند اى ناقصى كه زائد نيستى.

پس رنگ يزيد تغيير كرد، و نزد پدر خود آمد و خبرش داد، معاويه گفت: او پيرترين قريش و عظيمترين آنان است. سپس به معاويه گفت: تو كيستى اى معاويه؟ نه تو در خير و نيكى بودى و نه در خير و نيكى پرورش يافتى.(٨٧٢)

عمار ياسر به عمروعاص گفت: بخدا سوگند مقصود تو و مقصود دشمن خدا فرزند دشمن خدا (معاويه بن ابى سفيان) از دست آويز كردن خون عثمان چيزى بجز دنيا نيست.(٨٧٣)

اصمعى و ابن هشام الكلبى گفته اند كه: معاويه از چهار نفر است (معاويه منسوب به چهار پدر است) كه آنان عبارت بودند از: عمارة بن الوليد و مسافر بن عمرو و ابوسفيان و عباس بن عبدالمطلب.(٨٧٤)

كلبى در كتاب «مثالب العرب» می گويد: هند از زنان شهوتران بود و به سياهان تمايل داشت و چون فرزندى سياه می زائيد او را می كشت.

فاكه بن المغيره، هند را به زنا متهم كرد و طلاق داد.(٨٧٥)

حافظ ابوسعيد، اسماعيل حنفى در كتابِ «مثالب بنى اميّه» ذكر كرد كه: مسافر بن عمر بن اميّة بن عبد شمس، زيبا و سخاوتمند بود، دلباخته هند گرديد و به گناه با او همبستر شد و در قريش اين مطلب اشتهار پيدا كرد و هند حامله گرديد. و چون زنا معلوم شد، مسافر از ترس عتبه پدر هند به حيره فرار كرد. در آنجا سلطان عرب (عمرو بن هند) بسر می برد. و عتبه پدر هند، ابوسفيان را خواست و به او وعده ى مال بسيار داد و دخترش هند را به تزويج او درآورد، و بعد از سه ماه معاويه متولد گرديد، بعد از آن ابوسفيان بر عمرو بن هند امير عرب وارد شد و او از حال هند سؤال كرد.

ابوسفيان گفت: با او ازدواج كردم، پس «مسافر» بيمار گرديد و از دنيا رفت.(٨٧٦)

عمر بن الخطاب با معاويه به گونه اى خاص رفتار می كرد كه با بقيه ى واليان تفاوت داشت، چون بسيار مورد پسند او بود، و اين همان چيزى است كه عالم مصرى محمود أبوريّه را به غضب آورده است، چون می گويد: چيزى كه در اينجا باعث تأمل می شود اينست كه عمر اين سنت را (يعنى برخورد شديد با واليان) درباره ى معاويه بن ابى سفيان، تبعيت نكرد و او را در ساليان متمادى بر حكومت دمشق باقى گذاشت و او را مانند ديگران با عزل خانه نشين نكرد و همين معاويه را بر طغيان خود كمك كرد. و باعث شد در تمام دوران خود، مخصوصاً در زمان عثمان، كه بر تمام شام استيلا پيدا كرد حكومتى همچون حكومت قيصر بوجود آورد. پس از آن، اين طغيانگرى اموى بعد از معاويه امتداد پيدا كرد تا آنكه عباسيان حكومت را بدست گرفتند.(٨٧٧)

ابوجعفر منصور گفت: معاويه با مركبى به پا خواست كه عمر و عثمان او را بر آن حمل كردند و برايش سختى و چموشى او را هموار نمودند.(٨٧٨)

و يزيد بن ابى سفيان در سال ١٨ هجرى به هلاكت رسيد.(٨٧٩)

يزيد در ذىالحجه همان سال (١٩ هجرى) در دمشق به هلاكت رسيد و برادرش معاويه را جانشين خود كرد، پس عمر عهدنامه ى او را بر تمام نواحى شام نوشت و ماهيانه هزار دينار روزى او نمود.(٨٨٠)

عمر در سوگ يزيد بن ابى سفيان به شدت بى تابى می كرد و براى معاويه ولايت شام را نوشت، پس چهار سال بر اين امر قيام كرد و (عمر) مرد.

گفته اند: قاصد با خبر مردن يزيد بر عمر وارد شد، در حاليكه ابوسفيان نزد او بود، چون نامه را كه درباره ى مردن يزيد بود خواند، به ابوسفيان گفت: در مصيبت يزيد خدا صبرت دهد و او را رحمت كند. سپس ابوسفيان گفت: چه كسى را بجاى او گذاشتى اى اميرمؤمنان.

(عمر) گفت: برادرش معاويه را.

(ابوسفيان) گفت: صله ارحام كردى اى اميرمؤمنان.(٨٨١)

سؤال اساسى اينجاست كه چرا عمر در مصيبتِ يزيدِ آزاد شده فرزند آزاد شده اين چنين بى تاب می شود در حاليكه در جزيرةالعرب دهها هزار مؤمن وجود داشتند.

از طرفى، اميّه از نسل عبد شمس نبود و صرفاً برده اى از روم بود كه عبد شمس او را به خود ملحق كرد و رسم عربها در جاهليت اين بود كه هرگاه كسى برده اى داشت و ميخواست وى را به خود ملحق نمايد او را آزاد می كرد و زنى اصيل از عربها به او می داد، و او را به خود ملحق می كرد.(٨٨٢)

رابطه و علاقه ى عمر با معاويه نيز رابطه و علاقه اى خاص بود كه با رابطه و علاقه ى او به بقيه ى واليان تفاوت داشت.

زيرا عمر كاروانهاى عظيم واليان را دشمن داشت و واليان را از براه انداختن آنها منع كرد لكن معاويه را استثنا كرد. عمر ايستادن مردم را بر در واليان دوست نداشت مگر بر در معاويه، عمر چون وارد شام شد و معاويه را ديد گفت: اين كسراى عرب است و چون نزديك شد (عمر) به او گفت: تو دارنده موكب (كاروان حكومتى) عظيم هستى؟ گفت: آرى اى اميرمؤمنان.

عمر گفت: با اخبارى كه درباره ى ايستادن حاجتمندان بر در خانه ات به من می رسد؟!...

(عمر) گفت: نه تو را امر می كنم و نه نهى.(٨٨٣)

و بعد از آنكه عمر به معاويه اجازه داد در ولايت خود احتجاب كند و مردم را پشت در نگهدارد، معاويه در ايام حكومت خود در اين كار جديّت كرد تا جائى كه عبدالرحمن بن ابى ربيعه و عبدالله بن خالد بن اسيد را نپذيرفت و به اولى يك سال و به دومی دو سال اجازه ملاقات نداد.(٨٨٤)

در حاليكه خود عمر احتجاب نمی كرد، زيرا از زيد بن اسلم نقل شده است كه پدرش گفت: عمر براى بعضى از كارهاى خود خلوت كرد و گفت: در را براى كسى بازنكن پس زبير آمد، وقتى او را ديدم از او بدم آمد. و خواست داخل شود، گفتم: او مشغول احتياجات خود است. اما زبير اعتنا نكرد و خواست داخل شود، پس دست خود را بر سينه ى او گذاشتم و او بر بينى من زد و خون انداخت، سپس بازگشت، بعد از آن پيش عمر رفتم، او گفت: تو را چه شده؟ گفتم: زبير!

پس دنبال زبير فرستاد، و چون داخل شد آمدم و همانجا ماندم تا ببينم به او چه می گويد.

پس گفت: چه چيزى تو را بر آن داشت چنين كنى؟ آيا بخاطر مردم مرا خونين كردى؟

زبير در حاليكه كلام عمر را تكرار می كرد و كلمات را می كشيد گفت: مرا خونين كردى! آيا خود را از ما پنهان می كنى، اى پسر خطاب!

بخدا قسم نه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا پشت در گذاشت و نه ابوبكر!

عمر مانند كسى كه معذرت می خواهد گفت: من مشغول بعضى از كارهاى شخصى خود بودم!

اسلم گفت: چون شنيدم از او معذرت ميخواهد، از اينكه حق مرا از او بگيرد مأيوس شدم.

چون زبير خارج شد عمر گفت: او زبير است و آثار او همين است كه دانستى! گفتم: حق من، حق شماست.(٨٨٥)

# محبّت عمر نسبت به معاويه

در جاهاى متعددى ظاهر می شد: روزى پيش عمر از معاويه بدگوئى كردند، گفت: ما را از مذمّت جوانمرد قريش رها كنيد، كسى كه در غضب می خندد و آنچه در اختيار دارد مگر با رضايت بدست نمی آيد و چيزى كه بالاى سر اوست گرفته نمی شود مگر آنكه زير پايش قرار گيرد.(٨٨٦)

هنگامی كه عمر بن الخطاب، عتبة بن ابى سفيان را والى طائف و صدقات آن نمود و سپس بركنار كرد، به پيشواز او آمد و به همراه او سى هزار (سكه) يافت.

پرسيد: از كجا بدست آوردى؟

گفت: بخدا اين مال نه از آنِ تو و نه از آنِ مسلمانان است. لكن مالى است كه آنرا با خود آوردم تا باغى با آن بخرم.

گفت: كارگزار ما، همراه او مالى يافتيم كه راهى بجز بيت المال ندارد. پس اموال او را برداشت.

هنگامی كه عثمان خليفه شد به ابوسفيان گفت: آيا رغبتى در اين مال دارى؟ من جهتى براى پسر خطاب درگرفتن آن نمی بينم. گفت: والله ما به آن احتياج داريم، اما كار كسى را كه قبل از تو بود رد نكن تا كسى كه بعد از توست، كار تو را رد نكند.

عتبه در جنگ جمل به همراه عايشه حاضر بود و در آنروز چشم او كور شد، و در جنگ صفين همراه معاويه حاضر بود، سپس والى طائف گرديد.

و ابوسفيان كه از معاويه ديدار كرد، چون بازگشت، بر عمر وارد شد، پس (عمر) گفت: اى ابوسفيان ما را توشه و بهره اى بده.

گفت: هرگاه چيزى بدست آورديم تو را به آن توشه و بهره می دهيم.

پس عمر انگشتر او را گرفت و براى هند فرستاد و به فرستاده خود گفت: به او بگو ابوسفيان می گويد آن دو خرجين را كه با خود آوردم حاضر كن. مدت زيادى عمر منتظر نماند كه دو خرجين را برايش آوردند كه در آنها ده هزار درهم بود و عمر همه ى آنرا در بيت المال قرار داد.

چون عثمان خليفه شد آنها را به ابوسفيان برگرداند. پس ابوسفيان گفت: مالى را كه عمر بخاطر آن بر من عيب گرفت نمی گيرم.

ابوبكر، يزيد بن ابى سفيان را فرمانده ى يكى از لشكرهاى شام قرار داد.(٨٨٧)

و عتبة بن ابى سفيان را والى طائف نمود، و عمر، يزيد بن ابى سفيان را والى فلسطين نمود. و هنگامی كه يزيد مرد، معاويه بن ابى سفيان را بجاى او معيّن نمود.(٨٨٨)

و بخاطر تعيين سه برادر از خانواده ى ابوسفيان يعنى يزيد و عتبه و معاويه... به ولايت، اين خانواده مهمترين خانواده اى می شود كه ابوبكر و عمر در امور خارجى خود بر آن اعتماد كردند.

و اين ابتداى تسلط خانواده ى ابوسفيان بر قدرت بود. و هنگامی كه عمر، سعد و خالد را عزل نمود، معاويه را بر شام باقى گذاشت. و اين مطلب به گونه اى باعث برانگيختن تعجب عالم مصرى محمود ابوريّه گرديد، كه گفت: «معاويه در طول مدت حكومت عمر والى شام باقى ماند و هنگامی كه عمر براى عثمان وصيّت كرد به صورتى غيرمستقيم هم براى معاويه به حكومت شام وصيت نمود.»

اين چنين سلطنت و قدرت با بيعتِ عثمان در سال ٢٤ هجرى به امويان بازگشت، بعد از آنكه در سال فتح مكه (هشتم هجرى) آنرا از دست دادند. و تا زمان پيدايش دعوت عباسيان و فرار سپاه مروان دوّم آخرين سلاطين بنى اميه همچنان در دست آنان بود.

و ميتوان گفت امويان فقط سه سال قدرت را از دست دادند كه از فتح مكه شروع شد و با ارتحال پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پايان يافت! زيرا ابوبكر عده ى زيادى از امويان را بر سر قدرت گذاشت كه در رأس همه آنها يزيدن بن ابى سفيان بر شام و عتبة بن ابى سفيان بر طائف و عتاب بن اسيد بر مكّه و عثمان بن عفّان در وزارت بودند.

پس از آن، عمر تعداد واليان آنها را زياد كرد و پس از او عثمان آنها را مضاعف نمود، قدرت را فقط براى آنها نگه داشت و تمام اين امور در سايه ى حيات ابوسفيان و هند دختر عتبه بود او همان زنى بود كه در مسير جنگ احد به لشكر شوهرش پيشنهاد كرد تا قبر آمنه بنت وهب مادر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در منطقه ابواء بشكافند و اضافه كرد كه: «اگر يكى از شما را اسير كرد هر انسانى را با جزئى از اجزاى بدن او معاوضه می كنيد».

و كشته هاى مسلمان را در احد مثله كرد و از گوش و بينى مردان خلخال و دستبند تهيه كرد.(٨٨٩)

هند از اعضاى حمزه دستبند درست كرد.(٨٩٠) و همين كار را با گوشهاى مسلمانان و بينى آنها انجام داد، و جگر حمزه را جويد.(٨٩١)

زبير بن بكار در كتاب الموفقياتِ خود از مطرف بن المغيرة بن شعبه روايت می كند كه گفت: به همراه پدرم مغيره به ديدار معاويه رفتيم، پدرم نزد او می آمد و با او گفتگو می كرد سپس نزد من باز می گشت و از معاويه و عقل او سخن می گفت و از كارهاى او شگفت زده می شد. تا آنكه شبى وارد شد و از شام خوردن خوددارى كرد و او را غمگين يافتم، پس ساعتى منتظر او شدم و گمان كردم بخاطر حادثه اى كه براى ما اتفاق افتاده يا كارى كه كرده ايم ناراحت است، به او گفتم: می بينم از اول شب تا به حال غمگين هستى؟ گفت: فرزندم، از پيش خبيث ترين مردم آمدم، گفتم: چه شده؟ گفت: در خلوت به او گفتم: اى اميرمؤمنان تو به آرزوهاى خود رسيده اى! خوب است عدالتى را آشكار كنى و خيرى را گسترش دهى. و مسلماً عمرى از تو گذشته است، خوب است به برادران خود از بنى هاشم نگاه كنى و با آنها صله رحم نمائى، بخدا سوگند امروز چيزى ندارند كه از آن بترسى.

در جوابم گفت: هرگز، هرگز، برادر تيم مستولى شد و عدالت نمود، و كرد آنچه كرد، بخدا سوگند چون به هلاكت رسيد، يادى از او نماند. مگر آنكه گوينده اى بگويد: ابوبكر مستولى شد، سپس برادر عدى مستولى شد، پس كوشش كرد و ده سال دامن همّت به كمر زد، بخدا سوگند چون به هلاكت رسيد، يادى از او نماند، مگر آنكه گوينده اى بگويد: عمر، سپس برادرمان عثمان مستولى شد، پس مردى خليفه شد كه احدى در نسب همانند او نبود، پس كرد آنچه كرد و به عدالت رفتار كرد، پس از آن بخدا سوگند چون به هلاكت رسيد يادى از او نماند، و برادرِ هاشم در طول روز پنج بار نام او را به فرياد می برند: اشهد ان محمداً رسول الله، بنابراين چه عملى باقى می ماند مادرت بميرد؟ نه، بخدا، مگر آنكه دفن شود، دفن شود.(٨٩٢)

و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به معاويه فرمود:

هرگاه مستولى شدى احسان كن.(٨٩٣)

حضرت حسن بن على عليه‌السلام به معاويه فرمود: تو در بيعت رضوان كافر بودى و در بيعت فتح پيمان شكن، و تو اى معاويه با پدرت از مولفه ى قلوب بوديد كه كفر را مخفى و اسلام را ظاهر می كنيد و با اموال جذب می شويد.

معاويه به اين مضمون سخن می گفت: به حتم افراد مورد اطمينان على را با مال جذب خواهم كرد و آنقدر اموال را در ميانشان پراكنده می كنم تا دنياى من بر آخرتشان غلبه يابد.(٨٩٤)

معاويه تعداد زيادى، حتى پسر عموى امام على عليه‌السلام عبيدالله بن عباس را با اموال فراوان جذب خود نمود. ابن مسعود از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت می كند كه: براى هر دينى آفتى است و آفت اين دين بنى اميه هستند.(٨٩٥)

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: معاويه بر غير اسلام می ميرد.(٨٩٦) عبدالله بن عمر گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مردى از اهل آتش نزد شما می آيد، من پدرم را در حالى كه آماده می شد خود را به من ملحق كند رها كردم كه ناگاه ديدم معاويه پيش می آيد، و من از نگرانى در آمدم...

شريك می گويد: معاويه نسبت به پدر خود بسيار بدگمان بود.(٨٩٧) و قيس بن سعد نامه اى براى معاويه فرستاد كه در آن چنين آمده بود: اما بعد تو بت، فرزندِ بت هستى، به اكراه در اسلام داخل شدى و به رغبت از آن خارج گرديدى و ايمانت از قديم نبوده و نفاقت به تازگى بوجود نيامده است.(٨٩٨) جاحظ معاويه را به كفر نسبت داد.(٨٩٩)

و عقيل بن ابى طالب به او (معاويه) گفت: او (على عليه‌السلام ) را بر آنچه خدا و رسولش دوست دارند رها كردم و تو را بر آنچه خدا و رسولش نمی پسندند يافتم.(٩٠٠)

و صعصعة بن صوحان به معاويه در مجلس او در شام گفت: على و اصحاب او از همان ائمه ى ابرار (يعنى امامان نيكوكار) هستند و تو و اصحابت از همان (فاسقان) هستيد.(٩٠١)

و اعترافات افراد بنى اميّه به كفرِ خود واضح است، هنگامی كه ابوسفيان بعد از كور شدن بر عثمان وارد شد گفت: اينجا كسى هست؟ گفتند: نه، گفت: خداوندا امر (خلافت) را امر جاهليّت و فرمانروائى را فرمانروائى عَصَبيّت و ستونهاى زمين را براى بنى اميّه قرار ده.(٩٠٢)

و همچنين گفت: آنرا همچون گوى دست بدست كنيد قسم به آن كسى كه ابوسفيان به او قسم می خورد نه بهشتى هست و نه آتشى.(٩٠٣)

ابوسفيان در كنار قبر حمزه چنين گفت: امرى كه بخاطر آن ديروز با ما می جنگيدى، امروز بدست آورديم، ما از خاندان تيم و عدى به آن سزاوارتر بوديم.(٩٠٤)

و ابوسفيان قبل از مردن به صراحت كفر ورزيد.(٩٠٥)

در جنگ تبوك پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، معاويه و عمروعاص را ديد كه با هم راه می روند و گفتگو می كنند، فرمود: هنگامی كه آن دو را با هم ديديد از همديگر جدا كنيد، آن دو هرگز بر خير و نيكى با هم اجتماع نمی كنند.(٩٠٦)

حسن بصرى گفت: چهار خصلت در معاويه وجود دارد كه اگر در او فقط يكى از آنها وجود داشت او را در آتش باقى می گذاشت بدون مشورت، سفيهان را بر اين امت به كار گماشت در حاليكه باقى مانده ى اصحاب و صاحبان فضيلت در اين امّت وجود داشتند.

دوم: جانشين نمودن فرزند مستِ شرابخوارى كه ابريشم می پوشيد و طنبور می نواخت.

سوم: ادعا كردن برادرى زياد با خود.

چهارم: كشتن حُجر بن عدى و اصحاب او، واى بر او از حجر و اصحاب او، واى بر او از حجر و اصحاب او.(٩٠٧)

حضرت على عليه‌السلام فرمود: براى هر امّتى آفتى است و آفت اين امّت بنى اميّه هستند.(٩٠٨)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوندا راكب و قائد و سائق (ابوسفيان و معاويه و عتبة) را لعنت كن.(٩٠٩)

با آنكه بنى اميّه مبغوضترين خلايق براى خداوند تعالى و رسول او صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اصحاب بودند، در زمان ابوبكر و عمر و عثمان نزديكترين افراد به خليفه شدند! و عمر، معاويه را به وصف مُصلح توصيف كرد!(٩١٠)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# ابو هريره ى دوسى

ابوهريرهى دوسى او در اواخر، اسلام آورد و به مدينه در حالى وارد شد كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خيبر بود. و در مدينه، در مساكن اهل صفه سكونت گزيد.(٩١١)

عمر او را والى بحرين نمود و مدتى بعد به او گفت:

آيا از زمانى كه تو را بر بحرين گماشتم و تو حتى كفش نداشتى خبردارى؟ سپس خبردار شدم تو اسبهائى را به هزار و ششصد دينار فروخته اى.

گفت: اسبهائى داشتيم كه زاد و ولد كردند و هديه هائى كه پى در پى به ما رسيد. پس عمر خواست آنها را بگيرد.

گفت: حق ندارى چنين كنى.

عمر به او گفت: آرى بخدا (می گيرم) و پشت تو را بدرد می آورم سپس با تازيانه بطرفش برخواست و با همان او را چنان كتك زد كه خونين شد سپس گفت: آنها را بياور.

گفت: آنها را در راه خدا وقف كردم.

گفت: اين در صورتى است كه از راه حلال بدست می آوردى و به رغبت آنرا می پرداختى. آيا از هجر بحرين آمدى تا مردم اموال را براى تو جمع كنند نه براى مسلمانان؟ نه، به خدا سوگند، (مادرت) اُميمه بيشتر از اين درباره ات اميد نداشت كه خران را به چراگاه ببرى!

در كتاب البداية و النهايه ى ابن كثير آمده است كه عمر، ابوهريره را بر بحرين گماشت و او با ده هزار بازگشت، پس عمر به او گفت: اين اموال را براى خود برداشتى اى دشمن خدا و دشمن كتاب خدا.

ابوهريره گفت: من نه دشمن خدا هستم نه دشمن كتاب خدا، لكن دشمنِ دشمنان آنها هستم.

گفت: اين اموال را از كجا آوردى؟

گفت: اسبهائى بودند كه زاد و ولد كردند و زراعت و برده گان خودم و هدايائى كه پشت سر هم به من رسيد... و عمر او را در كارگزارى اول دوازده هزار درهم جريمه نموده بود.(٩١٢)

عمر او را به دروغ گفتن بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم متّهم نمود و با شلاق خود كتك زد و ابوهريره صريحاً قبول نكرد براى دومين بار به عنوان والى عمر به بحرين برود.(٩١٣)

عمر گفت: در حديث زياده روى كردى و بيشتر بنظر می رسد بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دروغ می گوئى.(٩١٤)

ابوهريره به عمر گفت: می ترسم پشتم را بزنيد و آبرويم را بريزيد و اموالم را بگيريد و دوست ندارم بدون حلم سخن گويم و بدون علم قضاوت كنم.(٩١٥)

و اين ادعاى ابوهريره كه می ترسم پشتم را بزنيد و آبروى مرا بريزيد و... از طرف او اتهامی بر عليه عمر بود بر اينكه بى سبب مردم را كتك می زند و بدون داعى به آنان ناسزا می گويد.

و بعد از آنكه عمر بر دروغ و دزدى او اطلاع پيدا كرد، او را به حكومت عمان فرستاد! چون وقتى عمر مرد والى او بر عمان ابوهريره بود.(٩١٦)

و معلوم نيست مردم بحرين چگونه تربيت شدند در حاليكه حاكم بر آنان متهم به دروغ و سرقت بود. و والى سابقشان را (يعنى مغيره)، عمر فاجر توصيف كرد و اهالى بحرين از او شكايت كردند و والى سوم عمر، بر بحرين قُدّامة بن مظعون بود كه نه فقط شراب می خورد و مست می شد بلكه خوردن آنرا حلال می دانست،(٩١٧) و در حاليكه عمر اين تظاهركنندگان به فسق را به حكومت بحرين و افرادى مانند آنها را به ولايات ديگر می فرستاد، مؤمنان متقى مانند مقداد و عمار و ابن مسعود و قيس بن سعد بن عبادة و احنف بن قيس و سهل بن حنيف و حباب بن منذر و جابر انصارى از كارهاى مهم دور بودند.

سپس ابوهريره با معاويه فرزند هند در جنگ خود بر ضد على بن ابى طالب عليه‌السلام همراه گرديد. و ابن ارطأة خونخوار او را والى معاويه بر مدينه نمود.(٩١٨)

# خالد و عوامل دشمنى او با عمر

خالد در اواخر، بعد از آنكه يقين به پيروزى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيدا كرد و برترى سپاه اسلام را از نظر تعداد و تجهيزات ديد، اسلام آورد. و بعد از آن دو كشتار بر ضد مسلمانان كرد، يك بار بعد از آنكه حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را پس از فتح مكه فرستاد و يك بار موقعى كه او را ابوبكر فرستاد.

خالد بن وليد ادّعا كرد بخاطر سُخنى كه از مالك بن نويره به او رسيده مالك مرتّد شده است، اما مالك آنرا انكار كرد و گفت: من بر دين اسلام هستم و چيزى تغيير ندادم و چيزى تبديل نكردم و ابوقتاده و عبدالله بن عمر براى او شهادت دادند.

اما خالد او را جلو برد و به ضرار بن الأزور اسدى دستور داد، و او هم سرش را از تن جدا كرد. و خالد همسر او ام متمم را دستگير و با او ازدواج كرد.

خبر قتل مالك بن نويره به دست خالد و ازدواج با همسرش به گوش عمر بن الخطاب رسيد، به ابوبكر گفت: او زنا كرده، سنگسارش كن.

ابوبكر گفت: او را سنگسار نمی كنم. او اجتهاد كرد و خطا نمود.

گفت: او مسلمانى را كشت، پس او را بكش.

گفت: او را نمی كشم او اجتهاد كرده خطا نمود. گفت: او را عزل كن.

گفت: شمشيرى را كه براى آنها خداوند از نيام كشيد هرگز در نيام نمی كنم.(٩١٩)

عمر به خالد گفت: مرد مسلمانى را كشتى سپس به همسرش تجاوز كردى بخدا قسم تو را با سنگهايت سنگسار می كنم.(٩٢٠)

خالد، بنى جذيمه ى مسلمان را در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قتل رساند، و حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گفت: خداوندا از كارى كه خالد بن وليد انجام داد به سوى تو بيزارى می جويم. و اينرا دوبار گفت.(٩٢١)

و چون خالد دستور داد مالك را بكشند، مالك رو به زنش كرد و به خالد گفت: او همان كسى است كه مرا كشت. و زن او در نهايت زيبائى بود. پس خالد گفت: بلكه خدا تو را بخاطر برگشتنت از اسلام كشت. مالك گفت: من بر دين اسلام هستم، خالد گفت: اى ضرار گردن او را بزن!

و ابونمير سعدى اين شعر را سرود:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| قَضى خالِدٌ بَغْياً عَلَيْهِ بِعِرْسِه |  | وَ كانَ لَهُ فيها هَوَىً قَبْلَ ذلك |
| فَأَمْضى هَواهُ خالِدٌ غَيْرَ عاطِف |  | عِنانَ الْهَوى عَنْها وَ لا مُتَمالِكِ |
| فَأَصْبَحَ ذا أَهل وَ أَصْبَحَ مالِكٌ |  | إِلى غَيرِ أَهْل هالِكاً فِى الْهَوالِكِ |

خالد ظالمانه او را بخاطر زنش كشت و قبل از آن، به زن او تمايل داشت

پس خالد پيروى از هواى خود نمود و زمام هواى نفس را از او برنگرداند و بى اختيار شد، آنگاه خالد صاحب همسر شد و مالك همسرش را از دست داد و در بين هلاك شدگان هلاك گرديد.(٩٢٢)

و ابوبكر به خالد نوشت كه نزد او برگردد و او برگشت. و درحالى كه قبائى بتن داشت و در عمامه ى او چند تير فرو رفته بود به مسجد وارد شد، پس عمر بطرفش برخواست و عمامه او را برداشت و بهم زد و به او گفت: مردى را كُشتى و به همسرش تجاوز كردى، بخدا سوگند، تو را با سنگهايت خواهم كشت.(٩٢٣)

و خالد با او سخن نمی گفت زيرا فكر می كرد رأى ابوبكر مانند رأى اوست پس بر ابوبكر داخل شد و قصه را برايش گفت و عذرخواهى نمود، ابوبكر عذر او پذيرفت و از او گذشت و فقط او را بخاطر تزويجى كه عربها در روزهاى جنگ نمی پسنديدند توبيخ كرد. پس خالد خارج شد در حاليكه عمر هنوز نشسته بود، پس گفت: اى پسر ام سلمه پيش من بيا، و عمر دانست كه ابوبكر از او راضى شده است پس با او سخنى نگفت.(٩٢٤)

و اين گذشتِ ابوبكر از خالد در قتل و زناى او، شبيهِ گذشت عمر از مغيره و زناى او در بصره است، در حاليكه اجراى حدود يكى از حقوقى است كه خداوند تعالى در قرآن واجب نموده است.

سپس ابن ام الحكم (يكى از پسران معاوية بن ابى سفيان) همان زنا را انجام داد كه خالد انجام داده بود. زيرا مردى را زندانى نمود و وادار كرد همسر زيباى خود را طلاق دهد و خود با او ازدواج كرد و چون معاويه او را ديد، شيفته اش گرديد و به آن زن شوهردار گفت: يكى از ما سه نفر را انتخاب كن يا مرا و يا ابن ام الحكم (والى) را يا اعرابى (شوهرت) را، پس او همسر فقير خود را انتخاب كرد.(٩٢٥)

و مسأله ى جالب توجه اينست كه خالد بن وليد رفيق ابوبكر بود و از حزب او به شمار می رفت. و او بود كه در بيعت ابوبكر در سقيفه شركت كرد، و در حمله و هجوم به خانه حضرت فاطمه عليها‌السلام شركت نمود.

استاد هيكل در كتاب «الصديق ابوبكر» خود می گويد: «ابوقتاده ى انصارى بر كار خالد غضبناك شد، چون مالك را به قتل رساند و با همسرش ازدواج كرد، لذا او را رها كرد و به مدينه بازگشت و قسم خورد هرگز در دسته اى نباشد كه خالد سردسته آن باشد و متمم بن نويره برادر مالك همراه او رفت و چون به مدينه رسيدند ابوقتاده در حالى رفت كه خشم او را متأثر می كرد پس ابوبكر را ديد و قصه ى خالد و قتل مالك به دست او و ازدواجش با همسر او را تعريف كرد و اضافه كرد كه خود قسم خورده است هرگز زير پرچمی كه خالد بر آن است نباشد.

و در ادامه گفت: لكن ابوبكر شيفته ى خالد و پيروزي هايش بود و گفتار ابوقتاده را نمی پسنديد بلكه سخن او را انكار نمود.

با اين توصيف پرونده ى روابط عمر و خالد از گذشته ها سياه بود. و عمر با طرد او از شام و خارج كردن او از حيات سياسى، اين پرونده را درهم پيچيد. و همانطور كه در يك دستگاه قدرت، خطوط سياسى مختلفى يافت می شود، خالد جزو خط ابوبكر به شمار می رفت.

و چون عمر به خلافت رسيد او را عزل كرد و ابوعبيده را به جاى او گذاشت، زيرا از گذشته، رابطه ى بين اين دو تيره بود،(٩٢٦) رابطهى بين سرورى در قوم خود (خالد) و بردهاى در ميان آنها (عمر).

و ذكر شده است كه عمر براى خدمت همراه وليد بن مغيره مخزومی به شام رفت تا بار او را بر دارد و برايش غذا بپزد.(٩٢٧)

روايت می گويد عمر، عسيفِ وليد بن مغيره بود، عسيف برده يا خدمتكار را می گويند.(٩٢٨)

و فقط عمر متهم به قتل خالد بن وليد مخزومی نگرديد بلكه پدر خالد، وليد بن مغيره ى مخزومی ، نيز او را متهم به قصد قتل نمود، (در زمان خدمت عمر به مغيره) موقعى كه در زمان جاهليت عمر براى مغيره گوسفندى ذبح كرد، مغيره او را متهم نمود بخاطر زيادى روغن و گوشت، در گرماى حجاز و مشقّت راه رغبت به قتل او پيدا كرده است!(٩٢٩)

در روابطِ اين دو نفر نوعى از رقابت يافت می شد مخصوصاً كه هر دو تلاش می كردند به مقامی عالى در حكومت دسترسى پيدا كنند. عمر و خالد در زمان جاهليت بخاطر عداوتى كه با هم داشتند با يكديگر كشتى گرفتند، پس خالد عمر را به زمين زد.(٩٣٠)

ظواهر نشان می دهد كه دعوايشان شديد بوده زيرا شعبى گفته است كه: خالد ساق پاى عمر را شكست پس از آن معالجه شد و بهبودى يافت.(٩٣١)

و روزى كه نامه عمر براى عزل خالد و جانشينى ابوعبيده ى جراح به دست خالد رسيد گفت: الحمدالله كه ابوبكر مرد و او محبوبتر از عمر برايم بود و الحمدلله كه خداوند عمر را خليفه نمود و او برايم از ابوبكر مبغوضتر است.(٩٣٢)

خالد بعد از عزل شدن از قدرت دانست ابوبكر مرده است.(٩٣٣)

ابن حجر ذكر می كند كه: ابوبكر خالد را بر شام گماشت و عمر بعد از آنكه ابوعبيده ى جرّاح را والى نمود او را عزل كرد.(٩٣٤)

و محبت ابوبكر به خالد باعث شد او را فرمانده ى تمام اميران نمايد.(٩٣٥) و طبيعى بود خالد با تكبر به اجير پدرش (عمر بن حنتمه) نگاه كند. و عمر با ديدهاى پر از كينه و نارضايتى به خالد نگاه كند.

روابطِ خالد با ابن عوف نيز خوب نبود، چون خالد در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را.(٩٣٦) دشنام داد

بنابراين ابن عوف و عمر در ديدگاه خود نسبت به خالد كه از دار و دسته ى ابوبكر به شمار می رفت توافق داشتند.

خالد بر همان شيوه ى خود ادامه داد و به اعتراض مسلمانان هيچ اهميتى نمی داد. و هنگامی كه با اهل يمامه مصالحه كرد و پيمان صلح را بين خود و آنها نوشت و با دختر مجاعة بن مرارة حنفى ازدواج كرد، نامه ى ابوبكر بدست او رسيد كه: به جان خود سوگند اى پسر ام خالد، تو در فراغت هستى آن چنان كه با زنان ازدواج می كنى، در حاليكه در اطراف حجره ات هنوز خون مسلمانان خشك نشده است.

خالد در پاسخى شديداللحن گفت: اين نامه كار ابوبكر نيست و كار اُعَيْسِر (عمر) است.

و هنگامی كه خالد بن وليد در عراق می جنگيد، ابوبكر برايش نامه اى نوشت و امر كرد به شام برود و گفت: من تو را به فرمانده ى لشكريانت گماشتم و عهدنامه اى برايت نوشتم كه آنرا بخوانى و بدان عمل كنى پس به شام برو تا نامه ام به دستت برسد، پس خالد گفت: اين عمر بن الخطاب بر من حسد می ورزد كه مبادا فتح عراق بدست من باشد.(٩٣٧)

عمر به حسدورزى نسبت به خالد اعتراف كرد و گفت: من خالد را به خاطر ناراحتى يا خيانت عزل نمی كنم، لكن مردم مفتون او شده اند.(٩٣٨)

عمر سعى می كرد اختيارات خالد را محدود كند لذا بر ابوبكر اصرار می كرد بدون دستور او گوسفند يا شترى به خالد ندهد و براى عزل وى به ابوبكر اصرار می ورزيد.(٩٣٩)

عمر او را متهم كرد كه اموال را در اختيار اشراف و زبانبازان قرار می دهد.(٩٤٠)

عمر بن الخطاب به ابوبكر گفت: براى خالد بن وليد بنويس كه با تمام كسانى كه همراه او هستند به طرف عمروعاص برود و نيروى امدادى او باشد، ابوبكر هم قبول كرد و براى خالد بن وليد نوشت.

چون نامه ى ابوبكر به دستش رسيد گفت: اين كار عمر است، بر فتح عراق بر من حسد ورزيد كه مبادا بدست من فتح شود، براى همين خواست مرا نيروى امدادى عمروعاص و اصحاب او قرار دهد تا مانند يكى از آنها باشم، پس اگر فتحى پيش آيد آوازه اش براى او خواهد بود نه براى من.

و از طرفى ابوبكر به عمروعاص نوشت: براى خالد بن وليد نوشته ام كه بعنوان نيروى امدادى بطرف تو حركت كند، بنابراين، چون نزد تو آمد همراهى را با او، نيكو گردان (و با او خوشرفتارى كن) و بر او گردنفرازى نكن و بدون مشورت با او تصميم نگير، و بخاطر آنكه تو را بر او و بر ديگران مقدم كرده ام بدون مشورت با او تصميم نگير، و مشورت كن و با آنان مخالفت نكن.(٩٤١)

عمر قبل از خلافت خود گفت: بخدا قسم اگر خداوند تعالى اين امر (خلافت) را در اختيار من بگذارد، مثنى بن حارثه را از عراق و خالد بن الوليد را از شام عزل می كنم.(٩٤٢)

عمر بن الخطاب تلاش وافرى كرد تا خالد را نابود كند زيرا فرماندهى بزرگترين لشكر عراق بود و دشمن سرسخت او به شمار می رفت. و به شدت از حكومت ابوبكر دفاع می كرد. بنابراين نابود كردن او به معناى شروع اضمحلال حكومت ابوبكر حساب می شد. و اگر عزل خالد از لشكر عراق صورت نمی گرفت عمر نمی توانست ابوبكر را بكشد و به قدرت برسد و در پى آن عمر، معاويه (همپيمان خود) را فرمانده ى خالد و ابوعبيده نمود.(٩٤٣)

خالد بعد از بركنارى، بر عمر غضبناك شد و گفت: «اميرمؤمنان مرا بر شام گماشت و چون بر ثنيّه (گندم و عسل) شد (و كارها را آماده بهره بردارى كردم) مرا بر كنار كرد و ديگرى را بر من ترجيح داد.»(٩٤٤)

و هنگامی كه عمر به خلافت رسيد نامه اى براى خالد در شام فرستاد كه در آن چنين آمده بود: خبردار شده ام كه با شراب خود را شسته اى در حاليكه خداوند ظاهر و باطن شراب را حرام كرده است.(٩٤٥)

يعقوبى می گويد: عمر نسبت به خالد بدبين بود، بخاطر سخنى كه درباره ى عمر گفته بود. و چون او را از شام عزل كرد خالد گفت: خدا رحمت كند ابوبكر را اگر زنده بود مرا عزل نمی كرد.

عمر به ابوعبيده نوشت: اگر خالد چيزى را كه غلامان او گفته اند تكذيب كرد، (عمر را در نسبش متهم كرده بود) كارى به او نداشته باش والا عمامه ى او را بردار و نصف اموال او را بگير. پس خالد با خواهر خود مشورت كرد، خواهرش گفت: بخدا قسم، ابن حتمه چيزى نمی خواهد جز آنكه خود را تكذيب كنى و بعد تو را از كار بركنار كند، مبادا چنين كنى.

لذا خالد خود را تكذيب نكرد، پس بلال برخواست و عمامه ى او را كند و ابوعبيده نصف دارائى او را برداشت، حتى از كفشهاى او هم نگذشت و يكى از آن دو را برداشت».(٩٤٦)

اختلاف و مشكل عمر با خالد حساس و قديمی بود و به زمان جاهليت باز می گشت به همان زمانى كه عمر خدمتكار وليد بن مغيره ى مخزومی و مادرش كنيز هشام بن وليد بود. و هنگامی كه عمر ادّعا كرد نسب مادرش حنتمه به بنى مخزوم يعنى قبيله ى خالد می رسد، خالد قبول نكرد، و عمر بر خالد شرط كرد در صورتى او را در منصب فرمانده ى شام باقى می گذارد كه خود را بخاطر گفته هايش درباره ى حنتمه تكذيب كند، اما خالد امتناع ورزيد و نتيجه آن شد كه او را عزل كردند و اهانت نمودند و اموال او را تقسيم كردند و در شرايط مشكوكى از دنيا رفت! سپس عمر زنها را از عزادارى بر او منع كرد.

عمر موقعى كه بر اريكه ى قدرت نشست و بر خالد دست يافت، به قتل خالد كه بر آن عهد بسته بود، وفا كرد، چون مرتكب قتل و زنا شده بود و عمر به يقين ايمان داشت كه خالد به حتم مرتكب قتل و زنا شده است.

# كشته شدن خالد بدست عمر بخاطر قضيه ى مالك بن نويره

قبل از آنكه قضاوت بر عليه خالد باشد قضاوت بر عليه ابوبكر بود درباره ى قضيه اى كه دو سال، از آن گذشته بود.

هنگامی كه عمر به خلافت رسيد خطبه خواند و گفت: بخدا سوگند: خالد بن وليد و مثنى بن حارثه را عزل می كنم تا بدانند خداوند نصرت دهنده دين خويش است و خدا آن دو را نصرت نكرد، پس هر دو را عزل كرد.(٩٤٧)

بنابراين سبب اصلى قتل خالد در دشمنى هاى ديرينه و اختلافات حزبى آن دو آشكار می شود.

و چون خالد از قدرت بركنار شد و به مدينه بازگشت روابط بين آن دو روزبروز بدتر شد و هنگامی كه خالد بر عليه عمر گفتگو كرد، شخصى به او گفت: اى امير صبر كن، اين همان فتنه است، اما خالد بدون ترديد گفت: قسم می خورم تا موقعى كه پسر خطاب زنده است هرگز.

ظاهراً خالد از عمر می ترسيد و از ناحيه ى او حَذَر می كرد، و ابن عوف با عمر در نظرشان نسبت به خالد مشترك بودند.

عمر اموال فراوان را به افراد حزب خود، مانند زيد بن ثابت و ابن عوف می بخشيد در حاليكه خالد را مورد محاسبه قرار می داد!

طبرى ذكر می كند كه: «هرگاه عمر از كنار خالد عبور می كرد می گفت: اى خالد، مال خدا را از زير نشيمنگاه خود خارج كن،(٩٤٨) خالد می گفت: بخدا قسم مالى ندارم، و چون عمر بر او اصرار زياد نمود، خالد به او گفت: قيمت چيزى كه در حكومت شما بدست آوردم چهل هزار درهم نيست.

عمر گفت: همه اش را در مقابل چهل هزار درهم از تو می گيرم.

(خالد) گفت: مال خودت.

(عمر) گفت: آنرا گرفتم، و خالد اموالى بجز وسائل و تجهيزات و برده نداشت، (عمر) آنها را حساب كرد، قيمتشان به هشتاد هزار درهم رسيد و عمر با او نصف كرد، پس چهل هزار درهم به او داد و اموال او را برداشت.

به او گفته شد: اى اميرمؤمنان خوب است مال خالد را برگردانى!

گفت: من براى مسلمانان تجارت می كنم، بخدا قسم هرگز به او بر نمی گردانم. و موقعى كه عمر با خالد چنين برخوردى كرد، احساس كرد انتقام خود را از او گرفته است».(٩٤٩)

و عمر به او گفت: اين ثروت از كجا بدست آمده؟

گفت: از انفال و دو سهم است.(٩٥٠)

و اين حالت اختلاف و دشمنى بين عمر و خالد ادامه پيدا كرد. گفته اند كه: «خالد با پيراهنى ابريشمين بر عمر داخل شد، عمر گفت: اى خالد اين چيست؟

گفت: هيچ اشكالى ندارد اى اميرمؤمنان، آيا عبدالرحمن بن عوف آنرا نپوشيد؟

گفت: آيا تو مثل ابن عوف هستى؟ آيا مانند چيزى كه ابن عوف دارد تو هم دارى؟ بر كسانى كه در خانه هستند واجب كردم كه هر كدام تكه اى از آنرا كه نزديك اوست بگيرد.

راوى گفت: لباس او را پاره پاره كردند، تا آنجا كه چيزى از آن باقى نماند.»(٩٥١)

عمر پوشيدن ابريشم را براى ابن عوف حلال كرد چون از حزب او بود و بر خالد حرام كرد چون از حزب ابوبكر به شمار می رفت. و خالد در حالى از دنيا رفت كه با عمر قهر بود.(٩٥٢)

پاره كردن لباس خالد در مجلس عمومی و برهنه نمودن او، با آنكه فرماندهى سپاه جنگهاى ردّه و فرماندهى سپاه عراق بود، توهين بسيار بزرگى در خود داشت كه با برنامه ى قتل او برابرى می كرد!

و هنگامی كه عمر شخصى را براى كشتن خالد فرستاد، پيوسته منتظر و تشنه ى شنيدن خبر بود:

ثعلبة بن ابى مالك می گويد: «پسر خطاب را در قُبا با چند نفر از مهاجرين و انصار ديدم، پس مردانى از اهل شام را ديدم كه در مسجد قبا نماز می خوانند، (عمر) گفت: اين گروه چه كسانى هستند؟

گفتند: از يمن هستيم.

گفت: در كدام يك از شهرهاى شام منزل كرديد؟

گفتند: حمص

گفت: چه خبر تازه اى داشت؟

گفتند: مردن خالد بن وليد در روزى كه از حِمْص خارج شديم.»(٩٥٣)

بنابراين عمر به انتظار خبرى از شام على الخصوص از حِمص، كه موطن خالد بود به شمال مدينه و به مسجد قبا رفت، و در آنجا او را به مردن خالد بشارت دادند.

و در سايه ى همين شرايط سختى كه از تيرگى روابط عمر و خالد و كارهاى عمر مانند عزل و اهانت او بوجود آمد، در سال ٢١ هجرى ناگهان خالد به هلاكت رسيد.

بعد از آن عمر، مجلس نوحه گرى در عزاى او، و ماندن در خانه ى همسر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، ميمونه دختر حارث هلالى خاله خالد را بهم زد!

و تمام زنان بنى مخزوم را كه حاضر در مجلس بودند شخصاً و با تازيانه ى خود كتك زد!

و غضب او بر زنِ نوحه گر بر خالد به حدى رسيد كه (هنگامی كه در اثر زدن او روسريش افتاد) گفت: رهايش كنيد، هيچ حرمتى ندارد.(٩٥٤)

انتقام عمر از زنان بنى مخزوم و آن چنان سخن گفتن درباره ى آنها، موضعگيرى و گفتار آن زنان را درباره ى عمر كه او فرزند كنيزشان حنتمه بوده و بدگوئى خالد از وى را موكداً اثبات می كند.

و بعد از كشته شدن خالد عمر گفت: ابوسليمان هلاك شد، خدا رحمتش كند، پس طلحة بن عبيدالله به او گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| لا أَعْرِفَنَّكَ بَعدَ الْمَوتِ تَنْدُبَنى |  | وَ فى حَياتى مازَوَّدْتَنى زادى(٩٥٥) |

يعنى «چگونه بر من زارى می كنى با آنكه در زندگانيم مرا از توشه ى خويش محروم كردى.»

داستان خالد و عمر همچون داستان صفوان است:

صفوان بن اميه، عمير بن وهب را به مدينه فرستاده بود تا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به قتل برساند و همواره از تازه واردين پرس و جو می كرد، تا آنكه تازه واردى آمد و او را به مسلمان شدن عمير و شكست نقشه اش خبر داد.(٩٥٦)

زبير بن بكار ذكر كرد كه: تمام فرزندان خالد بن وليد منقرض شدند و يك نفر از آنها باقى نماند و ايوب بن سلمه، خانه هايشان را در مدينه به ارث برد. و اين اتفاق بعد از كشته شدن عبدالرحمن بن خالد بدست معاويه و كشته شدن مهاجر بن خالد بن وليد به همراه على عليه‌السلام در صفين واقع شد.(٩٥٧)

و از تصادفات عجيب، اتفاق افتادن دو حادثه ى قتل خالد و قتلِ فرزندش در شهر حمص شام است. اين دو در سايه ىِ حكومتِ معاويه (سر منشاء تمام آدمكشى ها) بر شام به قتل رسيدند!

دشمنى و كينه ى عمر بر بنى مخزوم بسيار عجيب بود، او تلاش كرد وليد را در ايامی كه پيشخدمت او بود به قتل برساند.(٩٥٨)

و هنگامی كه وليد بن مغيره مُرد، عمر درباره ى او چنين گفت: وليد از عربها نيست.(٩٥٩)

حسان بن ثابت، وليد بن مغيره را هجو كرد و او را برده اى لقين (باهوش) خواند و گفت:

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَ اَنْتَ عَبْدٌ لَقْينٌ لافُؤادَ لَهُ |  | مِنْ آلِ شَجْع هُناكَ اللُّؤمُ و الخَوَرُ |
| وَ قَدْ تَبَيَّنَ فى شَجْع وِلادَتُكُمْ |  | كَما تَبَيَّنَ أنّى يَطلُعُ الْقَمَرُ(٩٦٠) |

يعنى «تو برده ى باهوشى هستى كه دل و جرأت ندارى، برده اى از آل شجع، آنجائى كه لئامت و ضعف وجود دارد. ولادت شما در شجع معلوم شد، همانطورى كه معلوم شد ماه از كجا طلوع می كند».

عمر آنها را به ستمگرى نسبت داد و گفت: گمان می كنم خاندان مغيره مبتلا به ظلم و ستمگرى شده اند.(٩٦١)

و بعد از آنكه آنها را در دنيا تباه كرد راغب شد آنها را در جهنم داخل كند، پس به خالد چنين گفت:

اى خاندان مغيره گمان می كنم شما براى آتش آفريده شده ايد.(٩٦٢)

عمر، حارث بن هشام بن المغيره ى مخزومی را بر رفتن به ميدان جنگ مجبور كرد، پس مردم بى تاب شدند. (عمر) گفت: اى مردم بخدا قسم من نه بخاطر رغبت به خود و روى گردانى از شما خارج شدم و نه براى انتخاب شهرى بر شهر شما، ولكن امر (قضا و قدر) چنين بود.(٩٦٣)

و برغم زيادى افرادى مانند عثمان بن عفان و ابن عوف و زيد بن ثابت كه عمر آنان را از رفتن به جنگ معاف نمود، خاندان مغيره را درست مثل عكرمة بن ابى جهل مخزومی و حارث بن هشام و خالد بن سعيد بن العاص و دو برادر و فرزندش، مشمول معافيت نكرد، و در جنگ كشته شدند.(٩٦٤)

و انتقام عمر شامل حال فرزندان خالد بن وليد شد، و با مهاجر بن خالد بن وليد از طرفى بخاطر دشمنى با پدرش و از طرف ديگر بخاطر آنكه به شدت به على عليه‌السلام اعتقاد داشت، دشمنى نمود.(٩٦٥)

حذيفة بن يمان عبسى بهترين واليان عمر كسانى بودند كه آنها را به مدائن پايتخت ايران فرستاد و ظاهراً عواملى موجب شدند چنين تصميمی را اتخاذ كند از جمله آنكه:

ـ مدائن پايتخت كسراها بود و اين نشان می داد آن شهر در نظر ايرانيان اهميت بسزائى دارد.

ـ سلمان فارسى به زبان فارسى سخن می گفت و بهتر از ديگران با ايرانيان رفتار می كرد.

ـ وجود دشمنانى در مداين كه عمر ميخواست آنان را تحت فرمان خود درآورد و رضايتشان را جلب كند.

پس علت آنكه عمر سلمان و حذيفه را به شام و كوفه و يمن نمی فرستاد وجود لشكريان مسلمان در آن شهرها بود!

(هنگامی كه عمر، عمار را به كوفه فرستاد، كار او را منحصر در اقامه ى نماز جماعت آن شهر نمود و اين در زمان حكومت سعد بن ابى وقاص اتفاق افتاد).(٩٦٦)

ابوبكر و عثمان و معاويه هيچ يك از پيروان على عليه‌السلام را استخدام نمی كردند و استخدام بعضى از پيروان على عليه‌السلام از خصوصيات عمر بشمار می رود. همانطوريكه بصورتى جالب توجه، بيان مناقب على عليه‌السلام و بيان نصوص الهى بر ولايت و حقانيت على عليه‌السلام از خصوصيات او بوده است.

حذيفه بن اليمان از اصحاب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود و اعمال و سخنان بسيارى دارد كه علم و اخلاص و ايمان او را اثبات می كند. پدر او در جنگ احد به شهادت رسيد. او سوار بر الاغى كه زير پالانش توشه ى خود را گذاشته بود به مدائن رفت و چون به مدائن رسيد در حالى كه در دست قرصى نان و اندكى گوشت داشت، تجّار بزرگ به استقبال او شتافتند. و چون عهدنامه ى خود را بر آنان خواند گفتند: هر چه ميخواهى بگو.

گفت: غذائى كه بخورم و علوفه ى اين الاغم، از كاه مادامی كه بين شما هستم. و مدتى طولانى در آنجا اقامت كرد تا آنكه عمر برايش نوشت كه: برگرد و چون خبر بازگشت او به عمر رسيد، در بين راه در كمين او نشست و اين عادت او بود، و چون او را به همان صورتى ديد، كه رفته بود، نزد او رفت و او را در بغل گرفت و گفت: تو برادرم هستى و من برادرت.(٩٦٧)

ابن اثير در كتاب «اُسدالغابة» ذكر كرد كه: «حذيفه صاحب سرِّ رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى منافقين بود، كسى بجز حذيفه آنها را نمی شناخت، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را بر آنها آگاه كرد».

هرگاه كسى می مرد عمر درباره ى حذيفه سؤال می كرد، پس اگر در نماز او حاضر شده بود عمر بر او نماز می خواند و اگر حذيفه حاضر نشده بود عمر نيز حاضر نمی شد.(٩٦٨)

ابن عساكر و ابن منظور و ابن حزم ذكر كردند كه حذيفه بر ابوبكر نماز نخواند.(٩٦٩)

ابن حزم اندلسى ذكر كرد كه حذيفة بن اليمان عبسى بر ابوبكر و عمر نماز نخواند.(٩٧٠)

در حاليكه حذيفه و اشتر و اصحابشان بر ابوذر كه به صحراى ربذه تبعيد شده بود نماز خواندند.(٩٧١)

در سنن مسلم آمده است كه: «خليفه عمر گفت: كدام يك از شما پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را شنيد كه از فتنه هائى كه چون موج دريا موج می زنند ياد می كند؟ حذيفه می گويد: پس مردم ساكت شدند، پس گفتم: من شنيدم، گفت: آفرين، احسنت.

حذيفه گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه ميفرمود: فتنه ها همچون حصير، شاخه به شاخه بر دلها عارض خواهد شد... و بين تو و آنها درى بسته وجود دارد كه نزديك است شكسته شود... آن در، مردى است كه كشته می شود يا می ميرد».(٩٧٢)

و مردى كه كشته شد و با او دَرِ فتنه باز شد عثمان بن عفان و به قولى عمر بود.

ابن حجر عسقلانى درباره ى حذيفه و پدرش گفت: هر دو در جنگ احد حاضر بودند و يمان در آن جنگ به شهادت رسيد. بخارى حديث حضور و شهادت او را در جنگ احد روايت كرد. حذيفه در جنگ خندق حاضر بود و شهرتِ نيكوئى در آن جنگ و بعد از آن داشت و حذيفه از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايات بسيارى نقل نمود...».

عجلى می گويد: عمر او را بر مدائن گماشت، و همواره در آنجا بسر می برد تا آنكه عثمان كشته شد، و چهل روز بعد از بيعت با على عليه‌السلام كشته شد و اين واقعه در سال سى و شش اتفاق افتاد.

على بن يزيد از سعيد بن مسيب روايت كرد كه حذيفه گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا بين هجرت و نصرت دادن مخيّر نمود، پس نصرت دادن را انتخاب كردم، و مسلم بن عبدالله از عبدالله بن يزيد خطمی روايت كرد كه حذيفه گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى آنچه گذشت و آنچه خواهد شد تا قيام قيامت با من سخن گفت. و در صحيحين آمده است كه ابو دردا به علقمه گفت: آيا در ميان شما صاحب سرّى كه احدى آنرا نمی داند (يعنى حذيفه) وجود ندارد؟

در صحيحين همچنين درباره ى عمر آمده است كه او از حذيفه دربارهى فتنه سؤال كرد. حذيفه در فتح عراق حاضر بود و در آنجا آثار مشهورى از خود بجا گذاشت. و گفت: روز قيامت به پا نمی شود مگر آنكه منافقان هر قبيله اى به رياست برسند.

به حذيفه گفتند: عثمان كشته شد، به چه كارى ما را دستور می دهى؟

گفت: همراه عمّار باشيد.

گفته شد: عمّار از على جدا نمی شود، گفت: حسد بدن را هلاك كرد، نزديكى عمار به على عليه‌السلام شما را از او دور می كند، بخدا قسم على عليه‌السلام از عمّار به فاصله بيش از خاك تا ابر آسمان بهتر است، عمّار از نيكان است».(٩٧٣)

زياد بن لبيد بن ثعلبه او زياد بن لبيد بن ثعلبه ى خزرجى است، در مكه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام آورد و سپس به همراه او به مدينه آمد، و به او مهاجر انصارى گفته می شود. و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطلبى را ياد كرد و فرمود: آن مطلب هنگام از دست رفتن علم است. گفتند: اى رسول خدا چگونه علم از دست می رود؟ در حاليكه ما قرآن را می خوانيم و به فرزندان خود ياد می دهيم و فرزندانمان به فرزندان خود ياد می دهند. حضرت فرمود: مادرت بعزايت بنشيند اى فرزند لبيد، آيا چنين نبود كه يهود و نصارى تورات و انجيل را می خوانند و از آن دو هيچ سودى نمی برند؟!(٩٧٤)

زياد همان كسى بود كه به همراه مردى ديگر در حادثه ى هجوم بر خانه ى حضرت فاطمه عليها‌السلام]شمشير[ زبير را گرفت و به سنگ زد.(٩٧٥)

واقدى و ديگر مورخان ذكر كرده اند، او عامل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر حضرموت بود.(٩٧٦) و سبب ارتداد و جنگ قبيله ى كنده با اسلام شد.(٩٧٧)

# قنفذ بن جذعان

قنفذ بن عمير بن جذعان برده ى ابوبكر بود،(٩٧٨) و او همان كسى بود كه به همراه عمر و ديگران بر خانه ى فاطمه عليها‌السلام هجوم بردند، و دَرِ خانه را آتش زدند و بر سرور زنان جهان فشار دادند.

نام قنفذ در حوادث قبل از هجوم و حوادث بعد از هجوم بر خانه ى فاطمه عليها‌السلام ذكر شده است. زيرا ابوبكر به قنفذ گفت: برو على را صدا بزن.(٩٧٩)

ابن عبدالبر ذكر كرد كه: او قنفذ بن جذعان تميمی است، و از اصحاب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، او دست پرورده ى مؤسسه ى مشهور عبدالله بن جذعان بود كه بزرگترين مركز فحشا در جزيره العرب به شمار می رفت.(٩٨٠) عمر او را بر مكّه والى نمود سپس او را عزل كرد و نافع بن الحارث را والى كرد.(٩٨١) و نصف اموال او را نگرفت.

ابن شهر آشوب ذكر كرد كه ابن قتيبه در كتاب «المعارف» خود ماجراى كتك زدن قنفذ به فاطمه عليها‌السلام را ذكر كرده است (البته در چاپ قديم آن كتاب)

و می گويد: «محسن (فاطمه عليها‌السلام)، در اثر راندن دشمنانه ى قنفذ تباه شد»(٩٨٢)

سلمة بن سلّامه هنگامی كه مسلمانان بطرف بدر حركت كردند، مردى اعرابى از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سؤال كرد كه در شكم اين شترم چيست؟

سلمة بن سلامه گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نپرس و به من رو كن. من تو را خبر می دهم، تو بر آن جهيدى و در شكم او از تو شتر بچه ى ماده اى وجود دارد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اندكى صبر كن به مرد فحش دادى و از سلامه اعراض نمود.(٩٨٣) او سلمة بن سلامة بن وقش انصارى و از نخستين مسلمانان است، و گفته شده است كه او در جنگهاى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حاضر بود.

ابوبكر جوهرى از حوادث خانه ى فاطمه عليها‌السلام چنين می گويد: «عمر به همراه گروهى آمد كه در ميان آنها اسيد بن حضير و سلمة بن سلامة بن وقش... به چشم می خوردند».(٩٨٤)

و هنگامی كه اين گروه بر قدرت مستولى شدند، عمر بن الخطاب سلمة بن سلامه را حاكم يمامه نمود.(٩٨٥) يمامه در آن زمان شهرى بزرگ و داراى خيرات و منافع بسيار بود! و با اين توصيف سلمة بن سلامه از واليانى به شمار می آيد كه در حكومت خليفه عمر از شهرت بسزائى برخوردار شد.

عبدالله بن ابى ربيعه او عبدالله بن ابى ربيعه ى مخزومی و نام او در جاهليت بجير بود. او همان كسى بود كه قريش او را به همراه عمروعاص به حبشه فرستادند تا مسلمانان فرار كننده ى به آنجا را بازگرداند و گردنكشان قريش از آنان انتقام گيرند.(٩٨٦)

و برغم آنكه عبدالله بن ربيعه اسلام آوردن خود را اعلان كرد لكن دائماً در انتظار شكست اسلام بسر می برد. زيرا واقدى در كتاب مغازى خود می گويد: عبدالله بن ابى ربيعه همراه ابوسفيان و صفوان بن اميّه به طرف جنگ حنين رفتند تا ببينند هزيمت و شكست براى چه كسى خواهد بود و پشت دروازه به اضطراب افتادند، در حاليكه مردم با يكديگر مقاتله می كردند.(٩٨٧)

در جنگ حنين معلوم و مشهور شد كه آزاد شدگان بودند كه نقشه كشيدند مسلمانان در آن جنگ فرار كنند.(٩٨٨)

يعنى كارهاى عبدالله بن ابى ربيعه قبل و بعد از اظهار اسلام فرقى نكردند! قريش شخصى را براى ميانجيگرى نمی فرستاد مگر آنكه از داهيان حيله گر باشد. و او در روز فتح مكّه اسلام آورد بنابراين از طلقا و آزادشدگان است. و در هجوم بر خانه ى فاطمه عليها‌السلام شركت كرد.(٩٨٩)

ابن حجر عسقلانى می گويد: «عبدالله، فرمانده ى لشكر عمر شد. و بر آن ادامه داد تا آنكه براى نصرت عثمان حركت كرد پس از روى مركب خود در نزديكى مكه افتاد و به هلاكت رسيد.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در فتح مكّه فرمان داد عبدالله بن ابى ربيعه را به قتل برسانند سپس عبدالله عذرخواهى كرد و اسلام خود را اظهار كرد.(٩٩٠)

و در جنگ حنين به مسلمانان خيانت كرد و به همراه ابوسفيان و صفوان بن اميه فرار كرد.(٩٩١)

و گفته می شود عمر به اهل شورى چنين گفت: اختلاف نكنيد، زيرا اگر اختلاف كنيد معاويه از شام و عبدالله بن ابى ربيعه از يمن نزد شما می آيند، آن دو ارزشى براى سوابق شما نخواهند ديد، اين امر (خلافت) نه سزاوار آزادشدگان است و نه فرزندان آزادشدگان.(٩٩٢)

و هنگامی كه عمّار و ابى سرح در بيعت با على عليه‌السلام و عثمان، اختلاف كردند، مقداد از عمّار جانبدارى كرد ولى عبدالله بن ابى ربيعه در جانب ابن ابى سرح ايستاد و به ابن عوف گفت: (ابن ابى سرح) راست می گويد، اگر با عثمان بيعت كنى، می گوئيم شنيديم و اطاعت كرديم.(٩٩٣)

ابن عساكر می گويد: بعد از كشته شدن عثمان، عبدالله بن ابى ربيعه در كنار دشمنان امام على عليه‌السلام ايستاد و از آمادگى خود براى تجهيز مردم براى آن جنگ پرده برداشت.(٩٩٤)

ظواهر امر نشان می دهد كه او بعد از كشته شدن عثمان به مكّه رسيد و در همانجا به هلاكت رسيد. بنابراين ابن ابى ربيعه حيات سياسى خود را با سفر به حبشه براى قتل جعفر بن ابى طالب و ياران او، بخاطر دشمنيش با اسلام، شروع كرد و با دعوت به قتل على بن ابى طالب عليه‌السلام و ياران او خاتمه داد!

# حمايت عمر از ابن عوف و ابن ثابت و ابن مسلمه

عمر، عبدالرحمن بن عوف را به خود نزديك كرد تا جائى كه از مشاورين مقرّب خليفه گرديد. ابن عوف در بيعت ابوبكر و عمر و عثمان شركت كرده بود. و او همان كسى بود كه به سخن عمار بن ياسر در حج در روزى كه گفت: اگر اميرمؤمنان (عمر) بميرد با على عليه‌السلام بيعت می كنم، پاسخ داد.(٩٩٥) زيرا او مخالف اهل البيت عليهم‌السلام و دوستدار راه و رسم قريش بود. لذا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بعد از هجرت به مدينه بين او و عثمان عقد اخوّت بست.

ابن عوف همچنان دوست مخلص راه عمر باقى ماند، زيرا بر وصيت او به نفع عثمان بن عفان موافقت كرد و سعى در اجراى آن نمود.

خزيمة بن ثابت به ابن عوف گفت: اگر على بن ابى طالب عليه‌السلام و ديگر مردان بنى هاشم مشغول دفن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و عزادارى بر آن حضرت نبودند و در خانه هاى خود نمی نشستند، طمعكارى در آن (خلافت) طمع نمی كرد، منصرف شو و اصحاب خود را بخاطر كارى كه تحمّل آنرا ندارى به جنب و جوش نينداز.(٩٩٦)

در مقابل، عمر، او را به خود نزديك كرد و تا حد ممكن يارى نمود، تا جائى كه او را در سال اول حكومت خود به امارت حج فرستاد و او را وزير مقرّب حكومت خود نمود و غزال دختر كسرى را به تزويج او درآورد، پس عثمان را برايش متولد نمود.

اموال او در زمان خلافت عمر و عثمان افزون گرديد، لذا با همسر مطلّقه ى خود بر هشتاد و سه هزار (درهم يا دينار) مصالحه نمود. و كيدمه اى را از عثمان به چهل هزار دينار (طلا) خريد!(٩٩٧)

عبدالرحمن به مادر خود گفت: می ترسم زيادى ثروتم مرا هلاك كند. من ثروتمندترين قريش هستم.

گفت: فرزندم انفاق كن زيرا از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه می فرمود: از اصحاب من كسانى هستند كه بعد از جدائى از من، مرا نخواهند ديد.(٩٩٨)

و اين سخن را مادرش به او گفت، چون به بخل مشهور شده بود. زيرا عمر او را توصيف كرد و گفت: او مردى بخيل است.(٩٩٩)

يعقوبى در تاريخ خود ذكر می كند كه: كسانى كه غالباً نزد (عمر) بودند عبدالله بن عباس و عبدالرحمن بن عوف و عثمان بن عفان بودند.(١٠٠٠)

در روايتى آمده است كه عبدالرحمن بن عوف از زيادى شپش به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شكايت كرد و گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آيا اجازه می دهيد پيراهنى از ابريشم بپوشم؟

راوى می گويد: حضرت به او اجازه داد و چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر از دنيا رفتند و عمر خليفه شد، به همراه پسرش ابى سلمه نزد عمر آمد در حاليكه پسرش پيراهنى ابريشمی بر تن داشت. عمر گفت: اين چيست؟ آنگاه دست خود را در گريبان پيراهن گذاشت و تا پائين پاره نمود، پس عبدالرحمن به او گفت: آيا ندانستى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا بر من حلال كرد؟

(عمر) گفت: چون نزد آن حضرت از شپش شكايت كردى آنرا برايت حلال كرد اما براى غير خودت كه آنرا حلال نكرد.(١٠٠١)

نويسنده كتاب می گويد: روايت حليّت ابريشم فقط براى ابن عوف نه ساير مسلمانان را، خود ابن عوف روايت می كند، و اين روايت از نظر عقل و سند باطل است، و چنانچه روايت صحيح بود، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پوشيدن حرير را براى تمام مسلمانان جايز می نمود. و ابن عوف ابتدا پوشيدن حرير را براى خود، سپس براى پسرش جايز نمود!! چون ادعاى او درباره ى اجازهِ دادن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پوشيدن حرير دروغين بود! پس عمر پوشيدن حرير را براى وزير خود ابن عوف حلال كرد و براى پسرش حرام نمود.

و معلوم نيست چگونه ابن عوف پوشيدن ابريشم را براى پسر خود جايز كرد؟

آيا آن هم بخاطر شپش بود؟ اگر شپش با كثافت و آلودگى متلازم است آيا برخلاف ساير مسلمانان فقط با ابن عوف و فرزندانش تلازم دارد؟

عمر بعد از طعن و بدگوئى او را براى امامت جماعت تعيين كرد و براى بعد از عثمان او را به خلافت معيّن نمود.

از ديگر مقربانِ عمر زيد بن ثابت بود كه عمر او را سه مرتبه جانشين خود بر مدينه كرد، در دو مرتبه اى كه به حج رفت و يك مرتبه كه به شام سفر نمود.

عثمان نيز او را به خود نزديك و به رياست هيئت جمع آورى قرآن مأمور كرد، و در زمان او متولّى بيت المال بود و در هنگام رفتن به حج، بخاطر علاقه و محبت زيادى كه به او داشت، وى را جانشين خود می كرد.

زيد طرفدار عثمان بود و به همراه هيچكدام از كسانى كه در مشاهد على عليه‌السلام با انصار حاضر شدند، حاضر نبود.

از خارجة بن زيد بن ثابت نقل شده است كه: عمر هرگاه مسافرت می كرد زيد بن ثابت را جانشين خود می كرد و بسيار كم می شد كه بازگردد و نخلستانى به او واگذار نكند.(١٠٠٢)

و اين چنين اموال زيد و ابن عوف زياد گرديد.

اما محمد بن مسلمه، او از انصار بود و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بين او و ابوعبيده ى جراح عقد اخوت بست، و عمر بن الخطاب او را بر صدقات جهينه به كار گماشت.

و در ايام حكومت عمر مسئول كارگزاران او بود، و چون از كارگزارى شكايت می شد عمر براى پى بردن به احوال و اوضاع او را می فرستاد.

عمر براى گرفتن نصفِ اموالِ كارگزارانِ خود او را می فرستاد چون نسبت به او اطمينان كامل داشت.(١٠٠٣)

او همان كسى بود كه به دستور عمر، سعد بن عباده را به قتل رساند.(١٠٠٤)

ابوبكر جوهرى در كتاب «السقيفة و فدك» خود ذكر می كند كه: محمّد بن مسلمه از شركت كنندگان در هجوم بر خانه ى فاطمه عليها‌السلام بود.(١٠٠٥)

و اسرار عمر نزد او بود و غالباً او را به امور مهم و خطرناك و پنهان اعزام می كرد و آمده است كه هرگاه عمر دوست داشت كار به صورت دلخواه انجام گيرد، محمد بن مسلمه را می فرستاد.(١٠٠٦)

محمد بن مسلمه برادر رضاعى كعب بن الاشرق يهودى بود.(١٠٠٧)

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# ديدگاه حزب قريش درباره ى يهود

انگيزه هاى كعب در اسلام آوردن چه بود؟ بر هر كسى آشكار است كه اسلام آوردن كعب الاحبار امرى مشكوك و حركت منافقانه ى بزرگى بود:

ابن جرير از عيسى بن مغيره نقل می كند كه گفت: نزد ابراهيم درباره ى اسلام كعب گفتگو كرديم، گفت: كعب در زمان عمر اسلام آورد پس عمر گفت: اى كعب مسلمان شو.

گفت: آيا شما در كتاب خود نمی خوانيد كه: (مَثَلُ الَّذينَ يَحْمِلُونَ التورات ثُمَّ لَمْ يَحْمِلُوها كَمَثَلِ الْحِمارِ يَحْمِلُ أَسْفاراً)(١٠٠٨) يعنى «وصف حال آنان كه تحمّل (علم) تورات كرده و خلاف آن عمل نمودند در مثل به الاغى ماند كه بار كتابها بر پشت كشد».

و من تورات را حمل كردم و آنرا ترك نمودم، سپس بيرون رفت تا به حمص رسيد.(١٠٠٩)

ظاهراً كعب در شام با معاويه ديدار كرد و آنجا بين آن دو توافق حاصل شد كه شخصِ كعب اسلام خود را اظهار نمايد تا راحت تر بتواند اهداف يهودى خود را تطبيق و اجرا نمايد.

و ذكر كرده اند كه قبل از فتح مكّه معاويه در يمن (همانجائى كه كعب سكونت داشت) به سر می برد. و از همانجا نامه اى براى پدرش ابوسفيان فرستاد كه در آن از ننگ و بدنامی اسلام آوردن، او را بر حذر نمود، و در نامه آمده بود كه: اى صخر مبادا روزى اسلام بياورى و بعد از كسانى كه در بدر قطعه قطعه شدند، رسوايمان كنى.(١٠١٠)

پس كعب به مدينه بازگشت و بعد از رد كردن دعوت سابق عمر بن الخطاب براى اسلام آوردن، اين بار اسلام خود را اعلان نمود.

از آن روز بصورتى آشكار همكارى بين معاوية بن ابى سفيان و كعب الاحبار براى تسلط بر حكومت مسلمانان و نابود كردن ميراثشان شروع شد.(١٠١١)

در زمان عمر بن الخطاب چهار نفر يهودى بودند كه ادّعاى اسلام می كردند، آنها كعب الاحبار، عبدالله بن سلام، وليد بن عقبه بن ابى معيط(١٠١٢) و زيد بن ثابت بودند.

كعب تلاش می كرد به عمر نزديك شود، پس گفت: اى اميرمؤمنان: آيا در خواب خود چيزى می بينى؟

راوى گفت: عمر بشدت او را از اين سخن بازداشت.

پس (كعب) گفت: ما مردى را می شناسيم كه امر امت را در خواب می بيند.

كعب مثال بارزى براى اين دو آيه ى قرآن بود:

(وَدَّ كَثيرٌ مِْن أَهْلِ الْكِتابِ لَوْ يَرُدُّونَكُمْ مِنْ بَعْدِ إيمانِكُمْ...)(١٠١٣) يعنى «بسيارى از اهل كتاب آرزو دارند شما را به كفر برگردانند ـ بعد از آنكه ايمان آورديد ـ به سبب رشك و حسدى كه در طبيعت خود بر ايمان شما می برند، پس از آنكه حق بر آنها آشكار شد».

و آيه ى (يا أَهْلَ الْكِتابِ لِمَ تُلْبِسوُنَ الْحَقَّ بِالْباطِلِ وَ تَكْتُمُونَ الْحَقَّ وَ أَنْتُمْ تَعْلَمُونَ)(١٠١٤) يعنى «اى اهل كتاب چرا حق را به باطل مشتبه می سازيد و حق را كتمان می كنيد در صورتيكه به حقانيت آن آگاهيد»

كعب در سال هفتدهم هجرى بعد از فتح شام و نصب معاويه بر حكومت آن اسلام آورد.

و ظاهراً در شام كعب با معاويه ملاقات كرد و با او توافق كرد به مدينه برگردد و اسلام خود را آشكار نمايد. و عملا به مدينه بازگشت و اسلام خود را علنى نمود.

كعب الاحبار داراى شخصيّتى با ذكاوت و تمايلات شيطانى بود، و در ابتدا اين حبر اعظم، دين محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نپذيرفت و با آن معارضه و مبارزه نمود، و چون اسلام در جبهه ى شام پيروز شد و مسلمانان فلسطين را فتح نموده و از تسلط روم آزاد كردند، كعب از غفلت خود بيدار شد، يا به عبارت بهتر اين فرصت بدست آمده را غنيمت شمرد، زيرا مسلمانان، ساده و بى آلايش بوده و بخاطر ديندار بودن، سختگيرى نمی كردند. لذا بازگشت يهوديان به فلسطين كه به امر روميان از آن رانده شده بودند، آسان و ممكن می گرديد! و از طرفى مسيحيان بر شام سلطه اى نداشته و بر آزار و شكنجه يا بازداشتن يهوديان از داخل شدن به بيت المقدس چون گذشته قادر نبودند.

سبب ديگر، در اين فرصت طلائى رسيدن معاوية بن ابى سفيان به منصب والى اسلامی در شام بود.

معاويه و ابوسفيان هر دو نزد يهوديان مشهور به كفر بوده و رابطه ى پايدار و محكمی با آنان داشته اند.

سبب ديگر آن بود كه يهوديان رغبتى بر ماندن در حجاز نداشتند، زيرا در نظرشان حجاز تقدّس خاصى نداشت و خيرات زيادى هم نداشته و در آنجا حركاتشان هم مدنظر قرار می گرفت.

و بعد از پيروزى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آنان در جنگهاى مختلف منابع مالى آنان اندك و زمينهايشان نيز محدود و كوچك گرديد، از طرفى عمربن الخطاب برخلاف پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به تورات و يهوديان احترام می گذاشت، و در شنيدن اخبار كتابهاى يهوديان درباره ى گذشته و حال و آينده رغبت داشت.

علما و محققان، اسلام آوردن كعب الاحبار را در زمان عمر تأييد كرده اند.(١٠١٥) با وجود آن دنيا را از اخبار خود كه از هيچ پايه اى از صحت برخوردار نبود پر كرد. چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نديده بود و بعدها اسلام آورده بود.

ذهبى در تذكرة الحفاظ می گويد: در زمان دولت اميرالمؤمنين عمر، كعب الاحبار از يمن آمد و صحابه و ديگران از او اخذ حديث می كردند، و جماعتى از تابعين از وى روايت می كردند. و در حِمص در سال ٣٢ يا ٣٣ و يا ٣٨ از دنيا رفت، بعد از آنكه شام و ساير بلاد اسلامی را با روايات و قصه هاى خود كه از اخبار يهوديت استمداد می گرفت، پركرد، همانطورى كه تميمدارى بوسيله ى اخبار نصرانيت چنين كرد.

و از ديگر يهوديانى كه اسلام خود را اعلان كردند عبدالله بن سلام بود.(١٠١٦)

انگيزه هاى عمر در استخدام كعب و تميم و امثال آنها عمر بن الخطاب به خاطر اسباب متعددى ناگزير به استفاده از كعب الاحبار و تميمدارى و عبداللّه بن سلام گرديد، كه ميتوان به اسباب زير اشاره نمود:

١ - ادعا و تصريح آنان بر دارا بودن تمام علوم اهل كتاب.

٢ - گفتار فريبنده ى كعب كه می گفت: هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است.(١٠١٧)

٣ - بعضى از احبار و راهبان داراى هوش و ذكاوتى بالاتر از هوش و ذكاوت حيله گران قريش بودند، و همين باعث شد عمر و ديگران با نهايت تقدير و احترام به آنان نگاه كنند.

٤ - سؤالهاى بسيارى كه از طرف مردم متوجه عمر می شد، او را در تنگنا قرار می داد، لذا ناگريز شد براى پاسخ به اين سؤالهاى بسيار و مشكل اين گروه را روانه كند. و همين مطلب، علت اقدام تميم به گفتن قصه ها در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و سخنرانى در هر جمعه ى او را (قبل از خطبه ى نماز جمعه) توجيه و تفسير می نمايد.(١٠١٨)

و ناگريز شدن عمر در پرسيدن از امام على عليه‌السلام براى حل كردن برخى معضلات و مشكلات دينى و علمی و قضائى گوياى حقيقت اين موضوع است. و به خوبى خلاء بزرگى را كه در اثر دور نمودن اهل البيت عليهم‌السلام يا ثقلِ دوم بوجود آمده بود، آشكار می نمايد.

٥ - آمد و شد هاى عمر با اهل كتاب قبل از اسلام و در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، براى بدست آوردن برخى پاسخها، استخدام اين گروه را كه بعداً مدعى اسلام شدند، آسان نمود.

٦- به دنبال نظريه ى «فاسق قوى بهتر از مؤمن ضعيف است» عمر تمايل شديدى به استخدام مردم حيله گر و باهوش پيدا كرده بود.

چه كسى از كعب خواست ساكن مدينه شود؟ اولين كسى كه از كعب الاحبار خواست در مدينه ى منوره ساكن شود خليفه ى دوم عمربن الخطاب بود. از او خواست در مدينه باقى بماند، و دائماً در مجلس، كعب را بخود نزديك می كرد، و به عنوان عالم دينى معرفى می كرد.(١٠١٩)

و بعد از آنكه عمر اهل البيت عليهم‌السلام را بعنوان مرجع دينى و فقهى كنار گذاشت، خواست، از كعب الاحبار و ديگران استفاده كند تا جاى آنها را بگيرند. زيرا دوران عمر، بخاطر از دست دادن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بركنار كردن اهل بيت او، شاهد اختلال بزرگى در مرجعيت بود و همين مسأله عمر را به نگهداشتن كعب در مدينه، و بهمراه بردن او به شام و برپائى مجالس موعظه براى استفاده از وى ناگزير نمود.

عمر مدتى به خواندن تورات مأنوس شد و سعى كرد در مقابل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا بخواند، اما پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غضبناك شد و چون عمر متوجه غضب آن حضرت نشد، ابوبكر ناچار شد به عمر چنين بگويد: مادرت به عزايت بنشيند، آيا به چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نگاه نمی كنى؟

عمر گفت: از غضب خدا و رسول او به خدا پناه می برم.

آنگاه حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: من تورات را براى شما به صورتى سفيد و پاكيزه و بى آلايش آوردم، از آنان درباره ى چيزى سؤال نكنيد، آنان شما را هدايت نمی كنند، و خود گمراه گرديدند. و به حتم اگر موسى عليه‌السلام در ميان شما بود، برايش روا نبود مگر آنكه از من پيروى كند.(١٠٢٠)

و به رغم غضب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر عمر و خواستن حضرت از مسلمانان كه از يهوديان درباره ى چيزى سؤال نكنند، عمر در زمان خلافت خود دو لنگه ى درهاى سؤال از يهوديان را باز نمود. لذا كعب مرجع مهمی براى مسلمانان گرديد، كه درباره ى هر مسأله اى از توحيد گرفته تا معاد و آخرت از او سؤال می كردند! و در اين فصل به سؤالهاى فراوان عمر از كعب پى خواهيم برد.

و با وجود آنكه ابن عوف حديثى از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ذكر نمود كه در آن امثال كعب را به فريبكارى و حيله گرى توصيف می كرد،(١٠٢١) لكن عمر به كعب اجازه داد در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مشغول قصه گوئى شود.

از آن پس چنان احاديث كعب و تميمدارى انتشار يافتند كه اين دو بجاى اهل البيت عليهم‌السلام به ثقل دومی در كنار قرآن كريم تبديل شدند. در حالى كه اين مطلب مخالف سخن عمر بود كه می گفت: «حَسْبُنا كِتابَ اللّهِ» يعنى كتاب خدا ما را بس است.

عمر بواسطه كعب و تميم موفق شد از سؤالات بسيارى كه مسلمانان از وى پرسيده بودند نجات يابد.

راه ديگر فرار عمر از اينگونه سؤالات منع كردن از آنها بود، خواه دربارهى تفسير قرآن باشند يا از عقايد. و همانطورى كه در جاى خود ذكر كرديم عمر مردى را كه درباره ى تفسير قرآن سؤال كرد، كتك زد.(١٠٢٢)

در حالى كه على عليه‌السلام به مردم می فرمود: از من سؤال كنيد، به خدا سوگند از من سؤال نمی كنيد از چيزى كه تا روز قيامت باشد، مگر آنكه پاسخ آنرا بگويم، درباره ى كتاب خدا سؤال كنيد، به خدا سوگند آيه اى نيست...

چون صبيغ بخاطر سؤال خود درباره ى آيه ى (وَالذَّارِياتِ ذَرْواً) روزهاى متعددى از خليفه به شدت كتك خورده بود، ابن كوّاء (كه بعداً در زمره خوارج قرار گرفت) از امام على عليه‌السلام درباره ى آيه ى (وَالذَّارِياتِ ذَرْواً) سؤال كرد، و تصور می كرد على عليه‌السلام نيز همچون عمر كه سؤال كننده را به شدت كتك زد و از سؤال او منع نمود، جواب خواهد داد. اما على عليه‌السلام فرمود: ذاريات بادهائى هستند كه گندم و جو را وقتى می رسند به حركت در می آورند.

ابن كوّاء گفت: معنى (وَالْجارِياتِ يُسْراً) چيست؟

حضرت فرمود: كشتى ها.

ابن كوّاء پرسيد: معنى (الْمُقَسِّماتِ أَمْراً) چيست؟

على عليه‌السلام فرمود: ملائكه.(١٠٢٣)

و از جمله اسبابى كه موجب توجه خليفه و اهتمام وى به كعب و تميمدارى و عبدالله بن سلام شد، آن است كه: عربها قبل از اسلام به يهوديان و مسيحيان چون داراى فرهنگ و دين بودند توجّه خاصى می كردند و همين توجه در برخى مسلمانان ادامه پيدا كرد.

همانطورى كه عمر، حيله گران زيرك را به خود نزديك كرد و با آنها مشورت نمود و از افكارشان استفاده كرد.

كعبال احبار يكى از همين حيله گران بود كه در كنار عمروعاص و مغيره و معاويه و عبدالله بن ابى ربيعه قرار می گرفت. و وجود همگى آنان عارى از هرگونه ورع و تقوى و ايمان بود.

اين حيله گران فريبكار شريعت را تحريف كرده و فتنه ها را رواج داده و فساد را منتشر كرده و شهرها را ويران نمودند. چون اساس انهدام و نابودى اسلام را از نظر سياسى و اقتصادى و اجتماعى و فرهنگى پى ريزى كرده بودند.

محمد بن مسلمه و زيد بن ثابت و وليد بن عقبه از نژادى يهودى بودند روايات صحيحى از طريق ابن اُبى و عبدالله بن مسعود در دست است كه تأكيد می كند زيد بن ثابت يهودى بود.

ابن اسحاق از ابى الاسود نقل می كند كه به عبدالله (ابن مسعود) گفته شد: چرا به قرائت زيد قرآن نمی خوانى؟ گفت: مرا با زيد و قرائت زيد چه كار، من از دهان مبارك رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هفتاد سوره فرا گرفتم و زيد بن ثابت يهودىِ دو دسته ى گيسوى بافته شده داشت.(١٠٢٤)

و حمير بن مالك می گويد: عبدالله گفت: هفتاد سوره از دهان مبارك رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواندم در حاليكه زيد بن ثابت، در مكتب دو گيسوى بافته شده داشت.(١٠٢٥)

ابن اُبى، صحابى جليل القدر می گويد: قرآن را خواندم در حاليكه اين زيد پسر بچه اى بود با دو دسته گيسوى بافته شده كه در ميان بچه هاى يهودى در مكتب بازى می كرد.(١٠٢٦)

زيد بن ثابت در زمان حكومت ابوبكر و عمر و عثمان وظائف مهمی را بعهده گرفت. او قضاوت عمر بن الخطاب را بعهده گرفت و در سفرها نائب وى بر مدينه بود.

عشق عمر به او بحدّى رسيد كه از شام برايش نامه اى نوشت كه در آن اسم او را بر اسم خود مقدّم نمود و گفت: به زيد بن ثابت از عمر.(١٠٢٧)

عمر با اين تقديم اسم زيد بر اسم خود با تمام عرفهاى سياسى مخالفت كرد. و براى دور كردن اذهان از اصل يهودى او گفتند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به زيد دستور داد زبان عبرى را فرا گيرد! تا بلد بودن عبرى او را در گذشته انكار كنند.

عبيد می گويد: زيد بن ثابت گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به من فرمود: زبانِ سريانى بلدى؟ نامه هائى برايم می آيد. گفتم: نه

فرمود: آنرا ياد بگير، زيد گفت: پس آن زبان (سريانى) را در هفده روز فرا گرفتم.(١٠٢٨)

اما حضور عبدالله بن سلام و ديگران كه در زمان حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام آوردند، در مدينه، اين ادعا را رد می كند، در حاليكه آنان به هر دو زبان عبرى و عربى آشنا بودند، لذا نيازى نبود حضرت رسول به شخصى دستور دهد زبان عبرى را فرا گيرد. بعلاوه محال است زيد بن ثابت زبان عبرى را در هفده روز فرا گرفته باشد.

زيد بن ثابت از انصار نبود و نسبتى با آنان نداشت، و همين، اصل يهودى او را اثبات می كند، زيرا در نسب او اختلاف كردند و دروغ بودن نَسَبهائى كه براى او ادعا كردند ظاهر گرديد.(١٠٢٩)

عبدالله بن مسعود و ابن اُبى، نسبت يهودى زيد را به گونه اى اثبات كرده اند كه مجال هيچ شكى را باقى نگذاشته اند.

و با وجود آنكه زيد بن ثابت يهودىالاصل بود، عهده دار قضاوت گرديد، و عقبة بن ابى معيطِ يهودىالاصل والى اعراب جزيره(١٠٣٠) و كعب الاحبار وزيرى مقرّب براى عمر بن الخطاب بود، و اين گروه به همراه عبدالله بن سلام، يهودى چهارم تا اواخر زندگىِ خود دوستدارِ عثمان و دشمنِ اميرمؤمنان على بن ابى طالب عليه‌السلام و توطئه كننده ى عليه او باقى ماندند!

# اتهامات وارده بر زيد بن ثابت

يكى ادعاى زياده در قرآن كريم و ديگرى موضعگيرى دشمنانه ى او با اهل البيت عليهم‌السلام بود.

و با آنكه زيد با ابوبكر و عمر و عثمان بيعت كرد، در موضعى معارض با بيعت على عليه‌السلام ايستاد و با آن حضرت در تمام دوران حكومتش بيعت نكرد.

و آمده است كه زيد بن ثابت در مسأله ى غسل به رأى خود فتوى می داد.(١٠٣١)

و مروانِ حكم، زيد بن ثابت را در حكومت معاويه عهده دارِ صدقات نمود.(١٠٣٢) اما در مورد محمد بن مسلمه، على عليه‌السلام فرمود: گناه من در موردِ محمد بن مسلمه آنست كه در جنگ خيبر برادرش مرحبِ يهودى را كشتم.(١٠٣٣)

و وليد را قرآن در آيه ى (إِنْ جائَكُمْ فاسِقٌ...)(١٠٣٤) به فسق نسبت داد و با اهل البيت عليهم‌السلام معارضه نمود و با آنان جنگ كرد. و معاوية بن ابى سفيان را كمك كرد و فسق و فجور را در كوفه علنى نمود، پس مردم او را طرد كردند.

# مرجعيّت دينى در زمان خلافت

مرجعيت دينى، منبع بيانِ قوانين الهى و احكام شرعى تكليفى و وضعى است، و حكم نهائى در امور قضائى و سياسى و اجتماعى است و مقصود ما از مرجعيت دينى، توان اجتهاد شخصى در برابر نص الهى نيست، بلكه توان استخراج نص الهى از قرآن و حديث شريف است، قرآن، بخاطر آنكه كتاب خداست و حديث بخاطر آنكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از ناحيه ى هواى نفس سخن نمی گفت و تنها وحى بود كه بر او نازل می گرديد.

مرجعيّت اهل البيت عليهم‌السلام با سخن خداوند سبحان ثابت می شود خداوند فرمود: (إِنَّما وَلِيُّكُم اللّهُ وَ رَسُولُهُ وَالَّذينَ آمَنُوا الَّذينَ يُقيمُونَ الصَّلوةَ وَ يُؤْتُونَ الزَّكاةَ وَ هُمْ راكِعُونَ)(١٠٣٥) يعنى «همانا سرور شما خداوند است و پيامبر او و مؤمنانى كه نماز را برپا می دارند و در حال ركوع زكات می دهند».

و با سخن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه فرمود: إِنِّى تارِكٌ فيكُمُ الثَّقَلينِ، كِتابَ اللّهِ وَ عِتْرَتى أَهْلَ بَيْتى، وَ أَحَدُهُما أَكْبَرُ مِنْ الأَخَرِ، لَنْ تَضِّلُوا إِنْ تَمَسَّكْتُمْ بِهِما، وَ إِنَّهُما لَنْ يَتْفَرِقا إِلى أَنْ يِرِدا عَلَىَّ الْحَوْضَ يَوْمَ الْقِيامَةِ.(١٠٣٦)

يعنى «در ميان شما دو وزنه ى گرانبها به يادگار گذاشته ام يكى كتاب خدا و ديگرى عترتم كه اهل بيت من هستند و يكى از آن دو از ديگرى بزرگتر است، اگر به آن دو وزنه تمسك كنيد هرگز گمراه نمی شويد و آندو از همديگر جدا نمی شوند تا روز قيامت در حوض بر من بازگردند».

بنابراين ثقل اهل البيت عليهم‌السلام طبق اين نص صريح، مساوى با ثقل قرآن است، زيرا آنان مفسران واقعى قرآن و بيان كننده ى حديث صحيح هستند. و هدايت و قرار گرفتن در صراط مستقيم مشروط به تمسّك به آن دو، و گمراهى و انحراف، مقرون به دورى از آن دو است. عمر اين ولايت را در روزى كه با مردى اعرابى در بيان منزلت و مقام على عليه‌السلام صحبت می كرد بيان نمود و گفت: او مولاى هر مرد و زن مؤمن است و كسى كه على مولاى او نباشد مؤمن نيست.(١٠٣٧)

در قرآن مجيد آمده است كه: (النَّبِىُّ أَوْلى بِالْمُؤْمِنينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ وَ أَزْواجُهُ اُمَّهاتُهُمْ)(١٠٣٨) يعنى «پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت به مؤمنين اولى به نفس است و همسران آن حضرت مادران آنها هستند».

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در خطبه ى غديرِ خم فرمود: آيا می دانيد من نسبت به مؤمنين اولى به نفس هستم؟

مسلمانان گفتند: آرى، حضرت فرمود: هركه من مولاى اويم اين على مولاى اوست.(١٠٣٩)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: از على چه می خواهيد، على از من است و من از على هستم و او ولىِ هر مؤمن بعد از من است.(١٠٤٠)

در قرآن كريم آمده است كه: (وَقِفُوهُمْ إِنَّهُمْ مَسْئُولُونَ)(١٠٤١)، تفسير آيه اينست كه آنها دربارهى ولايت على بن ابى طالب عليه‌السلام مورد سؤال واقع می شوند.(١٠٤٢)

آيه ى (النَّبِىُّ أَوْلى بِالْمُؤْمِنينَ مِنْ أَنْفُسِهِمْ) مطلق و بدون قيد است، يعنى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در تمام شئون دينى و دنيائى بر ساير مؤمنين اولويت دارند و اين موقعيت را على بن ابى طالب عليه‌السلام نيز دارا است زيرا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود، هركه من مولاى اويم اين على مولاى اوست.

از آيات و احاديث گذشته چنين فهميده می شود كه هيچ مرجعيّت دينى و دنيوى بالاتر از مرجعيّت اهل البيت عليهم‌السلام يافت نمی شود.

از نكته هاى خنده آور و مسخره آميز دنيا دخالت كردن كعب الاحبار در موضوع صلاحيّت امام على عليه‌السلام براى خلافت است، كعب صلاحيت على عليه‌السلام را رد و صلاحيّتِ معاويه فرزند هند را تأييد كرد!...(١٠٤٣) و تا زنده ايم، روزگار، عجائب زيادى به صحنه می آورد!

لكن چگونه عمر، اقدام به چنين سؤالى از كعب درباره ى صلاحيت على عليه‌السلام براى خلافت می كند، در حاليكه خود درباره ى آنحضرت چنين گفته است: او مولاى تو و مولاى هر مؤمن است و هركس على مولاى او نباشد اصلا مؤمن نيست.(١٠٤٤)

تمام مسلمانان، اين مرجعيت دينى و الهى را در بيعت غدير تأييد كردند، يعنى در همان روزى كه هر مسلمانى به مولاى خود على عليه‌السلام عرض كرد: به به، آفرين، احسنت، اى فرزند ابوطالب امروز مولاى من و مولاى هر مرد و زن مسلمان شدى.

با آنكه مرجعيت اهلالبيت عليهم‌السلام متكى بر نصوص و تصريحات قرآن و احاديث شريف بود، مرجعيت كعب الاحبار و تميمدارى و امثال آنان بر تصريحات كتابهاى تحريف شده و احاديث ساختگى، كه خدا و رسول او، آنها را تكذيب كرده اند، تكيه و اعتماد می كرد.

كعب سخنى دروغ آميز گفت كه با آن عمر بن الخطاب و ديگران را فريب داد و در اين جمله خلاصه می شد (مامِنْ شَىء إِلا وَ هُوَ مَكْتُوبٌ فِى التورات)(١٠٤٥) يعنى هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است.

اما كمترين مراجعه به كتابهاى مقدس، دروغين بودن اين حديث را به اثبات می رساند. خداوند تعالى دروغين بودن كتابهاى اهل كتاب را با اين آيه اثبات كرده است: (مِنَ الَّذينَ هادُوا يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَواضِعِه)(١٠٤٦) يعنى «گروهى از يهوديان كلمات خدا را از جاى خود تغيير داده اند».

اصحاب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيز دروغ بودن احاديث كعب و قصه هاى او را به اثبات رسانده اند و راويان و حافظان و علماء در اين روش از آنان پيروى كرده اند.

عمر بن الخطاب در روز پنجشنبه با جمله ى «حَسْبُنا كِتابَ اللّهِ» يعنى كتاب خدا ما را بس است، مرجعيت اهل البيت عليهم‌السلام را نپذيرفت و باطل دانست.

و جمعى از اصحاب او را در اين مقصد تأييد كردند، برغم آنكه با على عليه‌السلام در روز غدير براساس همين مرجعيّت دينى و سياسى بيعت كرده بودند.

كعبال احبار نيز مرجعيت على عليه‌السلام را رد و بر ردّ آن تصريح كرد.

و برغم آنكه مرجعيت مسلمانان نزد جماعتِ حَسْبُنا كِتابَ اللّهِ بر عهده ى خليفه قرار گرفت، لكن عمر، كعب را مرجعى دينى و سياسى قرار داد كه در قضاياى مهم و حساس به او مراجعه كنند.

در رأس تمام قضايائى كه كعب به آنها فتوى داد و عمر در آن به او رجوع كرد قضيه ى اجتهاد شخصى در مقابل نص الهى بود و مقصود ما از مرجع دينى بودن كعب در زمان عمر، مراجعه خليفه در قضاياى دينى مهم به او بود. و مسلماً عمر در اين كار مختار بود و هيچگونه اجبارى نداشت. (بلكه با كمال ميل و رغبت از او پيروى می كرد) و به رغم زرنگى و ذكاوت عمر، كعب الاحبار او را در اين مهم مغلوب كرد و به تزوير و حيله گرى به عمر القا كرد كه او عالمی مهّم بوده، كه بر امثال عمر واجب است به او مراجعه كنند. بعلاوه انس عربها به مسأله ى مراجعه ى به اهل كتاب در مشكلات و سؤالهاى خود قبل از اسلام و عادت آنها بر اين مطلب و عادتشان بر طلبِ شفا و عافيت از آنها، باعث شد عمر بر كعب و تميم همچون گذشته اعتماد نمايد. على الخصوص كه كعب و تميم، هر دو به دروغ اظهار اسلام كرده، و تسلط خود را بر علوم اهل كتاب اعلام نموده بودند و خود را در پناه كتابهاى مقدس حفظ می كردند.

حال برخى از ادله ى سخنان خود را بيان می كنيم:

ـ عمر به اين گروه در قضاياى دينى(١٠٤٧) مراجعه كرد.

ـ عايشه به يهوديان (بعد از رحلت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) براى طلب شفا(١٠٤٨) مراجعه كرد. ابوهريره و عبدالله بن عمر و عبدالله بن عمروعاص در مسائل خود از اهل كتاب كه در رأس آنان كعب الاحبار بود، مراجعه كردند.(١٠٤٩)

ـ كعب الاحبار و تميم و عبدالله بن سلام در مركز قدرت بودند، با عمر به شام سفر كردند و در مسجد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درس دادند، و در پايتخت خلافت در هر جمعه اى سخنرانى كردند. و در زمان معاويه چون قدرت به دمشق منتقل شد، كعب و تميم به آنجا منتقل شدند و در مسجد بزرگ آن سخنرانى كردند. معاويه در اين جولانگاه به شيوه ى عمر پيش رفت، و در مسجد جامع پايتخت ميدان را برايشان بازگذاشت و آنها را در دارالحكومه به خود نزديك كرد و در قضاياى دينى و سياسى از آنها نظر خواست.

البته موارد فوق، رجوع صحابه را به على عليه‌السلام (كه مرجع حقيقى مسلمانان بود) نفى نمی نمايد. زيرا مراجعه ابوبكر به على عليه‌السلام به نحو مسلم ثابت شده است.(١٠٥٠)

همچنين رجوع عمر(١٠٥١) و رجوع عثمان(١٠٥٢) و رجوع معاويه(١٠٥٣) و رجوع عايشه و ابن عمر(١٠٥٤) به آن حضرت نيز ثابت شده است.

بنابراين مراجعه ى اصحاب به على عليه‌السلام مرجعيت واقعى او را به اثبات می رساند. مگر آنكه على عليه‌السلام از سخنرانى در مسجد پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در زمان ابوبكر و عمر و عثمان منع شده بود.

به رغم آنكه كعب، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را مشاهده نكرده و تميم يك سال پيش از رحلتِ رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مسلمان شده بود، تميمدارى و كعب الاحبار تبديل به دو مرجع مهم براى مسلمانان مدينه شدند كه شريعت خدا را به اصحاب ياد می دادند.

و معلوم نيست كه چگونه اين دو نفر در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قصه می گفتند و موعظه می كردند، در حالى كه بزرگانِ صحابه، از مهاجر و انصار آنجا حضور داشتند!

تميم در زمان عمر هفته اى دوبار و در زمان عثمان هفته اى سه بار فرهنگ مسيحيت را در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى مسلمانان مطرح می كرد.

كعب الاحبار نيز مانند او در مسجد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و در پايتخت مشهور آنحضرت فرهنگ يهوديت را مطرح می كرد، با آنكه امام على عليه‌السلام و ابن مسعود و ابن اُبى در مدينه بسر می بردند!

مطرح كردن اين احاديث دروغين از طرف اين دو نفر بدسابقه و بدنام منجر به تحريف تفسير بسيارى از آيات قرآن و تحريف احكام فقهى و اصول اعتقادى گرديد!

اين دو نفر، فرصت وجود خود را در مدينه غنيمت شمردند تا چيزى را كه برايش اسلام آورده بودند بدست آورند. و چند امر آنان را در عرضه كردن فرهنگ و احاديثشان مساعدت كرد.

١ - احترام فوقالعاده ى عمر و ترجيح آن دو بر تمام صحابه از مهاجر و انصار در مسأله ى موعظه ى دينى و قصه گويى و همين احترام و ترجيح، به اقوال آنها وثاقت و صحّت می بخشيد.

٢ - اين دو نفر افكار خود را در مسجد نبوى شريف، مطرح می كردند و با اين كار هاله اى از صدق و روحانيّت بر احاديثِ دروغينشان اضافه می گرديد.

طرح اين افكار پليد قبل از نماز جمعه و در اجتماع مسلمانان، تميم را قادر ساخت، افكار و احاديث خود را به تمام مردم مدينه و زائران آن منتقل نمايد، و به احاديث خود روحانيت خاصى ببخشد. مهمتر آنكه برخى از مردم خارج مدينه، مثل شام و عراق و يمن و يا شهرهاى جزيره، به كارهائى كه از خلفا سر می زد و سخنانى كه در مسجد النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در حضور خليفه و صحابه گفته می شد بعنوان حقايقى بدون شك و شبهه نظر می كردند. و از آن مهمتر، تميم و كعب در زمانى به گفتن حديث مشغول بودند كه گفتن و نوشتن حديث نبوى از طرف عمر منع شده بود.(١٠٥٥) و سؤال درباره ى تفسير قرآن و همچنين سؤال درباره ى مسائل اعتقادى و احاديث نبوى جايز نبود.

و در سايه ى همين ناتوانى اصحاب از گفتن حديث، تميم و كعب در شهر پيغمبر مصطفى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، به گفتن حديث می پرداختند. با اين كار تميم و كعب تبديل به دو مرجع دينى شدند كه اصحاب براى پرسيدن مسائل دينى خود به آن دو رجوع می كردند. و حق درس دادن در مسجد هم فقط به آن دو تعلق داشت.

فقدان و از دست دادن مرجعيت دينى اهل البيت عليهم‌السلام عمر را بر آن داشت تا بر غير آنان اعتماد نمايد، زيرا نظر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، در ثقلين يعنى كتاب خدا و اهل البيت عليهم‌السلام و نظر قريش در جمله ى: حَسْبُنا كِتابَ اللّهِ يعنى «كتاب خدا ما را بس است» خلاصه می گرديد. پس از آن عمر دريافت كه، كتاب خدا احتياج به مفسر، و شريعت خدا احتياج به مرجع دينى دارد. و اين مطلب، مسأله ى اعتماد عمر، بر كعب و تميم براى پركردن آن خلاء در مرجعيت را به خوبى تفسير می نمايد.

البته عمر در برخى مناسبات بر امام على عليه‌السلام براى حل بعضى از مشكلات فقهى و اعتقادى و قضائى اعتماد می كرد كه در همين كتاب آنها را ذكر كرده ايم.

در آنجا عمر می گفت: لَوْلا عَلِىٌّ لَهَلَكَ عُمَرُ يعنى «اگر على نبود عمر هلاك می شد».(١٠٥٦)

اعتماد حياتى دولت در مسائل حساس و مهم و نشر فرهنگ عمومی و احاديث دينى هر هفته با تكيه ى بر كعب و تميم صورت می گرفت.

اين اعتماد، اعتقاد دولت به برترى على عليه‌السلام بر ديگران، همچون كعب و تميم را نفى نمی كند، لكن كعب و تميم در خط حزب قريش بودند و از اسرار آن بشمار می رفتند، در حاليكه على عليه‌السلام در خط رقيب آنان قرار داشت. و ابوبكر و عمر و عثمان و معاويه و ديگران از اعضاى دولت بودند، در حاليكه على عليه‌السلام و عباس و فرزند او و ابوذر و سلمان و عمار از جناح مخالفين بودند.

حكومتهاى سياسى عادتاً افراد خويش را بدون آنكه امور بسيارى را مراعات كنند و با چشمپوشى تمام از خطاهايشان با تمام قوا حمايت می نمايند. و همزمان با رقباى خود مبارزه كرده و آنان را از وسايل قدرتِ معنوى و اقتصادى و نظامی و سياسى و ديگر وسائل محروم می نمايند و براى درهم كوبيدن آنان خطاهايشان را جستجو می كنند و براى كنار گذاشتنشان، كوشش می نمايند. و حمايت كردن از كعب و تميم و واگذار كردن مناصب دولتى به بنى اميه و محروم كردن بنى هاشم از وظائف خود، دليلِ همين مدعاست.

سياست باعث شد كعب و تميم به جائى برسند كه حتى در خواب نمی ديدند، در امر سياست چيزى بالاتر از داشتن مصالح مشترك وجود ندارد. لذا عمر در زمان خود به كعب الاحبار و تميمدارى اجازه داد در مسجد داستانسرائى كنند، در حالى كه اين كار در زمان پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر مرسوم و معروف نبود.(١٠٥٧)

و برغم آنكه عبدالرحمن بن عوف حديثِ «قصه نمی گويد مگر امير يا مأمور يا رياكار» را ذكر می كرد اما كعب به قصه گوئى ادامه می داد و عمر همواره او را بر اين كار اجازه می داد.

كثير بن مرّه می گويد: عوف بن مالك اشجعى در مسجد حمص جماعتى را ديد كه اطراف مردى جمع شده اند پرسيد: براى چه جمع شده اند؟

گفتند: كعب مشغول قصه گوئى براى مردم است، عوف گفت: واى بر او آيا سخن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نشنيده است كه می فرمايد: «قصه نمی گويد مگر امير يا مأمور يا رياكار يا حيله گر».(١٠٥٨)

و اين چنين كعب و تميمدارى بجاى بزرگان اصحابِ از شاگردان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دو منصب واعظ و قصه گو دست يافتند. و اين كار با نقشه و دستور عمر اجرا شد!

# شرح حال تميم بدين قرار است:

او تميم بن اوس بن خارجه ى دارىِ مسيحى است. ابن عبدالبر ذكر كرده است كه تميمدارى در سال نهم هجرى اسلام آورد و در مدينه سكونت داشت، و بعد از قتل عثمان از مدينه به شام نقل مكان نمود.(١٠٥٩)

ابن حجر عسقلانى درباره ى وى چنين می گويد: او راهب اهل زمان خود و اولين قصه گو بود، و اين قصه گوئى در زمان عمر اتفاق افتاد.

او گوينده قصه جساسه است.(١٠٦٠) گفته شده است كه تميم دارى، هنگام بازگشت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از تبوك و هنگامی كه با ده تن از اهالى دار به نزد حضرت شرفياب شد، اسلام آورد.

مسيحيان شام روايتى از حضرت عيسى عليه‌السلام درباره ى ظهور پيامبرى در حجاز به نام احمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشتند. و قبل از بعثت هنگامی كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با عموى خود ابوطالب به شام براى تجارت رفته بود، راهبى مسيحى به پيامبر خدا حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم همين مطلب را خبر داد، همانطورى كه يكى از راهبان شام در اثناى سفر تجارى خديجه عليها‌السلام حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بر اين مطلب مطلع نمود.(١٠٦١)

و اين خبر هنگامی مورد اطمينان واقع شد كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر يهوديان و كفّار جزيرةالعرب پيروز شد، و بر كشورى پهناور كه شامل يمن و عمان و بحرين می شد مسلط گرديد، و بعد از آنكه تميم دارى بر اين مطلب يقين پيدا كرد و اسلام آوردن خود را علنى نمود، تازه معلوم شد اهداف مادّى و دنيوى او بر اسلام غلبه دارد، او بر اين مطلب چنين تصريح كرد: ابوهند دارى می گويد: «در مكّه نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمديم، ما شش نفر بوديم، تميم بن اوس و برادرش و يزيد بن قيس و ابوهند بن عبدالله ـ گوينده ى همين حديث ـ و برادرش طيّب بن عبدالله كه او را رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبدالرحمن ناميد، و فاكه بن النعمان، پس همگى اسلام آورديم و از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خواستيم تا قطعه اى از زمين شام را به ما واگذار نمايد.

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هرچه ميخواهيد درخواست كنيد، پس تميم گفت: به نظرم می رسد بيت المقدس و روستاهاى آنرا درخواست كنيم.

ابوهند گفت: در جائى مانند بيت المقدس املاك عربها وجود دارد، می ترسم مورد قبول واقع نشود. تميم گفت: بيت جبرين و اطراف آنرا از حضرت درخواست كنيم. ابوهند گفت: اينكه خيلى بيشتر است خيلى بيشتر. تميم پرسيد: به نظرت كدام منطقه را درخواست كنيم؟

ابوهند گفت: منطقه اى را درخواست كنيم كه حصن تل و چاههاى ابراهيم در آن واقع شده است. تميم گفت: راست گفتى و موفق شدى. آنگاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اى تميم آيا دوست دارى درباره ى مطالبى كه به همديگر می گفتيد خبرم دهى؟ يا دوست دارى من به تو خبر دهم؟ تميم گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اگر شما خبر دهيد ايمانمان اضافه می شود. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: شما چيزى خواستيد و او چيز ديگرى خواست و نظرى كه داد، چه خوب نظرى است...».(١٠٦٢)

در اين جا وجود هدف مشترك بين تميم دارى و كعب الاحبار، به خوبى نمايان می شود. تميم به ظاهر اسلام آورد تا بر بيت المقدس يا زمين بزرگى كه بين بيت المقدس واقع شده است دسترسى پيدا نمايد. او اين منطقه ى بزرگ از فلسطين را در ازاى تلفظ به شهادتين درخواست نمود. و كعب نيز در ازاى اعلان شهادتين می خواست بر مناطق مقدس فلسطين دست يابد.

پس به وضوح روشن شد كه تميم و اطرافيان او اسلام خود را به همراهِ درخواستشان براى دست يافتن بر مناطق وسيع و مهم علنى ساختند!

پس از آن تميم و اصحاب او تلاش كردند با اقسام دروغ و حيله گرى، هاله اى از تقدّس اطراف تميم قرار دهند، و در اين تلاش رجال قريش كمك شايانى به او نمودند. در خبر آمده است كه: تميم كلّ قرآن را در يك ركعت می خواند!(١٠٦٣)

و تميم دارى، يك شب خوابيد و براى تهجد برنخواست تا صبح شد، پس يك سال قيام كرد و نخوابيد تا مجازاتى باشد براى كارى كه كرده بود.(١٠٦٤) و مسلماً چنين كارى محال است مگر آنكه در مخيله ى حزب قريش باشد.

همچنين آمده است كه: روزى با هم بوديم كه ناگاه آتشى در حرّه زبانه كشيد، پس عمر نزد تميم آمد و گفت: بلند شو آتش را درياب. تميم گفت: من كه هستم و چه هستم؟ راوى می گويد: عمر پيوسته او را فرا می خواند تا به همراه عمر برخواست، من نيز به دنبال آن دو به راه افتادم، و آن دو نزد آتش رفتند، پس تميم با دست خود مشغول جمع آورى آتش شد تا آن آتش را به دره وارد نمود، و تميم به دنبال آتش به دره وارد شد، پس عمر مشغول گفتن اين كلام شد، كسى كه ديد مانند كسى كه نديد نيست (شنيدن كى بود مانند ديدن)، و اين كلام را سه بار تكرار كرد.(١٠٦٥)

و عمر، تميم را چنين توصيف كرد: تميم حبر (دانشمند) مؤمنان است.(١٠٦٦) و او بهترين مؤمنان است.(١٠٦٧)

تميم، حله اى به هزار درهم خريدارى نمود، و در آن شبها را به نماز مشغول می شد.(١٠٦٨) گويا خداوند نماز فقرا را بدون حلّه هاى گران قيمت دوست نمی دارد.

و خود عمر پاى درسهاى تميم در مسجد می نشست.(١٠٦٩)

و اين چنين مسجد نبوى شريف به مدرسه اى تبديل شد كه يك نفر مسيحى، دين و فرهنگ خود را در آن تدريس می كرد. و شاگردان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دانش آموزانى براى حبر اعظم نصارى تبديل گرديدند.

كارها و گفته هاى عمر با تميم، جايگاه اجتماعى و دينى بزرگى را به وى عطا كرد، و تميم دارى را تبديل به مرجع دينى مهمی نزد مسلمانان نمود.

حديث جسّاسه را او روايت كرد:

او با گروهى از اهالى فلسطين سوار كشتى شد، و باد آنان را به جزيره اى پرتاب نمود، چون خارج شدند، ناگاه با موجودى بزرگ با موهاى بلند برخورد كردند كه ندانستند زير آن موهاى بلند مرد است يا زن! به آن موجود گفتيم: آيا نمی خواهى بگوئى چه شده؟ آيا نمی خواهى بپرسى چه شده؟

گفت: نه خبرى به شما می دهم و نه چيزى از شما می پرسم، لكن به اين دير وارد شويد زيرا آنجا كسى وجود دارد كه احتياج دارد به شما خبر دهد و از شما خبر بشنود، گفتند: تو كه هستى؟ گفت: من جساسه هستم، ما وارد دير شديم، ناگاه در آنجا به مردى بيمار با چهره اى گشاده برخورديم، آن مرد ـ كه گمان می كنم مردى مورد اطمينان بود ـ گفت: شما كه هستيد؟ گفتيم: گروهى از عربها، گفت: آيا پيامبر شما خارج شده است؟

گفتند: آرى، گفت: شما چه كرديد؟ گفتيم: از او پيروى كردند. گفت: كار خوبى كردند، گفت: فارس و روم چه كردند؟

گفتيم: عربها با آنان جنگ می كنند، گفت: بحيره (درياچه) چه می كند؟

گفتيم: پر است و جوشش دارد، گفت: نخل بين اردن و فلسطين چه می كند؟ گفتيم: بار داده است، گفت: چشمه ى زغر (محلى در شام) چه می كند؟ گفتند: آب می دهد و از آن آب بر می دارند. گفت: من همان دجّال هستم، آگاه باشيد، من تمام زمين بجز شهر طيبه را زير پا می گذارم، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: طيّبه همان مدينه است كه دجال داخل آن نمی شود.(١٠٧٠)

اين حديث، نمونه اى از احاديث دروغين و قصه هاى خيالى است كه تميم براى بدنام كردن اسلام، و رايج كردن خرافات ميان مسلمانان در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطرح می كرد.

اما چرا موقعى كه تميم درخواست كرد در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قصه گوئى كند عمر بر جان او ترسيد؟

مسلماً بخاطر اين بود كه عمر می دانست اصحاب بر شنيدن احاديث مسيحى دروغين موافقت نمی كنند. زيرا در تاريخ آمده است كه: تميم دارى از عمر بن الخطاب براى قصه گفتن اجازه گرفت، عمر گفت: آيا می دانى چه ميخواهى، تو ذبح شدن را می خواهى، از كجا اطمينان دارى كه اگر خود را آنقدر بالا ببرى تا به آسمان برسى، آنگاه خداوند تو را به زمين نزند؟(١٠٧١)

همچنين عمر گفت: می ترسم خداوند تو را زير پاى آنها قرار دهد، و بار ديگر گفت: اين همان ذبح شدن است و اشاره به گلوى خود نمود(١٠٧٢)، زيرا عمر می دانست تميم اساطير و علومِ بى ارزش اهل كتاب و روايات دروغين را خواهد گفت، كه همين باعث انتقام گرفتن مسلمانان از وى خواهد شد.

گفته شده است كه عمر به تميم گفت: قبل از آنكه به نماز جمعه خارج شوم موعظه كن. او اين كار را يك روز در هفته و فقط در روز جمعه انجام می داد و چون عثمان به خلافت رسيد، تميم از وى خواست تا وقت موعظه را بيشتر نمايد، و عثمان قبول كرد، و يك روز ديگر را در هفته اضافه نمود.(١٠٧٣)

و براى آنكه عمر خود از تميم دفاع كند و مانع از قتل وى شود و برنامه ى او را در نشر فرهنگ و علوم خود بين مسلمانان، آسان كند، اولا خود در مجلس درس او شركت كرد و ثانياً مجلس درس او را در مسجد النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قرار داد و ثالثاً خود شروع به سؤال كردن و احترام گذاشتن به وى نزد مسلمانان نمود.

اين زيركى و فراست عمر در تلاش مسلمانان براى ذبح تميم دارى به حقيقت پيوست، زيرا مسلمانان قبول نمی كردند احاديث ساختگى تميم را بشنوند و در اهداف و مقاصد او ترديد كردند، لذا به محض كشته شدن عثمان، تميم به شام فرار كرد، و در همان وقت كعب هم به آنجا فرار كرد، تا تحت حمايت سياسى و امنيتى معاويه قرار گيرد. و چنانچه در مدينه باقى می ماندند، مسلمانان آنان را به قتل می رساندند، و در مقبره ى يهوديان، حَشِّ كوكب، دفن می نمودند. ابن عبدالبر می گويد: «تميم در مدينه ساكن بود، لكن بعد از قتل عثمان منتقل شد».(١٠٧٤)

عمر به تميم اجازه داده بود تا روز جمعه قبل از خروج خود براى نماز جمعه، مردم را متذكر كند و هنگامی كه تميم از عثمان اجازه گرفت، عثمان اجازه داد تا روز جمعه مردم را دو روز تذكر و موعظه دهد، و تميم پيوسته مشغول همين كار بود.(١٠٧٥)

عمر به تميم اجازه داد تا روز شنبه نيز قصه گوئى كند. در آن هنگام عمر چنين گفت: مردم را دور قصه گوئى جمع می كنيم كه روز شنبه قصه گوئى كند تا شنبه هفته ديگر و تميم دارى بر اين كار مأمور شد.(١٠٧٦) و معلوم نيست چرا زمان موعظه را روز شنبه قرار داد؟ تميم در زمان عمر دو مرتبه قصه گوئى می كرد، يك بار قبل از خطبه نماز جمعه، و يك بار هم در روز شنبه، و در كنار تميم، كعب نيز در مسجد النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به قصه گوئى می پرداخت، لذا مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تبديل به محلى شد كه بجاى محمّد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و على عليه‌السلام (ثقل دوم بعد از قرآن)، كعب يهودى و تميم مسيحى در آن درس می دادند و سخنرانى می كردند.

و تغيير فرهنگ مردم به طرف بديها همان عاملى بود كه منجر به گرفتارى مسلمانان و نشر مفاسد سياسى و اجتماعى در آينده گرديد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

و در زمان خلافت خود آنان را از مسجد طرد كرد.(١٠٧٩) هارون بن معروف می گويد، محمد بن سلمه حرانى از ابن اسحاق از نافع از ابن عمر نقل می كند كه گفت: عمر وارد مسجد شد، و در مسجد حلقه هائى از مردم ديد، پرسيد اينها چه كسانى هستند؟ گفتند: اينها قصه گويان هستند.

گفت: قصه گويان يعنى چه؟ ما آنها را بر يك قصه گو جمع می كنيم كه روزهاى شنبه ى هر هفته برايشان قصه بگويد، آنگاه تميم دارى را بر اين كار مأمور كرد. موسى بن مروان برقى می گويد، محمد بن حرب خولائى از زبيرى از زهرى از سائب بن يزيد نقل می كند كه: در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر، قصه گوئى وجود نداشت، و اولين كسى كه قصه گوئى كرد تميم دارى بود، كه از عمر بن الخطاب اجازه گرفت تا ايستاده بر مردم قصه گوئى نمايد و عمر هم به او اجازه داد.

عمر از تميم مسيحى و كعب الاحبار درخواست كرد تا براى مسلمانان قصه هاى اهل كتاب را بيان كنند اما خداوند تعالى فرمود: (نَحْنُ نَقُصُّ عَلَيْكَ أَحْسَنَ الْقَصَصِ بِما أَوْحَيْنا إِلَيْكَ هذا الْقُرْآنَ وَ إِنْ كُنْتَ مِنْ قَبْلِه لَمِنَ الْغافِلينَ)(١٠٨٠)يعنى «ما بهترين حكايات را به وحى اين قرآن بر تو می گوئيم هرچند پيش از اين وحى از آن آگاه نبودى».

(وَ كُلا نَقُصُّ عَلَيْكَ مِنْ أَنْباءِ الرُّسُلِ ما نُثَبِّتُ بِه فُؤادَكَ وَ جاءَكَ فى هذِهِ الْحَقُّ وَ مَوْعِظَةٌ وَ ذِكْرى لِلْمُؤْمِنينَ).(١٠٨١)

يعنى «ما همه ى حكايات اخبار انبيا را بر تو بيان می كنيم تا قلب تو را به آن قوى و استوار گردانيم و در اين ـ شرح حال رسولان ـ طريق حق و راه صواب بر تو روشن شود و اهل ايمان را پند و عبرت و تذكر باشد».

زهرى می گويد: او (عمر) و ابن عباس در مجلس درس او نشستند.

ابوعاصم مرّة می گويد: او (عمر) در مجلس تميم نشست در حاليكه مشغولِ قصه گوئى بود و از او شنيد كه می گويد: «از لغزش عالم برحذر باشيد»، عمر خواست درباره ى اين لغزش سؤال كند، اما روا ندانست كلام او را قطع كند.

او (ابوعاصم) می گويد: عمر و ابن عباس با يكديگر گفتگو می كردند و تميم مشغول قصه گوئى بود، و قبل از آنكه از سخن گفتن فارغ شود، از جاى خود برخواستند.(١٠٨٢)

ابن ابى رجاء می گويد، ابراهيم بن سعد از ابن شهاب نقل می كند كه گفت: درباره ى قصه گوئى از من سؤال كردند، گفتم: فقط در زمان عمر بوجود آمد، قبلا وجود نداشت، تميم از او خواست تا در روز جمعه يك مقام داشته باشد و به او اجازه داد و باز از او خواست تا مقام ديگرى به او بدهد، او نيز مقامی ديگر در روز شنبه به او داد. و چون عثمان به خلافت رسيد مقام ديگرى به او اضافه كرد، (ناگفته نماند كه مقام همان محل القاى سخنرانى در حال قيام است) و به اين ترتيب (در هر هفته) سه روز سخنرانى می كرد.

محمد بن يحيى می گويد، عبدالله بن موسى تميمی از ابن اسامة بن يزيد از شهاب نقل می كند كه گفت: اولين شخصى كه در مسجد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قصه گفت، تميم دارى بود، از عمر اجازه خواست تا مردم را يك بار در هفته به ياد خدا اندازد، و عمر قبول نكرد، بار ديگر اجازه خواست، اين بار نيز قبول نكرد، تا آنكه اواخر حكومت عمر فرا رسيد، پس به تميم اجازه داد، از روز جمعه دو روز را موعظه كند و تميم اين كار را ادامه می داد.(١٠٨٣)

از سائب بن يزيد نقل شده است كه می گفت: در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر قصه گوئى وجود نداشت. اولين كسى كه قصه گوئى كرد تميم دارى بود كه از عمر اجازه خواست تا بر مردم به حال ايستاده قصه بگويد و عمر به او اجازه داد.(١٠٨٤) و ظاهراً عمر به مرد ديگرى نيز اجازه داد تا در مكّه قصّه بگويد، از ثابت نباتى نقل شده است كه گفت: اولين كسى كه قصه گفت عبيد بن عميره در زمان عمر بن الخطاب بود.(١٠٨٥)

ابن اثير ذكر كرده است كه عبيد بن عمير بن قتاده قصه گوى اهل مكّه بود. و با آن كه بخارى می گويد او پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديده است اما مسلم می گويد او در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم متولد گرديد.(١٠٨٦)

ذهبى در «ميزان الاعتدال» دربارهى او می گويد: او را كسى نمی شناسد و فقط ابن ابى ذئب از او ياد كرده است.(١٠٨٧)

ابن حجر عسقلانى در دو كتاب خود، «الاصابه» و «لسان الميزان»، نامی از عبيد بن عمير نياورده است و ابن منظور در كتاب «مختصر تاريخ دمشق» نيز از او ذكرى نكرده است. بنابراين اگر به فرض و احتمال عبيد بن عمير قصه گوى اهل مكه باشد، به حتم و يقين تميم قصه گوى اهل مدينه بود.

از جمله ى مسيحيانى كه با فريبكارى وارد اسلام شدند و در حديث دروغ گفتند، ابن جريح رومی است كه در سال ١٥٠ هجرى از دنيا رفت، و بخارى او را توثيق نمی كرد، البته بخارى در اين مطلب بر حق بود.

ذهبى در كتاب «تذكرة الحفاظ» می گويد: او نسبى رومی داشت و مسيحى الاصل بود و بعضى از علما درباره ى او می گفتند: او وضع حديث می كرد.(١٠٨٨)

بخاطر زيادى تعداد راويان ساختگى و دروغگو، حافظ دارقطنى گفته است كه: حديث صحيح در بين احاديث دروغين چون يك موى سفيد در پوستِ گاوِ سياه است.(١٠٨٩)

سپس قصه گوئى در زمان امويان پيشرفت كرد و دروغ و افترا بر خدا و رسول او بيشتر گرديد.

عبدالله بن بريده می گويد ابوبريده گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم صبح از خواب بيدار شد و بلال را صدا زد و فرمود: «اى بلال چه كردى كه در بهشت بر من سبقت گرفتى؟ داخل بهشت نشدم مگر آنكه صداى زيورآلات تو را در مقابل خود شنيدم، ديروز داخل بهشت شدم و همان صدا را در مقابل خود شنيدم. و بر قصر مربّع سر به فلك كشيده اى از طلا عبور كردم، پس گفتم: اين قصر از كيست؟ گفتند: براى مردى از عرب است، گفتم: من عرب هستم! اين قصر از كيست؟ گفتند: براى مردى از قريش است، گفتم: من از قريش هستم، اين قصر از كيست؟ گفتند: براى مردى از امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ! گفتم: من خود، محمد هستم! اين قصر از كيست؟ گفتند: از آنِ عمر بن الخطاب است».

بلال عرض كرد: اى رسول خدا، هيچگاه اذان نگفتم مگر آنكه دو ركعت نماز خواندم و هيچ گاه بى وضو نشدم مگر آنكه وضو گرفتم و به نظرم رسيد خداوند از من دو ركعت نماز می خواهد. آنگاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: بخاطر همين دو كار بود.(١٠٩٠)

در اينجا راوى بلال و عمر را برتر از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به تصوير كشيد.

و بدين ترتيب، قصه گويان، در دست دولت، تبديل به وسيله اى نيرومند شدند، تا اهداف خود را اثبات و دشمنان خود را دور و افكار خود را ترويج كنند و به درجه اى رسيدند كه معاويه در روزى كه براى جنگ با امام حسن عليه‌السلام به كوفه رفت، همين قصه گويان را به همراه خود برد.(١٠٩١)

پس از آن همين قصه گويان، فتنه بينِ شيعيان و سنيان را به سال ٣٦٧ هجرى، ترويج كردند، و عضدالدوله آنان را از اين عمل باز داشت.(١٠٩٢)

بدين ترتيب، احاديث و قصه ها در فضيلت دادن اصحاب بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در همه جا منتشر گرديد و تميم و كعب، اساس و زيربناى قصه گوئى معارض با خدا و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اسلام را پايه ريزى كردند.

از عايشه نقل شده است كه گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نشسته بود كه همهمه و سروصداى چند بچه بگوش رسيد. پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برخواست كه ناگاه حبشه را ديد كه می رقصيد و بچه ها اطراف او بودند، حضرت فرمود: اى عايشه، بيا نگاه كن، پس آمدم و چانه ى خود را بر شانه ى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گذاشتم. و مشغول نگاه كردن به آن رقاصه از بين شانه و سر آن حضرت، شدم. حضرت فرمود: آيا سير نشدى؟ آيا سير نشدى؟

عايشه می گويد: من براى آنكه منزلت خود را نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بدانم به گفتنِ نه، نه مشغول شدم. كه ناگاه سروكله عمر پيدا شد، عايشه می گويد: پس مردم از دور آن زن رقاصه پراكنده شدند. آنگاه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: من به شياطين جن و انس نگاه می كنم كه از عمر فرار كرده اند.

عايشه می گويد: پس از آن بازگشتم.(١٠٩٣)

امثال اين احاديث بعد از زمان عمر و در راستاى ستايش از او و بدگوئى از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ساخته شده بودند.

و به عايشه ى ام المؤمنين در زمان ابوبكر و عمر منصب فتوى دهنده و مرجع دينى داده شد، لذا با فتواهاى خود از دولت حمايت می كرد.

و چون نسبت به عثمان نظر بدى داشت، اقدام به صادر كردن فتوائى به مهدورالدم بودن وى نمود، و چنين گفت: نعثل را بكشيد او كافر شده است.(١٠٩٤)

و در عمل، آن مرد سياهى كه عثمان را ذبح كرد، می گفت: من نعثل را كشتم.

قصه گويان و از جمله ى آنها عبيدالله بن عمر، بسيار شدند و معاويه بعد از نمازِ صبح، پاى سخن قصه گو می نشست و عمر بن عبدالعزيز نيز چنين می كرد. و قصه گوى عمر بن عبدالعزيز محمد بن قيس بود.(١٠٩٥)

و تبيع بن عامر، پسر زنِ كعبالاحبار، قصهگو بود.(١٠٩٦) و ابوهريره هم قصهگو بود، و مادر حسن بصرى براى زنها قصهگوئى می كرد.(١٠٩٧)

و از احاديثى كه بر دست قصه گويان و پيروان آنها به ناحق و ناروا شايع شد، اين احاديث هستند: «اگر پيامبرى بعد از من باشد به حتم عمر بن الخطاب است»(١٠٩٨) و «اگر در ميان شما مبعوث نمی شدم حتماً عمر مبعوث می شد».(١٠٩٩)

و شاعرى، شعرى براى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سرود، پس عمر وارد شد، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به شاعر اشاره كرد ساكت شود، و چون عمر خارج شد فرمود: ادامه بده و شاعر ادامه داد، پس عمر بازگشت و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى بار ديگر اشاره به سكوت نمود، و چون عمر خارج شد، شاعر درباره ى او سؤال كرد، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: او عمر بن الخطاب است، او مردى است كه باطل را دوست ندارد.(١١٠٠)

هدفِ راوى اين حديث آن است كه ـ العياذ بالله ـ رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اهل باطل و دوستدار باطل است.

و در زمانى كه عمر بن الخطاب منصب قصه گوى مسجد را اختراع كرد خداوند تعالى اين وظيفه را منحصر به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرده بود. زيرا در حديث آمده است كه: روزى امام حسن عليه‌السلام عبور می كرد، در حاليكه يك نفر قصه گو بر در مسجد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مشغول قصه گوئى بود. امام حسن عليه‌السلام فرمود: تو كيستى؟

گفت: اى فرزند رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، من قصه گو (پند دهنده) هستم.

حضرت فرمود: دروغ گفتى، محمد همان قصه گو (پند دهنده) است. خداوند عزوجل فرمود: (فَاقْصُصِ الْقَصَصَ)(١١٠١) يعنى «تو قصه ها را بيان كن». گفت: پس من موعظه كننده و تذّكر دهنده هستم. حضرت فرمود: دروغ گفتى، محمد همان تذكر دهنده است. خداوند عزوجل فرمود: (فَذَكِّرْ إِنّما أَنْتَ مُذَكِّرُ)(١١٠٢) يعنى «پس تذّكر ده و صرفاً تو تذكر دهنده هستى». گفت: پس من كه هستم؟ فرمود: تو متكلّف از مردان هستى.(١١٠٣)

پس از آن مجالس قصه گويان در مساجد مسلمانان پراكنده شدند.(١١٠٤) و مادر امام ابوحنيفه، گفتار قصه گو را بر فتواى پسرش ترجيح می داد،(١١٠٥) در حاليكه احمد بن حنبل قصه گويان را تكذيب می كرد.(١١٠٦)

شعبى نيز آنان را تكذيب كرد.(١١٠٧) و از دروغهاى اين قصه گويان می توان به قصه ى غرانيق و قصه ى داود و اوريا اشاره نمود.(١١٠٨)

اصحاب و از جمله ى آنها ابن مسعود نيز آنان را تكذيب كردند.(١١٠٩)

# كعب الاحبار و مقام مرجعيت

يهوديان تلاش می كردند اسلام را نابود كنند، زيرا عبدالله بن سلام از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درخواست كرد بر شنبه (روز يهوديان) بماند و در نماز خود از تورات بخواند اما آن حضرت اجازه نداد.(١١١٠) پس از آن احبار ديگرى به دروغ اسلام آوردند، كه در ضمن آنان كعب الاحبار بود.

كعب الاحبار تبديل به مرجعى عام براى دولت شد كه خليفه، در تمام شئون دولت، به او رجوع می كرد.

سليمان بن يسار می گويد: عمر بن الخطاب براى كعب نامه نوشت و از او خواست منزلگاه ها را برايش انتخاب كند. پس كعب نوشت: «اى اميرمؤمنان، خبردار شديم تمام اشياء با هم اجتماع كردند، پس سخاوت گفت: يمن را می خواهم و حسن خلق گفت: من همراه تو هستم و جفا گفت: حجاز را می خواهم، بلافاصله فقر گفت: من نيز به همراه تو هستم، جنگ گفت: شام را می خواهم، پس شمشير گفت: من همراه تو هستم...».(١١١١)

و عمر از كعب راجع به على عليه‌السلام و خلافت سؤال كرد و گفت: درباره ى على چه می گوئى؟ رأى خود را بگو و ياد كن پيش شما چه مطلبى درباره ى او وجود دارد؟(١١١٢)

عمر درباره ى خليفه ى آينده از كعب سؤال كرد، و گفت: نزد شما امر خلافت به چه كسى خواهد رسيد؟(١١١٣)

پيشگوئى يكى از علماى اهل كتاب مبنى بر آنكه عمر در آينده بر تمام شهرها مسلط می شود، و موقعيت فرهنگى بالاى اهل كتاب قبل از اسلام در نظر بعضى از مردم، تأثير بزرگى در سؤال كردن عمر از اهل كتاب داشت.

در كتابهاى ابى احمد عسكرى آمده است كه: عمر همراه وليد بن مغيره، براى تجارت به شام می رفت، و چون به بلقاء رسيد، مردى از علماى روم با او ملاقات كرد، و مشغول نگاه كردن به او شد و بسيار در عمر نگاه می كرد، سپس گفت: اى جوان گمان می كنم نامت عامر يا عمران يا چيزى شبيه به اين نامها باشد.

(عمر) گفت: نام من عمر است، گفت: رانهاى خود را نشان بده، عمر چنين كرد و در يكى از آنها خالى وجود داشت كه به اندازه ى گودىِ كفِ دست بود، پس از او خواست تا سر خود را نشان دهد، پس او را طاس يافت و از او خواست تا به دست خود تكيه دهد، پس او را هم چپ دست و هم راست دست يافت. پس به او گفت: تو پادشاه عربها هستى، عمر از روى استهزاء خنديد. عالم گفت: آيا می خندى؟ به حق مريم بتول تو پادشاه عربها و پادشاه روميان و پادشاه فارس هستى، و عمر در حالى او را ترك كرد كه كلام او را ناچيز می شمرد. عمر بعدها درباره ى آن واقعه گفتگو می كرد و می گفت: آن مرد رومی سوار بر الاغ دنبالم می آمد و پيوسته همراه من بود تا وليد كالاى خود را فروخت و با قيمت آن عطر و لباس خريد و به حجاز بازگشت، ولى مرد رومی همچنان دنبالم می آمد و از من چيزى نمی خواست و هر روز دست مرا می بوسيد... .(١١١٤)

كعب امر مهمی را ابداع كرد كه موجب شد بسيارى از مردم پيرو او شوند، زيرا می گفت: «هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است».(١١١٥)

و چون مسلمانان از خواندن زبان عبرى ناتوان بودند، در دست كعب و امثال او اسير گرديدند كه هر آنچه را بدان تمايل داشت و می پسنديد به اسم «قال الله تعالى فى الكتاب المقدس» يعنى خداوند تعالى در كتاب مقدس فرمود، نقل می كرد.

و با همين نيرنگ، كعب مرجع مهمی براى گروهى از مسلمانان گرديد و آنها را به هر جا می خواست پيش می برد، البته اين مطلب درباره ى كسانى بود كه متوجه دروغهاى او نمی شدند، اما ديگران سخنان او را به كنارى انداختند، و كسانى كه در خط كعب كشيده شدند، در زمره ى يهودى زدگان قرار گرفتند و حديثى از كعب به نام پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كردند كه در آن چنين آمده بود: از طرف بنى اسرائيل حديث بگوئيد و هيچ حرجى بر شما نيست.(١١١٦)

اخبار ديگر ذكر می كنند كه، عبدالله بن عمروعاص، كه يكى از شاگردان كعب الاحبار بود، در جنگ يرموك به دو خورجين از علوم اهل كتاب دست يافت، و از همان علوم حديث می گفت، و ابن حجر اضافه می كند كه: «به همين جهت ائمه ى تابعينِ بسيارى، از اخذِ حديث او اجتناب می كردند».(١١١٧)

تورات تحريف شده، به قوم يهود خطاب كرده می گويد: پروردگار، تو را انتخاب كرد تا براى او ملتى خاص و برتر و بالاتر از تمام ملتهاى روى زمين باشى.(١١١٨)

و از ادله ى موجود نزد يهوديان كه می گويد اين قوم بالاتر از بقيّه ى ملتهاست، اين حديث است كه می گويد: «خداوند در طول شب با يعقوب كشتى گرفت و از دست او عاجز شد!؟» بلكه خداوند از رها شدن و فرار از يعقوب عاجز ماند، به همين جهت باري تعالى ناچار شد عواطف يعقوب را به حركت آورد و التماس كند تا وى را رها كند، لذا چنين گفت: «مرا رها كن فجر طلوع كرد».

يعقوب گفت: رهايت نمی كنم اگر مرا مبارك نكنى. پس پروردگار او را مبارك نمود و نام او را اسرائيل گذاشت. يعنى كسى كه با خدا كشتى می گيرد و مبارزه می كند! و همين احاديث رسواكننده و خنده آور، در زمان كعب و عبدالله بن سلام و تميم دارى مرجع مسلمانان شدند و كعب و تميم، چنين احاديثى را براى انحراف مسلمانان، در روز جمعه و بقيه ى روزهاى هفته آنهم در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مطرح می كردند. و اين درحالى بود كه يهوديان به مردم جهان به ديده ى برده نگاه می كردند، زيرا در كتاب تلمود آمده است كه: ما ملت برگزيده ى خدائيم، و احتياج به دو نوع حيوان داريم، يك نوع حيوان زبان بسته، همچون چهارپايان و احشام و پرندگان و نوع ديگر حيوان انسانى است، و اين نوع، تمامِ ملتهاى شرق و غرب عالم هستند.

كعب موفق شد عمر را در بسيارى از امور قانع كند، امورى مانند رفتن به شام و نرفتن به عراق و والى نمودن معاويه و والى نكردن على عليه‌السلام و اهتمام به صخره ى بيت المقدس و تميز كردن آن، در حالى كه آن صخره بالاتر از گوساله ى بنى اسرائيل نبود.

كعب از عمر خواست در صورت احتياج، لازم نيست به فرمانهاى خدا عمل كند، عمر هم قبول كرد.(١١١٩)

در عام الرماده، در سال ١٨ هجرى، كعب به عمر گفت: بنى اسرائيل هرگاه گرفتار چنين قحطى می شدند به خويشاوندان پيامبران متوسل می شدند و باران می طلبيدند.

در اينجا رواياتى آمده است كه عمر چنين گفت: اين عموى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و برادر پدر او و سرور بنى هاشم، عباس است. انس می گويد: عمر گفت: خدايا به پيامبرت متوسل می شديم ما را سيراب می كردى، اكنون متوسل به عموى پيامبرت می شويم، پس ما را سيراب كن!(١١٢٠)

عمر از كعب الاحبار درباره ى شعر سؤال كرد كه آيا در تورات ذكرى از آن يافته است؟(١١٢١)و از او پرسيد عدن چيست؟(١١٢٢)

بنابراين عمر بن الخطاب در مسائل متعددى به كعب مراجعه كرد، همانطورى كه به زودى واضح خواهد شد.

آوردن كعب به مسجد النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم براى القاى درسها و سخنرانى هاى دينى خود، به احاديث او قداست دينى بخشيد. ابن كثير در تفسير خود می گويد: در يك اقدام فريبكارانه ى خطرناك، ابوهريره و ديگران سعى كردند احاديث كعب را به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت دهند.(١١٢٣)

و چون عمر اجازه می داد كعب در مسجد نبوى شريف قصه گوئى و سخنرانى كند و خود نيز پاى درس او می نشست، بسيارى از مسلمانان احاديث او را اخذ كردند!

زيرا در حديث آمده است كه كعب الاحبار گفت: می يابيم كه در كتاب نوشته شده است، در غرب مدينه، گورستانى در كناره ى سيل وجود دارد كه هفتاد هزار نفر از آن محشور می شوند، كه هيچ حسابى بر آنان نيست!

پس ابوسعيد مقبرى به فرزند خود وصيّت كرد كه: چون به هلاكت رسيدم مرا در مقبرهى بنى سلمه كه از كعب شنيدى، دفن كن.(١١٢٤)

بخارى در سنن خود حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در مورد حرمت بول كردن رو به قبله و پشت به آن را ذكر نمود، و بعد از آنكه ادله ى بسيارى در اثبات اين مطلب آورد، بلافاصله سخن عبدالله بن عمر را درباره ى بول كردنِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به جهت پشت به قبله را ذكر كرد! زيرا از عبدالله بن عمر شاگرد كعب نقل شده است كه: براى كارى بالاى خانه ى حفصه رفتم، پس ديدم رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پشت به قبله و به طرف شام قضاى حاجت می كرد.(١١٢٥)

علماى حديث در باب روايت اصحاب از تابعين يا روايت بزرگترها از كوچكترها، ذكر كرده اند كه: «ابوهريره و عبادله (مثل عبدالله بن عمر و عبدالله بن عمروعاص و...) و معاويه و انس و ديگران از كعب الاحبار يهودى روايت كرده اند، با آنكه از روى فريبكارى و نيرنگ اسلام آورد»(١١٢٦)

در حديثى ديگر عبدالله بن عمر می گويد: روزى بالاى پشت بام خانه ى خودمان رفتم، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را ديدم كه بر روى دو خشت بطرف بيت المقدس نشسته است.(١١٢٧)

در حاليكه بخارى در همان صفحه حديثى نبوى ذكر كرده است كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هرگاه كسى براى قضاى حاجت می رود، رو به قبله و پشت به آن ننشيند.(١١٢٨)

و اين چنين بخارى سم را در عسل وارد كرد، زيرا ثابت نمود، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با شريعتى كه خود آورده مخالفت می نمايد. البته اگر صحيح بخارى نوشته ى خود بخارى باشد، زيرا محمود ابوريّه ادعا می كند بعد از مرگ بخارى بسيارى از احاديث بخارى گرفتار تحريف شده اند، زيرا بخارى قبل از آنكه كتاب خود را پاكنويس كند از دنيا رفت.(١١٢٩)

اما اگر خود، كتاب را نوشته باشد با او سخنى ديگر داريم، زيرا همين مطالب در متهم كردن او به دروغ و تجاوز بر ساحت مقدس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كافى بوده، و در هر دو صورت مطلب فوق ثابت می كند هر آنچه در كتاب بخارى ذكر شده صحيح نيست.

كعب بهشت عدن را معرفى می كند عبدالرزاق و عبد بن حميد از قتاده نقل می كنند: در جزئى از قرائت گفت: الَّذينَ يَحْمِلُونَ الْعَرْشَ درباره ى قول خداوند: فَاغْفِرْ للَّذينَ تابُوا (من الشرك) وَ إِتَّبَعُوا سَبيلَكَ... يعنى خداوندا از كسانى كه توبه كردند (يعنى از شرك) و راه تو را پيروى نمودند... و درباره ى قول خداوند:( وَ اَدْخِلْهُمْ جَناتَ عَدْن )يعنى آنها را داخل بهشتهاى عدن كن، قتاده گفت: عمر بن الخطاب گفت: اى كعب عدن چيست؟

گفت: كاخهائى از طلا كه پيامبران و صديقان و امامانِ عدل در آنها سكونت می كنند.(١١٣٠)

حسن بصرى می گويد: عمر به كعب گفت: عدن چيست؟

گفت: قصرى است در بهشت كه بجز پيامبر يا صديق يا شهيد و يا حاكم وارد آن نمی شود.(١١٣١)

از حسن نقل شده است كه گفت: عمر بن الخطاب گفت: اى كعب درباره ى بهشتهاى عدن سخن بگو!

گفت: آرى اى اميرمؤمنان! قصرهائى در بهشت كه در آنها بجز پيامبر يا صديق يا شهيد يا حاكم عادل در آنها سكونت نمی كند، عمر گفت: اما نبوت، براى اهلش جارى شد، اما صديقان، من خود، خدا و رسول او را تصديق كردم، اما حكم به عدالت، من به خدا اميدوارم كه به چيزى حكم نكنم مگر آنكه در آن جز به عدالت رفتار نكنم.

اما شهادت، عمر را با شهادت چه كار؟(١١٣٢)

اينجا عمر بن الخطاب گفت: اى كعب، آيا سخن ابن ام عبد را درباره ى چيزهائى كه پائينترين اهل بهشت دارند نشنيده اى، پس حالِ بالاترينِ آنان چگونه است؟ گفت: اى اميرمؤمنان: آنچه را كه هيچ چشمی نديده و هيچ گوشى نشنيده است، خداوند بالاى عرش و آب بود، پس براى خود، با دست خود، خانه اى آفريد و به آنچه می خواست آراست و در آن هر ميوه و شرابى كه ميخواست قرار داد، سپس آنرا پوشاند، و از روزى كه آنرا آفريد، احدى از خلق آنرا نديد، نه جبرئيل و نه ملكى غير از او، سپس اين آيه را خواند (فَلا تَعْلَمُ نَفْسٌ ما اُخْفِىَ لَهُمْ مِنْ قُرَّةِ أَعْيُن...)(١١٣٣) يعنى «هيچكس نمی داند كه پاداش نيكو كاريش چه نعمت و لذتهاى بى نهايت كه روشنى بخش (دل و) ديده است در عالم غيب بر او ذخيره شده است». و دو بهشت پائين تر از آن آفريد و آنها را به آنچه می خواست زينت داد و در آنها حرير و سندس و استبرق كه ذكر فرمود قرار داد و به هر كدام از خلق خود كه ميخواست نشان داد، پس هركس كتاب (نامه عمل او) در علّيّين باشد در آن خانه ساكن می شود، چون مردى از اهل علّيّين در املاك خود سوار می شود، هيچ خيمه اى از خيمه هاى بهشت باقى نمی ماند مگر آنكه پرتوى از روشنائى چهره ى او در آن داخل می شود، تا جائى كه عطر او به مشامشان می رسد و می گويند: چقدر اين عطر دل انگيز است، و می گويند: امروز مردى از علّيّين بر ما اشراف دارد.

عمر گفت: واى بر تو اى كعب، اين دلها به پرواز درآمدند، آنها را درياب. كعب گفت: جهنم زفيرى دارد كه هيچ فرشته و هيچ پيامبرى نيست مگر آنكه بخاطرش به زانو در می آيد تا جائى كه ابراهيم خليل الله بگويد:

پروردگارا، مرا درياب مرا درياب و اگر اعمال صالحه ى هفتاد پيامبر را در كنار اعمال خود داشته باشى، به حتم گمان می كنم از آن نجات نمی يابى.(١١٣٤)

# مراجعات معاويه به كعب و حمايت از وى

ابن عساكر ذكر می كند كه معاويه كعب را به قصد گفتن فرمان داد.(١١٣٥) و به همان شيوه ى عمر سؤالات زيادى از كعب می پرسيد. ابن عباس نقل می كند كه پيش معاويه بودم، او آيه ى هشتاد و ششم سوره ى كهف را به شكلى خاص خواند، پس من اعتراض كردم، معاويه از عبدالله بن عمروعاص سؤال كرد و او معاويه را تأييد كرد.

ابن عباس گفت: قرآن در خانه ى ما نازل شده است.

معاويه براى حلّ اين مشكل، شخصى را فرستاد تا از كعب الاحبار سؤال كند، و درباره ى كعب چنين گفت: آگاه باشيد كعب يكى از علماست.(١١٣٦)

بنابراين معاويه رأى ابن عباس را درباره ى قرآن، قبول نكرد و از كعب، درباره ى. قرآن سؤال كرد.

عمر از كعب الاحبار درباره ى وجود شعر در تورات سوال كرد.

كعب گفت: جمعى از فرزندان اسماعيل در حالى كه بر سينه ى آنها كتابِ انجيل قرار دارد، لب به حكمت می گشايند و مثلها را می گويند و اعتقاد دارم آنان از عربها هستند.(١١٣٧)

و مطلبى را كه حذيفه، درباره ى رو آوردن فتنه ها همزمان با مردن عمر گفته بود، كعب و عبدالله بن سلام به خود نسبت دادند و در زمان عثمان، اين مطلب را منتشر كردند كه: در زمان عمر چنين گفته شد:

(چون كعب روايت كرد خود به عمر چنين گفته است): واى به حال پادشاه زمين از پادشاه آسمان، عمر گفت: مگر آن كس كه نفسِ خود را محاسبه نمايد، كعب گفت: تو دروازهى فتنه ها هستى.(١١٣٨)

و معاويه با عباى كعب تبرّك می جست!(١١٣٩)

كعب می گويد: خداوند بر صخره ى بيت المقدس در هوا بسر می برد! ابن عباس رضى الله عنه روايت می كند كه: روزى در مجلس عمر بن الخطّاب حاضر شدم و كعب الاحبار نزد وى بود، ناگاه عمر گفت: اى كعب، آيا تورات را حفظ كرده اى؟ كعب گفت: بسيارى از تورات را حفظ كرده ام. پس مردى از كنار او در مجلس گفت: اى اميرمؤمنان از او بپرس، خداوند قبل از آنكه عرش خود را بيافريند كجا بود و آب را از چه خلق كرد؟ كه عرش خود را بر آن قرار داد. پس عمر گفت: اى كعب از اين علم، چيزى دارى؟

كعب گفت: آرى اى اميرمؤمنان، در اصل حكيم می يابيم كه خداوند تبارك و تعالى قبل از خلقت عرش، قديم بود و در هوا بر روى صخره ى بيت المقدس بسر می برد، و چون خواست عرش را بيافريند، تُفى انداخت كه درياهاى عميق و درياچه هاى پرآب از آن پديد آمدند و آنگاه عرش خود را از جزئى از اجزاى صخره اى كه زير خودش بود آفريد. و باقى مانده ى آنرا براى مسجد قدس خود باقى گذاشت.

ابن عباس رضي‌الله‌عنه. می گويد: على بن ابى طالب عليه‌السلام در مجلس حاضر بود، پس پروردگار خود را به عظمت ياد كرد و برخواست و لباس خود را تكاند، پس عمر، على عليه‌السلام را قسم داد كه بجاى خود بازگردد، و او چنين كرد (كلمه ى او چنين كرد در بعضى از نسخه ها وجود ندارد).

عمر گفت: اى غوّاص براى ما غوّاصى كن (يعنى گوهرى از درياهاى علم و معرفت خود به ما نشان بده)، ابوالحسن چه می گويد؟ زيرا من تو را بجز كسى كه غمها را برطرف می كند نمی شناسم (يعنى تو هر غم و غصه را برطرف می كنى). پس على عليه‌السلام رو به كعب نمود و فرمود: اصحاب تو اشتباه كردند و كتاب خدا را تحريف نمودند و (باب) افترا و دروغ را بر وى گشودند. واى بر تو اى كعب، آن صخره اى كه گمان برده اى، حاوى جلال او نمی شود و وسعتِ عظمت او را ندارد. و هوائى كه ذكر كردى، اطراف او را نمی تواند دربر گيرد، و اگر صخره و هوا به همراه او قديم باشند، بايد قديم بودن او را داشته باشند، و خداوند عزيزتر و جليلتر از آن است كه گفته شود، مكانى دارد كه به آن اشاره شود و خداوند چنان نيست كه ملحدان می گويند و چنان نيست كه جاهلان می انگارند. وليكن خداوند وجود داشت و مكان موجود نبود، به گونه اى كه اذهان بدان نرسند، و می گويم: «بود» اين كلام، بودنش به وجود آمده است.

و اين چيزى است از آنچه از بيان و سخن گفتن ياد داد. خداوند تعالى ميفرمايد: (خَلَقَ الأنْسانَ، عَلَّمَهُ الْبَيانَ)(١١٤٠) يعنى «خداوند انسان را آفريد و سخن گفتن به وى آموخت». و اينكه می گويم او بود، اين از همان چيزهائى است كه از بيان و سخن گفتن به من ياد داد تا به حجّت خداوند منّان سخن بگويم و خداوند پيوسته بر آنچه ميخواست قادر بود، و بر هر چيزى احاطه داشت، سپس آنچه را اراده كرد بدون فكرى كه حدوث كرده و به او رسيده باشد، ايجاد كرد، و بدون وارد شدن شبه هاى در آنچه اراده كرده است.

خداوند عزوجل نورى را خلق كرد از غير شيىء و آن را ابداع كرد، سپس از او ظلمتى آفريد، و قادر بود ظلمت را هم از غير شيىء بيافريند همانطورى كه نور را از غير شيىء آفريد، سپس از آن نور ياقوتى آفريد و آنرا به اندازه ى هفت آسمان و هفت زمين ضخامت داد، سپس آن ياقوت را باز داشت، كه بخاطرِ هيبت او ذوب گرديد و به آبى لرزان مبدّل شد و تا روز قيامت لرزان خواهد ماند، سپس عرش خود را از نور آن آفريد، و آنرا بر روى آب قرار داد، و براى عرش، ده هزار زبان است، و هر زبانى خداوند را به ده هزار لغت تسبيح می گويد، و هيچ لغتى شبيه لغت ديگر نيست. و عرش روى آب بود و حجاب هائى از مِه پائين عرش قرار داشت. و اين فرمايش خداوند تعالى است كه ميفرمايد: (وَ كانَ عَرْشُهُ عَلَى الْماءِ لِيَبْلُوَكُمْ)(١١٤١) يعنى «عرش او بر آب بود تا شما را امتحان كند».

واى بر تو اى كعب، اگر درياها بنا به گفته ى تو، آب دهان او باشد، عظيمتر از آن بود كه صخره ى بيت المقدس يا هوا، كه اشاره كردى در آن بسر می برد، او را دربر گيرد.

پس عمر بن الخطاب خنديد و گفت: و مطلب همين، و علم چنين است. و اين علم همچون علم تو نيست اى كعب، زنده نباشم تا زمانى كه در آن زمان ابوالحسن را نبينم.(١١٤٢)

# سؤال درباره ى آينده و درباره ى دجال

عمر از كعب الاحبار پرسيد كه: درباره ى چيزى از تو می پرسم و می خواهم چيزى را از من پنهان نكنى.

كعب گفت: بخدا سوگند، چيزى را كه می دانم بر تو پنهان نمی كنم.

عمر گفت: بر امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از چه چيزى بيشتر می ترسى؟

گفت: رهبران گمراه كننده.

عمر گفت: راست گفتى، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين راز را به من فرمود و مرا از آن آگاه كرد.(١١٤٣) و در عمل، كعب الاحبار به همان شيوهى نابود كردن اسلام به وسيله ى رهبران گمراه كننده، كه بدان اعتقاد داشت پيش رفت، و عمر را براى حمايت از معاويه دعوت نمود، و عمر نيز قبول كرد.

و با اندك دقتى در واليان ابوبكر و عمر، در می يابيم كه ولايتهاى بزرگ (و شهرهاى مهم) در دست رهبران گمراه كننده قرار داشت، در حالى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنان را از رهبران گمراه كننده ترسانده بود. و عملا معاويه و امويان و يارانشان همچون عمروعاص و ابن شعبه مشكلاتى براى مسلمانان بوجود آوردند كه تاكنون از آنها شكايت می كنند و در زير سنگينى بار آنها دست و پا می زنند.

سالم از پدرش نقل می كند كه عمر از مردى يهودى سؤال كرد و به او گفت: صدق و راستى را در تو يافته ام، درباره ى دجّال صحبت كن.

گفت: او را فرزند مريم بر دروازه ى «لد» به قتل می رساند، و گمان می كنم آن يهودى كعب بود.

در اين روايت عمر به كعب می گويد كه من صدق و راستى را در تو می بينم، در حالى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اهل كتاب را تصديق نكنيد.(١١٤٤)

و اگر به احاديث كعب مراجعه كنيم و در تورات دقت نمائيم، در می يابيم كه احاديث كعب، احاديثى دروغين هستند كه آنها را كعب به اسم ذكر كتاب مقدس بوجود آورد. در حالى كه خوب می دانيم خودِ تورات گرفتار تحريف شده، و همين امر را پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ذكر فرموده است. بنابراين چگونه كعب می تواند راستگو باشد، در حالى كه او همان دروغگوى معاند است و امام على عليه‌السلام و ابن عوف و معاويه و بخارى و ابن عساكر و ديگران او را تكذيب كرده اند.(١١٤٥)

كعب مردم را به كفر دعوت می كند ابن مردويه از عبدالرحمن بن ميمون نقل می كند كه: روزى كعب نزد عمر بن الخطاب رفت، عمر گفت: مرا خبر ده، شفاعت محمّد در روز قيامت به كجا می انجامد؟

كعب گفت: خداوند در قرآن به تو خبر داده است. خداوند می فرمايد: (ما سَلَكَكُمْ فى سَقَر... حَتّى أَتانَا الْيَقينُ)(١١٤٦)

كعب گفت: پس خداوند در آن روز شفاعت می كند تا به كسى می رسند كه حتى يك نماز نخوانده و هيچ مسكينى را اطعام نكرده و به آخرت اصلا ايمان نياورده است، و چون شفاعت به اين گروه می رسد، احدى باقى نمی ماند كه در او خيرى وجود داشته باشد.(١١٤٧)

در اينجا كعب بيان كرد كه كفّار و كسانى كه نماز نمی خوانند داخل بهشت می شوند. و با اين بيان، به شيوه اى شيطانى به ايمان نياوردن و نماز نخواندن و زكات ندادن دعوت كرد!

عبدالله می گويد: ابى ثنا، أسود بن عامر گفت: حماد بن سلمه از ابى سنان از عبيد بن آدم و ابى مريم و ابى شعيب نقل كرد كه هنگامی كه عمر در جابيه بود فتح بيت المقدس را ذكر كرد، راوى می گويد: ابوسلمه گفت: ابوسنان از عبيد بن آدم نقل كرد كه گفت: عمر بن الخطاب را شنيدم كه به كعب می گفت: به نظرت كجا نماز بخوانيم؟

كعب گفت: اگر از من قبول كنى، پشت صخره نماز بخوان، زيرا تمام قدس روبروى تو خواهد بود.

عمر گفت: چون يهوديان نظر دادى، نه، اما همچون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نماز می خوانم، پس رو به قبله نمود و نماز خواند، سپس پيش آمد و عباى خود را باز كرد و زباله ها را در عباى خود جارو زد و مردم نيز جارو زدند.(١١٤٨)

هدف كعب از دعوت كردن عمر به نماز خواندن پشتِ صخره، آن بود كه صخره را قبله ى مسلمانان و معبودى براى آنها قرار دهد همانطورى كه گوساله ى بنى اسرائيل معبودِ بنى اسرائيل گرديد.

و گفته می شود كه (عمر) چون داخل بيت المقدس شد تلبيه گفت، (يعنى لبيك اللهم لبيك گفت) و در محراب داود عليه‌السلام نماز تحيّت مسجد خواند. و روز بعد نماز صبح را با مردم به جماعت خواند و در ركعت اول سوره ى صاد را خواند و در آن سجده كرد، و مسلمانان نيز به همراه او سجده كردند، و در ركعت دوم سوره ى بنى اسرائيل را خواند، سپس كنار صخره آمد و از كعب الاحبار درباره ى مكان آن صخره راهنمائى خواست، كعب الاحبار اشاره كرد تا مسجد را پشت صخره قرار دهد (بنحوى كه قبله ى مسجد، بجاى كعبه، صخره ى بيت المقدس باشد).

عمر گفت: همچون يهوديان نظر دادى، سپس مسجد را در جهت قبله ى بيت المقدس قرار داد، اين مسجد امروزه به مسجد عمرى شهرت دارد، سپس خاك صخره را با گوشه ى عبا و قباى خود برداشت، و مسلمانان به همراه او چنين كردند، و اهل اردن را در برداشتن بقيّه ى آن بكار گماشت.

روميان در آن زمان، صخره ى بيت المقدس را چون قبله ى يهوديان بود، به زباله دان تبديل كرده بودند، تا جائى كه يك زن، كهنه ى حيض خود از زباله دان خانه ى خود بر می داشت و می فرستاد تا روى صخره قرار دهند.

اين مكافات و مجازات كارى بود كه يهوديان در قمامه انجام دادند. قمامه همان محلى است كه يهوديان در آن مصلوب را به دار آويختند، و همواره يهوديان بر قبر او زباله ريختند، به همين جهت آن محل را قمامه (يعنى زباله دان يا زباله) ناميدند، و اين نام بر كليسائى كه مسيحيان در آن محل بنا نمودند، كشيده شد، و آن كليسا را قمامه، نام گذاشتند.(١١٤٩)

و با آنكه هيچ دليلى بر قداست صخره وجود ندارد ولى يهوديان همانطوريكه قبلا به گوساله سامرى توجه می كردند، به آن صخره نيز توجه كردند، و بعد از تلاش بسيارِ مسلمانان براى پاك كردن آن صخره از كثافات و نجاسات، آن محل را جائى براى مسجد مسلمانان قرار دادند.

هشام بن محمد می گويد: عبدالرحمن قشيرى به نقل از همسرِ ابن حباشه ى نميرى گفت: همراه عمر بن الخطاب در روزهائى كه به شام می رفت خارج شديم و در جائى منزل كرديم كه به آن «قتل» می گفتند.

آن زن می گويد: شوهرم شريك، بيرون رفت تا آب بياورد، اما دلو او در چشمه افتاد و بخاطر ازدحام جمعيت نتوانست آنرا از آب بيرون آورد، پس به او گفتند: تا شب صبر كن. چون شب شد به درون چشمه رفت و تا مدتى طولانى همانجا ماند، و چون عمر ميخواست از آن منزل كوچ كند، نزد او رفتم و او را از مكان شوهرم خبر دادم. پس سه روز در آنجا درنگ كرد و روز چهارم به حركت افتاد. ولى ناگهان ديديم شريك می آيد، مردم به او گفتند: كجا بودى؟

او نزد عمر آمد در حالى كه برگى در دست داشت، آن برگ به اندازه اى بود كه دست او را می پوشاند و پا را می پوشانيد و پنهان می كرد، آنگاه چنين گفت: اى اميرمؤمنان، در چشمه راهى پيدا كردم، در آن حال مردى آمد و مرا به زمينى برد كه شبيه زمين شما نبود و به باغهائى كه شبيه باغهاى دنيا نبودند و چيزى از آن باغ برداشتم، آن مرد گفت: هنوز وقت آن نرسيده است، و من اين برگ را برداشتم، و آن برگ درخت انجير است.

در اينجا عمر، كعب الاحبار را صدا زد و گفت: آيا در كتابهاى خود يافته اى، مردى از امّت ما داخل بهشت می شود و بعد، از آن خارج می گردد؟

كعب گفت: آرى و اگر در ميان جمعيت باشد، او را به تو نشان می دهم.

عمر گفت: او در ميان قوم است.

پس كعب، در جمعيت تأمل كرد و شريك را نشان داد و گفت: او همان است. و بنى نمير تا به حال شعار (يعنى لباس روئين) خود را سبز قرار می دهند.(١١٥٠)

و در حادثه اى ديگر كعب به عمر گفت: وصيّت كن زيرا تا سه روز ديگر خواهى مرد. عمر با تعجب گفت: اللّه، آيا عُمَر را در تورات می يابى؟ (يعنى آيا در تورات از عمر چيزى گفته شده است).

گفت: نه، لكن صفت و نشانه هايت را يافته ام.(١١٥١)

اما در توضيح قضيه ى اول می گوئيم، توافق بين آن مرد دروغگو و كعبال احبار به خوبى آشكار است! لكن امر عجيب آنست كه چگونه عمر او را تصديق كرد؟

و در حادثه ى دوم: در سخن كعب دروغ به وضوح ديده می شود، زيرا اين دروغ را كعب بعد از قتلِ عمر بوجود آورد تا به او و سخنانش بيشتر اطمينان كنند!

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# كعب حديث دوازده خليفه را تحريف كرد

كعب حديث دوازده خليفه را تحريف كرد نعيم بن حماد می گويد: ضمرة از ابن شوذب از ابى منهال از زياد از كعب نقل می كند كه گفت: خداوند از صلب اسماعيل عليه‌السلام دوازده قيّم به او موهبت نمود كه افضل آنها ابوبكر و عمر و عثمان هستند.(١١٥٢)

عبدالله بن عمر حديث كعب را به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم استناد داد و گفت:

«رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: بر اين امت دوازده خليفه خواهد بود. ابوبكر صديق كه نام او را يافتيد، عمر فاروق...»(١١٥٣)

بخارى و مسلم، حديث دوازده خليفه را بدون نام بردن اسمی نقل كرده اند.(١١٥٤)بخارى اين حديث را در سننِ خود از سمرة بن جندب نقل می كند، سمره می گويد: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه می فرمود: دوازده امير خواهند بود و پس از آن رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كلمه اى فرمود كه نشنيدم (جابر بن سمره می گويد) پدرم گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می گويد همگى آنان از قريش هستند.(١١٥٥)

مسلم، همين حديث را در صحيح خود ذكر نمود، او می گويد: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اين امر به پايان نمی رسد مگر آنكه در بين آنها دوازده خليفه بيايند كه همگى آنان از قريش هستند.(١١٥٦)

قندوزى در ينابيع الموده در باب هفتاد و هفتم از برخى علماى عامه نقل می كند كه: حديث (الخلفاء بعدى اثنى عشر) منقول از جابر بن سمره را روايت كرده است و در انتهاى آن چنين گفته است: همگى آنان از بنى هاشم هستند.

حافظ ابونعيم در كتاب حليه اش با سند خود از ابن عباس روايت كرده است كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: هركس دوست دارد چون من زنده شود و چون من بميرد و ساكنِ بهشتِ عدن شود كه پروردگارم آنرا احداث كرده، پس بايد بعد از من ولايت على را بپذيرد و ولايت ولى او را نيز بپذيرد و بايد به امامان بعد از من اقتدا نمايد، زيرا آنان عترت من هستند و از طينت من آفريده شده اند و فهم و علم، روزى آنان شده است، واى بر حال گروهى از امت من كه فضل و برترى آنان را تكذيب كنند و صله كردن با من را درباره ى آنان قطع نمايند، خداوند آنان را از نيل به شفاعت من محروم گرداند.

اما كعب و اصحاب وى بجاى عبارتِ «كلهم من بنى هاشم» يعنى همگى آنان از بنى هاشم هستند، اين عبارت را گذاشتند: افضلهم ابوبكر و عمر و عثمان، يعنى ابوبكر و عمر و عثمان از همه ى آنان بيشتر فضيلت دارند. در حاليكه على بن ابى طالب می فرمايد: «به حتم امامان (دوازده گانه) همه از قريش بوده كه درخت آن را در خاندان بنى هاشم كاشته اند، مقام ولايت و امامت در خور ديگران نيست و ديگر مدعيّانِ زمامدارى، شايستگى آنرا ندارند».(١١٥٧)

كعب خداوند سبحان را مجسم كرد و داود عليه‌السلام را به گناه نسبت داد كعبال احبار بر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم افترا بست كه خداوند سبحان را رؤيت كرده است.(١١٥٨)

در صحيفه ى ابن منبّه شاگرد ابى هريره آمده است كه گفت:

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند حضرت آدم را به صورت خود آفريد كه قد او شصت ذراع بود. چون او را آفريد فرمود: «برو بر آن گروه سلام كن» و آنجا گروهى از ملائكه نشسته بودند. «پس گوش فرا دار كه چگونه به تو تحيّت می گويند كه آن تحيّت تو و تحيّت فرزندان توست». آدم عليه‌السلام نزديك رفت و گفت: السلام عليكم، گفتند: و عليك و رحمةالله، آنان «رحمةالله» را زياد كردند.

حضرت فرمود: پس هركس داخل بهشت شود به صورت آدم قد او شصت ذراع است. و تا به حال همواره خلق در حال كم شدن است.(١١٥٩)

ابوهريره از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل می كند كه: اما آتش، پر نمی شود، آنگاه خداوند پاى خود را بر آن می گذارد، پس می گويد: بس است، بس است پس اينجا آتش پر می شود، و قسمتى از آن بر قسمت ديگر جمع می شود.(١١٦٠)

روايتِ در موضوع تجسم خداوند، در تفسير آيه ى (وَ إِنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفى وَ حُسْنَ مَآب)(١١٦١) يعنى «او نزد ما، بسيار مقرب و نيكو منزلت است» درباره ى حضرت داود و به زبان عمر بن الخطاب است.

سدى بن يحيى می گويد: ابوالحفص از مردى كه عمر بن الخطاب را درك كرد نقل می كند، كه گفت: در روز قيامت مردم به تشنگى شديدى مبتلا می شوند، پس منادى، داود را صدا می زند و در مقابل تمام مردم او را آب می دهند، او همان است كه خداوند او را ياد كرد: (إِنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفى وَ حُسْنَ مَآب)

سپس عمر بن الخطاب از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم روايت كرد كه آنحضرت روز قيامت را ياد كرد و شأن و شدت آن را عظيم شمرد و فرمود: خداوند رحمن به داود عليه‌السلام می گويد: در مقابل من عبور كن. پس داود می گويد: می ترسم خطايم مرا بلغزاند، پس می گويد: پاى مرا بگير! پس پاى او را می گيرد و عبور می كند.

گفت: اين همان زلفى است كه خداوند فرمود (وَ إِنَّ لَهُ عِنْدَنا لَزُلْفى وَ حُسْنَ مَآب)(١١٦٢)

در احاديث كعب از جهات متعدد، كفر وجود دارد، او در اين حديث داود عليه‌السلام را به خطا نسبت داد و خداوند تعالى را مجسم كرد (يعنى قائل شد به اينكه خداوند جسم و اعضا دارد).

عمر دو جواب مختلف از على عليه‌السلام و كعب می شنود در اين گفتار كلام مهمی را ذكر می كنيم كه طبرى آنرا ذكر كرد و گفت: آن كلام بين عمر و على عليه‌السلام و عثمان و كعب اتفاق افتاد. سه نفر اول در مكّه اسلام آوردند و با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معاشرت كردند در حاليكه كعب مرد حيله گرى يهودى بود كه ادعا كرد در سال هفدهم هجرى اسلام آورده است، و اين گفتگو در همان سال اتفاق افتاد!

سه نفر اول بر اهميت مشرق توافق كردند، مشرقى كه شامل كوفه يعنى مركز سپاهِ مسلمانان كه متوجه مشرق زمين بودند، بنابراين آنان مجاهدينى بودند كه ايران و هند و كاشغر و بخارى و سمرقند را فتح كردند.

لكن كعب بخاطر خباثت يهودى خود با آنان مخالفت كرد و شهرهاى مشرق و آهل آنرا به شر متهم كرد و شام را بدون هيچ دليل شرعى يا عقلى بر آن ترجيح داد! و نتيجه آن شد كه عمر رأى كعب را پذيرفت و اعتقاد شخصى خود را به كنارى انداخت! و رأى عثمان را ترك كرد و نصيحت على بن ابى طالب عليه‌السلام را نيز ترك كرد كه درباره ى او پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌ فرمود: من شهر علم هستم و على دروازه آنست، پس هركس شهر را بخواهد بايد از دروازه ى آن وارد شود.(١١٦٣)

و عملا عمر به همراه كعب به شام رفت و عراق را ترك نمود با آنكه سابقاً شام را چندين بار زيارت كرده بود و از عراق ديدن نكرده بود.

گفتگوى بين عمر و على عليه‌السلام و عثمان و كعب بنابر نقل تاريخ طبرى از اين قرار بود:

در ماه جمادىالاول سال هفدهم، عمر مردم را جمع كرد و درباره ى شهرها از آنان نظر خواست و گفت: بنظرم رسيده است مسلمانان را در شهرهايشان ديدار كنم، تا در آثارشان تأمل كنم، پس مرا راهنمائى كنيد. كعب الاحبار كه در ميان مردم بود و در همان سالِ از حكومت عمر اسلام آورده بود گفت: «اى اميرمؤمنان با كداميك از شهرها ميخواهى شروع كنى؟

(عمر) گفت: با عراق.

كعب گفت: اين كار را نكن; زيرا شر ده جزء دارد و خير ده جزء، يك جزء از خير در مشرق است و ده جزء ديگر آن در مغرب، و يك جزء از شر در مغرب است و نه جزء ديگر آن در مشرق، و شاخ شيطان و هر بيمارى معضل در آن است.

على عليه‌السلام فرمود: كوفه براى هجرت بعد از هجرت، و قبه ى اسلام است. و بر آن روزى خواهد آمد كه هيچ مؤمنى نمی ماند مگر آنكه به آنجا رود و مشتاق آن گردد، و خداوند با اهل آن نصرت می يابد همانطورى كه با سنگ بر قوم لوط نصرت يافت.

عثمان گفت: اى اميرمؤمنان، مغرب سرزمين شر است و شر به صد جزء تقسيم شد، يك جزء آن در ميان مردم و بقيه ى آن در آنجاست.

عمر گفت: كوفه نيزه ى خدا و قبه ى اسلام و جمجمه ى عربهاست، كه با آن مرزهاى خود را باز می دارند و شهرها را مدد ميرسانند، به حتم ميراث اهل عمواس (روستائى در نزديكى قدس، كه مشهور است حضرت مسيح از آن ظهور می كند) ناپديد گرديد، لذا از آن شروع می كنم.(١١٦٤)

و برغم اتفاق نظرِ امام على عليه‌السلام و عثمان و عمر، اين اتفاق نظر را عمر ترك كرد و به نقطه نظر كعب الاحبار عمل كرد، و از زيارت عراق خوددارى نمود.

مقصود كعب از بردن عمر به شام، تثبيت احاديث بى اساس يهودى در برترى شام بر ساير شهرهاى جهان و بازگرداندن اعتبار به اماكنِ مقدس يهوديان، همچون صخره ى مقدس بود! و از آن زمان تاكنون برخى مسلمانان به صخره ى كعبال احبار صخره ى مقدس می گويند، و بايد ملاحظه كرد كه مسأله چقدر خنده آور و مسخره آميز است، زيرا می گويند بدترين بلايا، بلائى است كه موجب خنديدن شود.

و مقصود ديگر او آماده سازى جو براى بازگرداندن يهوديان حجاز به موطن خود، فلسطين و فراهم كردن زمينه ى مناسب براى ملاقات عمر با معاويه در حضور خود او بود! تا بناى حكومت بنى اميه را استوار كرده به اوج برساند. كعب معاويه را براى خلافت پيشنهاد كرده بود، و عمر را از رسيدن على عليه‌السلام به حكومت برحذر كرد.(١١٦٥)

چرا يهوديان روميان و اهل عراق را دوست نداشتند؟ می گويند يهوديانى كه در جزيرةالعرب سكونت كردند، در سه قبيله ى بزرگِ قينقاع و قريظه و نضير، متشكّل شدند كه بعد از پيروزى روميان بر آنها، از فلسطين به حجاز فرار كرده بودند. اين يهوديان، از مسيحيانِ نجران، در قضيه ى اصحاب اخدود، به شدت انتقام گرفتند. لذا مسيحيان شام به ناچار با عربهاى يثرب متفق شدند تا از آن يهوديان انتقام گيرند.

از آنجائى كه يهوديان در قلعه هاى خود حمايت می شدند، توافق كردند آنها را بيرون از قلعه هايشان غافلگير كنند. و عملا چنين شد و مسيحيان از يهوديان به بدترين وجهى انتقام گرفتند. آنگاه غنائم بين عربهاى يثرب و عربهاى شام تقسيم شد.

پس يهوديان به سلاح كشنده ى خود يعنى همان سلاح فتنه روى آوردند، و بين اوس و خزرج اختلاف انداختند كه به صورت جنگ بغاث نمودار گرديد. آنگاه يهوديان از عربهاى يثرب به بدترين شكل انتقام گرفتند!

از طرفى چون، انصار، در كنار پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر ضد بنى قينقاع و بنى قريظه و خيبر ايستادند و قدرت يهوديان جزيرة العرب را درهم كوبيدند، يهوديان بر اهالى مدينه ى منوره كينه گرفتند، و رابطه ى خود را با كفار قريش مستحكم كردند كه در رأس همه ى آنها ابوسفيان و معاويه بودند.

يهوديان در قريش گمشده ى خود را يافتند، لذا براى بدست آوردن دو هدف تلاش كردند كه اولين آنها حمايت از قريش و بنى اميه و دومين آنها درهم كوبيدن بنى هاشم و انصار بود. و در عمل، كعب با پيشنهاد كردن معاويه براى خلافت و حمايت از او با احاديث دروغين و منحصر كردن خلافت در قريش و دور كردن انصار و بنى هاشم از خلافت، به اين دو مطلب اشاره كرد.

همين زمينه سازى مناسب كمك كرد تا بنى هاشم و انصار در مواقع متعددى به قتل برسند، كه از جمله ى آنها كربلا و حرّه را نام می بريم.

ما در اين كتاب به اثبات رسانديم كه حديث دوازده خليفه را كه در شأن اهلبيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بيان شده است، كعب به نفع خلفا تحريف و معاويه را در آن داخل كرد.

بنابراين يهوديان، بنى هاشم و انصار را به قانون شرع از خلافت دور كردند، در همان حال كعب و ديگران احاديث دروغين را براى جلب عمر در مدح و ستايش از او وضع كردند، پس از آن معاويه را مدح و از على عليه‌السلام كه بزرگِ يهوديان، حارث بن ابى زينب را كشت و مرحب را مغلوب و خيبر را فتح كرد، بدگوئى كردند!

زينب دختر حارث، همان زنى بود كه همچون كعب و ابن سلام به دروغ اسلام آورد، و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با گوسفندى مسموم كرد، و بشر بن البراء را كه با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود، به قتل رسانيد.(١١٦٦)

سرّ دوست نداشتن اهل روم و اهل عراق از طرف كعب، كارهاى گذشته ى آنها با يهوديان در فلسطين و درهم كوبيدن دولت يهوديان، در دو زمان مختلف بود. و اين ضديت همواره مخصوصاً بر عليه اهل عراق وجود داشت.

در قرآن كريم چنين آمده است كه: (وَ قَضَيْنا إِلى بَنى إِسْرائيلَ... وَ كانَ وَعْداً مَفْعُولا)(١١٦٧) يعنى «و در كتاب خبر داديم كه شما بنى اسرائيل دو بار حتماً در زمين فساد و خونريزى می كنيد و تسلط و سركشى سخت ظالمانه می يابيد پس چون وقت انتقام اول فرا رسد، بندگانِ سخت جنگجو و نيرومندِ خود را بر شما برانگيزيم، تا آنجا كه در درونِ خانه هايتان نيز جستجو كنند، و اين وعده ى انتقام، حتمی خواهد بود».

بنابراين يهوديان گرفتار دو ضربه ى كوبنده، در دو زمانِ مختلف شدند، ضربه ى اوّل واردِ بر آنان، بدست بخت النصر پادشاه بابل محقق شد، كه مملكت يهوديان را هزار سال قبل از ظهور اسلام مورد تهاجم قرار داد پس كشورشان را نابود كرد و هيكل سليمان را به آتش كشيد و يهوديان را به قتل رسانيد و ديگران را به اسارت به بابل برد، و بخاطر اين ضربه ى سهمگين، كعب و امثال او بر عراق و اهل عراق كينه ورزى كردند.

و ضربه ى دوّم در سال هفتاد ميلادى، بدست تيطُس پادشاه روم، تحقق يافت، كه قدس را فتح كرد و يك ميليون نفر را بنابر برآورد يوسفيوس، شاهد عينى واقعه، به قتل رساند و عده اى را در بازار برده ها فروخت و عده اى به شهرهاى مختلف جهان و از جمله جزيرةالعرب فرار كردند.

لذا احبار يهود براى بازگرداندن يهوديان به فلسطين و اعاده ى تأسيس دولتِ عبرى زبان، مترصد فرصت بودند. بخاطر همين حمله ى روميان، يهوديان بر روم كينه گرفتند، و چون سپاه اسلام بر روم غلبه يافت و قدس را فتح كرد، كعب آن فتح را انتقام گرفتن يهوديان از روميان و فرصتى براى بازگشتن آنان به فلسطين به حساب آورد. و طبرى اشاره كردن كعب به اين انتقام گرفتن را، ذكر كرد.(١١٦٨)

كعب شدت ناراحتى و ضديت خود را از اهل عراق با اين سخن بيان كرد: در عراق معصيتكاران جن بسر می برند، ابليس در آنجا تخم گذاشت و بچه دار شد. و كعب در اين ضديت با اهل عراق، بر عمر تأثير گذاشت. ابن سعد در «طبقات» خود به همين مطلب اشاره كرد.(١١٦٩)

ابن عساكر نيز متوجه شد كعب عراق را دوست ندارد، پس چنين گفت: آنچه از كعب حفظ شده، بدگوئى او دربارهى عراق است.(١١٧٠)

سپس شاگردان كعب و پيروان او به سواره نظام او پيوستند و اهل عراق را مورد تهاجم قرار دادند و عبدالله پسر عمروعاص نيز آنان را متهم نمود.(١١٧١)

ابن شهاب زهرى اموى و مالك بن انس نيز چنين كردند، لكن احاديث آندو مورد قبول واقع نمی شد.(١١٧٢) و عايشه بعد از جنگ جمل اعلام كرد آنها را (اهل عراق را) دوست ندارد.(١١٧٣)

كعب می گويد: در عراق معصيتكاران جن بسر می برند، و ابليس در آنجا تخم گذاشت و بچه دار شد در كتاب «كنزالعمال» آمده است كه: عمر ميخواست هيچ شهرى را رها نكند مگر آنكه به آن سفر كرده باشد، پس كعب به او گفت: به عراق نرو، زيرا در آن نه دهم شر وجود دارد.(١١٧٤)

همچنين گفت: «نه دهم جادوگرى آنجاست و فاسقان جن در آن بسر می برد. و در آن بيمارى عضال وجود دارد».(١١٧٥)

ابى ادريس می گويد: عمر بن الخطاب در شام بر ما وارد شد و گفت: ميخواهم به عراق بروم، كعب الاحبار به او گفت: اى اميرمؤمنان تو را از رفتن به آنجا به خدا پناه می دهم!

گفت: از اين رفتن چه چيز را نمی پسندى؟ گفت: نه دهم شر در آنجاست و هر بيمارىِ عضال و معصيتكاران جن و هاروت و ماروت آنجا هستند و در آنجا ابليس تخم گذاشت!(١١٧٦)

اما كعب نگفت چه مدت زمانى ابليس روى تخمهاى خود خوابيد!!

هيثم بن عمار می گويد: شنيدم جدم می گويد: «هنگامی كه عمر بن الخطاب به خلافت رسيد، اهل شام را زيارت كرد و در جابيه منزل گزيد... اهالى عراق چون خبردار شدند عمر اهل شام را زيارت كرده است، برايش نامه نوشتند و درخواست كردند، همانطوريكه اهل شام را زيارت كرد آنان را نيز زيارت كند، عمر قصد كرد چنين كند، كعب گفت: اى اميرمؤمنان تو را به خدا پناه می دهم از آنكه داخل آنجا شوى. گفت براى چه؟ گفت: در آنجا معصيتكاران جن و هاروت و ماروت كه مردم را جادوگرى ياد می دهند، بسر می برند و آنجا نه دهم شر و هر بيمارى معضل وجود دارد.

عمر گفت: تمام آنچه گفتى دانستم بجز (داء معضل) آن چيست؟ گفت: زيادى ثروت، همان بيماريى كه هيچ شفائى ندارد. لذا عمر به آنجا نرفت».(١١٧٧)

انسان به درستى از زندگى اين مرد و حيله گرى و توان تأثر او بر عمر و قانع كردن او در مناسبتهاى متعدد و شئون مختلف شگفت زده و حيران می گردد.

# كسانى كه كعب الاحبار را تكذيب كردند

اصحاب، كعب الاحبار را (كه در سال هفدهم هجرى اسلام آورد) در دين خود متهم می كردند. و اين اتهام نشان می دهد كه از دروغين بودن اسلام آوردن و خباثت نيت او آگاه بودند.

عبدالرحمن بن عوف او را به حيله گرى متهم كرد، زيرا آمده است كه:

«كعب الاحبار مشغول قصه گوئى بود، عبدالرحمن بن عوف گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيدم كه ميفرمود: قصه نمی گويد مگر امير يا مأمور يا حيله گر. آنگاه نزد كعب آمدند و به او گفته شد: مادرت بعزايت بنشيند، اين عبدالرحمن چنين و چنان می گويد، پس قصه گوئى را ترك كرد، سپس معاويه او را دستور داد قصه بگويد، بعد از آن قصه گوئى را بر خود حلال دانست.(١١٧٨) و اين عبارت صريح، قصه گوئى كعب را در زمان عمر و در زمان معاويه، به خوبى آشكار می كند. عبدالله بن مسعود نيز او را متهم نمود، زيرا مردى نزد عبدالله بن مسعود آمد و گفت: كعب به شما سلام می رساند و شما را بشارت می دهد كه اين آيه درباره ى اهل كتاب نازل شده است: (إِذْ أَخَذَاللّهُ ميثاقَ الَّذينَ اُتُوا الْكِتابَ لَتُبَيِّنُنَّهُ لِلنّاسِ)(١١٧٩) يعنى «و چون خدا پيمان گرفت از آنان كه كتاب به آنها داده شد كه حقايق كتاب آسمانى را براى مردم بيان كنيد».

ابن مسعود بعد از پاسخ سلام گفت: وقتى نزد او رفتى خبرش بده كه اين آيه درحالى نازل شد كه او يهودى بود.(١١٨٠) اين جواب ابن مسعود نشان داد كعب از تفسير بى اطلاع بوده و در جواب دادن دروغ می گويد.

از قتاده نقل شده است كه كعب گفت: آسمان بر محورى همچون محور آسيا، می گردد. چون اين سخن به گوش حذيفه رسيد گفت: كعب دروغ گفت! (إِنَّ اللّهَ يُمْسِكُ السَّمواتِ وَ الأَرْضَ أَنْ تَزُولا)(١١٨١)

يعنى «محققاً خدا، آسمانها و زمين را از اينكه نابود شوند نگاه می دارد».

از ديگر كسانى كه كعب الاحبار را تكذيب كردند، عبدالله بن عباس بود، ابن عباس به مردى كه از شام می آمد گفت: با چه كسى ملاقات كردى؟ گفت: با كعب. گفت: از او چه شنيدى؟ گفت: شنيدم می گفت: آسمانها بر شانه ى فرشته اى هستند. (ابن عباس) گفت: كعب دروغ گفت، تا بحال يهودى گرى خود را ترك نكرده است؟ سپس اين آيه را خواند: (إِنَّ اللّهَ يُمْسِكُ السَّمواتِ وَ الأَرْضَ أَنْ تَزُولا)(١١٨٢)

ابن عساكر نويسنده ى «تاريخ دمشق» نيز كعب الاحبار را،(١١٨٣) با ضعيف شمردن احاديثى كه درباره ى عراق بيان كرده بود، تكذيب كرد! حتى معاويه هم كعب را تكذيب كرد، بخارى در صحيح خود بابى تحت عنوان «بابى در سخن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه فرمود: از اهل كتاب درباره ى چيزى سؤال نكنيد» باز كرده است و در آن در صدق كلام كعب الاحبار ترديد نمود و گفت: شعيب، ابويمان از زهرى نقل می كند كه حميد بن عبدالرحمن، از معاويه شنيد كه با گروهى از قريش در مدينه گفتگو می كرد و كعب الاحبار را ذكر كرد و گفت: اگر از راستگوترين كسانى باشد كه از اهل كتاب سخن می گويند، با وجود همه اينها او را به دروغ گفتن متهم می دانيم!(١١٨٤)

ابوهريره می گويد: اهل كتاب تورات را به زبان عبرى می خواندند و براى مسلمانان به زبان عربى تفسير می كردند، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: اهل كتاب را تصديق نكنيد، تكذيب هم نكنيد. و بگوئيد: (آمَنّا بِاللّهِ وَ ما أنْزِلَ إلَيْنا وَ ما أنْزِلَ إِلَيْكُمْ...)(١١٨٥) يعنى «بگوئيد كه ما مسلمانان، ايمان به خدا آورده ايم و به آن كتابى كه بر پيغمبر ما فرستاده شد و به آنچه بر پيغمبران گذشته، چون ابراهيم و اسماعيل و اسحاق و يعقوب و فرزندان او و موسى و عيسى نازل شد و به همه ى آنچه پيغمبران از جانب خدا آوردند، به همه عقيده داريم و ميان هيچ يك از پيامبران فرقى نمی گذاريم و به هر چه از جانب خداست، ايمان آورده و تسليم فرمان او هستيم».

سپس فرياد ابن عباس را در ميان مسلمانان كه ميخواست از گرفتن تمدن و فرهنگ خود از اهل كتاب دست بردارند روايت كرد! و گفت: «موسى بن اسماعيل می گويد: ابراهيم گفت: ابن شهاب از عبيدالله بن عبدالله نقل كرد كه ابن عباس گفت: چگونه از اهل كتاب درباره ى چيزى سؤال می كنيد، در حاليكه كتاب شما كه بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نازل شد، جديدتر و جوان تر است و هنوز كهنسال نشده است، و به شما گفته است كه اهل كتاب، كتاب خدا را تبديل كردند و تغيير دادند و با دستان خود كتاب را نوشتند و گفتند: اين كتاب از طرف خداست، تا آنرا به بهاى اندك بفروشند! آيا همين مقدار علم كه نزد شماست، شما را باز نمی دارد...».(١١٨٦)

عمروعاص نيز كعب را تكذيب كرد، زيرا هنگامی كه از كنار كعب الاحبار عبور كرد و اسب، او را به زمين زد، گفت: اى كعب، آيا در تورات يافته اى كه اسبم مرا به زمين بزند؟(١١٨٧)

ابن كثير، كعب را تكذيب كرد و گفت: در اين موارد دور نيست كه از اهل كتاب گرفته شده باشند، از همان مطالبى كه در كتابهايشان يافت می شود، مانند روايات كعب و وهب، و بخاطر نقلِ اخبار محنتهاى بنى اسرائيل و غرائب و عجائبِ واقع شده و واقع نشده اى كه گرفتار تحريف و تبديل و نسخ شده اند، خدا از سر تقصير آن دو نفر بگذرد، و بحمد خدا و منت او، خداوند ما را با صحيحتر و سودمندتر و واضحتر و بليغتر از آن بى نياز كرد. و ابوذر او را به يهودى بودن متهم كرد.(١١٨٨)

ابن خلدون هم كعب و وهب بن منبّه را تكذيب كرد.(١١٨٩)

همچنين محمد رشيد رضا، كعب الاحبار را تكذيب كرد و گفت: «ثابت شدن علم فراوان براى كسى موجب منتفى شدن دروغ گفتن وى نمی شود، و عمده ى علم او نزد آنان، مطالبى بود كه از تورات نقل می كرد و مطالب غير تورات كتابهاى قوم خود را نيز به تورات نسبت می داد، تا در هر دو صورت مورد قبول واقع شود، او قبل از اسلام آوردن بى شك يكى از زيركترين علماى يهود بود و بعد از اسلام آوردن يكى از تواناترين آنان در فريب دادنِ مسلمانان به شمار می رفت.

محمد رشيد رضا افزود: او از زناديق يهود بود كه به اسلام تظاهر كرد تا گفته هايش در امور دين پذيرفته شود و دسيسه گرى او بنحوى رواج يافت كه برخى اصحاب، ناخواسته فريب خوردند و از او روايت كردند و مشغول نقل اقوال او به همديگر، بدون مستند كردن به وى شدند. و همانطورى كه حافظ، ابن كثير، در جاهائى از تفسير خود ذكر كرد، برخى تابعين و كسانى كه بعد از آنها آمدند، گمان كردند، اين روايات سخنانى است كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيده شده اند، و بعضى از مؤلفين آنها را در زمره ى احاديث موقوف به شمار آوردند كه حكم احاديث مرفوع را دارند.(١١٩٠)

محمد رشيد رضا می گويد: «او آتشفشان خرافات بود، و به دروغگوئى او يقين دارم، بلكه به ايمان او اطمينان ندارم».(١١٩١)

و درباره ى كعب و وهب می گويد: «بدترين راويان اين اسرائيليات، يا سختترين آنان در فتنه انگيزى و فريب مسلمانان، اين دو مرد بودند، هيچ خرافه اى را كه وارد در تفسير و تاريخ اسلام در امور خلق و تكوين و پيامبران و اقوام آنان و فتنه و قيامت و آخرت، شده است نمی يابيد مگر آنكه بدست آنها ساخته شده كه بصورت ضرب المثل است.

فريب خوردن بعضى از صحابه و تابعين بخاطر اخبارى كه ايندو و ديگران منتشر كردند، نبايد كسى را به هراس اندازد، زيرا بجز پيامبران معصوم انسانى از تصديق دروغگويان در امان نمی ماند».(١١٩٢)

مقصود او از اصحاب فريب خورده، عمر و اصحاب او هستند. محمدرشيد رضا می گويد: بسيارى از روايات اين دو نفر را از مطالبى يافته ايم كه يقين به دروغ بودن آنها داريم، چون با روايات آنها و با مطالبى كه به تورات و ساير كتب پيامبران نسبت می دادند، مخالف بودند. لذا جزم به دروغگو بودن آن دو پيدا كرديم...

و درباره ى روايات آن دو می گويد: اكثر آن روايات، خرافات اسرائيلى بودند كه چهره ى كتابهاى تفسير و كتابهاى ديگر را زشت كردند، و شبهاتى بر عليه اسلام بودند كه دشمنان ملحد اسلام، با آن شبهات بر اسلام، همچون ديگر اديان، احتجاج كردند، رواياتشان دين خرافات و توهّمات بود و بجز خرافات چيزى نداشت و گاهى شبهات، مانند مطالبى كه كعب، از تورات در توصيف پيامبر نقل كرد، بسيار بزرگ هستند.

به اين ترتيب، تصريحات اصحاب و علما، اتهام كعب به كفر و دروغ و خيانت را آشكار می نمايد.

شيخ محمود ابوريه می گويد: «...قوى ترين اين كاهنان در زيركى و سختترين آنها در حيله گرى، كعب الاحبار و وهب بن منبّه و عبدالله بن سلام بودند، هنگامی كه ديدند با ورع و تقواى دروغينى كه از خود نشان می دادند، نيرنگشان به ثمر رسيده است و مسلمانان، بر آنان اعتماد كرده و فريب خورده اند، اولين همّ خود را نابود كردن دين مسلمانان قرار دادند، بنحوى كه افسانه ها و خرافات و اوهام و ترّهات را در اصولى كه دين بر آنها قيام دارد، وارد نمودند تا اين اصول به ضعف و انحطاط بگرايند.

و چون از دست بردنِ در قرآن عاجز و ناتوان شدند، بخاطر آنكه قرآن با نوشتن محافظت می شد و هزاران مسلمان آنرا حفظ كرده بودند تا جائىكه اضافه كردن حتى يك كلمه و راه يافتن حتى يك حرف به آن ممكن نمی شد، به طرف حديث گفتن از جانب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رو آوردند، و هر حديثى را كه ميخواستند، گرچه از آن حضرت هم صادر نشده بود، به افترا به آن حضرت نسبت دادند.

چيزى كه آنان را در رسيدن به اين مقصود كمك كرد، اين بود كه سخنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، كه در طول دوران حيات خود فرموده بودند، نشانه هاى معيّنى نداشت و مانند قرآن نوشته نشد و بعد از آن حضرت، اصحاب هم اهتمام به نوشتن آنها نكردند، لذا هر انسان هواپرست يا ناپاك سرشتى می توانست با افترا چيزى بر آنها اضافه كند و با دروغ بر آنها شبيخون بزند.

اين نكته نيز نيرنگ آنها را آسان كرد، كه می ديدند اصحاب براى آگاهى از مجهولات جهان گذشته به آنان مراجعه می كنند.

ابن جوزى می گويد: چون كسى نمی توانست در قرآن، مطالبى از غير آن اضافه كند، دسته هائى مشغول اضافه كردن مطالبى بر احاديث شدند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نفرموده بود».(١١٩٣)

و بدست كعب و ابن منبّه و ديگر يهوديان به ظاهر مسلمان، به مجموعه ى احاديث، مجموعهاى از قصه هاى تلمود (اسرائيليات) راه يافت و طولى نكشيد كه اين قصه ها، جزئى از اخبار دينى و تاريخى شدند.

محمود ابوريّه دانشمند الازهر، می گويد: به حتم اولين صهيونيست كعب الاحبار است.(١١٩٤)

بنابراين حاصل بحث آن شد كه: رشيد رضا و عبدالرحمن بن عوف و عبدالله بن مسعود و عمروعاص و حذيفة بن اليمان و عبدالله بن عباس(١١٩٥) و ابن عساكر و معاويه و ابن كثير و ابن خلدون، او را تكذيب كردند و على ابن ابى طالب عليه‌السلام هم، موقعى كه كعب بر كوفه و اهل آن افترا بست او را تكذيب نمود. و عثمان در قضيه ى افتراى كعب بر اهل مشرق و عمر در قضيه ى نشستن خدا بر قبّه ى صخره در هوا او را تكذيب كردند.(١١٩٦)

و بعد از آنكه عثمان، كعب را مشاور نزديك خود قرار داد، كعب مشغول دخالت در شئون مردم و دولت گرديد، پس ابوذر در مجلس عثمان به او چنين گفت: اى پسر زن يهودى، تو را با اينجا چه كار؟ و به عثمان گفت: بخدا سوگند يا سخن مرا گوش كن، والا نزد تو نخواهم آمد: بخدا قسم احدى به يهوديان گوش فرا نمی دهد مگر آنكه او را در فتنه اندازند.(١١٩٧)

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دربارهى ابوذر، فرمود: زمين كسى را برنداشته و آسمان بر كسى سايه نينداخته است كه از ابوذر راستگوتر و باوفاتر باشد.(١١٩٨)

و هنگامی كه كعب، ابن عوف را بخاطر اموال فراوانى كه برجاى گذاشت مدح كرد، ابوذر گفت: اى پسر زن يهودى، از كجا ميدانى؟ به حتم صاحب اين اموال در روز قيامت، آرزو می كند، اى كاش اينها عقربهائى بودند كه باطن قلب او را نيش می زدند.(١١٩٩)

امام محمد باقر عليه‌السلام كعب را تكذيب كرد.(١٢٠٠) و امام صادق عليه‌السلام.اسرائيليات را تكذيب كرد.(١٢٠١) اهل مدينه درباره ى عبدالله بن سلام گفتند: همچون يهوديان، اين مردِ يهودى دروغ گفت.(١٢٠٢)

# اسرار مهم

كعب در انتخاب خلفاى مسلمانان دخالت می كرد كعب در شئون سياسى و دينىِ خليفه عمر دخالت كرد و احاديث دروغين فراوانى در شأن او وضع كرد تا او را به طرف خود جذب كند و شأن او را براى اجراى برنامه هاى حساس و مهم خود بالا ببرد.

از احاديث او اين است كه:

خداوند سبحان اولين نفرى است كه با عمر در روز قيامت مصافحه می كند. و او (عمر) با فرشتگان سخن می گفت... و سخنانِ باطلِ ديگرى كه درباره ى او گفته است.

برغم تمام ادله و براهين، كعب، در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اسلام خود را اعلان نكرد. و اسلام خود را نه بخاطر محبت به اسلام بلكه بخاطر غنيمت شمردن فرصت بدست آمده، در زمان عمر اعلان نمود. زيرا كعب كه خداوند سبحان را مجسّم نمود و بر انبيا افترا بست و آنان را به خطا توصيف كرد، بعيد است دوستدار مؤمنان باشد.

و كعب الاحبار كه با تمام قوايش در جاودان كردن افكار يهوديت و نابود كردن شريعت اسلامی سعى و تلاش كرد، طبيعى است كه دشمن مسلمانان باشد. و اين دشمنى او با خداوند سبحان و رسول او صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مؤمنان بخوبى آشكار است. و مشهورترين دليل بر اين مطلب دوستى او با معاويه و دشمنى او با على عليه‌السلام و دروغگوئى او در حديث نبوى است.

دخالت كعب در شئون خليفه عمر واضح و معروف است، او مستشار عمر در شئون دينى و سياسى بود كه خليفه درباره ى بهشت و جهنم و آينده و شرائط خليفه و تعيين خليفه ى آينده و نظرخواهى و مشاوره درباره ى على عليه‌السلام و ساير امور، از او سؤال می كرد. لذا عمر بخاطر نصيحت كعب به شام رفت و با راهنمائى او از زيارت عراق خوددارى كرد.

بعلاوه كعب در شئون خلفا رهبرى ها در جهت اثبات و نفى دخالت كرد. او بصورتِ نفىِ صِرف، بر ضد امام على عليه‌السلام دخالت كرد، زيرا می ترسيد به قدرت برسد و بصورتِ اثبات صِرف، به نفع معاويه دخالت كرد، كه بزودى عبارات صريح آنرا ذكر خواهيم كرد. و در اداره ى دولت در زمان عثمان دخالت كرد.

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# كعب بر وصيت عمر به نفع عثمان آگاه بود

كعب بر وصيت عمر به نفع عثمان آگاه بود از امور مهمی كه بعد از وفات رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تحقق يافت، رسيدنِ مردانى همچون كعب الاحبار به قلبِ قدرتِ اسلامی بود. كعب با زيركى و عمل بى وقفه اش توانست بر اسرار دولت آگاه شود و از آنها در راه حمايت از مصالح و اهداف يهوديان استفاده كند.

بعد از تحقيق در اوضاع حاكم در آن زمان، به تأكيد متوجه می شويم كعب به برنامه هاى دولت اسلامی و نقاط ضعف و قوت آن آگاه بوده است.

كعب به تمام مسائل مربوط به بنى هاشم و بنى اميّه و رجال آن دو قبيله و افكار مسئولان دولتى و به موضع گيريها و برنامه ها و اميال و اسرار عمر آگاه بود.

بويژه آنكه در مدتى نه چندان كوتاه و نسبتاً بلندى با او معاشرت كرد و با او در يك سفر طولانى به شام مسافرت كرد و بر علوم غيبى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى كشته شدن خلفا و حكومت بنى اميه اطلاع پيدا كرد.

اينك حديث كعب و بعد از آن حديث عمر را ملاحظه كنيد، كه هر دو حديث در معنى متفق هستند، عمر بن الخطاب به كعب گفت: وصف مرا چگونه می يابى؟ گفت: وصف تو را دژى فولادين می بينم.

گفت: دژ فولادين چيست؟

گفت: اميرِ محكمی كه در راه خدا ملامت هيچ ملامت كننده اى او را نگران نمی كند.

گفت: پس از آن، چه؟ گفت: بعد از تو خليفه اى كه او را گروه ستمكار می كشند. گفت: پس از آن، چه؟ گفت: پس از آن بلا خواهد بود.(١٢٠٣)

يكى از دلائل آگاهى كعب بر جانشين شدن عثمان، بعد از عمر، اين سخن اوست: آنرا (يعنى امر خلافت را) می يابيم كه بعد از صاحب شريعت و آن دو نفر از اصحاب، به دشمنان او منتقل می شود،(١٢٠٤) در اينجا كعب اذعان می كند كه بنى اميه كلا دشمن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هستند ولى با آن حال، از آنها حمايت می كرد.

خليفه عمر قبل از مردن به عثمان گفت: خلافت از آن توست، گويا می بينم قريش بخاطر محبت به تو اين امر را بعهده ى تو گذاشته است، پس بنى اميه و بنى ابى معيط را بر گردن مردم سوار كرده اى و در غنائم ترجيحشان داده اى، پس از آن گروهى از راهزنان عرب بسوى تو راه می افتند و در رختخواب تو را سر می برند، بخدا سوگند، اگر چنان كردند تو چنان خواهى كرد و اگر چنان كنى، چنان خواهند كرد، سپس موى پيشانى او را گرفت و گفت: هرگاه چنان شد، سخن مرا بياد بياور، زيرا به حتم چنان خواهد شد.(١٢٠٥)

بنابراين، كعب، پيشبينى انقلاب مردم عليه عثمان را از عمر بدست آورد كه مدتى طولانى با عثمان معاصر بود و رفتار او را در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر با همچون حكم بن ابى العاص و عبدالله بن ابى سرح و ديگر افراد بنى اميّه دانسته بود.

و طبيعى است كه تمايل عثمان به بنى اميّه بعد از بدست گرفتن خلافت بيشتر گردد، زيرا با آنان در زمان حضور رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كارهاى عجيبى انجام داد، حال بعد از رحلت حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم امر چگونه خواهد بود؟

اطلاع كعب، از تصدى خلافت بدست عثمان بعد از عمر، و فراست و پيشبينى عمر درباره ى او از اسرار مهم دولت بشمار می رفت.

و از طرفى اطلاع كعب بر چنين اسرارى بيانگر وجود روابط مستحكم بين عمر و كعب و به تعبير ديگر، بيانگر انضمام كعب به جماعت حكومت و حزب قريش بود.

مسأله دوستى و جانبدارى عثمان نسبت به بنى اميه براى اصحاب معروف، و اهميت اين قبيل اعمال واضح بود. چون مسلمانان در صدر اول اسلام و در دورهاى نزديك به دوران رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بسر می بردند، و اين، به معناى آنست كه آنان بر هر روشى كه مخالف با روشِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم باشد، شورش خواهند كرد، لذا عمر و عباس و ديگران بر اين مطلب واقف شدند.

عباس، عموى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، بعد از آنكه اطلاع پيدا كرد، از خلال شوراى شش نفره ى عمر، عثمان به خلافت رسيده است، گفت: بخدا سوگند به آن (حكومت) نمی رسد مگر با شرى كه هيچ خيرى با وجود آن، سودى نخواهد داد.(١٢٠٦)

كعب الاحبار به خطر بنى اميّه از خلال آيات و احاديث نازل شده ى در شأن آنان واقف شد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: «بنى اميه را بر منبرهاى زمين ديدم، آنان بر شما پادشاه ى خواهند كرد، پس آنان را اربابان بدى خواهيد يافت».

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: چون بنى اميه به چهل نفر برسند، بندگان خود را به برده گى و اموال خدا را به غنيمت و كتاب خدا را به تبهكارى و فريب خواهند گرفت.

خداوند سبحان اين آيه را نازل كرد (وَ ما جَعَلْنَا الرُّؤيَا الَّتى أَرَيْناكَ... كَبيراً)(١٢٠٧)يعنى «ما رؤيائى كه به تو ارائه داديم، نبود جز براى آزمايش و امتحان مردم و درختى كه به لعن در قرآن ياد شد، و ما بذكر اين آيات عظيم آنها را (از خدا) ميترسانيم لكن بر آنها جز طغيان و كفر و انكار شديد نيفزايد».

طبرى و قرطبى نقل كرده اند كه: چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بنى اميّه را ديد كه چون بوزينگان بر منبر خويش می جهند، بسيار ناراحت شد و تا هنگام وفات خندان ديده نشد. و به همين سبب، كعب از كفر اُموى حمايت و معاويه را براى خلافت نامزد كرد.

و در موضوع آينده ى اين كتاب، گفتار كعب را درباره ى امام على عليه‌السلام و معاويه خواهيم ديد و مطالبى را در می يابيم كه بيانگر آگاهىِ كعب به مطامع و افكار و سوابق و مقاصد صحابه است.

يكى از ادلهى اصرار عمر، كه موجب تعجيل در جانشين كردن عثمان، بعد از خود شد مطلبى است كه عمر بن شبّه ذكر كرد، او (عمر) از اسقفى سؤال كرد: كسى را كه بعد از من است چگونه می يابى؟ گفت: خليفه ى صالحى است، مگر آنكه خويشان خود را ترجيح خواهد داد. (عمر) سه مرتبه چنين گفت: خدا عثمان را رحمت كند. پس مردم رغبت او را در عثمان دانستند.(١٢٠٨)

# كعب عمر را نصيحت می كند

ابن عباس می گويد: عمر در روزهاى آخر خود از خلافت به ستوه آمد و از ناتوانى در هراس شد و از سياست رعايا ملول گرديد و پيوسته دعا می كرد، خدا او را از دنيا ببرد، در يكى از روزهائى كه نزد او بودم به كعب گفت: دوست دارم به كسى كه بر اين امر قيام می كند وصيّت نمايم، گمان می كنم وفاتم نزديك شده است، درباره ى على چه می گوئى؟ رأى خود را برايم بيان كن و برايم ذكر كن، نزد خودتان چه می يابيد؟ زيرا شما اعتقاد داريد، اين امر (خلافت) ما، در كتابهايتان نوشته شده است. (كعب) گفت: اما از طريق رأى (بنظرم می رسد كه) مردى با دين محكم كه از عيب و نقص چشمپوشى نكند، و از لغزش بردبارى نورزد، و به اجتهاد و رأى عمل نكند شايسته نيست، او از سياست رعايا دور است. اما چيزى كه در كتابهاى خود می يابيم: نه او و نه فرزندانش عهده دار امر (خلافت) نخواهند شد. و اگر عهده دار شود هرج و مرج شديد خواهد بود.

(عمر) گفت: چرا؟ گفت: بخاطر آنكه خونها ريخت و كسى كه خون بريزد عهده دار حكومت نمی شود. داود چون ميخواست ديوارهاى بيت المقدس را بنا كند خداوند به او وحى نمود كه تو آنرا بنا نخواهى كرد، چون تو خونها ريختى و سليمان آنرا بنا خواهد كرد.

عمر گفت: آيا آن خونها را به حق نريخت؟

كعب گفت: اى اميرمؤمنان داود آن خونها را به حق ريخت.

(عمر) گفت: در كتابهايتان چگونه می يابيد، امر به دست چه كسى می رسد؟

گفت: می يابيم كه بعد از صاحب شريعت و آن دو نفر از اصحاب او به دست دشمنانش می رسد كه براساس دين، آنها با او جنگ كردند و او با آنها جنگ كرد.(١٢٠٩)

در اين عبارت صريح كعب به خلافت و جانشينى عثمان و معاويه بعد از عمر اشاره می كند، و آنها را به وصف دشمنان دين توصيف می كند. و فريبكارى يهودى به حدّى رسيد كه با استناد به تورات، تصريح كرد بهره اى از خلافت، براى على عليه‌السلام وجود ندارد. و شايستگى آنرا ندارد، زيرا، در دين استوار و محكم است! پس از آن از خون كفّار قريش دفاع كرد و به حقانيت على عليه‌السلام در قتل آن كفار تصريح نكرد. كه خود بيانگر دفاع او از آنهاست. كعب از آگاهى خود به نقشه ى حزب قريش در ممانعت از استقرار حكومت على بن ابى طالب عليه‌السلام پرده برداشت و گفت: اگر عهده دار آن شود هرج و مرج شديدى خواهد بود.

و بالفعل دو جنگ جمل و نهروان را به راه انداختند و اسباب جنگ نهروان را خودشان فراهم كردند!

كعب بر على عليه‌السلام بخاطر ريختن خون يهوديان در خيبر كينه ورزيد، براى همين در نظر كعب سزاوار مقام خلافت نگرديد! در همان حال، معاويه و آزادشدگان مكه هم بر على عليه‌السلام كينه ورزيدند، چون، خون گردنكشان قريش را بر زمين ريخته بود. لذا خون بهاى يهوديان و كفّار قريش در وجود على عليه‌السلام نمايان گرديد. سپس كعب به سهيم بودن معاويه در خلافت اشاره كرد، وكيع از اعمش روايت كرد كه ابوصالح گفت: دشمنى كننده از عثمان بدگوئى می كرد و می گفت: امير بعد از او على عليه‌السلام است و در زبير، اخلاق مورد پسندى وجود دارد.

كعب الاحبار گفت: بلكه صاحب قاطر أبلق (سياه و سفيد) است، يعنى معاويه، و چون اين سخن به معاويه رسيد، نزد او آمد و گفت: اى ابا اسحاق، آيا تو اين سخن را می گوئى در حالى كه اينجا، على و زبير و اصحاب محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود دارند؟ گفت: تو صاحب آن هستى.(١٢١٠) و شايد اين جمله را با اين سخن خود همراه كرده باشد كه: به حتم اين مطلب را در كتاب اول يافتم!!

در اين دو حديث چند امر مهم وجود دارد، كه از جمله ى آنها، اعتمادِ عمر بر مشورت با كعب در مسائل مهم مثل خلافت بود.

و از سؤال عمر بخوبى پيداست كه او جوابى از كتابهاى يهودى ميخواست زيرا به آنها اعتقاد داشت. و به رغم فرمايش حضرت رسول صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در دروغ بودن اين كتابها و تحريفشان بدست يهود، و فرمايش آنحضرت به عمر كه: اى فرزند خطاب، آيا چون يهوديان و مسيحيان سرگردان شده ايد؟ كه اين سخن در ردّ قول عمر به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بود كه گفت: اهل كتاب گاهى احاديثى برايمان نقل می كنند كه دلهاى ما را می ربايد، (سؤال عمر از كعب) ثابت می كرد، عمر دائماً بر صحت اين كتابها چه قبل از اسلام آوردن و چه بعد از آن اعتماد می كرد.(١٢١١)

و نكته ى مهم ديگر آنست كه كعب از پيش خود جواب می داد و چنان تصوير می كرد كه از كتابهاى مقدس جواب می دهد! و عجيب آنست كه عمر به وجود اخبار آينده و غيب در آن كتابهاى مقدس بصورتى جامع و كامل، اعتقاد داشت.

# اعتقاد بى نظير و فوق العاده ى عمر به كتابها و اخبار يهوديان

براى ما ثابت می كند كه عمر قبل از بعثت و بعد از آن به نزديك بودن ظهور حضرت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در جزيرةالعرب و پيروز شدن او در آنجا، آگاه بود.

و همين اعتقاد عمر به كتابهاى مقدس و خبرهاى آن، كعب را موظف كرد قدرت را از على عليه‌السلام دور نمايد و به سوى معاويه گسيل دارد. و بر مرجعيت سياسى و دينى مسلمانان مسلط شود.

# تشبيه على عليه‌السلام به داود توسط كعب

اثبات می كند كه به مقام و منزلت الهى على عليه‌السلام اعتقاد داشته است همانطورى كه خداوند تعالى می فرمايد (وَجَحَدُوا بِها وَ اسْتَيْقَنَتْها أَنْفُسُهُمْ ظُلْماً وَ عُلُواً)(١٢١٢) يعنى «و با آنكه پيش نفس خود، آنرا به يقين دانستند، باز از كبر و نخوت و ستمگرى آنرا انكار كردند».

كعب در چند محور كار می كرد: محور اوّل، آماده كردن خلافت براى معاويه و ترجيح شام بر ساير شهرها، محور دوّم، منتقل كردن يهوديان به فلسطين محور سوم: ترجيح دادن بيت المقدس و صخره ى آن بر جاهاى ديگر. محور چهارم: نابود كردن ميراث مسلمانان و نشر ميراث يهوديان.

# كعب معاويه را براى خلافت نامزد كرد كعب

مهار خود را گشود، تا خرافات و اسرايليات دلخواه خود را كه موجب لكه دار شدن پاكى و درخشندگى دين می شد، اثبات نمايد، و در اين مقصود شاگردان بزرگش، همچون عبدالله بن عمروعاص و عبدالله بن عمر و ابوهريره به يارى او شتافتند.

و هنگامی كه آتش فتنه در زمان عثمان شعله ور شد و به شدت زبانه كشيد تا جائى كه عثمان را در خود فرو برد و او را در خانه اش به قتل رساند، اين كاهن فريبكار اين فرصت را بدون آنكه چيزى از آن بدست آورد، رها نكرد، بلكه شتابان در آتش آن دميد و با مكر و حيله ى يهودى مابانه ى خود تا ميتوانست در آن سهيم شد. و از حيله هاى او در اين فتنه آن بود كه با يهوديت خود، غيبگوئى كرد كه خلافت بعد از عثمان به معاويه خواهد رسيد.

وكيع از أعمش از ابوصالح روايت كرد كه: مردى با عثمان دشمنى می كرد و می گفت: امير بعد از او على عليه‌السلام است و در زبير اخلاقى پسنديده وجود دارد.

اما كعب الاحبار گفت: بلكه او صاحب استر سفيد و سياه است (يعنى معاويه)، چون او را گاه سوار بر استر خود می ديد، وقتى اين سخن به معاويه رسيد، نزد او آمد و گفت: اى ابااسحاق، چرا چنين می گوئى؟ در حاليكه اينجا على و زبير و اصحاب محمد وجود دارند؟ گفت: تو صاحب آن هستى!

شايد هم كعب، اين سخن را با كلام خود همراه كرد كه: من اين خبر را در كتابِ نخستين يافتم.(١٢١٣)

كعب، اين سخن را كه «پادشاهى محمّد در شام است» در زمانى گفت، كه تصريح كرد: محل هجرت او طيّبه و شاهى او در شام است.(١٢١٤)

مسلماً كعب مطالبى را روايت كرد كه منافع يهود را تأمين كند، او گفت: اهل شام شمشيرى از شمشيرهاى خدا هستند كه خداوند با آن از كسانى كه نافرمانى او كنند انتقام می گيرد.

و با ستايش كعب از معاويه و سپاه و قلمرو حكمرانى او، و نامزد كردن او به خلافت قبل از آنكه معاويه خود را براى آن نامزد كند، در می يابيم، مغز متفكر و عقل مدبر و فقيه حزب قريش اموى، كعب بود.

و ظاهراً كعب، خود عمر را قانع كرد كه معاويه براى خلافت شايستگى دارد، لذا هنگامی كه عمر با كعب به شام مسافرت كرد، عمر، معاويه را به كسراى عرب توصيف نمود.

كعب و عبدالله بن سلام از تورات روايت كردند كه: در سطر اول چنين نوشته شده است: محمد رسول خدا و بنده ى برگزيده ى اوست، تندخو و سنگدل و فرياد زننده ى در بازارها نيست. در مقابلِ بدى به بدى مجازات نمی كند لكن می گذرد و می بخشد، محل تولد او مكّه و محل هجرت او طيبه و پادشاهى او در شام است.(١٢١٥)و اين چنين، كعب و ابن سلام حكومت معاويه را همان حكومت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم معرفى كردند.

و هنگامی كه مرجعيت دينى، بخاطر اين جمله ى كعب الاحبار كه «هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است» در دست كعب قرار گرفت و عمر به آن ايمان آورد، معاويه درست مانند عمر، در هر مسأله ى دينى و غيردينى كه به ذهنش می رسيد، به سؤال كردن از وى اقدام كرد.

از او درباره ى نيل سؤال كرد كه: آيا براى اين نيل در كتاب خدا خبرى می يابى؟

كعب گفت: آرى، سوگند به خدائى كه دريا را براى موسى شكافت.(١٢١٦)

معاويه از مرجع دينى خود، كعب الاحبار سوال كرد كه: اى ابواسحاق، مرا از تخت سليمان بن داود و آنچه بر آن بود، و از محل پيدايش آن، با خبر كن. پس (كعب) او را با خرافات عجيبى پاسخ داد.(١٢١٧)

كعب مقام شاگردان خود را بالا برد كتانى می گويد: بسيارى از بزرگان صحابه از كعب، دانشمند معروف، دانش آموختند.(١٢١٨)

از صحابه و تابعين ميتوان ابوهريره و عمر بن الخطاب و فرزندش، عبدالله و ابى بردة بن ابى موسى الاشعرى و روح بن زنباع و عبدالله بن الزبير و عبدالله بن عمروبن العاص و عطاء بن يسار و عوف بن مالك و سعيد بن المسيب و انس بن مالك و ابى الدرداء را نام برد.(١٢١٩)

كعب توانست فرصتِ وجود خود را در مدينه غنيمت بشمارد، پس مجموعهاى از شاگردان را تربيت نمود، كه از جمله ى آنها ابوهريره و عبدالله بن عمروعاص و عبدالله بن عمر هستند.(١٢٢٠)

پس كعب شروع به بالا بردن مقام شاگردان خود كرد و سعى می كرد آنان را در نشر احاديث خود، بين مسلمانان يارى كند. لذا درباره ى عبدالله بن عمروعاص گفت: تو فقيه ترين عربها هستى. و مردم را براى سؤال كردن از عبدالله بن عمرو، دعوت كرد و چون آخرين سؤال را پاسخ داد، كعب گفت: راست می گويد، بخدا قسم اين مرد عالم است!(١٢٢١)

كعب الاحبار، ابوهريره را ستود و گفت: از كسانى كه تورات را نمی خوانند، احدى را عالمتر به آن از ابوهريره نديدم.(١٢٢٢) و اين اعتراف واضحِ كعب به دروغگو بودن شاگرد خود است. احاديث كعب در كتابهاى تاريخ و تفسير طبرى و تفسير الدرّالمنثور و كتابهاى بسيارِ ديگرى پراكنده شدند، و تدوين حديث در حد خطرناكى به پستى گرائيد تا جائى كه بصورت اخذ صحابه از تابعين نمايان شد، مثلا ابوهريره، احاديث را از كعب الاحبار می گرفت.

سيوطى در كتاب الفيّه ى خود، در باب روايت بزرگترها از كوچكترها و صحابه از تابعين می گويد:(١٢٢٣)

|  |  |  |
| --- | --- | --- |
| وَ قَدْ رَوَى الكِبارُ عَن صِغارِ |  | فِى السَّنِ أو فِى العِلمِ و المقدارِ |
| و مِنه أخْذُ الصُّحبِ مِنْ أتباعِ |  | وَ تابِع عَنْ تابِعِ الأتباعِ |
| كالْجَبْرِ عن كَعْب وَ كَالْزَهْرىِّ |  | عَنْ مالِك وَ يَحْيَى الانصارىِّ |

بزرگان از كوچكترها از جهت سن يا علم و ارزش روايت كردند، گرفتن اصحاب از تابعين و گرفتن تابعين از تابعينِ تابعين، از اين قبيل است، مانند جبر كه از كعب و مانند زَهْرى كه از مالك و يحياى انصارى اخذ حديث می كرد.

و در يك اقدام فريبكارانه ى مهمی ، ابوهريره و ديگران سعى كردند احاديث كعب را به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت دهند، ابن كثير در تفسير خود بعد از نقل حديثى از ابوهريره گفت: شايد ابوهريره حديث را از كعب الاحبار شنيده باشد، زيرا با او بسيار مجالست می كرد و حديث می گفت، پس ابوهريره حديث می گفت و عده اى از راويان خيال كردند، حديث پيامبر است كه واسطه ى آن حذف شده، لذا، آنرا بدون واسطه نقل كردند، و خدا عالمتر است.(١٢٢٤)

ذهبى ذكر كرد كه: از شعبة بن الحجاج شنيدم كه می گفت: ابوهريره تدليس می كرد.(١٢٢٥) و آنچه را ذكر كرديم، مصداقى براى فرمايش امام على عليه‌السلام است كه فرمود: ابوهريره دروغگوترين مردم، يا دروغگوترين زندگان بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم است.(١٢٢٦) و عبدالله بن عمر درباره ى او گفت: ابوهريره، دروغ گفت.(١٢٢٧)

و عايشه از او چنين ياد كرد: خدا ابوهريره را رحمت كند، او مردى بسيار بيهوده گو بود.(١٢٢٨)

در كتاب «البداية و النهاية» از مسلم بن حجاج نقل شده است كه گفت: از خدا پروا كنيد و در گفتن حديث، احتياط كنيد، بخدا سوگند، گاه ما را می ديدى كه با ابوهريره همنشين می شديم، پس او از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم حديث می گفت و از كعب الاحبار حديث می گفت، سپس بر می خواست و از بعضى افراد كه همراه ما بودند می شنيدم كه حديث كعب را به رسول خدا، و حديث رسول خدا را به كعب نسبت می دهند. پس تقواى خدا پيشه كنيد و در حديث گفتن احتياط كنيد.(١٢٢٩)

مردى از ابن عمر در حاليكه نزد او مردى از يهود به نام يوسف حاضر بود، دربارهى مسأله اى سؤال كرد، (عبدالله) گفت: از يوسف بپرس، زيرا خداوند ميفرمايد: «از اهل ذكر بپرسيد اگر نمی دانستيد».(١٢٣٠)

ديدگاه كعب: پيروى از شيوه ى مصلحت انديشى و دورى از نص كعب به خليفه عمر گفت: مسلماً مردى كه به اجتهاد رأى خود عمل نمی كند (براى خلافت) صلاحيّت ندارد.(١٢٣١)

و در همان عبارت كعب گفت: «مردى كه از لغزش حلم نورزد، صلاحيت (براى خلافت) ندارد». مثلا رها كردن كسى كه مرتكب زنا يا قتل يا سرقت شده و بحال خود گذاشتن چنين فردى، درنظر كعب، بمعناى حلم است. و اين چنين كعب از مسلمانان می خواهد بيانات صريح الهى را همچون يهود كنار بگذارند. و عذر و بهانه ى او اين بود كه سياست و اداره ى رعيّت چنين اقتضا می كند.

و مطابق ديدگاه كعب، امام على عليه‌السلام شايسته براى خلافت نبوده اما پسر هند و يزيد و مروان سزاوار آن هستند!

كعب با انجام كارهاى تأثيرگذار بر عمر و حيله گرى اين زاده ى احبار در آماده كردن ديدگاهى دينى براى خلفا، باعث شد عمر به سخنانى تصريح كند و به كارهائى دست بزند كه از ابوبكر سر نمی زد. براى نمونه مثال هائى می آوريم.

او گفت: دو متعه در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود داشتند و من آنها را حرام كرده و بر آنها مجازات می كنم، و درباره ى نماز تراويح گفت: چه خوب بدعتى است. و تكبيرات نماز ميّت را بجاى پنج تكبير، چهار تكبير قرار داد، و از زكات مولفه ى قلوب ممانعت كرد.

خلفا بر اعمال خود كه مخالفت صريح با بيانات خدا و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم داشت نام اجتهاد را بكار بردند.

# ديدگاه مصلحت و اعتماد به رأى خداوند سبحان

ديدگاه تعبّد (و تسليم) به نصِّ شرعى را واجب كرد، و آنرا بر تمام مسلمانان لازم نمود حتّى پيامبر خود محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را استثنا نكرد. آنگاه او را توصيف كرد و فرمود: (إِنْ هُوَ إلا وَحْىٌ يُوحى)(١٢٣٢) يعنى «سخن او هيچ غير وحى خدا نيست»، و فرمود (لَوْ تَقَوَّلَ عَلَيْنا... الْوَتينَ)(١٢٣٣) يعنى «اگر او به دروغ سخنانى بر ما می بست به حتم او را (به قهر و انتقام) می گرفتيم و رگِ وتين او را قطع می كرديم» و فرمود: (قُلْ إِنَّما أتَّبِعُ ما يُوحى إِلىَّ مِنْ رَبّى)(١٢٣٤) يعنى «بگو، من پيروىِ غيرِ آنچه از خدايم به وحى می رسد، نخواهم كرد».

استاد خالد محمد مصرى در كتاب (الديم قراطيه) خود گفت: عمر بن الخطاب نصوص دينى مقدسِ قرآن و سنّت را هنگامی كه مصالح ايجاب می كرد، ترك می نمود، با آنكه قرآن بهره اى از زكات را براى مؤلفه ى قلوب قرار می داد و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر آنرا می پرداختند، عمر می آيد و می گويد: بخاطر مسلمان شدن چيزى نمی دهيم، و با آنكه حضرت رسول و ابوبكر فروختن كنيزان ام ولد را اجازه می دهند، عمر می آيد و فروختن آنها را حرام می كند، و با آنكه سه مرتبه طلاق دادن در يك مجلس، به حكم سنّت و اجماع يك طلاق شمرده می شود، عمر، آمد و سنت را ترك نمود و اجماع را فرو پاشيد.(١٢٣٥)

اين تصريح، درباره ى مخالفت عمر با نصوص الهى، در زمانها و مكانهاى مختلف، وضوح كامل داشته و هرگونه ترديدى را برطرف می كند.

حفص بن عمر می گويد: هنگامی كه شكايات نزد عمر بن الخطاب زياد می شد متخاصمين را نزد زيد می فرستاد، روزى عمر با يكى از كسانى كه نزد زيد فرستاده بود برخورد كرد، و به او گفت: چه كردى؟

گفت: اى اميرمؤمنان، بر ضرر من قضاوت كرد.

(عمر) گفت: اگر من بودم به نفع تو قضاوت می كردم.

گفت: چه مانعى داشتى، با آنكه ولى امر هستى؟

(عمر) گفت: اگر ميخواستم تو را به كتاب و سنّت پيامبر او رجوع دهم، چنين می كردم، لكن تو را به رأى خود رجوع می دهم و رأى، راهنماست.

براى همين عمر با مبادى صلح حديبيّه مخالفت كرد. و راضى به نماز خواندنِ پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر جنازه ى ابن أُبَى نشد. و ابوبكر و عمر با فرمانهاى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مبنى بر پيوستن به اردوى سپاه اسامة بن زيد نافرمانى كردند. و ابوبكر و عمر با خواست پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در آوردنِ كاغذ و دوات براى نوشتن وصيّت در روز پنجشنبه مخالفت كردند و گفتند: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هذيان می گويد!!

و در روز پنجشنبه كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: إِنّى تارِكٌ فيكُمُ الثَّقَلينِ، كِتابَ اللّهِ وَ عِتْرَتى أهْلَ بَيْتى يعنى «من در ميان شما دو وزنه ى گرانبها را به يادگار گذاشتم، كتاب خدا و عترت خود كه اهل بيت من هستند»، آن دو گفتند: كتاب خدا ما را بس است.(١٢٣٦)

يعنى خداوند سبحان و رسول او كتاب خدا و اهل البيت عليهم‌السلام را می خواهند، اما گروه قريش، فقط كتاب خدا را می خواهد!!

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مَنْ كُنْتُ مُوْلاهُ، فَهذا عَلِىٌّ مَوْلاهُ، اللّهُمَّ والِ مَنْ وَالاْهُ وَ عادِ مَنْ عاداهُ، يعنى «هر كه من مولاى اويم، اين على مولاى اوست، خداوندا دوست او را دوست دار و دشمن او را دشمن دار»، اما عمر براى ابوبكر بيعت گرفت.

خليفه عمر بر اين مطلب، يعنى مخالفت با نصوص صريحِ الهى، در بيشتر از يك جا اذعان كرد و گفت: اى ابوالحسن، حق تو را خواست اما قوم تو راضى نشدند.(١٢٣٧) و معلوم است كه مقصود عمر از «قوم تو» رجال قريش بودند كه خودش يكى از آنها بود.

البته عمر در اين سخن راست می گفت، چون آزادشدگان قريش طرفدار على بن ابى طالب عليه‌السلام نبودند، و همانطورى كه عمر براى ابوبكر بيعت گرفت، براساس توافق قبائل قريش مبنى بر دوره اى بودن قدرت و دست بدست شدن آن، به نفع عثمان وصيّت كرد.

عمر می ديد كه عقد موقت مطابق ذوق او نيست، پس آنرا محو كرد، و می ديد كه تكبيرات نماز ميّت اگر چهار تا باشد بهتر از پنج تاست پس آنرا امضا كرد.

خليفه می ديد كه نماز تراويح به صورت جماعت خوشايند اوست، پس آنرا برقرار كرد!!

عمر كاروان معاويه را مجلل و باشكوه، و صاحب و مالك آنرا زيرك و حيله گر مشاهده كرد، و او را پسر ابوسفيان يافت، پس او را از فرمان خويش در ممانعت از كاروانهاى مجلل، استثنا كرد.

عمر می ديد فقط قريش لايق خلافت است نه غير قريش، پس آن امرا را اجرا كرد و باقى مسلمانان را از خلافت بازداشت.

عمر، گفتنِ حىَّ عَلى خَيْرِالْعَمَلِ، يعنى «براى بهترين كارها به پا خيزيد» را منع كرد، چون معتقد بود از جهاد باز می دارد، لذا چنين گفت: سه چيز در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وجود داشتند و من از آنها نهى كرده و آنها را حرام و بر آنها مجازات می كنم: متعه ى زنان و متعهى حج و حىَّ على خيرالعمل.(١٢٣٨)

عمر از نماز با تيمم، ممانعت كرد، بنابراين اگر آب در دست نبود، نبايد نماز خواند، و مصلحت اين كار در نظر او آن بود كه اگر به فاقدِ آب اجازه تيمم بدهد، مردم براى سرد بودن هوا هم وضو را ترك كرده تيمم خواهند كرد.(١٢٣٩)

كعب الاحبار هم به دورى جستن از نصوص دينى و رو آوردن به اجتهاد شخصى دعوت كرد. زيرا چنين گفت: «مردى كه به اجتهاد و رأى خود عمل نكند براى آن (خلافت) صلاحيت ندارد».(١٢٤٠)

در حاليكه امام على عليه‌السلام فرمود: رأى، در دين وجود ندارد، دين صرفاً امر پروردگار و نهى اوست.(١٢٤١)

بنابراين كعب و عمر در جائى كه مصلحت يا امرى ديگر باشد، در اعتماد بر رأى شخصى توافق داشتند. مخالفت عمر با نصوص دينى واضح و آشكار است، زيرا ابوبكر خواست اسامه را از وظيفه خود كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را بر آن وظيفه نصب كرده بود، عزل نمايد، اما ابوبكر به او گفت: مادرت به عزايت بنشيند اى پسر خطاب، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم او را به كار گماشت و دستور می دهى او را عزل كنم.(١٢٤٢)

مخالفت ابوبكر هم با نصوص بسيار است، زيرا مسلمانان بعد از كشته شدن مالك بن نويره و ياران او بدست خالد بن وليد و زناى او با همسر مالك، دعوت به قتل او كردند، اما ابوبكر گفت: اجتهاد كرد و خطا نمود.

ابوبكر و عمر، حضرت فاطمه عليها‌السلام را در قضيّه ى فدك تكذيب كردند و او را به خشم آوردند، در حاليكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم می فرمود: فاطِمَةُ بِضْعَةٌ مِنّى فَمَنْ أَغْضَبَها فَقَدْ أَغْضَبَنى وَ مَنْ أَغْضَبَنى فَقَدْ أَغْضَبَ اللّهَ.(١٢٤٣) يعنى «فاطمه پاره تن من است، هركس او را به خشم آورد، مرا به خشم آورده و هركس مرا به خشم آورد خدا را به خشم آورده است».

اما پيامبر خدا محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌ كه رسول خدا و خاتم پيامبران است، از اين نظريه پيروى نكرد، بلكه براساس نصوص الهى و أوامر ربّانى حركت كرد، همانطوريكه خداوند عزوجل فرمود: (إِنْ هُوَ إِلا وَحْىٌ يُوحى)(١٢٤٤) يعنى «سخن او هيچ غير وحى خدا نيست» و فرمود (لَوْ تَقَوَّل... بِالْوَتينِ)(١٢٤٥) َيعنى «اگر به دروغ سخنانى بر ما می بست، به حتم او را به (قهر و انتقام) می گرفتيم و رگِ وتينِ او را قطع می كرديم» و فرمود: (إِتَّبِعْ ما اُوحِىَ إِلَيْكَ مِنْ رَبِّكَ)(١٢٤٦) يعنى «آنچه را از جانب پروردگارت به تو وحى می شود، پيروى كن».

بدين گونه فرق بين صاحبان ديدگاه تسليم در برابر نصّ الهى و صاحبان ديدگاه مصلحت انديشى، آشكار می گردد.

# احاديث كعب

احاديث كعب بين مسلمانان رواج يافت اما نه به اسم احاديث يهودى، بلكه به اسم احاديث نبوى! و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به پيروى برخى مسلمانان از يهوديان تصريح كرد و فرمود: مسلماً همچون يهوديان و مسيحيان سرگردان می شويد.(١٢٤٧)

از اين احاديث دروغين حديثى است كه بزار از ابوهريره نقل كرد كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خورشيد و ماه در روز قيامت دو گاو نر، در آتش هستند!

حسن گفت: گناه آن دو چيست؟ گفت: من از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برايت حديث می گويم و تو می گوئى گناه آن دو چيست؟(١٢٤٨)

عين همين كلام را كعب الاحبار نيز گفته است، ابويعلى موصلى روايت كرد كه: در روز قيامت خورشيد و ماه را می آورند در حاليكه همچون دو گاو نر باشند كه پاى آنها را پى كرده اند، پس آن دو را در جهنم می افكنند، بگونه اى كه هركس آن دو را عبادت كرد ببيند.(١٢٤٩)

زمانى كه كعب، معلم مسلمانان باشد تا حديث را در مسجد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يادشان دهد، تعجبى ندارد كه چنين بگويد.

حاكم در مستدرك و طبرانى از ابوهريره روايت كردند (رجال حديث، رجال صحيح است) كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: خداوند به من اجازه داد، درباره ى خروسى سخن بگويم كه دو پاى او بر زمين و گردن او زير عرش قرار گرفته است و می گويد: «سُبْحانَكَ ما أعْظَمَ شَأنَكَ»! پس خدا پاسخ می دهد، كسى كه بر من به دروغ قسم خورده باشد اين سخن را نمی فهمد.

مسلم از ابوهريره روايت كرد كه: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دست مرا گرفت و فرمود: خدا خاك را روز شنبه آفريد و كوهها را در آن، روز يكشنبه آفريد و درختان را روز دوشنبه آفريد، و مكروه را روز سه شنبه آفريد و نور را روز چهارشنبه آفريد، و جنبندگان را روز پنجشنبه در آن پراكنده نمود، و آدم عليه‌السلام را بعد از عصرِ روز جمعه، در آخر همه ى خلقت، از آخرين ساعت از ساعتهاى جمعه، بين عصر تا شب، آفريد.

احمد ونسائى، اين حديث را از ابوهريره روايت كردند. بخارى و ابن كثير و ديگران گفته اند كه: ابوهريره، مسلماً اين حديث را از كعب الاحبار اخذ كرده است چون با نص صريح قرآن كه می گويد، خداوند آسمانها و زمين را در شش روز آفريد مخالفت دارد. و عجيب آنكه، ابوهريره در اين حديث تصريح به شنيدن آن از پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد و اينكه آنحضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در هنگام بيان آن دست او را گرفت. ما در اينجا، كسانى را كه می پندارند كه بهره اى از علم حديث دارند چه از بلاد ما باشند چه از ديگر بلاد، به بحث و گفتگو دعوت می كنيم تا اين مشكل را براى ما حل كنند.(١٢٥٠)

در برخى احاديث كعب كه شاگردش ابوهريره روايت كرد، اهانت به ساحت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ستايش از موسى عليه‌السلام ، وجود دارد، و اين همان هدفى بود كه كعب براى ابوهريره ترسيم كرد. زيرا در صحيح بخارى آمده است كه: مردى از مسلمانان و مردى از يهوديان همديگر را دشنام دادند، مسلمان گفت: قسم به خدائى كه محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را بر جهانيان برگزيد، بلافاصله يهودى گفت: قسم بخدائى كه موسى عليه‌السلام را بر جهانيان برگزيد، اينجا مرد مسلمان دست خود را بالا برد و به صورت يهودى زد، يهودى نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم رفت و آن حضرت را به ماوقع امر خود و امر مسلمان خبر داد، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مسلمان را صدا زد و از او درخصوص واقعه سؤال فرمود، او هم حضرت را از ماجرا مطلع ساخت.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مرا برتر از موسى عليه‌السلام نشماريد. زيرا مردم در روز قيامت مدهوش می شوند، من نيز مدهوش می شوم، و اولين كسى كه بهوش می آيد من هستم، ناگاه موسى را در كنار عرش می بينم آرام ايستاده است. و نمی دانم آيا او در ضمن كسانى بوده است كه مدهوش شدند، اما قبل از من بهوش آمده است يا اصلا مدهوش نشد و خدا او را استثنا كرد.(١٢٥١)

كعب مؤسس و مجرى برنامه ى احاديثِ ساختگىِ مخالف با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ساير پيامبران و قرآن بود. و بخارى حديث ساختگى ديگرى از كعب منتشر كرد كه در آن اسائه ى ادب به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شده بود. زيرا روايت كرد كه حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: مرا از ميان پيامبران برنگزيند، زيرا مردم روز قيامت مدهوش می شوند و من اولين كسى خواهم بود كه بهوش می آيم كه ناگاه موسى را می بينم كه دستم را گرفته است.(١٢٥٢)

يهوديان شايع كردند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تورات و انجيل را در كوهِ حرا فرا می گرفت. و در كتابى كه آنرا كتاب مقدس ناميدند، چنين منتشر كردند كه بعضى از پيامبران مرتكب زنا شدند.(١٢٥٣)

يكى از احاديث دروغين كعب، اين حديث است كه: هيچ وجبى روى زمين وجود ندارد، مگر آنكه در توراتى كه خدا بر پيامبر خود موسى عليه‌السلام نازل كرد، نوشته شده است كه تا روز قيامت، چه چيزى روى آن قرار می گيرد و چه چيزى از آن خارج می شود.(١٢٥٤) و طى اين حديث و امثال آن، كعب برخى مردم را فريب داد تا جائى كه، شروع كردند از او درباره ى هر امر معضل و قضيه ى غيبى و پنهانى سؤال كنند!

از ديگر احاديث كعب، حديثى است كه آنرا عبدالله بن عمر روايت كرد او می گويد: امت محمد سه ثلث هستند. يك ثلث بدون هيچ حسابى وارد بهشت می شوند و يك ثلث حساب آسانى دارند، سپس به بهشت وارد می شوند و يك ثلث با شفاعت احمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وارد بهشت می شوند.(١٢٥٥)

كعب ميخواهد امت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به فسق و فجور دعوت كند، مادامی كه بدون هيچ حساب و عتابى وارد بهشت می شوند، و شأن آنها را در اين امر شأن يهوديانى دانست كه حواله هاى بهشت را از اساتيد كعب بدست آورده بودند!

دكتر احمد امين می گويد: بعضى از اصحاب با وهب بن منبّه و كعب الاحبار و عبدالله بن سلام، ارتباط برقرار كردند و برخى از تابعين با ابن جريح، اين عده، معلوماتى داشتند كه آنرا از تورات و انجيل شرحها و حواشى آنها، روايت می كردند و مسلمانان، باكى نداشتند آنها را در كنار آيات قرآن بيان كنند، لذا يكى از منابع حجيم شدن (كتابها)، بشمار آمدند.(١٢٥٦)

كعب در توصيف پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، بسيارى از افتراهاى خود را از تورات روايت كرد و در سطر اول گفت: محمد رسول خدا و بنده ى برگزيده اوست، محل تولد او مكّه و محلّ هجرت او طيّبه و پادشاهى او در شام است.(١٢٥٧)

رفيق كعب، عبدالله بن سلام نيز حديثى مشابه با اين حديث روايت كرد.(١٢٥٨)

بدين گونه، كعب و ابن سلام زمينه را براى حكومت اُموى شام فراهم كردند تا مقدمه اى براى بازگرداندن حكومت يهوديان در فلسطين باشد!

كعب گفت: نامهاى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در كتابهاى گذشته، محمد، احمد و حمياط (حامی حرم) است.(١٢٥٩)

ابن كثير ذكر كرد كه: هنگامی كه كعب در دولت عمرى اسلام آورد، مشغول حديث گفتن با عمر شد و بسا عمر به او گوش می داد، پس مردم در شنيدن چيزهائى كه نزد او بود رخصت يافتند و سخنان نادرست و درست او را نقل كردند.(١٢٦٠)

محمود ابوريّه نوشته است كه: ديرى نپائيد كه عمر متوجه نقشه و نيرنگ او شد و سوء نيت او برايش آشكار گرديد، لذا او را از گفتن حديث منع كرد و به او وعده داد، اگر بكلّى حديث را ترك نكند او را در زمين ميمونها زندانى كند.(١٢٦١)

اما در حقيقت عمر، كعب را از گفتن حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم منع كرد و او را از گفتن مطالب كتابهاى گذشته منع نكرد، بنابراين ممنوع نزد عمر گفتن و نوشتن حديث نبوى بود. و اين قرار گذاشتن بر ممانعت از حديث را ابوبكر و عمر، در زمان خلافت ابوبكر بنا نهادند و براساس آن پيش رفتند و عثمان از آنان پيروى نمود. معاويه از احاديث خيالى كعب تعجب كرد و گفت: تو می گوئى ذوالقرنين اسب خود را به ثرّيا می بست؟ كعب گفت: اگر من اينرا بگويم، خداوند، آنرا فرموده است: (و آتَيْناهُ مِنْ كُلِّ شَىء سَبَباً) يعنى «و از هر چيزى رشته اى به او داديم، سوره ى كهف آيه ى ٨٤».

ابن كثير در تفسير خود می گويد:(١٢٦٢) آنچه را كه معاويه بر كعب انكار كرد به جا و درست بوده و در آن انكار، حق با معاويه است، زيرا معاويه درباره ى كعب می گفت: ما گاه به دروغ گفتن او پى می برديم.

قرطبى ذكر می كند كه خالد بن معدان از كعب نقل كرد كه گفت: هنگامی كه خداوند تعالى عرش را آفريد، عرش گفت: خداوند تعالى مخلوقى عظيمتر از من نيافريده است و از روى سرفرازى به اهتزاز درآمد، پس خداوند او را به اژدهائى گرفتار كرد كه هفتاد هزار بال داشت و هر بالى هفتاد هزار پر داشت و هر پرى هفتاد هزار چهره داشت و هر چهرهاى هفتاد هزار دهان و هر دهانى هفتاد هزار زبان، كه از دهانشان هر روز به اندازه ى قطرات باران و برگ درختان و ريگ بيابان و تعداد روزهاى دنيا و تعداد تمام ملائكه، سبحان الله خارج می شود و آن اژدها بر عرش پيچيد، و ارتفاع عرش به اندازه نصف آن اژدهائى بود كه بر آن پيچيده است، لذا عرش تواضع كرد.(١٢٦٣)

كعب بدين گونه اين ترهّات را به تصوير كشيد، تا مردم به آنها مشغول شوند و توجه به خلقت بديع خداوند و نظم جهان نكنند.

ابوالشيخ در «العظمه» از كعب نقل كرد كه گفت: زمينهاى هفتگانه بر روى صخره است، و صخره، در دست فرشته و فرشته بر باله ى ماهى و ماهى در آب و آب بر باد و باد بر هواست. تندبادى عقيم كه هيچ لقاحى ندارد، و شاخه اى آن به عرش آويزان است.(١٢٦٤)

اين چنين اكاذيبى مشابهت با اكاذيب يهوديان در تورات دارد. از ديگر خرافات و اساطير كعب، اين سخن اوست: در بهشت فرشته اى وجود دارد كه اگر بخواهم او را نام می برم، او براى اهل بهشت، از همان روزى كه خداوند تعالى او را آفريد، مشغول ساختن زيورآلات است تا روز قيامت، و چنانچه يك النگوى آنرا ظاهر كند، نور خورشيد را باز می گرداند همانطورى كه خورشيد شعاع ماه را باز می گرداند. (و نور خورشيد در برابرش جلوه اى ندارد)(١٢٦٥)

و در طى همين خرافات كعب و گذشتگان او، اكاذيب را در اديان سه گانه يهوديت و مسيحيت و اسلام، رواج دادند، (وَ يَمْكُرُونَ وَ يَمْكُرُاللّهُ وَ اللّهُ خَيْرُ الْماكِرينَ)(١٢٦٦) يعنى «اگر آنها با تو مكر كنند، خدا هم با آنها مكر می كند و خدا بهتر از هركس مكر تواند كرد».

\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_\_

# احبارى يهودى در لباس اسلام

احبارى يهودى در لباس اسلام از علماى يهود بنى قينقاع و ديگر قبائل، كه خود را در لباس اسلام پنهان كردند، ميتوان سعد بن حنيف و زيد بن اللصيت و سلامة بن الحمام و نعمان بن ابى عامر و رافع بن حرمله و مالك بن ابى نوفل و داعس و سويد،(١٢٦٧) و نعمان بن أوفى را نام برد.

زيد بن اللصيت همان كسى بود كه چون شتر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گم شد، گفت: محمد می پندارد خبر آسمان نزد او می آيد در حالى كه نمی داند شترش كجاست.

پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌ فرمود: دشمن خدا در خانه ى اوست.

اين گروه با كعب الاحبار و وهب بن منبّه و عبدالله بن سلام و تميمِدارى براى انهدام اسلام همكارى كردند.

خواندن كتابهاى مقدس و استفاده از آنها پيامبر اكرم صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مخالفت با اهل كتاب را در اغلب امور دوست داشت.(١٢٦٨) و يهوديان گفتند: اين مرد نمی خواهد كارى از كارهاى ما را رها كند مگر آنكه با ما در آن كار مخالفت كند.(١٢٦٩)

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از مطالعه ى كتابهاى اهل كتاب، بخاطر انحرافشان از حق، نهى كرد،(١٢٧٠)و فرمود: از اهل كتاب درباره ى چيزى سؤال نكنيد، آنان شما را هدايت نمی كنند، و خود را گمراه كردند.(١٢٧١)

احمد از جابر بن عبدالله روايت می كند كه عمر بن الخطاب نوشته اى را كه از بعضى از اهل كتاب بدست آورده بود خدمت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد و بر آن حضرت خواند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غضبناك شد و فرمود: اى فرزند خطاب: آيا در آن سرگردان شده ايد؟ قسم به آن خدائى كه جانم دست اوست، اگر موسى زنده بود حق نداشت از من پيروى نكند.(١٢٧٢)

و در حديث ديگر آمده است كه: حضرت به خشم آمده فرمود: به حتم آنرا برايتان سفيد و پاكيزه آوردم، از اهل كتاب درباره ى چيزى سؤال نكنيد، پس خبرى حق به شما می دهند و شما تكذيب می كنيد يا خبرى باطل به شما می دهند و شما تصديق می كنيد.

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گوش دادن به اهل كتاب و خواندن كتابهايشان را به كلى قبول نمی كرد، چون ايمان داشت آنان دروغ می گويند و بر خداوند سبحان و پيامبران افترا می زنند و باطل را در شريعت آسمانى وارد می كنند. در همان حال عده اى از پياده نظام يهود در اسلام داخل شدند تا چهره ى آنرا زشت و بنيه ى آنرا خراب و معالم و نشانه هاى آنرا فاسد كنند. در رأس اين گروه، كعب الاحبار و وهب بن منبّه و عبدالله بن سلام بودند، اين گروه براى ارضاى خواسته هاى خلفا و نشر قصه هاى خيالى به عنوان قصه هاى تورات، كوشش بسيار نمودند. خليفه عمر بعد از اسلام آوردن، به يهوديان مدينه ى منوره سر می زد تا با آنان گفتگو كند و از امور مختلف سؤال كند، اما پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اين كار را نمی پسنديد زيرا می دانست يهوديان اسلام و مسلمانان را دوست ندارند و دينشان فاسد است و بر مردم دروغ و افترا می بندند. لذا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اعتقاد داشت، استفاده از كتابها و علوم آنها، چون گرفتار تحريف شده و كاذب هستند، هيچ ثمره و حاصلى ندارد. رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نمی پسنديد مسلمانى با يهوديان رفت و آمد كند و نزد آنان درس بخواند، در كنزالعمال به نقل از كعبى آمده است كه: عمر در روحاء منزل كرد، پس عده اى را ديد كه با شتاب به طرف سنگهائى می روند گفت: اين چيست؟ گفتند: می گويند پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بسوى اين سنگها نماز خواند.

گفت: سبحان الله، جز اين نبود كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سوار بود و به دره اى رسيد، پس (وقت) نماز حاضر شد و نماز خواند. بعد مشغول صحبت شد و گفت: در روز درس خواندن يهوديان به آنها سر می زدم، پس گفتند: هيچكدام از اصحابت براى ما گرامی تر از تو نيست. چون نزد ما می آيى. گفتم: اين نيست مگر بخاطر آنكه من از كتابهاى خدا تعجب می كنم كه چگونه همديگر را تصديق می كنند، چگونه تورات، فرقان را تصديق می كند و چگونه قرآن تورات را تصديق می كند. پس روزى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عبور كرد در حاليكه با آنان گفتگو می كردم، پس به آنان گفتم: شما را به خدا و آنچه در كتاب او می خوانيد قسم می دهم، آيا می دانيد او رسول خداست؟ گفتند: آرى.

گفتم: به خدا قسم هلاك شديد، می دانيد او رسول خداست و از او پيروى نمی كنيد؟

گفتند: هلاك نمی شويم، ولى از او سؤال كرديم چه كسى نبوت او را می آورد؟ (و بعد از آنكه حضرت فرمود: جبرئيل)

پس گفتند: جبرئيل دشمن ماست، زيرا او با سنگدلى و خشونت و جنگ و هلاك و چيزهائى از اين قبيل نازل می شود.

گفتم: با كداميك از ملائكه در صلح هستند؟ گفتند ميكائيل، باران و رحمت و مثل آنرا نازل می كند، گفتم: منزلت و شأن اين دو نزد پروردگارشان چگونه است؟

گفتند: يكى از آن دو از جانب راست او و ديگرى در جانب ديگر.

گفتم: جبرئيل را روانيست كه با ميكائيل دشمنى كند و ميكائيل را روا نيست با دشمن جبرئيل دوستى كند، و من شهادت می دهم كه آن دو و پروردگارشان، دوست هستند با كسى كه با وى دوستى كند، و دشمن هستند با كسى كه با وى دشمنى كند.

بعد از آن نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمدم و ميخواستم او را خبر دهم، چون او را ديدم، فرمود: نمی خواهى تو را از آياتى كه بر من نازل شدند آگاه كنم؟

گفتم: آرى اى رسول خدا؟ پس حضرت چنين خواند: (مَنْ كانَ عَدُوّاً...) تا به (لِلْكافِرينَ) رسيد.(١٢٧٣) يعنى «بگو اى پيغمبر هر كه با جبرئيل دشمن است با خدا دشمن است زيرا او به فرمان خدا قرآن را به قلب پاك تو رسانيد، در صورتيكه آن قرآن گواه راستى ساير كتب آسمانى است و هدايت و بشارت براى اهل ايمان است هر كه با خدا و فرشتگان و پيامبران او و جبرئيل و ميكائيل دشمن است (چنين كسى به حتم كافر است) و خداوند هم دشمن كافران است».

گفتم: اى رسول خدا، به خدا قسم، از كنار يهوديان به سوى شما برنخواستم مگر براى آنكه شما را به آنچه به من گفتند و آنچه به آنها گفتم، خبردار كنم. پس خدا را يافتم كه بر من سبقت گرفته است. عمر گفت: من خود را در آن حال چنان ديدم كه در دين خدا از سنگ هم سختترم.(١٢٧٤)

از اين نص واضح می شود كه خداوند سبحان، پيامبر خود را به گفتگوى عمر با يهوديان آگاه كرد، و عمر به تنهائى و بدون ساير مسلمانان به زيارت يهوديان می رفت كه باعث شد عمر در تنگنا واقع شود! پس به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم عرض كرد: قسم به كسى كه تو را به حق مبعوث كرد، نزد شما آمدم و جز آنكه شما را خبر دهم، چيزى نمی خواستم.(١٢٧٥)

و در «كنزالعمال» از عمر نقل كرده است كه گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى فراگيرى تورات سؤال كردم، حضرت فرمود: آنرا ياد نگير، و آنچه را كه بسوى شما نازل شد ياد گيريد و به آن ايمان آوريد.(١٢٧٦)

بيهقى از عمر بن الخطاب نقل كرد كه گفت: از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم درباره ى ياد گرفتن تورات سؤال كردم، حضرت فرمود: آنرا ياد نگير و به آن ايمان بياور و آنچه را كه بسوى شما نازل شد ياد گيريد و به آن ايمان آوريد.

ابن ضريس از حسن نقل می كند كه عمر بن الخطاب گفت: اى رسول خدا، اهل كتاب احاديثى براى ما می گويند كه دلهاى ما را برده است و قصد كرديم آنها را بنويسيم، پس فرمود: اى پسر خطاب، آيا همچون يهوديان و مسيحيان سرگردان هستيد، قسم به آن خدائى كه جان محمد در دست اوست، آنرا سفيد و پاكيزه آوردم، لكن جوامع كلمات را به من دادند... و حديث را برايم مختصر كردند.

عمر دوست داشت در مدارس يهودى كه ماسكه ناميده می شوند درس بخواند، او بيشتر از همه نزد آنان می رفت، لذا يهوديان پنداشتند او را براى همين كار دوست دارند.(١٢٧٧)

عمر در مقابل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كتابهاى اهل كتاب را خواند، پس حضرت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم غضبناك شدند، حفصه نيز چنين كرد.(١٢٧٨)

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، كتابهاى اهل كتاب را از بين برد و با آب دهان مبارك خود آنها را پاك كرد، و اين سخن حضرت بدست ما رسيده است كه فرمود: آنان را پيروى نكنيد، زيرا ديگران را سرگردان كردند و خود سرگردان شدند، و تمام حروف آنرا تا آخر پاك فرمود.(١٢٧٩)

اما دولت، در زمان عمر با يك حديث نبوى به دروغ چنين گفت: از طرف بنى اسرائيل حديث بگوئيد و هيچ حرجى بر شما نيست.(١٢٨٠) و اضافه كردند كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به عبدالله بن سلام دستور داد قرآن را در يك شب و تورات را در شب ديگر بخواند.(١٢٨١)

سيوطى ذكر كرد كه: عمر نزد يهوديان می رفت و تورات را از آنها می شنيد.(١٢٨٢)

ابودرداء می گويد: عمر، جوامعى از تورات را خدمت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد و گفت: اى رسول خدا، اينها جوامعى از تورات هستند كه آنها را از برادرى كه در بنى زريق دارم، گرفته ام. پس چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دگرگون شد، پس عبدالله بن زيد گفت: خدا عقل تو را مسخ كند، آيا تغيير چهره ى رسول خدا را نمی بينى؟ عمر گفت: خدا را به پروردگارى و اسلام را براى ديندارى و محمّد را به نبوت و قرآن را به امامت پسنديدم، پس غم و اندوه حضرت برطرف شد، سپس فرمود: قسم به آنكسى كه جان محمد در دست اوست، اگر موسى عليه‌السلام در بين شما بود، آنگاه از او پيروى كرده و مرا رها می نموديد، به حتم به گمراهى سختى گرفتار می شديد. شما بهره ى من از ميان امتها هستيد و من بهره ى شما از پيامبران هستم.(١٢٨٣)

در كتاب «تذكرة الفقهاء» آمده است: جايز نيست بر كتابهاى تورات و انجيل واقف شويم زيرا اين دو كتاب گرفتار نسخ و تحريف شده اند و در اين حكم خلافى را نمی شناسيم، و عامه روايت كرده اند كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به مسجد رفت، پس در دست عمر صحيفه اى ديد كه در آن مطالبى از تورات بود، و چون صحيفه را همراه عمر ديد غضبناك شد و فرمود: «آيا تو در شك هستى، اى فرزند خطاب؟ آيا آنرا سفيد و پاكيزه نياوردم؟ چنانچه برادرم موسى زنده بود راهى به جز پيروى از من نداشت». و چنانچه اين كار معصيت نبود پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از عمر به خشم نمی آمد. همچنين جايز نيست بر كتابهاى ضلالت و تمام آنچه را كه جايز نيست نوشته شود، واقف شد، چون از جهتى حرام هستند.(١٢٨٤)

كعب درباره ى تورات تحريف شده خود می گفت كه: «هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است».(١٢٨٥)

در حاليكه لفظ تورات، عبرى بوده و معناى آن شريعت است و در نزد اهل كتاب بر پنج سفر، اطلاق می شود، سفر اول: سفر تكوين است كه در آن از پيدايش خلقت و از اخبار پيامبران سخن بميان آمده است، و دوّم، سفر خروج است كه در آن تاريخ بنى اسرائيل و قصه ى موسى عليه‌السلام است، و سوم، سفرِ تثنيه است كه در آن احكام شريعت يهود است و چهارم سفرِ اَوِيان است و اَوِيان فرزندان اوى هستند كه او يكى از فرزندان يعقوب عليه‌السلام بود. كه در اين سفر عبادات و پرندگان و حيوانات تحريم شده بيان شده اند. و پنجم، سفر عدد است كه در آن سرشمارى قبائل بنى اسرائيل و لشكريان آنها ذكر شده است. اين اسفار پنجگانه جزئى از مجموعه ى اسفارى است كه به سى و نه سفر می رسد.

خداوند تعالى درباره ى تورات فرموده است كه: (وَ اَوْرَثْنا بَنى إسْرائيلَ الْكِتابَ هُدَىً وَ ذِكْرى لاُولِى الأَلْبابِ)(١٢٨٦) يعنى «بنى اسرائيل را وارث كتاب گردانديم تا آن قوم هدايت يابند و خردمندان پند گيرند» و اسرائيل نام پيامبر خدا يعقوب است و كلمه ى اسرا بمعنى عبد و كلمه ى ايل بمعنى الله است، بنابراين اسرائيل به معنى عبدالله است. اما يهوديانى كه سخنان خدا و شريعت او را دچار تحريف كردند، درباره ى معنى اسرائيل گفتند: كسى كه با خدا كشتى می گيرد يا با خدا مبارزه و جهاد می كند.(١٢٨٧)

لذا خداوند سبحان درباره ى عاقبت يهوديان چنين فرمود: (مِنَ الَّذينَ هادُوا يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَواضِعِه)(١٢٨٨) يعنى «و از يهوديان كسانى هستند كه كلام خدا را از جاى خود تغيير می دهند».

و چون تورات فعلى را می خوانيم می بينيم در آن چنين آمده است: يعقوب با خدا كشتى می گرفت تا آنكه فجر طلوع كرد، و لوط پيامبر با دو دختر خود همبستر شد و هر دو آنها از او حامله شدند. و داود پيامبر زنانى را بعد از كشتن شوهرانشان به همسرى گرفت، تا جائى كه به داود از جانب خداوند تعالى خطاب رسيد كه: اوريا را با شمشير كشتى و همسرش را گرفتى و اكنون شمشير تا ابد از خانه ات جدا نمی شود، چون مرا كوچك شمردى.

آگاه باش، اكنون عليه تو شر را در خانه ات برپا می كنم، و در مقابل چشمت همسرانت را می گيرم و به يكى از خويشانت می دهم، پس با همسرانت در معرض ديد خورشيد (و آشكار) همبستر خواهد شد، زيرا تو در نهان انجام دادى و من اين كار ـ يعنى زنا ـ را در مقابل تمام بنى اسرائيل و در مقابل خورشيد، انجام خواهم داد.(١٢٨٩)

ما در اين تورات براى پيامبران گناه و معصيّت را به صورت نهان و براى پروردگار عالميان و با فرمان او به صورت آشكار می بينيم. از شر چنين تهمت و دروغى به خدا پناه می بريم. خداوند تعالى درباره ى آنها فرمود: (مِنَ الَّذينَ هادُوا يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَواضِعِه)(١٢٩٠) تمام محققان اتفاق دارند كه اين تورات دچار تحريف و تزوير شده و غيرواقعى است و مدت زيادى بعد از زمان موسى عليه‌السلام نوشته شده است.(١٢٩١)

يهوديان بنى زريق می گويند: عمر جوامعى از تورات را خدمت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آورد و گفت: اى رسول خدا، اينها جوامعى از تورات هستند كه آنها را از برادرى كه در بنى زريق دارم، گرفته ام. پس چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دگرگون شد، پس عبدالله بن زيد گفت: خدا عقل تو را مسخ كند، آيا تغيير چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نمی بينى؟ عمر گفت: خدا را به پروردگارى و اسلام را براى ديندارى و محمد را به نبوت و قرآن را به امامت پسنديدم.(١٢٩٢)

عايشه می گويد: يك نفر از يهوديان بنى زريق كه به او لبيد بن الاعصم می گفتند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را جادو كرد.(١٢٩٣)

در كتاب الدر المنثور آمده است كه: «نزد عمر نشسته بودم كه ناگاه مردى از قبيله ى عبدالقيس آمد، عمر به او گفت: تو فلانِ عبدى هستى؟ گفت: آرى، پس او را با عصائى كه همراه داشت زد!

آن مرد گفت: چه كرده ام اى اميرمؤمنان؟ گفت: بنشين، پس نشست، آنگاه اين آيات را بر او خواند: (بِسْمِاللّهِ الرَّحْمنِ الرَّحيمِ الر، تِلْكَ آياتُ الْكِتابِ الْمُبينِ... لَمِنَ الْغافِلينَ)(١٢٩٤) يعنى «الر، اين است آيات كتاب الهى كه حقايق را آشكار می سازد، اين قرآنِ مجيد را ما به عربى (فصيح) فرستاديم، باشد كه شما به تعليمات او عقل و هوش يابيد، ما بهترين حكايتها را به وحى اين قرآن بر تو می گوئيم هرچند پيش از اين وحى از آن آگاه نبودى» و آنرا سه بار بر او خواند و سه بار او را زد!

مرد گفت: چه كرده ام اى اميرمؤمنان؟

گفت: تو همان كسى هستى كه از روى كتاب دانيال نوشتى؟

گفت: دستور بده تا دستور تو را اطاعت كنم. گفت: برو آنرا با آب گرم و پشم پاك كن، پس از آن خود نخوان و آنرا بر ديگران هم نخوان. پس اگر درباره ات خبردار شوم آنرا براى خود يا براى يكى از مردم خوانده اى، عقوبت سختى به تو می رسانم.

سپس گفت: بنشين، پس در مقابل او نشست، آنگاه چنين گفت: من رفتم و يكى از كتابهاى اهل كتاب را در چرمی نوشتم و آوردم، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به من فرمود: اين چيست كه در دست توست؟ اى عمر. گفتم: كتابى است كه استنساخ كرده ام تا بر علم ما چيزى اضافه شود. پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بحدى غضبناك شد كه گونه هاى او سرخ شدند، سپس فرياد زده شد كه «الصلوة جامعه» يعنى «براى نماز جمع شويد» پس انصار گفتند: پيامبرتان غضبناك شده است، سلاح...، آنگاه نزديك شدند تا جائيكه يكى چنين گفت: نزد منبر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قيام كنيد: پس حضرت فرمود:

اى كسانى كه ايمان آورده ايد، كلمات جامع و خاتم را به من عطا كرده اند، و حديث برايم به بهترين صورت مختصر گرديد و آنرا بصورتى سفيد و پاك آوردم، پس سرگردان نشويد و افراد سرگردان شما را فريب ندهند.

عمر گفت: پس برخواستم و گفتم: خدا را به پروردگارى و اسلام را براى ديندارى و شما را به رسالت پسنديدم، بعد از آن، رسول خدا (از منبر) پائين آمد.(١٢٩٥)

عبدالرزاق و بيهقى از ابوقلابه نقل كرده اند كه عمربن الخطاب از كنار مردى عبور كرد كه كتابى می خواند، پس ساعتى به او گوش داد و آنرا نيك شمرد. پس به مرد گفت: اين كتاب را برايم بنويس. گفت: باشد. پس از آن چرمی خريد و آنرا آماده كرد و آنرا براى آن مرد آورد، پس بر پشت و روى آن چرم نوشت. بعد از آن نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و مشغول خواندن بر آن حضرت شد. و در آن حال، چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيوسته دگرگون می شد، پس مردى از انصار كتاب را با دست خود زد و گفت: مادرت به عزايت بنشيند، اى پسر خطاب، آيا چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را هم اكنون نمی بينى؟ باز هم اين كتاب را براى او می خوانى؟

پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين هنگام فرمود: صرفاً به عنوان آغازكننده و پايان دهنده مبعوث شدم و گزيده هاى كلام و سرآغاز آنرا به من دادند و به تحقيق، سخن برايم خلاصه گرديد، مبادا افراد حيرت زده و سرگردان شما را هلاك كنند.

يهود بنى قريظه می گويند: عمر بن الخطاب نزد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آمد و گفت: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به يكى از برادرانم در قريظه سر زدم و او جوامعى از تورات را برايم نوشت، آيا بر شما عرضه بدارم؟ راوى گفت: چهره رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دگرگون شد. عبدالله می گويد: به او گفتم: آيا دگرگونى چهره ى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نمی بينى؟

عمر گفت: خدا را به پروردگارى و اسلام را براى ديندارى و محمد را به رسالت پسنديديم. راوى گفت: پس غم و اندوه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم برطرف شد، سپس فرمود: قسم به آنكسى كه جانم در دست اوست، اگر موسى در ميان شما باشد، آنگاه او را پيروى كرده و مرا رها كنيد، به حتم گمراه می شديد، شما بهره ى من از ميان امتها هستيد و من بهره ى شما از ميان پيامبران هستم.(١٢٩٦)

يهوديان خيبر می گويند: (عمر) گفت: در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به خيبر رفتم، پس مردى يهودى را ديدم كه سخنانى می گفت كه مورد پسند من واقع شد، به او گفتم آيا سخنان خود را برايم می نويسى؟ گفت: آرى، پس چرمی برايش آوردم و او مشغول املا كردن بر من شد.

چون بازگشتم، گفتم: اى رسول خدا، به يك نفر يهودى برخوردم، كه سخنى می گفت كه بعد از شما، مانند آنرا نشنيده بودم.

فرمود: اميد است چيزى از آن را نوشته باشى؟

گفتم: آرى، فرمود: آنرا بياور، پس رفتم و چون نزد او آمدم فرمود: بنشين، آنرا بخوان، پس ساعتى خواندم و به چهره ى او نگاه كردم ناگاه ديدم چهره او رنگ برنگ می شود، پس بخاطر ترس شديد حتّى از گفتن يك حرف آن هم ناتوان گرديدم، سپس آنرا برداشت و مشغول نگاه كردن به آن شد.

و در روايتى، حضرت فرمود: همچون يهوديان و مسيحيان سرگردان می شويد، من برايتان آنرا سفيد و پاكيزه آوردم، اگر موسى زنده بود، راهى نداشت به جز آنكه از من پيروى كند.

# متوسل شدن به يهوديان براى شفا يافتن

تقدّم زمان شريعت يهودى و شريعت نصرانى بر شريعت اسلامی ، باعث شد برخى مسلمانان، بر تأثيرپذيرى خود از اين دو شريعت كه اسلام هر دوى آنها را باطل و منسوخ كرد ادامه دهند. و اين تأثيرپذيرى، اختصاص به علوم دينى و دنيوى نداشت، بلكه شامل مسائل دعا و شفا و چيزهاى ديگر هم می شد، انس بن مالك از يحيى بن سعيد روايت كرد كه عُمَرَه دختر عبدالرحمن گفت: ابوبكر بر عايشه وارد شد در حالى كه شكوه می كرد و زنى يهودى برايش رُقيه (دعا) می نوشت، پس ابوبكر گفت: رُقيه ى او را كتاب خدا قرار ده.(١٢٩٧)

مسلماً ابوبكر، كار عايشه را قبول داشت و تورات را كتاب خدا ناميد، در حاليكه خداوند تعالى درباره ى تورات فرمود: (مِنَ الَّذينَ هادُوا يُحَرِّفُونَ الْكَلِمَ عَنْ مَواضِعِهِ)(١٢٩٨) يعنى «از يهوديان كسانى هستند كه كلام خدا را از جايگاه خود تغيير می دهند» و تمام محققان بر تحريف اين تورات اتفاق دارند.(١٢٩٩)

و در كتاب «الام» شافعى، بابِ «ماجاء من الرقيه» آمده است كه: باكى نيست، انسان با كتاب خدا و چيزى كه از ذكر خدا می داند تعويذ كند. گفتم: آيا اهل كتاب مسلمانان را تعويذ می كنند؟ گفت: حجت نيست (دليلى ندارد)، اما درباره ى روايت صاحب ما و صاحب شما، مالك از يحيى بن سعيد از عمرة بنت عبدالرحمن روايت كرد كه: ابوبكر بر عايشه داخل شد در حالى كه شكوه می كرد و زنى يهودى برايش رُقْيه می نوشت. پس ابوبكر گفت: رُقْيه ى او را كتاب خدا قرار ده (يعنى او را با كتاب خدا تعويذ كن). پس به شافعى گفتم: ما رقيه و تعويذ اهل كتاب را نمی پسنديم.

گفت: چرا نمی پسنديد، با آنكه خودتان اين حديث را از ابوبكر روايت می كنيد؟ و فكر نمی كنم از ديگر اصحاب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خلاف آنرا روايت كنيد. با آنكه خداوند، طعام اهل كتاب و زنان آنان را حلال كرد و گمان می كنم رقيهى آنها، هنگامی كه با كتاب خدا باشد، مثل همين، يا سبكتر باشد.(١٣٠٠)

و همين حديث را بيهقى در سنن خود روايت كرد، هم چنانكه روايت كرد زن عبدالله بن مسعود، بعد از وفات پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، نزد زنى يهودى براى رُقيه چشم خود می رفت (تا دعاى شفاى چشم برايش بنويسد).(١٣٠١)

نووى در «المجموع» می گويد: (فرعى) در جواز رقيه (تعويذ) با كتاب خداى تعالى و با آنچه از ذكر خدا شناخته شده است...(١٣٠٢)

مؤلف می گويد: فرد يهودى كه دين او با اسلام و كتاب او با قرآن باطل شده است، چگونه دعاى او مستجاب می شود؟

ديدگاه خليفه درباره ى كتابهاى اهل كتاب رفتار خليفه عمر بن الخطاب با اهل كتاب و ديدگاه او نسبت به آنها همانطورى كه قبلا خوانديم، در اين خلاصه می شود كه او اعتقاد داشت هر سؤالى كه به ذهن انسان خطور می كند، از عقايد گرفته تا خلقت جهان و حوادث و آينده و امور ديگر در كتابهاى اهل كتاب يافت می شود. در حاليكه كتابهاى آنها بدست يهوديان و مسيحيان گرفتار تحريف و نسخ شده و همانطورى كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود، كتابهاى عقيم و بى ثمرى گرديدند.

عمر در ايام خلافت خود، از اهل كتاب يعنى يهوديان و مسيحيان سؤال كرد كه آيا مرا در كتابهاى خود می يابيد؟

و هنگامی كه پاسخ مثبت به او دادند، به حتم به او دروغ گفتند، زيرا چنين مطلبى را در كتابهاى موجود آنها نمی يابيم. اكنون هم كه آنها را مورد دقت و مطالعه قرار می دهيم چيزى كه مفيد و بدرد بخور باشد در آنها نمی يابيم.

و برغم آنكه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مدينه ى منوره، عمر را به ضرورت ترك كتابهاى اهل كتاب و يادگيرى و نوشتن آنها به خاطر دروغ بودنشان آگاه و برحذر كرده بود، می يابيم كه خليفه عمر در ايام خلافت خود از كعب الاحبار و تميم و ديگران درباره ى علوم آن كتابها بسيار سؤال می كرد. بلكه به آنان اجازه داد، در طول ايام خلافت خود در كلّ سال از علوم اهل كتاب در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سخن بگويند.

بنابراين خليفه، ظاهراً در اعتقاد به وجود علوم غيبى بسيار در كتابهاى اهل كتاب ادامه داد و نص قرآن را درباره ى دروغ بودن تورات و حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را درباره ى تحريف آن ترك كرد و قول كعب را اخذ كرد كه می گفت: هيچ چيزى وجود ندارد مگر آنكه در تورات نوشته شده است.(١٣٠٣)

همچنين معتقد بود كه اهل كتاب از نظر فرهنگ و علم بالاتر از علماى مسلمان هستند، لذا تميمدارى را براى قصه گوئى در مسجد، و كعب الاحبار را مستشار خليفه قرار داد كه در تمام امور ثانوى (اضطرارى) و اساسى، خواه سياسى و خواه دينى، از او سؤال كند.

و به تعبير ديگر، به افكار گذشته خود، مبنى بر بالاتر بودن مستواى اهل كتاب بر ساير ساكنين جزيرة العرب، معتقد باقى ماند در حاليكه قرآن كريم و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم علوم راستين و گسترده اى آوردند كه مسلمانان را بى نياز كرد و آنان را در فرهنگ، از ساير مردم، در تمام دنيا بالاتر قرار داد.

سؤال عمر در ايام خلافت خود از كعب درباره ى حدود شفاعت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ما را شگفت زده می كند،(١٣٠٤) كعب كجا و شفاعت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كجا؟ او چرا از اهلبيت محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم دراين باره سؤال نكرد؟

در هر صورت احاديث كعب، اثر بسيار بدى قرنهاى طولانى در عالم اسلامی بجا گذاشت و تاكنون بر اذهان مردم اثر می گذارد.

احاديث دروغين كعب بر كسى پوشيده نمی ماند و حتى معاويه آنها را تكذيب كرد.(١٣٠٥) و كعب منبع اساسى احاديث تجسّم بود.

كار كعب به آنجا رسيد كه از مصاحبت عمر با وى و از گوش فرا دادن عمر به سخنان وى، استفاده كرد و پيمانى اساسى با بنى اميه منعقد كرد كه يهوديان در بازگرداندن سلطه و نفوذ خود بر آن تكيه كردند.

اولين استفاده كننده از قتل عمر، يهوديان و بنى اميه بودند، زيرا واگذار شدن حكومت به بنى اميه، بمعنى تسلط فاسقان بر گردن مسلمانان و هر چه وسيعتر گشودن درها در برابر دروغهاى اهل كتاب بود. لذا از ابوهريره پنج هزار و سيصد و چهل و هفت حديث در دسترس قرار گرفت و تنها در بخارى چهارصد و چهل و هفت حديث از او نقل شد،(١٣٠٦) يعنى در زمان معاويه، بيش از شش هزار حديث، براى ابوهريره شاگرد كعب ذكر كرده اند.

# چه كسى عمر را فاروق ناميد؟

براى اشاره به گفته هاى كعب الاحبار، ابن شهاب زهرى گفته است كه:

اخبار واصله می گويند اهل كتاب اولين كسانى بودند كه به عمر، فاروق گفتند. كعب احاديث بسيارى را در مدح عمر و معاويه وضع كرد. او قدرتى فوق العاده در جعل و ترتيب احاديث براى ارضاى كسانى كه ميخواست، داشت. و اين قابليت را ابوهريره، شاگردش نيز كسب كرد، و در اين گفتار هنرِ كعب را در گفتن احاديث غريب به خوبى ملاحظه می كنيم:

چون كعب به طور موقت از عمر خشمگين شد به صراحت چنين گفت: «او (عمر) بر درى از درهاى جهنم است».

پس عمر گفت: ماشاالله (تا خدا چه به خواهد) سپس خارج شد و دنبال كعب فرستاد، چون آمد، گفت: اى اميرمؤمنان بر من شتاب نكن، قسم به آنكسى كه جانم در دست اوست، ماه ذىالحجّه تمام نمی شود مگر آنكه داخل بهشت شوى!

عمر گفت: اين ديگر چيست؟ يك بار در بهشت و يك بار در آتش؟

كعب گفت: اى اميرمؤمنان، قسم به كسى كه جانم در دست اوست، در كتاب خدا تو را چنان می يابيم كه بر درى از درهاى جهنم هستى و مردم را از سرازير شدن در آن باز می دارى، چون بميرى، پيوسته در آن تا روز قيامت سرازير خواهند شد، و هنگامی كه مجروح شد، كعب آمد و در كنار در مشغول گريه شد و گفت: بخدا قسم، اگر اميرمؤمنان خدا را قسم می داد تا اجل او را به تأخير اندازد اجلِ او را به تأخير می انداخت!(١٣٠٧)

اما درباره ى نامگذارى عمر به اميرمؤمنان، چون عمر به خلافت رسيد به او گفتند: اى خليفه ى رسول خدا، عمر گفت: اين امريست كه به طول می كشد، هر خليفه اى بيايد می گويند: اى خليفه ى . رسول الله، بلكه شما مؤمنان هستيد و من امير شما هستم، لذا اميرمؤمنان ناميده شد.(١٣٠٨) در حاليكه اولين كسى كه از طرف رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فاروق ناميده شد، على عليه‌السلام بود، زيرا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: بعد از من فتنه اى خواهد بود، پس همراه على باشيد، زيرا او در روز قيامت اولين كسى است كه مرا خواهد ديد و اولين كسى است كه با من مصافحه می كند، او در آسمان بالا همراه من است و او فاروق و جداكننده ى بين حق و باطل است.(١٣٠٩)

# عمر و كعب در بيت المقدس

عمر در سفر خود به شام كعب الاحبار و تميمدارى و عبدالله بن سلام را به همراه برد.(١٣١٠) آنها از اين همراهى با عمر در مشاورت سياسى و دينى، استفاده بردند.

احمد بن حنبل در مسند خود از عبيد بن آدم نقل می كند كه گفت: از عمر بن الخطاب شنيدم كه به كعب الاحبار می گفت: به نظرت كجا نماز بخوانيم؟

گفت: اگر از من قبول می كردى، پشت صخره نماز می خواندى، پس تمام قدس در مقابلِ تو قرار می گرفت.

عمر گفت: چون يهوديّت نظر دادى.(١٣١١)

و از ديگر بدعتهاى اختراعى كعب، گفتگوى ديگرى است كه بين آن دو اتفاق افتاد (در آن سفر معلوم نيست چرا عمر كعب را به همراه برد)، هنگامی كه (عمر) به تميز كردن بيت المقدس از زباله هائى كه روميان در آن دفن كرده بودند، مشغول شد، ناگهان از پشت سر صداى تكبير شنيد، عمر گفت: اين چيست؟ گفتند: كعب تكبير گفت و مردم با تكبير او تكبير گفتند، گفت: او را بياوريد. (كعب) گفت: اى اميرمؤمنان، پيامبرى، پانصد سال پيش كار امروز تو را پيشگوئى كرد!! (عمر) گفت: چگونه؟ گفت: روميان بر بنى اسرائيل يورش بردند و بر آنان چيره شدند، پس آنرا (زباله ها را) دفن كردند، تا آنكه تو خليفه شدى، پس خداوند پيامبرى را بر كناسه مبعوث كرد و گفت: اى اورى شلم تو را بشارت باد، فاروق تو را از آنچه در توست پاك خواهد كرد.(١٣١٢)

و در روايتى چنين آمده است: فاروق با سپاه مطيع من نزد تو آمدند تا انتقام اهل تو را از روميان بگيرند.

اينجا كعب در اين گفته خود كه «انتقام اهل تو را از روميان می گيرند»، بيان كرد كه، فتح قدس بدست مسلمانان مساوى با تحقق يافتن انتقام گرفتن يهوديان از روميان است!

ابومريم عبيد روايت كرد كه: به همراه عمر بن الخطاب داخل محراب داود شدم، او سوره ى صاد را در آن خواند و سجده كرد.(١٣١٣)

در سنن بيهقى آمده است كه چون عمر بن الخطاب وارد بيت المقدس شد، گفت: لَبّيكَ اللّهُمَّ لَبّيكَ.(١٣١٤)

سعيد بن المسيّب می گويد: مردى از عمر بن الخطاب اجازه گرفت به بيت المقدس برود. عمر گفت: برو، آماده شو و چون آماده شدى مرا آگاه كن. و چون آماده شد، آمد، عمر گفت: آنرا عمر قرار ده. (يعنى آنرا حج قرار نده يا بهتر آنست كه آنرا حج قرار ندهى).

راوى می گويد: در حاليكه شترانِ زكات را عرضه می كرد دو مرد از كنار او عبور كردند. پس به آن دو گفت: از كجا آمديد؟ گفتند: از بيت المقدس، پس آن دو را با شلاق زد و گفت: آيا حج كرده ايد همچون حج خانه ى خدا؟

گفتند: فقط از آنجا عبور كرديم.(١٣١٥)

معلوم نيست چه كسى عمر را اندرز داد تا در قدس لبيك اللهم لبيك بگويد؟ اين عبارت مخصوص خانه ى خداست، البته احتمال دارد اين عبارت را براى بجا آوردن حج نگفته باشد; چون اين حديث، با حديث ديگر عمر كه در آن گفت: آيا حج كرديد همچون حج خانه ى خدا، تعارض پيدا می كند.

براى كسى كه روايات استفاده ى عمر از كتابهاى مقدس را قبل از رسيدن به خلافت، و استفاده از كعب را بعد از رسيدن به آن، می خواند، به خوبى روشن می شود كه عمر، اطمينان كاملى به مطالب اين كتابها داشته است و بر همين اساس از كعب سؤال می كرد و به او، و تميم اجازه می داد در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قصه بگويند.

# پيشنهاد كعب درباره ى قبله ى مسلمانان

اميرمؤمنان على عليه‌السلام فرمود: اولين سنگى كه بر روى زمين قرار گرفت، يهوديان می پندارند، صخرهى بيت المقدس است، دروغ گفتند، لكن اولين سنگ حجرالاسود است كه آدم عليه‌السلام آنرا از بهشت پائين آورد و در ركن خانه ى خدا قرار داد.(١٣١٦) و تبعيّت كعب از صخره ى بيت المقدس و محترم شمردن آن، نشان دهنده ى يهودى بودن اوست.

هنگامی كه عمر بيت المقدس را فتح كرد و محل صخره را بدست آورد، دستور داد زباله هاى آنرا برطرف كنند تا جائيكه گفته شد: او با عباى خود آنرا جارو زد، سپس از كعب نظر خواست كه مسجد را در چه جائى قرار دهد؟ كعب نظر داد كه آنرا پشت صخره قرار دهد، پس عمر بر سينه ى او زد و گفت: چون يهوديان نظر دادى و دستور بناى آنرا داد.(١٣١٧)

مقصود كعب از اين پيشنهاد آن بود كه مسلمانان چنان نماز بخوانند كه صخره ى يهوديان در مقابل آنها باشد: اما خليفه عمر نيت كعب را دانست و گفت: همچون يهوديان نظر دادى و دستور داد آنرا بنا كنند!

كعب الاحبار مقدس بودن صخره را براى مسلمانان تصوير كرد! لذا عمر آنرا با عباى خود تميز كرد! و چون عبدالملك بن مروان به حكومت رسيد، آن مسجد را با نام مسجدالصخره تجديد بنا كرده و بزرگ نمود. و اين چنين كعب، براى آن صخره جايگاه مقدسى نزد مسلمانان، قرار داد و در پى آن علماى ساده لوح و ديگران چنان شدند كه آنرا صخره ى مقدس می ناميدند! و اين صخره ما را به ياد صخره ى مقدس بودائيان در لويان (پايتخت قديم چين) می اندازد كه به صورت مجسمه ى بزرگى براى بودا گرديد!

و همانطورى كه كعب می خواست، از آن روز تا به حال، اين مسجد مسلمانان در قدس را مسجد صخره می نامند! و كعب عرش خداوند سبحان را از همين صخره قرار داد و گفت: در آنجا عرش خود را از قسمتى از آن صخره كه زير او بود، آفريد.(١٣١٨)

در حاليكه صخره ى بيت المقدس يكى از سنگهائى بود كه بدون هيچ دليل عقلى يا نقلى، يهوديان آنرا مقدس دانستند، براى همين شباهت به گوساله سامرى دارد كه يهوديان به عبادت آن پرداختند!

اين صخره ما را به ياد فرمايش قرآن كريم می اندازد كه فرمود: (وَ جاوَزْنا بِبَنى إسْرائيلَ الْبَحْرَ... آلِهَةٌ)(١٣١٩) يعنى «و بنى اسرائيل را از دريا به ساحل رسانيديم، پس به قومی كه به پرستش بتان خود متوقف بودند برخورده (و به آيين بت پرستى متمايل شدند) و گفتند: (اى موسى) براى ما خدائى مثل خدايانى را كه اين بت پرستان دارند مقرر كن».

خداوند تعالى هم آنان را مورد خطاب قرار داده فرمود: (إنَّ الَّذينَ اتَّخَذُوا الْعِجْلَ... وَ كَذلِكَ نَجْزِى الْمُفْتَرينَ)(١٣٢٠)

يعنى «آنان كه گوساله را به پرستش گرفتند، غضبى از طرف خدا و ذلّتى در حيات دنيا، دامنگيرشان خواهد شد و ما دروغگويان را اين چنين كيفر می دهيم».

كعب بيت المقدس را از كعبه برتر می دانست كعب الاحبار گفت: كعبه هر روز براى بيت المقدس سجده می كند.(١٣٢١) در حالى كه خداوند سبحان كعبه را بر بيت المقدس ترجيح داده و آنرا قبله ى مسلمانان قرار داد،(١٣٢٢) كعب عبارت فوق را در مسجدالنبى گفت!

كعب می گويد: روز قيامت به پا نمی شود مگر آنكه بيت الله الحرام به شتاب نزد بيت المقدس آورده شود.(١٣٢٣)

كعب با گفتن اين مطالب، اين هدف را داشت كه ظاهر كند، كعبه از قدس پيروى كرده و براى بيت المقدس سجده می نمايد و به خاطر بيت المقدس به بهشت می رود، براى همين، قبل از قيام قيامت، كعبه را به زفاف بيت المقدس می برند!

حافظ، ابن حجر ذكر كرد كه كعب الاحبار روايت كرد، آن دَرِ آسمان كه به او «محل صعود ملائكه» می گويند، مقابل بيت المقدس است.(١٣٢٤)

ابن حجر بعد از نقل این مطلب خرافى گفت: در اين مسأله اشكال وجود دارد; چون آمده است كه در هر آسمانى خانه اى معمور وجود دارد، و آن بيت العمورى كه در آسمان دنيا وجود دارد در مقابل كعبه است.

# كعب تورات را از قرآن برتر می دانست

كعب فرهنگ دينى خود را بين مسلمانان منتشر كرد و آنان را با گفتار و رفتارش فريب داد. و در رأس كارهاى شيطانى انجام شده او كه برتر شمردن تورات بر قرآن بود.

كعب وقتى از كتاب مقدس سخن می گفت، تورات را قصد می كرد. او اين كلمه را بسيار بكار می برد و منتشر می كرد و در گفته ها و مصادر خود براى شناخت گذشته و حال و آينده به آن رجوع می نمود.

مقصود كعب از اصل حكيم نيز تورات بود نه قرآن.(١٣٢٥) زيرا عمر به او گفت: اى كعب، آيا تورات را حفظ كرده اى؟ كعب گفت: بسيارى از آن را حفظ كرده ام. پس مردى در آن مجلس، از كنار كعب گفت: اى اميرمؤمنان، از او سؤال كن، خداوند جل و علا قبل از آنكه عرش خويش را بيافريند كجا بود؟ و آبى كه عرشِ خويش را بر آن نهاد، از چه آفريد؟ عمر گفت: اى كعب، در اين باره علمی دارى؟

كعب گفت: آرى اى اميرمؤمنان، جواب آنرا در اصل حكيم می يابيم.(١٣٢٦)

كعب، براى هر تفسيرى كه در موضوعات مختلف داشت به تورات و كتابهاى يهود مراجعه می كرد، و براى مسلمانان امور بسيارى را اظهار كرد، به نحوى كه به نظر برسد، در كتابهاى يهود، راه حل تمام معضلات و سؤالات حيرت انگيز و جواب تمام پرسشهاى مربوط به گذشته و آينده، وجود دارد!

در حاليكه ابوذر درباره ى صحف موسى عليه‌السلام می گويد: «كانَتْ عِبَراً كُلّها» و كلمه عِبَر جمع عِبْرَه و به معناى موعظه است، يعنى صحف موسى «تمامش عبرت و موعظه بود».(١٣٢٧)

و چون حطيئه شعرى سرود، فوراً كعب ادعا كرد كه: آن شعر در تورات نوشته شده است.(١٣٢٨) و ادعاهاى دروغين كعب در اين زمينه بسيارند.(١٣٢٩)

خليفه عمر در بسيارى از موارد، درباره ى موضوعات مختلف از او سؤال می كرد. و همين گوش دادن به پاسخهاى او توسط خليفه، كعب را جرأت داد تا نقشه ى خود را عملى كند و بسيارى از مردم را ترغيب كرد به گفته ها و احاديث او گوش دهند.

معاويه نيز همچون خليفه عمر، مشغول سؤال كردن از كعب شد و به او گفت: آيا در كتاب خدا سخنى دربارهى نيل يافتهاى؟

كعب گفت: به آن كسى كه نيل را براى موسى شكافت، در كتاب خدا يافته ام كه خداوند، در سال دو مرتبه به نيل وحى می كند...!(١٣٣٠)

در اينجا معاويه و كعب آشكار كردند كه كتاب خدا همان تورات است نه قرآن! زيرا اين دو نفر به قرآن اعتقاد نداشتند!

كعب می گويد: من در كتاب نازل شده يافتم كه شام گنج خداست.(١٣٣١)

دروغ ديگر يهوديان آنست كه می گفتند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بخاطر تورات به پا می خواست.(١٣٣٢) و حزب قريش، اين مطلب را با تحريم كردن لمس تورات براى افراد جنب تأييد كردند.(١٣٣٣)

و ابوالجلد الجونى گفت: در هنگام ختم ]تورات[ قرآن رحمت نازل می شود.(١٣٣٤)

از ديگر ادله ى استمرار كعب بر يهوديت خود، ترجيح بيت المقدس بر كعبه و دوست نداشتن اهل بيت پيغمبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مجاز شمردن مخالفت با نصوص الهى بود.

ديگر آنكه كعب، در آرا و نظريات خود نه بر قرآن بلكه فقط بر تورات و ديگر كتابهاى تحريف شده يهود تكيه می كرد.

دليل ديگر آنكه او به نفع مصالح يهود عمل می كرد نه به نفع مصالح مسلمانان و همانطورى كه بزودى خواهيم گفت، او يهوديان را به فلسطين منتقل كرد. بنابراين واضح می شود كه كعب به رغم اظهار اسلام، جوابهايش به سؤال كنندگان و سخنرانى هايش در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هيچ ذكر و نشانى از قرآن كريم نداشت بلكه به تورات رجوع می كرد و آنرا اصل حكيم(١٣٣٥)، و كتاب خدا می ناميد.(١٣٣٦)

كعب شام و اهل آنرا از حجاز و اهل آن برتر می دانست عروة بن ريم می گويد: مردى كعب الاحبار را ديد، به او سلام كرد و برايش دعا كرد. كعب پرسيد: اهل كدام شهر هستى؟ گفت: از اهل شام. گفت: اميد است از همان لشكرى باشى كه هفتاد هزار نفرشان بدون حساب و بدون عذاب، وارد بهشت می شوند. گفت: چه كسانى هستند؟

گفت: اهالى دمشق.

گفت: از آنها نيستم. گفت: شايد از لشكريانى باشى كه خداوند روزى دو بار به آنان نظر می كند.

گفت: آنان چه كسانى هستند؟ گفت: اهالى فلسطين. گفت: من از آنان هستم.

و كعب گفت: شام برگزيده خدا از ميان شهرهاى اوست، همانطورى كه انتخاب می كند برگزيده خود را از ميان بندگانش، بنابراين كسى كه از شام به شهرى ديگر رود بخاطر سخط و خشم او، و كسى كه به آن وارد شود بخاطر رحمت اوست.

معاويه، اين احسان گرانقدر كعب را مورد تقدير قرار داد و مشغول غوطه ور كردن او در عطاياى خود شد، از تاريخ ابن كاهن دانسته شد، او در زمان عثمان به شام رفت و تحت حمايت معاويه زندگى كرد، پس معاويه او را انتخاب كرد و از مقربين خود قرار داد تا در راستاى تأييد و تثبيتِ پايه هاى دولت خود، آنچه را كه ميخواهد از اكاذيب و اسرائيليات خود روايت كند.(١٣٣٧)

ابن حجر عسقلانى در كتاب «الاصابة» ذكر كرد كه معاويه همان كسى بود كه به كعب دستور داد در شام قصه گوئى كند.(١٣٣٨)

بنابراين، اين گفته كعب كه «هركس از شام به شهر ديگرى رود بخاطر سخط خدا رفته و هركس داخل آن شود بخاطر رحمت خدا داخل شده است» براى مريدان او به منزله فتوى به وجوب سكونت در شام است. پس او مسلمانان را دعوت به سكونت در شام می كرد تا لشكر معاويه تقويت گردد. و از يهوديان می خواست در شام سكونت كنند تا شوكتشان افزون گردد!

ابوهريره شاگرد كعب الاحبار می گويد: پيوسته جماعتى از امّت من بر درهاى دمشق و اطراف آن و بر درهاى بيت المقدس و اطراف آن جنگ می كنند كه يارى نكردن كسانى كه آنان را يارى نمی كنند ضررى به آنان نمی رساند و تا روز قيامت پيروز و بر حق هستند.(١٣٣٩)

و از ابوهريره شاگرد كعب همچنين نقل شده است كه: چهار جنگ و شورش در بهشت هستند، جمل در بهشت است و صفين در بهشت است و حرّه در بهشت است و چهارمی. را كتمان می كرد.(١٣٤٠) و در اين حديث، از ناكثين و قاسطينى كه با على عليه‌السلام جنگ كردند ستايش كرد و مسلم بن عقبه و لشكر او را كه در واقعه ى حرّه در مدينه مرتكب كارهاى شرم آور و رسوائى هاى بسيارى شدند تبرئه نمود.

كعب رغبت داشت در فلسطين زندگى كند در تاريخ ابن عساكر (تاريخ دمشق) آمده است كه: عمر بن الخطاب از سبب بى رغبتى كعب بعد از اظهار اسلام خويش در سكونت در مدينه سؤال كرد؟ در حاليكه مدينه محل هجرت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مدفن اوست.

كعب گفت: من در كتاب نازل شده خدا يافتم كه شام گنج خدا در زمين اوست كه در آن گنجى از بندگان او بسر می برند.(١٣٤١)

كعب قصد داشت در شام و نزد معاويه بن ابى سفيان ساكن شود، تا از همانجا براى خلافت او و بيان فضل و برترى شام و صخره و تورات بر حجاز و كعبه و قرآن برنامه ريزى كند.

در پى درخواست خليفه عمر از كعب، براى باقى ماندن در مدينه و بخاطر تمايل و رغبت كعب در منحرف كردن حديث و تفسير قرآن، كعب در مدينه و در كنار عمر باقى ماند. او در مدينه از اهداف و نيّات خود پرده برداشت، و عمر را بر زيارت شام و ترك زيارت عراق ترغيب كرد. عمر نيز پذيرفت، بعد از آن شروع به قصه گوئى در مسجدالنبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كرد و به دروغ برترى شام و اهالى آن و برترى قبه ى صخره و تورات را بر كعبه و قرآن اظهار كرد. و به رغبت خود در انتقام گرفتن از نصاراى روم كه يهوديان را وادار به هجرت كرده بودند، اشاره نمود!(١٣٤٢) مسلماً كسى كه قدرت داشت عمر را به زيارت نكردن عراق قانع كند و بر زيارت شام و همراهى با عمر در سفر خود ترغيب كند، اين قدرت را نيز دارد كه عمر را به كوچ دادن يهوديان مدينه به شام ترغيب نمايد. اما چرا كعب در ابتداى اسلام خود در شام نزد معاويه سكونت نكرد؟

جواب اين سؤال آن است كه اسلام ظاهرى كعب به خاطر فلسطين و براى نابود كردن اسلام و اعلاى دين يهود بود، لذا قصد داشت در آنجا زندگى كند، اما عمر از او خواست در مدينه سكونت كند، و چون عمر از دنيا رفت، كعب به شام رفت و در كنار يهوديان رانده شده و در كنار معاويه سكونت كرد...! پس اين اهداف كعب مبنى بر سكونت در فلسطين به همراه يهوديان و در سايه ى حكومت فرزند ابوسفيان، تحقق يافت!!

آنان در سايه ى حكومت معاويه، سروران و صاحبان زمين شدند، بعد از آنكه در زمينِ خيبر كه از آن مسلمانان شده بود، در مقابل نصف محصول آن، عملگى كرده بودند.

دست يافتن كعب به منصب مشاورت دينى و سياسى خليفه، او را دعوت كرد، در زمان عمر در مدينه باقى بماند، و قبل از تحقق انقلاب عليه خليفه عثمان، كعب شكل گيرى فتنه را در مدينه ى منوره مشاهده و لمس نمود لذا، از انتقام گرفتن انقلابيون ترسيد و به شام، كه جايگاهى مقدس، درنظر او بود، يعنى به جائى كه معاوية بن ابى سفيان در آن بسر می برد سفر كرد.

او در سال سى و پنج هجرى، بعد از عمرى طولانى كه به يكصد و چهار سال بالغ می شد وفات يافت.(١٣٤٣)

كعب می گفت: محبوبترين بلاد براى خدا شام و محبوبترين جاى شام براى خدا قدس است.(١٣٤٤)

ـ نه دهم خير در شام و يك جزء آن در ساير زمينهاست.(١٣٤٥)

ـ پنج شهر در بهشت هستند: بيت المقدس و حمص و دمشق و جبرين و ظفارِ يمن.(١٣٤٦)

كعب گفت: چهار كوه وجود دارند، كوه خليل و لبنان و طور و جودى، هر كدام از آن كوهها در روز قيامت بصورت مرواريد سفيدى به اندازه ى فاصله ى بين آسمان و زمين می شوند كه به بيت المقدس باز می گردند، و در زاويه هاى آن، كرسى خداوند جل و علا، براى قضاوتِ بين اهل بهشت و جهنم، گذاشته می شود، و در آنروز فرشتگان رحمت را مشاهده كنى كه گرداگرد عرشِ با عظمتِ الهى درآمده و به تسبيح و ستايش خداوند مشغولند، و ميان اهل بهشت و دوزخ به حق حكم شود و (همه زبان به حمد و ستايش خدا گشايند و) گويند: سپاس و ستايش خاص خداى جهانيان است.(١٣٤٧)

بدينگونه كعب، بيت المقدس را بر كعبه ترجيح داد و كوههاى شام را بدون هيچ دليلى برتر از ساير كوههاى زمين دانست.

بنابراين افعال و احاديث و قصه هاى دروغين كعب، وسائلى براى بازگرداندن دين يهود و بازگرداندن يهوديان به فلسطين و تحريف ساير اديان آسمانى بودند.

.

# عذر و خيانت و فتنه پراكنى و ثروت اندوزى سلاح يهوديان است

فهرست آيا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وصيّت به راندن يهود به شام نمود، يا كعب؟ حافظان و علما و مفسرين و سيره نويسان درباره ى علت بيرون راندن مشركين از جزيرةالعرب بدست عمر اختلاف كرده اند. و اين مشاهير به سه دسته تقسيم شدند:

دسته ى اوّل قائل به وصيّت روز پنجشنبه ى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به راندن مشركين از جزيرةالعرب شدند.(١٣٤٨)

دسته ى دوّم به تمايل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در اين كار، نظر دادند زيرا آن حضرت چنين فرمود: « به حتم يهوديان و مسيحيان را از جزيرةالعرب بيرون خواهم راند، تا آنكه احدى را رها نكنم كه غير مسلمان باشد».(١٣٤٩)

اين حديث را امويان به دروغ از زبان عمر نقل كردند، در حاليكه بقيهى صحابه آنرا روايت نكرده بلكه فقط اصل حديث را بدون اين زياده نقل كرده اند.

و دسته ى سوم علت راندن يهود را كشتن مظهر بن رافع حارثى دانستند.

در اينجا ملاحظه می كنيم كه از مطرح كردن سبب واقعى خارج شدن مشركان از جزيرةالعرب ترس و واهمه اى وجود داشته است، كه گاه سبب آنرا به وصيّت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و گاه به تمايل آنحضرت نسبت می دهند كه خود موجب ازدياد شك و ترديد است، و گاه دستها به سببى دور از دو سببِ سابق اشاره می كنند كه همان كشته شدن مظهر بن رافع حارثى، در زمان عمر است.

مؤلف می گويد: ما در اين موضوع، بيان كرديم كه اسباب سه گانه ى ذكر شده هيچ پايه و اساسى از صحت ندارند و سبب اصلى كوچ يهود، رغبت و تمايل كعب الاحبار و وهب بن منبّه و يهوديان به سكونت در فلسطين بود. همانطورى كه اين مطلب از ترجيح اهل شام بر اهل جهان، به قول آنها، ظاهر می گردد.(١٣٥٠)

و مسلماً وجود كعب در اين موضوع باعث شد بسيارى از ذكر سبب واقعى راندن مشركين، گرفتار ترس و وحشت شوند و دور گردند!

در اينجا حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در روز پنجشنبه و زياده اى كه بر آن اضافه شد، ذكر می نمائيم:

ابوكريب می گويد: يحيى بن آدم گفت: ابن عيينه از سليمان احول از سعيد بن جبير نقل كرد كه ابن عباس گفت: روز پنجشنبه...

بعد از آن حديث احمد بن حماد را نقل كرد و اضافه كرد كه سزاوار نيست نزد پيامبرى جدال كنند.(١٣٥١)

طبرى، روايت ديگرى را نيز در وصيت نكردن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روز پنجشنبه ذكر كرد و گفت: كريب بن صالح بن سمال گفت: وكيع از مالك بن مغول از طلحة بن مصرف از سعيد بن جبير از ابن عباس نقل كرد كه گفت: روز پنجشنبه و چه می دانى روز پنجشنبه چيست؟ راوى می گويد: چون به او نگاه كردم، ديدم اشكهايش همچون دانه هاى مرواريد بر گونه هايش سرازير می شوند و ادامه داد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: تخته و دوات يا كتف و دوات را برايم بياوريد تا نوشته اى برايتان بنويسم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد، پس گفتند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هذيان می گويد.(١٣٥٢)

مسلم در صحيح خود حديث صحيح را از عبيدالله بن عبدالله بن عتبه نقل كرد كه ابن عباس گفت: چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حال احتضار درآمد و در خانه مردانى بودند كه عمر بن الخطاب در ميان آنان بود، پس پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: «بيائيد تا كتابى برايتان بنويسم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد.

عمر گفت: درد بيمارى بر حضرت غلبه كرده است، و قرآن نزد شماست، كتاب خدا ما را بس است. آنگاه كسانى كه در حجره ى پيامبر بودند با هم اختلاف كردند و به نزاع برخواستند، عده اى می گفتند: نزديك بياوريد تا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نوشته اى بنويسد كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد. و عده اى گفته هاى عمر را می گفتند، و چون سخنان لغو و اختلاف را نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم. زياد كردند، فرمود: برخيزيد». عبيدالله گفت: ابن عباس می گفت: مصيبت، بزرگ اختلاف و هياهوى آنها بود كه بين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و نوشتن آن نوشته براى آنان، مانع شد.(١٣٥٣)

مسلم همين روايت را با سند ديگر از سعيد بن جبير نقل كرد كه ابن عباس گفت: «روز پنجشنبه، و چه ميدانى روز پنجشنبه چيست؟ سپس اشكهايش سرازير شدند تا جائيكه ديدم همچون دانه هاى مرواريد بر گونهاش قرار گرفته ند. و ادامه داد كه: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: كتف و دوات را بياوريد (يا تخته و دواة را) تا نوشتهاى براى شما بنويسم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد.

گفتند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هذيان می گويد.(١٣٥٤)

بخارى نيز حديث صحيح را بدون زياده ذكر كرد:

يحيى بن سليمان می گويد: ابن وهب گفت: يونس از ابن شهاب از عبيدالله بن عبدالله خبر داد كه ابن عباس گفت: چون درد بيمارى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شدّت يافت فرمود: برايم صفحه اى بياوريد تا براى شما نوشته اى بنويسم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد. عمر گفت: درد بيمارى بر حضرت غلبه كرده و نزد ما كتاب خداست، همان ما را بس است.

چون هياهو زياد گرديد، حضرت فرمود: از پيش من برخيزيد، نزاع كردن پيش من سزاوار نيست. پس ابن عباس درحال خارج شدن می گفت: مصيبت كامل و تمام، چيزى بود كه بين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بين آنكه آن نوشته را برايشان بنويسد مانع شد.(١٣٥٥)

بخارى با سندى ديگر می گويد: عبدالله بن محمد گفت: عبدالرزاق گفت معمّر از زهرى از عبيد بن عبدالله نقل كرد كه: ابن عباس رحمه‌الله. گفت: چون رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حال احتضار درآمد، و در حجره مردانى بودند كه عمر بن الخطاب در ميان آنان به چشم می خورد، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: بيائيد تا كتابى برايتان بنويسم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد. عمر گفت: درد بر حضرت غلبه كرده است، و قرآن نزد شماست، كتاب خدا ما را بس است. آنگاه كسانى كه در حجره ى پيامبر بودند با يكديگر به اختلاف و نزاع برخواستند، عده اى گفتند: نزديك بياوريد تا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نوشته اى بنويسد كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد، و عده اى گفته هاى عمر را می گفتند. چون سخنان لغو اختلاف را نزد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بسيار نمودند، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: برخيزيد. عبيدالله گفت: ابن عباس می گفت: مصيبت واقعى اختلاف و هياهوئى بود كه بين رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و بين آنكه برايشان آن نوشته را بنويسد، مانع شد.(١٣٥٦)

اما دستِ اُموى بخاطر انگيزه هاى سياسى جمله اى را بر اين حديث اضافه كرد، كه هدف آن انگيزه هاى سياسى، نفى وصيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به نفعِ اميرمؤمنان على بن ابى طالب عليه‌السلام ، و موجه جلوه دادن عملياتِ خروجِ مشركان از جزيرةالعرب، و منحصر كردن وصيّت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در همان چيزهائى كه كعب الاحبار به آنها رغبت و تمايل داشت و بالاخره دور كردن قضيه ى خشم و غضب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر جماعتِ حَسْبُنا كِتابَ اللّهِ از اذهان مردم بود، (كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را به عيب هذيان گوئى متصف كردند).

مسلماً خشم پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بر آن گروه و طرد كردنشان از حجره ى خويش و گريه ابن عباس از آن حادثه و هجوم بى ادبانه ى آن گروه بر شخص پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و جريحه دار كردن احساساتِ آنحضرت و زيرپا گذاشتن نظر او، احتمال و امكان وصيت رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حاضران، مبنى بر راندن يهوديان به فلسطين را بسيار بعيد می نمايد!

چگونه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وصيتى كند كه به نفع مسلمانان نباشد و فقط به نفع يهوديان باشد؟

در واقع رجال قريش و يهوديان عادت كردند گفته هاى خود را به رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت دهند تا عمل به آنها آسان گردد. پس مدح شام و معاويه را به پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نسبت دادند!

اينك حديث را به همراه جمله ى اضافه شده ى آن نقل می كنيم: «ابن عباس گفت: روز پنجشنبه و چه می دانى روز پنجشنبه چيست؟ آنگاه گريه كرد تا آنكه اشك او سنگريزه ها را خيس كرد، پس گفتم: اى ابن عباس، روز پنجشنبه چيست؟

گفت: درد بيمارى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شدت يافت، پس فرمود: بيائيد كتابى (نوشته اى) برايتان بنويسم كه بعد از من گمراه نشويد. پس با هم به نزاع پرداختند و سزاوار نيست پيش پيامبرى به نزاع پرداخت.

و گفتند: چه می خواهد؟ آيا هذيان گفت؟ از او بپرسيد. حضرت فرمود: مرا رها كنيد، چيزى كه در آن هستم بهتر است، شما را به سه چيز وصيت می كنم: مشركان را از جزيرةالعرب خارج كنيد و ميهمان را توشه ى راه دهيد به همان صورتى كه من توشه ى راه می دادم، گفت: و از گفتن سومی خوددارى كرد يا گفت: آنرا فراموش كردم».(١٣٥٧)

بخارى نيز حديثِ داراى اضافه را در كنار حديث صحيح ذكر كرد، در آن آمده است كه: ابن عباس رحمه‌الله .گفت: روز پنجشنبه و چه می دانى روز پنجشنبه چيست؟ سپس گريه كرد تا جائى كه اشك او سنگريزه ها را رنگين كرد، پس گفت: درد بيمارى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روز پنجشنبه شدت يافت، فرمود: كتابى برايم بياوريد تا در آن نوشته اى بنويسم كه بعد از آن هرگز گمراه نشويد، پس به نزاع پرداختند و سزاوار نيست نزد پيامبرى به نزاع پرداخت. پس گفتند: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم هذيان گفت. حضرت فرمود رهايم كنيد، آنچه در آن هستم بهتر از چيزيست كه مرا بسوى آن می خوانيد. و در هنگام مردنش به سه چيز وصيت كرد، مشركان را از جزيرةالعرب خارج كنيد و ميهمان را توشه ى راه دهيد به همان صورتى كه من توشه ى راه می دادم و سومی را فراموش كردم».(١٣٥٨)

البته اضافات در اين احاديث واضح و آشكار و از باب الصاق حديث دروغين به حديث صحيح است. و اين اضافات با دلائل مختلف رد می شوند:

١ ـ اصل، عدم زياده در حديث است.

٢ ـ ملاحظه كرديم كه اصل حديث در سنن مسلم و بخارى و تاريخ طبرى بدون زياده است.

٣ ـ در حديث موجود در صحيح بخارى و صحيح مسلم و ديگر كتب حديث ثابت شد كه، حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با جماعت ابوبكر و عمر به نزاع و اختلاف منتهى شد و در اثر همين، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنان را به خوارى از حجره ى خود بيرون راند، زيرا آن جماعت، حضرت را به هذيان گفتن متهم كردند، و پيامبر آنان را با طرد كردن پاسخ داد، و بديهى است كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بعد از چنين اختلافى به مطرودين از جانب خويش وصيّت نكند. آن جماعت می خواستند از نظر شرعى باطل بودن تمام وصاياى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در روز پنجشنبه را، بخاطر جنون عارض بر رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، به اثبات برسانند! پناه بر خدا، و بر كسى پوشيده نيست كه جنون از مبطلات وصيّت است!!

تمام راويان، طرد آن مجموعه را بدست پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ذكر كرده اند و از جمله بخارى كه گفت، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به آنان فرمود: برخيزيد.(١٣٥٩)

ـ از نزد من برخيزيد، منازعه در نزد من سزاوار نيست.(١٣٦٠)

ـ رهايم كنيد، آنچه در آن هستم بهتر از چيزى است كه مرا بسويش می خوانيد.(١٣٦١)

او ذكر می كند كه، چون هياهو و اختلاف در حجره ى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، بعد از آنكه كاغذ و دوات خواست، بالا گرفت، حاضران دو دسته شدند، دسته اى موافق خواستهاى او شدند و گفتند: كاغذ و دواتى به او بدهيد تا نوشته اى بنويسد كه بعد از او هرگز گمراه نشويد و دسته اى، تحت شعارِ هذيان می گويد، كتاب خدا ما را بس است، مخالفت كردند.

و ظاهر امر آنست كه فاطمه دختر محمد صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و امسلمه و ساير زنان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بجز عايشه و حفصه، ضمن دسته ى اول بودند كه در مطالبه ى نوشتن وصيت پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، با آن حضرت موافق بودند. زيرا زنان از پشت پرده گفتند: آيا نمی شنويد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چه می فرمايد؟

عمر گفت: شما همنشينان يوسف هستيد، چون بيمار شود چشمان خود را فشار می دهيد و چون بهبود يابد برگردنش سوار می شويد.

پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: رهايشان كنيد، آنان از شما بهترند.(١٣٦٢)

بدينگونه، با طرد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم جماعتِ حسبنا كتاب اللّه و توصيف رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم زنان را به اينكه بهتر از آن مردان هستند، حديث روز پنجشنبه خاتمه يافت.

بنابراين، آيا معقول است كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به كسانى كه او را به هذيان گفتن متهم كردند، وصيت كند؟ آنهم بعد از آن اختلاف و طرد و اهانت؟

بنابراين، پيامبر در روز پنجشنبه وصيت به راندن مشركين از جزيرةالعرب نكرد. اما روايت عمر، مبنى بر تمايل پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به بيرون راندن مشركان از جزيرةالعرب، به اين صورت آمده است:

زهير بن حرب از ضحاك بن مخلد از ابن جريح. و محمد بن رافع از عبدالرزاق از ابن جريح از ابوالزبير نقل می كند كه از جابر بن عبدالله شنيد كه می گفت: عمر بن الخطاب خبر داد كه از رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شنيد كه ميفرمود: «به حتم يهود و نصارا را از جزيرةالعرب خواهم راند تا آنكه احدى را كه غيرمسلمان باشد رها نكنم».(١٣٦٣)

اما هنگامی كه روابط پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با يهوديان و توافقهاى آن حضرت با آنان را مورد تحقيق قرار دهيم، هيچ دليلى نمی يابيم كه حضرت تمايلى به اخراج آنان از جزيرةالعرب داشته است.

بنابراين پيامبر بزرگوار صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يهوديان مدينه را از آن شهر اخراج نكرد، بلكه توافقات صلح با آنان منعقد كرد و به عنوان دارندگان دين آسمانى با آنان در صلح بسر برد. لذا يهود بنى نضير و بنى قينقاع و بنى قريظه در مدينه زندگى آسوده اى داشتند، و آنان را از مدينه اخراج نكرد مگر بعد از آنكه شرائط توافق را زيرپا گذاشتند. و دسته جمعى بر ضد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سلاح برداشتند.

حىّ بن اخطب به رهبر يهوديان بنى قريظه، كعب بن اسد گفت: برايت عزت روزگار را آوردم، قريش و غطفان را آوردم، آنان را در كنار اُحد جاى دادم، با من عهد و عقد بستند كه از جا حركت نكنند تا محمّد و همراهان او را ريشه كن كنند. كعب گفت: بخدا سوگند، ذلّت روزگار و هر چه بايد از آن ترسيد را برايم آوردى، من در محمّد، چيزى جز صداقت و وفا نمی بينم.(١٣٦٤)

بخارى توافق پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را با آنان، در صحيح خود ذكر كرد و گفت: پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خيبر را به يهوديان داد تا در آن كار و زراعت كنند و نصف محصول آنرا بردارند.(١٣٦٥)

سعد بن حزام بن محيصه از پدرش نقل می كند كه: پس خارج شدم تا به خيبر رسيديم، پس پيش گروهى رفتيم كه زمين و نخل را در اختيار داشتند اما نه بصورتى كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم آنرا در مقابل نصف تحويل آنها داده بود.(١٣٦٦)

چنانچه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تمايلى به اخراج يهود از جزيرةالعرب داشت، مسلماً آنان را در همان وقت اخراج می كرد و برخلاف مقصود خويش صبر نمی كرد، و آنان را به چيزى از آن مطالب آگاه نمی كرد.

طبرى ذكر كرد كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در ماه محرم سال هفتم هجرى به خيبر رفت و بر شهر مدينه، سباع بن عرفطه ى غفارى را جانشين خود نمود.(١٣٦٧)

بنابراين، آيا معقول است كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يهوديان حجاز را در سالهاى ٧ و ٨ و ٩ و ١٠ و ١١ هجرى به حال خود بگذارد و تصميم خود را عملى نكند؟

چرا ساير مسلمانان را از اين هدف آگاه نكرد؟ چرا پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم سال كوچ دادن آنان را معين نكرد؟ آيا معقول است، ابوبكر موضع گيرى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را درباره ى اخراج يهوديان در سالهاى ١١ و ١٢ و ١٣ هجرى، ترك كند و هيچ ذكرى از آن بميان نياورد؟

آيا می توان باور كرد كه عمر نيز خواسته هاى پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را در طول سالهاى ١٣ و ١٤ و ١٥ و ١٦ و ١٧ و ١٨ و ١٩ هجرى، عمل نكرده و آنرا بدون اجرا گذاشته باشد؟

بنابراين حديثى را كه اصحاب نشنيده بودند و پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و ابوبكر و عمر نيز در طول سالهاى ٧ و ٨ و ٩ و ١٠ و ١١ و ١٢ و ١٣ و ١٤ و ١٥ و ١٦ و ١٧ و ١٨ و ١٩ هجرى آنرا اجرا نكرده بودند، نمی توان تصديق كرد.

در اينجا دلائل بسيارى وجود دارند كه به رغبت و تمايل كعب در كوچاندن يهود به شام اشاره می كنند، طرح هجرت دادن در سال ٢٠ هجرى محقق شد، در حاليكه كعب در سال ١٧ هجرى اسلام آورد!

و چنانچه طرح كوچاندن، قبل از اسلام آوردن كعب، يعنى در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يا در زمان ابوبكر يا در زمان عمر اجرا می شد، مطلب باطل می شد، لكن اين طرح، بعد از اسلام آوردن كعب و در زمان نفوذ او در دولت تحقق يافت. بنابراين، هجرت دادن يهوديان به شام، بعد از اسلام آوردن كعب و بعد از سال قحط (عامالمجاعه، سال ١٨ هجرى) در جزيرةالعرب و بعد از استقرار معاويه بر حكومت شام (كه يهوديان آرزوى آنرا داشتند) و بعد از زيارت عمر و كعب از شام در سال ١٨ هجرى و تميز كردن صخرهى يهود، صورت گرفت.

همانطورى كه طرح هجرت دادن، بعد از آن اجرا شد كه كعب دسته اى از احاديث دروغين را در برترى شام بر ساير شهرها و اهالى آن بر ساير امتهاى زمين و قدس بر كعبه و تورات بر قرآن، وضع كرد. و قانون هجرت دادن يهوديان در سال ٢٠ هجرى يعنى دو سال بعد از اسلام آوردن كعبالاحبار صادر گرديد!

ابن عساكر، اسلام آوردن كعب را در سال ١٧ هجرى ذكر كرد و گفت: كعبالاحبار در ميان آن قوم بود و در همان سال، در حكومت عمر، اسلام آورد.(١٣٦٨)

طبرى در تاريخ خود می گويد: پس، عمر، در جمادىالاول همان سال مردم را جمع كرد و درباره شهرها از آنان نظر خواست...، كعب الاحبار در ميان قوم بود و در همان سال از حكومت عمر اسلام آورد.(١٣٦٩)

امر مهم و جالب توجه آنست كه كعب الاحبار در سال هفدهم هجرى يعنى بعد از فتح شام و منصوب كردن معاويه بر حكومت آن، اسلام آورد! زيرا ابوعبيده ى جراح از حكومت شام، به نفع معاويه عزل شده بود.

بنابراين اسلام ظاهرى كعب بخاطر شام بود كه اخيراً فتح گرديد و از طرف معاوية بن ابى سفيان حكومت می شد، كه كعب قبل از فتح مكّه او را به خوبى می شناخت و پدر و مادر و دائى و جد او را هم خوب می شناخت!

پس، فرصت طلائى براى كعب الاحبار و يهوديان، با پايان يافتن حكومت روميان مسيحى بر شام و عزل ابوعبيده ى جراح از شام و رسيدن معاويه به حكومت آن سرزمين و دستيابى يهوديان بر آزادى انجام شعائر مذهبى در فلسطين، بوجود آمد و نمايان گرديد.

و در نظر كعب، تمام اين امور و امور ديگر، براى اسلام آوردن ظاهرى كافى بودند تا بتواند اولا به فلسطين برسد و ثانياً اسلام را تحريف كند. سيوطى كوچاندن يهود را ذكر كرد و گفت: او (عمر) بود كه يهوديان را از حجاز به شام اخراج كرد و اهل نجران را به كوفه فرستاد.(١٣٧٠)

و درباره ى قتل مظهر بن رافع حارثى و تأثير آن در رفتن يهوديان به فلسطين می گوئيم كه: هنگامی كه عبدالله بن سهل در خيبر كشته شد، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم يهوديان را وادار به كوچ نكرد، زيرا در روايت آمده است كه: «زهرى از سعيد بن مسيّب نقل كرد كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به انصار فرمود:

آيا پنجاه مرد از يهوديان براى شما پنجاه قَسَم به خدا بخورند كه ما او را نكشتيم؟

گفتند: اى رسول خدا، چگونه قسم گروهى كافر را می پذيرى؟

رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: پس آيا پنجاه مرد از شما، پنجاه قسم به خدا می خوريد كه آنان صاحب شما را كشته اند تا مستحق خون گرديد؟

گفتند: اى رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ما حاضر و شاهد نبوديم.

راوى گفت: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديه ى او را به عهده ى يهوديان گذاشت چون عبدالله بن سهل در بين آنها كشته شده بود».(١٣٧١)

و در روايت ديگر آمده است كه: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حويصه و محيصه و عبدالرحمن و كسانى كه همراه آنان بودند فرمود: آيا پنجاه قسم می خوريد تا مستحق خون صاحب خود شويد؟

گفتند: اى رسول خدا ما حاضر و شاهد نبوديم.

فرمود: پس يهوديان براى شما قسم بخورند؟

گفتند: اى رسول خدا، آنان مسلمان نيستند، پس رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ديه او را كه صد شتر بود از جانب خود پرداخت.(١٣٧٢)

بنابراين در ذهن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نيت اخراج مشركين از جزيرةالعرب نبود. والا آنان را بعد از جنگ خيبر يا بعد از قتل عبدالله بن سهل بدست يهوديان اخراج می كرد!

واقدى ذكر كرد كه: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم چون خيبر را فتح كرد، يهوديان از آنحضرت مسألت كرده گفتند: اى محمد، ما نخل دار بوده و در كار آن خبره هستيم. لذا رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با آنان قرار مساقات خيبر را در مقابل نصف محصول خرما و زراعت آن منعقد فرمود. و از آن جائى كه زير نخلهاى خرما زراعت می شد، رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: شما را بر همان چيزى كه خدا مقرّر كرده، قرار دادم، پس آنان در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم تا هنگام ارتحال آن حضرت و در زمان ابوبكر و اوائل خلافت عمر بر همان قرار بودند... و مسلمانان چيزى از سبزيجات آنان را بدون پرداخت قيمت نمی گرفتند.(١٣٧٣)

از علامتهاى سؤال بسيارى كه در كنار قضيه ى اخراج مشركان از جزيرةالعرب در برابر خود می بينيم، برنامه ى اخراج مسيحيان نجران به كوفه است.

مسيحيان نجران چه گناهى كرده بودند كه دولت آنان را به عراق فرستاد؟ آيا شرعاً رواست، طائفه اى از مسيحيان را كه مالك آن زمين بوده و با مسلمانان معاهده بسته بودند، بدون هيچ اخلالى در شرايط صلح، از زمين خود اخراج كرد؟

همانطورى كه ماجراى قتل مظهر حارثى در زمان عمر با ماجراى قتل عبدالله بن سهل در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مشابهت داشت، و در آن ماجرا، پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم خون بهاى او را از آنان گرفت و بنابر قولى خود آن حضرت آنرا پرداخت كرد، لازم بود در ماجراى قتل مظهر حارثى نيز خونبها بگيرند، (نه آنكه يهوديان يا مسيحيان را اجباراً كوچ دهند).

مطلبى كه اركان اين موضوع را بهتر ثابت می كند آنست كه مسلمانان در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، يهوديان را متهم به قتل عبدالله بن سهل كرده بودند زيرا عبدالله بن سهل در خيبر كشته شده بود، در حالى كه قاتل مظهرِ حارثى گروهى از اسراى روم بودند كه بعد از حادثه به شام فرار كردند.

حال كه قاتل اسير فرارى است و قربانى هم، كشته شده، چرا بايد يهوديان را اخراج كرد؟

و از ادله ى تمايل يهوديان به هجرت به شام، ميتوان به موارد زير هم اشاره نمود:

ـ خشكسالى سال ١٨ هجرى در جزيره العرب (در عام المجاعه)

ـ افزون شدن قدرت معاويه در سال ١٨ هجرى در شام، كعب و يهوديان را تشويق كرد در سال ٢٠ هجرى شام را بعنوان سرزمينى براى هجرت انتخاب كنند.

ـ كعب با اختيار خود به شام هجرت كرد و به ساير يهوديانى كه به آنجا كوچانده شده بودند ملحق شد، و در ابتداى حكومت عثمان، شام را موطن خود قرار داد و به وطن اصلى خود، يمن، مراجعت نكرد!

ـ كعب و يهوديان از اين كوچاندن هيچ ناراحت نشدند.

ـ فلسطين، سرزمين آمال و آرزوهاى يهوديان است، زيرا قبله و ميراثشان در آن قرار دارد، و با درنظر گرفتن آنكه مسيحيان روم، آنان را به زور از آن سرزمين رانده بودند، بديهى است كه به بازگشت به فلسطين، مخصوصاً زير پرچم كعب و معاويه، رغبت داشته باشند.

ـ آبها و زمينهاى زراعى در فلسطين، بهتر از آبها و زمينهاى زراعى حجاز بود.

هنگامی كه عراق فتح شد و عربها به ثروت آن واقف شدند براى سكونت در آن رغبت پيدا كردند، زيرا در تاريخ طبرى آمده است كه: عتبه، انس بن حجّيه را در منطقهى «مرزبان دست ميسان» نزد عمرد فرستاد، عمر به او گفت: مسلمانان چگونهاند؟ گفت: دنيا بر آنان سرازير شد و مشغول جمعآورى طلا و نقره هستند، و او را ترغيب كرد. عمر نيز زمين را در دست صاحبان آن باقى گذاشت و بر آن خراج گذاشت، پس بر جريب نخل ده درهم و بر جريب نى شش درهم و بر جريب گندم چهار درهم و بر جريب جو دو درهم قرار داد كه خراج به صد ميليون درهم بالغ شد. و بر اهل آن منطقه جزيه قرار داد پس افرادى كه جزيه بر آنان واجب می شد پانصد و پنجاه هزار نفر بودند.(١٣٧٤)

دربارهى وسعت كاميابى كعب در نقشه ها و برنامه هاى راهبردى او می گوئيم:

ـ كعب در ضربه زدن به مركز و باطن خلافت اسلامی ، با پيشنهاد كردن معاويه براى آن و تبديل خلافت به قضيهاى مورثى و امپراطورى موفقيت كامل بدست آورد.

ـ موفقيت ديگر وى، ايجاد احاديث و قصه هاى دروغينى بود كه تمام كتابهاى حديث و سيره را پر كرد.

ـ كعب در زير سايه ى قدرت معاويه موفق شد يهوديان را به فلسطين منتقل كند.

ـ كعب و اصحاب و شاگردان و سلطان او معاويه توانستند در دولتى سكونت كنند كه آنرا بدون هيچ دليلى بر ساير كشورهاى خداوند تعالى ترجيح داده بودند.

ـ حديث دوازده خليفه را براى عدهاى از مسلمانان از بنىهاشم به بنىاميه تحريف كرد.

ـ نظريه ى مصلحت انديشى را در مقابل پيروى از نص، چنان جلوه داد كه عدهى بسيارى از مسلمانان بدان ايمان آوردند.

ـ در تربيت برخى طلّاب مانند عبدالله بن عمروعاص و ابوهريره و عبدالله بن عمر و ديگران كه معتقد به شيوه و روش او بودند و در نشر ميراث يهوديش به نام ميراث رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ، تلاش و سعى می كردند، موفق شد!

ـ در همكارى خود با قريش براى تثبيت نظريه ى انحصارِ خلافت در نسب قريشى تا به امروز، موفق شد.

ـ موفق شد نظريه ى عدالت صحابه را بوجود آورد كه از احاديث او استمداد می گرفت، احاديثى كه به نفى تعبّد و تسليم در برابر نصوص شرعى دعوت می كردند.

ـ برخى از مردم را قانع كرد كه اهل شام داخل بهشت می شوند.

ـ در قانع كردن برخى در اعتقاد به تجسيم باريتعالى موفق شد.

ـ او به همراهِ ابن سلام و تميمدارى و ديگران موفق شد، بسيارى از افكار و برنامه هاى فاسد و اشتباه را بوجود آورد كه تاكنون در فضاى آنها زندگى و از سنگينى و سختىهاى آنها شكايت می كنيم.

ـ على بن ابى طالب عليه‌السلام فرمود: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: قاتل من شبيه يهوديان است، او يهودى است.(١٣٧٥)

عذر و خيانت و فتنه پراكنى و ثروت اندوزى سلاح يهوديان است يهوديان از ديرباز بر حربه هائى چون عذر و خيانت، فتنه انگيزى بين ملتها و سلاح ثروت، اعتماد می كردند.

اسلام آوردن كعب و عبدالله بن سلام و وهب بن منبه و زينب دختر حارث (زعيم خيبر) و عذر خيانت آنها به اسلام و مسلمانان در نظر يهوديان از امور طبيعى و بديه ى بود. زيرا هنگامی كه يهوديان بنى النضير و بنى قريظه و بنى قينقاع با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم پيمان بستند، پيمان شكستند و به مسلمانان عذر و خيانت كردند. بنى قينقاع به مسلمانان خيانت كردند و عهد خود را با آنان شكستند.

بنى النضير نيز بعد از جنگ احد به مسلمانان خيانت كردند و توطئه ى به قتل رساندن پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را طراحى كردند. و در اين توطئه رئيس آنان كعب بن الاشرف با ابوسفيان پيمان بست.

رهبران يهود نيز به مسلمانان خيانت كردند و در جنگ احزاب ثروتهاى خود را براى مجهّز كردن سپاهى عظيم بر ضد آنان مهيّا كردند، و در اثناى اجتماع آن سپاه و محاصره ى مدينه، يهوديان بنى قريظه بعهد خود با مسلمانان خيانت كردند و به احزاب ملحق شدند!

يهوديان همان شيوه ى نيرنگ و خيانت را در حق مسيحيان نيز پيروى كردند، پس برخى از علماى آنان در اين دين جديد وارد شدند، لذا قادر به تحريف انجيل و حديث شدند.

بنابراين يهوديان، اكاذيب را هم در ميان مسيحيان و هم در ميان مسلمانان پراكنده و منتشر كردند. آنان با وسائل مختلف چپاول و ربا و حيله گرى، سعى در ثروت اندوزى و احتكار اموال نموده و آن اموال را در راستاى فتنه انگيزى و اختلاف انداختن، در صفوف مسلمانان و صفوف مسلمانان با ديگران و صفوف مسيحيان بكار بردند.

گامهاى يهوديان واقدى در كتاب «المغازى» خود ذكر كرد كه:(١٣٧٦)

ابو واقد ليثى گفت: بهمراه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به حنين رفتيم، و براى كفار قريش و ديگر كفار عرب درخت سرسبز بزرگى بود كه به آن ذاتِ انواط می گفتند، كه همه ساله نزد آن می آمدند و سلاح خود را بر آن می آويختند و نزد آن قربانى می كردند و روزى را در آنجا به عبادت می پرداختند.

راوى می گويد: روزى، در حاليكه با رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم راه می رفتيم، در كنار راه درخت سرسبز بزرگى را ديديم، پس گفتيم: اى رسول خدا، براى ما ذاتانواط قرار ده همانطورى كه آنان ذات انواط دارند.

راوى می گويد: رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم فرمود: الله اكبر،... الله اكبر! قسم به آن كسى كه جانم در دست اوست، چون قوم موسى سخن گفتيد، كه گفتند: (اجْعَلْ لَنا ألهاً كَما لَهُمْ اِلهَةٌ قالَ أنَّكُمْ قَوْمٌ تَجْهَلُونَ)(١٣٧٧)

يعنى «براى ما خدائى قرار ده همانطورى كه اينها خدايانى دارند، (موسى) فرمود: شما مردم بسيار نادانى هستيد».

در پايان آرزوى ما پيروزى مسلمانان و هدايت و رستگارى آنهاست. آمين رب العالمين.

# .فهرست منابع و مآخذ .

١ـ قرآن كريم، ترجمهى الهى قمشهاى

٢ ـ نهجالبلاغه، ترجمهى على دشتى

٣ ـ بحارالانوار، علامهى مجلسى مؤسسة الوفاء، بيروت

٤ـ الغدير، علامه امينى

٥ ـ الامام الحسين عليه‌السلام ، عبدالله علايلى، شريف رضى، قم

٦ ـ الامام على عليه‌السلام ، عبدالفتاح عبدالمقصود

٧ ـ مناقب ال ابىطالب، ابن شهر آشوب

٨ ـ الاختصاص، شيخ مفيد، جامعهى مدرسين قم

٩ ـ تذكرة الفقهاء، علامهى حلّى

١٠ ـ مقتلالحسين عليه‌السلام ، خوارزمی ، دار انوار الهدى، قم

١١ ـ شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد معتزلى، دار الحلبى و شركاء مصر

١٢ ـ الكامل فيالتاريخ، ابنالأثير، دار بيروت ١٣٨٥ هجرى قمرى ١٩٦٥ ميلادى

١٣ ـ تاريخ الطبرى، مؤسسة الأعلمي ـ بيروت.

١٤ ـ تاريخ أبىالفداء، دارالكتب العلمية ـ بيروت.

١٥ـ تفسير القرآن العظيم، ابن كثير، داراحياء التراث العربي ـ بيروت.

١٦ ـ تاريخالمدينة المنوَّرة، چاپ السعودية.

١٧ ـ مروجالذهب، علي بن الحسين المسعودي، دار الأندلس ـ بيروت.

١٨ ـ أنساب الأشراف، البلاذري، مؤسسة الأعلمي ـ بيروت.

١٩ ـ فتوحالبلدان، البلاذري، دارالكتب العلمية ـ بيروت.

٢٠ ـ الأخبار الموفقيات، الزبير بن بكار، وزارة الثقافة ـ بغداد.

٢١ ـ المعارف، ابن قتيبة، دار الثقافة ـ مصر.

٢٢ ـ تاريخ أبي زرعة الدمشقي، عبدالرحمن بن عمرو النصري، دارالكتب العلمية ـ بيروت.

٢٣ ـ السيرةالحلبية، عليبن برهانالدين الحلبي الشافعي، دار احياء التراثالعربي ـ بيروت.

٢٤ ـ مقاتل الطالبيين، أبوالفرج الأصفهاني، المكتبة الحيدرية ـ النجف.

٢٥ ـ تاريخالخلفاء، جلالالدين السيوطي، الدار المتحدة ـ مصر.

٢٦ ـ الايضاح، الفضل بن شاذان النيسابوري، مؤسسة الأعلمي ـ بيروت.

٢٧ ـ تاريخ اليعقوبي، أحمد بن أبي يعقوب بن جعفر، دار صادر ـ بيروت ١٣٧٥ هجرى قمرى.

٢٨ ـ تاريخ خليفة بن خياط، خليفة بن خياط العصفوري، دارالكتب العلمية ـ بيروت.

٢٩ ـ الاخبار الطول، أحمد بن داود الدينوري، مصر ـ وزارة الثقافة و الارشاد القومي.

٣٠ ـ التنبيه والاشراف، علي بن الحسين المسعودي، دار صادر ـ القاهرة.

٣١ ـ الإمامة و السياسة، ابن قتيبة، شركةالحلبي ـ مصر.

٣٢ ـ تاريخ مختصرالدول، ابن العبري.

٣٣ ـ سيرة ابن اسحاق، محمد بن اسحاق بن يسار، دارالفكر.

٣٤ ـ اثبات الوصية، الحسين بن على المسعودى، المطبعة الحيدرية ـ النجف الاشرف.

٣٥ ـ السيرة النبوية، احمد زيني دحلان، دار احياء التراث العربي.

٣٦ ـ سيرة ابن هشام، شركةالحلبي ـ مصر ١٣٥٥ هجرى قمرى، ١٩٣٦ ميلادى.

٣٧ ـ صحيحالبخارى، محمد بن اسماعيل البخاري، دارالقلم ـ بيروت.

٣٨ـ اضواء علىالسنة المحمدية، محمود ابوريّه، مؤسسة انصاريان ١٤١٦ هجرى قمرى، ١٩٩٥ ميلادى.

٣٩ ـ صحيح مسلم، مسلم بن الحجاج النيسابورى، دار احياء التراث العربي ـ بيروت.

٤٠ ـ صحيحالنسائي، مكتب التربية العربي لدول الخليج ١٤٠٨ هجرى قمرى.

٤١ ـ صحيح الترمذي، مكتبالتربية العربي لدول الخليج ١٤٠٨ هجرى قمرى.

٤٢ ـ صحيح أبي داود، مكتبالتربية العربي لدول الخليج ١٤٠٩ هجرى قمرى.

٤٣ ـ صحيح ابن ماجة، مكتبالتربية العربي لدول الخليج ١٤٠٨ هجرى قمرى.

٤٤ ـ صحيح الفخر الرازي، دار احياء التراث العربي.

٤٥ ـ العقد الفريد، ابن عبد ربة، دار احياء التراثالعربي.

٤٦ ـ الفتوح، ابن اعثم، دارالكتب العلمية.

٤٧ ـ دلائل النبوة، البيهقي، دار الكتب العلمية.

٤٨ ـ البداية و النهاية، ابن كثير، مؤسسة التاريخ العربي.

٤٩ ـ الطبقات الكبرى، ابن سعد، دار صادر ـ بيروت.

٥٠ـ الاصابة، ابن حجر العسقلانى، دار احياءالتراث العربي ـ بيروت.

٥١ ـ اسدالغابة، ابن الأثير، دار احياءالتراث العربي ـ بيروت.

٥٢ ـ مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، دارالفكر ـ دمشق.

٥٣ ـ لسانالميزان، ابن حجرالعسقلاني، دارالفكر ـ بيروت.

٥٤ ـ ميزانالاعتدال، الذهبي، دارالمعرفة ـ بيروت.

٥٥ ـ الجرح و التعديل، الرازي ـ دار احياءالتراث العربي ـ بيروت.

٥٦ ـ وقعة صفين، نصر بن مزاحمالمنقري، كتابخانهى آيةالله العظمی مرعشي نجفي، قم ٤١٨ هجرى قمرى.

٥٧ ـ المغازي، محمد بن عمر الواقدي، دار نشر المعرفة الاسلامية.

٥٨ ـ تنبيه الخواطر و نزهة النواظر، ورام بن أبى نؤاس المالكي، دارالتعارف ـ بيروت.

٥٩ ـ قصصالعرب، جادالحق والبجاوي و محمد ابوالفضل، دار احياء الكتب العربية.

٦٠ ـ لسانالعرب، ابن منظور، چاپخانهى ادب الحوزة ١٤٠٥ هجرى قمرى.

٦١ ـ تفسير الكشاف، الزمخشري، مكتبالإعلام الإسلامي ١٤١٤ هجرى قمرى.

٦٢ ـ عمر بنالخطاب الفاروق القائد، محمود شيت خطاب، دار مكتبة الحياة ـ بيروت.

٦٣ ـ عبقرية عمر، عباس محمودالعقاد، دار الهلال.

٦٤ ـ الفاروق عمر، محمد حسنين هيكل، دارالمعارف ـ مصر چاپ پنجم.

٦٥ ـ مناقب أميرالمؤمنين عمر، محمد بنالجوزي، دارالكتب العلمية ـ بيروت.

٦٦ ـ تاريخالإسلام، محمد بن أحمد الذهبي، درالكتاب العربي.

٦٧ ـ الاسرائيليات و اثرها فى كتب التفسير.

٦٨ ـ قاموس الكتاب المقدس، چاپ المطبعة الانجيلية، بيروت، ١٩٦٤.

٦٩ ـ الاسفار المقدسة، عبدالواحد وافى سال ١٩٦٤.

# پاورقی

[١]- تاريخ المدينة المنوره، ٢/٧٥٠

[٢]- تاريخ الخلفاء سيوطى، ص ١٤١

[٣]- همان مصدر ١٣٥

[٤]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ٩/٢٦٤

[٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٩/١٥

[٦]- نهجالبلاغه، حضرت على عليه‌السلام ٣/٣

[٧]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٢٠

[٨]- الشيخان، بلاذرى ص ٢٣٧

[٩]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٩/١٦

[١٠]- به موضوع مقتل عمر بن الخطاب در همين كناب مراجعه كنيد.

[١١]- تاريخ طبرى ٢/٦٢٢. و عمر، ابن ابى وقاص را كتك زد، الشيخان، ص ٢١٨

[١٢]- طبقات ابن سعد ٥/٦٠

[١٣]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد، تاريخ المدينة المنورة ٢/٦٨٦

[١٤]- عمدة القارى ٧/١٤٣، شرح ابن الحديد ٣/١٠٤

[١٥]- الغدير ٦/٢٧٨

[١٦]- مجمعالزوائد، حافظ هيثمی ٥/٣٥

[١٧]- هيثمی اين مطلب را در مجمعالزوائد تصحيح كرده است. صحيح مسلم ١/٣١٠ ، مسند احمد ٤/١٠٢

[١٨]- سيره عمر بن الخطاب، ابن جوزى ١٧٤

[١٩]- كنزالعمال ٤/٣٣٤

[٢٠]- الغدير ٦/٢٨٢

[٢١]- كنزالعمال ٢/٢٢٢، منتخبالكنز حاشيه مسند احمد ٢/٢٣١

[٢٢]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١٨/٢٩٧

[٢٣]- تاريخ عمر بن الخطاب، ابن جوزى ١٧١

[٢٤]- اضواء على السنة المحمديه ٤٥

[٢٥]- الحواصم من القواصم، ابوبكر بن العربى ص ٧٥ و ٧٦، تذكرة الحفّاظ، ذهبى ١/٢

[٢٦]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١١٠، مناقب اميرالمؤمنين عمر بن الخطاب د. السيد الجميلى ٢٥

[٢٧]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١١١

[٢٨]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١١٠

[٢٩]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١١١ و بزار و طبرانى و ابونعيم در حليه و بيهقى در دلائل همين حديث را نقل كردهاند.

[٣٠]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٦/٢٦٩، الطبقات، ابن سعد ٣/١٩١، صفوة الصفوة، ابن الجوزى ١/٢٦٩

[٣١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ١/٥٩

[٣٢]- الامامة و السياسة ١/١١-١٣

[٣٣]- انساب الاشراف، بلاذرى ١/٥٨٠

[٣٤]- السقيفة و الخلافة، عبدالفتاح عبدالمقصود ١٣

[٣٥]- شرح نهجالبلاغه ٢/٥٨، ٦/٤١

[٣٦]- مسند احمد بن حنبل ١/٥٥، صحيح بخارى ٤/١١١، تاريخ طبرى ٢/٤٤٦

[٣٧]- الكامل فى التاريخ، ابن اثير ٢/٣٢٦

[٣٨]- حياة الحيوان الكبرى، دميرى ١/٣٤٦

[٣٩]- تاريخ يعقوبى ٢/١٦٠

[٤٠]- ينابيع المودة ١/٣٠، عمدة الاخبار من مدينة المختار ص ٢١٩، شواهد التنزيل ١/١٥٧، و ترمذى و ابن ماجة حديث را از حاشيه كتاب سر العاملين ١/١٣ نقل كردهاند و نسائى هم آنرا روايت كرده است.

[٤١]- تاريخ الخميس ٢/٢٤١

[٤٢]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٣/١١٢

[٤٣]- احزاب، ٥٨

[٤٤]- حياة الصحابة ٢/٤١٩

[٤٥]- حياة الحيوان، دميرى ١/٤٩

[٤٦]- تاريخ عمر بن الخطاب، ابن جوزى ص ٨٣

[٤٧]- تاريخ المدينة المنورة ٧٣١-٧٣٣

[٤٨]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابى الحديد ٢/٤

[٤٩]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ١/٥٨

[٥٠]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/٢٠

[٥١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ١/٦١، صحاح، جوهرى ٥/٢١٠٨

[٥٢]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/١١٥

[٥٣]- شرح نهجالبلاغة ابن ابى الحديد ٢/١١٥، ٤/٤٥٧

[٥٤]- شرح نهجالبلاغة ابن ابى الحديد، خطبه شقشقية ٣/٤٠٩

[٥٥]- كتاب الثقات، ابن حبّان ٢/١٩٢

[٥٦]- عمر بن الخطاب ٧٦

[٥٧]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٣٠

[٥٨]- شرح نهجالبلاغه ابن ابى الحديد ١/٥٥

[٥٩]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٤٠

[٦٠]- كتاب السفيانيّة، جاحظ

[٦١]- شرح نهجالبلاغه ابن ابى الحديد، تاريخ المدينة المنورة ٢/٦٨٦

[٦٢]- طبقات ابن سعد ٣/١٩١

[٦٣]- عمدة القارى ٧/١٤٣، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١٠٤

[٦٤]- عبقرية عمر، العقاد ص ١٣

[٦٥]- السيرة النبوية، بن دحلان ١/٣٣٩

[٦٦]- المعارف، ابن قتيبة ص ٣٠٠

[٦٧]- كنزالعمال ٤/٣٣٤، سيرهى عمر بن الخطاب، ابن جوزى ١٧٤

[٦٨]- صحيح مسلم ١/٣١٠، سيرهى عمر بنالخطاب، ابن جوزى ١٧٤

[٦٩]- مجمعالزوائد، حافظ هيثمی ٥/٣٥

[٧٠]- كنزالعمال ٣/٢٣٤٦، ١٣٦٣

[٧١]- طبقات ابن سعد ٥/٦٤

۳ [٧٢]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ٦٩

[٧٣]- شرح التجريد، قوشجى

[٧٤]- كنزالعمال ٣٦١، منهاج السنة، ابن تيميّة ٣/١٢٠، تاريخ طبرى ٤١

[٧٥]- تاريخ طبرى ٢/٦١٨ چاپ اعلمی ، بيروت

[٧٦]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٦، تاريخ طبرى ٢/٤٦٠

[٧٧]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٦، شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٦/٤٧

[٧٨]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٦/٤٧

[٧٩]- طبقات ابن سعد ٣/١٥٥، السيرة النبوية، ابن كثير ٣/٥٨، كنزالعمال ١٠/٢٦٨

[٨٠]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٦/٥١، مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ١٣/١٢٢

[٨١]- منتخب كنزالعمال ٤/٣٦١

[٨٢]- منتخب كنزالعمال ٤/٣٦١، الرياض النضره ١/١٣٤، منهاج السنة، ابن تيميّة ٣/١٢٠

[٨٣]- تاريخ طبرى ٢/٤٦٢، تاريخ ابى الفداء ١/٢٢٠

[٨٤]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٤١

[٨٥]- تاريخ طبرى ٢، كنزالعمال ٥

[٨٦]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ٩٨

[٨٧]- تاريخ طبرى ٤١، الرياض النضرة ١/١٣٤، منتخب كنزالعمال ٤/٣٦١

[٨٨]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٠٤

[٨٩]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٥/١٢

[٩٠]- حياة الصحابة، كاندهلوى ٢/٩٩، كنزالعمال ٦/٣٦١، ٣٦٥

[٩١]- الكامل فى التاريخ، ابن اثير ٣/٦٥

[٩٢]- لسانالعرب، ابن منظور ٢/٥٠٩ - ٥١١

[٩٣]- كنزالعمال ٥/١٦

[٩٤]- الفتوحات الاسلامية ٢/٤٠٨، نورالابصار ٦٥، و همين حديث را سعيد بن منصور در سنن خود، و ابويعلى در مسند كبير خود، و ابن جوزى در سيرهى عمر، و ابن كثير در تفسير خود ص ١/٤٦٧، و سيوطى در الدّر المنثور ٢/١٣٣ نقل كردهاند.

[٩٥]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١/٦١

[٩٦]- تفسير قرطبى ٥/٩٩، تفسير النيشابورى جلد ١ سوره نساء، تفسيرالخازن ١/٣٥٣، الفتوحات الاسلامية ٢/٤٧٧

[٩٧]- تفسير قرطبى ١٤/٢٧٧، تفسير كشاف ٢/٤٤٥

[٩٨]- اين حديث را رازى در اربعين خود نقل كرده است ص ٤٦٧

[٩٩]- كنزالعمال ٧/٣٣٥

[١٠٠]- عبس ٢٦-٣١

[١٠١]- المستخرج، ابونعيم، شعبالايمان، بيهقى، مستدرك، حاكم ٢/٥١٤، تفسير ابن جرير ٣٠/٣٨ و ابن حجر با همان شيوهى خاص خود از عمر دفاع كرده می گويد كلمه «اب» عربى نمی باشد.

[١٠٢]- نيابيع المودّة ٧٠، الاستيعاب، ابن عبدالبر ٣/١١٠٣ و ٢/٤٦١، كنزالعمال ٥/٢٤١

[١٠٣]- سبط بنجوزى حديث را نقل كردهاست، اسدالغابة ٤/٢٢، الاصابه ٤، القسم ١/٢٧٠، تهذيبالتهذيب ٧/٣٢٧

[١٠٤]- اين حديث را خوارزمی در مناقب خود ص ٥٧ نقل كرده است، السنن الكبرى، بيهقى ٧/٤٤١، كتاب العلم، ابى عمر ٢/١٨٧، ذخائر العقبى ٨١

[١٠٥]- تمهيد الباقلانى ١٩٩

[١٠٦]- صحيحالبخارى، باب كسوة الكعبة، سنن ابن ماجة ٢/٢٦٩، فتح البارى ٣/٣٥٨

[١٠٧]- كتاب الاذكياء، ابن جوزى ١٨، كنزالعمال ٣/١٧٩، ذخائر العقبى ٨٠، مناقب خوارزمی ٦٠

[١٠٨]- مستدرك حاكم ١/٤٥٧، سيره عمر، ابن جوزى ١٠٦، عمدة القارى، العينى ٤/٦٠٦، الجامع الكبير، سيوطى ٣/٣٥

[١٠٩]- العرائس، ابواسحاق ثعلبى ٢٣٢-٢٣٩

[١١٠]- الاستيعاب در پاورقى الاصابه ٣/٣٨-٣٩، تاريخ الخلفاء سيوطى ١٧

[١١١]- مقتل الحسين، خوارزمی ١/٤٥

[١١٢]- البيان و التبيين ٢/٢٢٣، احكام القرآن، جصاص ١/٣٤٢، ٣٤٥ تفسير قرطبى ٢/٣٧٠، زاد المعاد ١/٤٤٤، تفسير فخر رازى ٢/١٦٧، كنز العمال ٨/٢٩٣

[١١٣]- شواهد التنزيل ١/١٥٧، عمدةالاخبار فى مدينة المختار ٢١٩

[١١٤]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٣/١١٤، ١١٥

[١١٥]- الديمقراطية ابداً ص ١٥٥

[١١٦]- مختصر تاريخ دمشق، ابن منظور ٢/١٦٧

[١١٧]- مروج الذهب مسعودى ٣/١٢

[١١٨]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٩، چاپ لندن

[١١٩]- محاضرات الادباء ٤/٤٧٨

[١٢٠]- محمد، ٩

[١٢١]- قلم، ٤

[١٢٢]- شعراء، ٢١٥

[١٢٣]- قصص، ٦٨

[١٢٤]- احزاب، ٣٣

[١٢٥]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١٠٧، تاريخ طبرى ٥/٣٠، قصصالعرب ٢/٣٦٣، الكامل فى التاريخ، ابن اثير ٣/٦٣ ، ٢٨٨

[١٢٦]- آل عمران، ١٥٩

[١٢٧]- قصص، ٦٨

[١٢٨]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١١٤

[١٢٩]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/٢٩

[١٣٠]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/٣١- ٣٤، المستر شد، محمد بن جرير طبرى

[١٣١]- الصواعق المحرقة، ابن حجر ١٠٧

[١٣٢]- الموفقيات، زبير بن بكار ٥٩١، ٥٩٥، شرح نهجالبلاغة ٤/٥٣٧، تفسير آيه ٦٠ سوره اسراء

[١٣٣]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٩

[١٣٤]- كامل ابن اثير ٣/٦٥

[١٣٥]- عبقرية عمر، العقاد ٢١٤

[١٣٦]- الملل و النحل، شهرستانى ١/٢٢، صحيح بخارى ١/٣٧ و باب قولالمريض قوموا عنى

[١٣٧]- طبقات ابن سعد در شرح حال محمد بن ابوبكر ٥/١٤٠

[١٣٨]- تفسير المنار، رشيد رضا ١٠/٧٦٦

[١٣٩]- العقد الفريد، ابن عبد ربه، الاستيعاب ٣/٤٧٢

[١٤٠]- تفسير الدر المنثور، شرح نهجالبلاغة، ابن ابى الحديد ٣/١١٥

[١٤١]- شرح نهجالبلاغة ابن ابى الحديد ٢/٥٢٢، فهرست المكتبه الخديوية، مصر، سال ١٣٠٧، ٤/٣١٤

[١٤٢]- كتاب المعارف، ابن قتيبة، چاپ مصر ١٣٥٣ هـ

[١٤٣]- المعارف ص ٢٥١، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٤/٣٨٨، انساب الاشراب، بلاذرى، الصواعق المحرقة ص ٧٧

[١٤٤]- شرح نهجالبلاغه ١/٣٦١

[١٤٥]- حلية الاولياء، حافظ ابونعيم ٥/٣٦٤

[١٤٦]- تاريخ يعقوبى ٢/١٣٤

[١٤٧]- تاريخ طبرى ٢/٦٢١

[١٤٨]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٣

[١٤٩]- كامل ابن اثير ٣/٩١

[١٥٠]- المعارف، ابن قتيبة ص ١٩٥

[١٥١]- تاريخ اصفهان ٢/٢٩٠

[١٥٢]- الكامل فىالتاريخ، ابن اثير ٣/٥٠٢

[١٥٣]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٣/١٥٣

[١٥٤]- انفال، ٤١

[١٥٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١٥٣

[١٥٦]- مستدرك حاكم ٤/٨، تاريخ طبرى ٤/١٦٢ - حوادث سال ١٥

[١٥٧]- تاريخ طبرى ٥/٢٢، كامل ابن اثير ٢/٢٩، كنزالعمال ٦/٢٦٢

[١٥٨]- تاريخ عمر، ابن جوزى ص ٥٨

[١٥٩]- تاريخ عمر بن الخطاب، ابن جوزى ١٠٣

[١٦٠]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ص ١٠٧

[١٦١]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٤٠

[١٦٢]- كتاب الامام الحسين عليه‌السلام ص ٢٣٢

[١٦٣]- نهجالبلاغه، خطبه ١٢٦

[١٦٤]- سورهى توبه، آيهى ٦٠

[١٦٥]- شرح نهجالبلاغه ابن ابى الحديد ٨/١١١

[١٦٦]- النبلاء ٢/١٣٣، مستدرك حاكم ٤/٨، و تلخيص مستدرك، ذهبى، دُرج: سبدى كوچك است كه زنها عطر و وسائل خود را در آن قرار می دهند، لسان العرب، ابن منظور ٢/٢٦٩ و ظاهر امر اينست كه اين ظرف جواهر از آنِ ملكهى ايران بود.

[١٦٧]- مجانى الادب، ٢/١٧٣، قصص العرب ٢/٩٦

[١٦٨]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٢٩٢

[١٦٩]- كنزالعمال ٦/١٥٣، ٣٩٤، فيضالقدير ٤/٣٥٨، كنوز الحقائق ص ٩٢

[١٧٠]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٣

[١٧١]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد، ٨/١١١

[١٧٢]- مستدرك حاكم ٤/٨، تاريخ طبرى ٤/١٦٢

[١٧٣]- تاريخ عمر، ابن جوزى ١٠٣

[١٧٤]- شرح نهجالبلاغه ابن ابى الحديد ٨/١١١

[١٧٥]- همان مصدر

[١٧٦]- تاريخ يعقوبى ١/١٥٣

[١٧٧]- تاريخ اصفهان ٢/٢٩٠

[١٧٨]- شرح نهجالبلاغهى ابن ابى الحديد ٣/١٥٦

[١٧٩]- حياة الحيوان الكبرى، دميرى ١/٧٤

[١٨٠]- تاريخ عمربنالخطاب، ابن جوزى ص ٩٩

[١٨١]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ص ١٣٩

[١٨٢]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ص ١٣٩

[١٨٣]- تاريخالخلفاء، سيوطى ص ١٤١

[١٨٤]- نورالابصار ص ٦٠، مسند احمد ١/٢١

[١٨٥]- حياة الحيوان الكبرى، دميرى ١/٥٠

[١٨٦]- شرح نهجالبلاغه ابن ابى الحديد ٣/١١٣

[١٨٧]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٣/١١٣

[١٨٨]- مناقب اميرالمؤمنين عمر بن الخطاب، دكتر جميلى ص ١٦٤

[١٨٩]- تاريخ طبرى ٢/٤٥٢

[١٩٠]- حياة الحيوان الكبرى، دميرى ١/٧٥

[١٩١]- العقد الفريد ١/٦٤-٦٥، شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ١٢/١٤، نهايه ابن اثير ٢/٨، ١/١١٩، بحارالانوار ٣١/١١٢

[١٩٢]- در اقربالموارد ١/٦٥٢ آمده است كه تصافق القوم يعنى خريد و فروش كردند و صفاقاً و تصافقاً عندالبيع يعنى در هنگام فروختن هر كدام دست خود را بر دست ديگرى زد.

[١٩٣]- الصراط المستقيم ٣ / ب ١٢/٢٨

[١٩٤]- تاريخ يعقوبى ٢/١٠٦

[١٩٥]- الاستيعاب، بن عبدالبر ص ٣/٤٧١

[١٩٦]- الاصابه، ابن حجر ١/٥٦٢

[١٩٧]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٣

[١٩٨]- فتوح البلدان، بلاذرى ٤٣٥، ٤٤١

[١٩٩]- دلائل الامامة، طبرى ٣٩

[٢٠٠]- شعراء، ٢١٤

[٢٠١]- حلية ابونعيم ٢/٤٨

[٢٠٢]- حلية ابى نعيم ٢/٤٧، النبلاء ٢/١٣١، المستدرك ٤/١٣

[٢٠٣]- ابن كثير ٧/١٣٧، النبلاء ٢/١٣١

[٢٠٤]- ابن كثير ٨/١٣٦، النبلاء ٢/١٣١

[٢٠٥]- تاريخ يعقوبى ٢/١٣٢، تاريخ اعثم ١٥٥

[٢٠٦]- انساب الاشراف ٥/٦٨

[٢٠٧]- تاريخ طبرى ٥/١٧٢ در حوادث سال ٣٦

[٢٠٨]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٩/١٥

[٢٠٩]- شرح نهجالبلاغه ٣/٣٥

[٢١٠]- شرح نهجالبلاغه ١/٢٢٠

[٢١١]- نهجالبلاغه حكمت ٢٧٠/ ٢٦٢، فتوح البلدان، بلاذرى ص ٥٥

[٢١٢]- السقيفه و فدك، ابوبكر الجوهرى ٩٢

[٢١٣]- تاريخ عمر بنالخطاب، ابن جوزى ص ١٢٢

[٢١٤]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/٥٢، الطبقات ٢/١٨٢

[٢١٥]- النبلاء ٢/١٢٣، مستدرك حاكم ٤/٨، تلخيص ذهبى

[٢١٦]- صحيح مسلم، باب فضائل عمر بنالخطاب ٤/١٨٦٤ ح ٢٣٩٨

[٢١٧]- النهاية ١/١٠١، و غله طلحه روزانه هزار درهم وافى بود، المعارف، ابن قتيبة ص ٢٣١

[٢١٨]- العقد الفريد ٤/٣٠٠ و هر بهارى سيصد رطل است

[٢١٩]- طبقات ابن سعد ٣/١٠٩، ١١٠

[٢٢٠]- العقد الفريد، ابن عبدربه ٤/٣٠٢، طبقات ابن سعد ٣/١٠٨ - ١١٠

[٢٢١]- اُسدالغابة، ابن اثير ٣/٤٨٥ چاپ دار احياء التراث العربى، مختصر تاريخ ابن عساكر ١٤/٣٦٢

[٢٢٢]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١٤/٣٤٧ چاپ دارالفكر

[٢٢٣]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١٤/٣٥٣ چاپ دارالفكر

[٢٢٤]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١٤/٣٥٩

[٢٢٥]- اسدالغابة، ابن اثير ٣/٤٨٥، مختصر تاريخ ابن عساكر ١٤/٣٦٢، ٣٥٣، ٣٥٩

[٢٢٦]- طبقات ابن سعد ٢/١٤٩، سير اعلام النبلاء ١/١٢٣، مختصر تاريخ ابن عساكر ٩/٢٧١

۷ [٢٢٧]- در باب الحوض ٧/٦٥

[٢٢٨]- ٥/٣٣٣

[٢٢٩]- اُسد الغابة، ابن اثير ٢/٢٨٦

[٢٣٠]- التقريب، النووى ص ١٤

[٢٣١]- عبقرية عمر، العقاد ٢٨

[٢٣٢]- العقد الفريد، ابن عبد ربه در اوايل كتاب

[٢٣٣]- البداية و النهاية، ابن اثير ٨/١١٦، ١١٧

[٢٣٤]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١/٣٦٠

[٢٣٥]- اختصام علوم الحديث ١١١، و به للآلىء مصنوعه جلالالدين سيوطى مراجعه كنيد

[٢٣٦]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ١/١٦

[٢٣٧]- كنزالعمال ٧/٣٣٥

[٢٣٨]- ميزان الاعتدال، ذهبى، تهذيب التهذيب ١٠/٤٨٩

[٢٣٩]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٣/٩٦

[٢٤٠]- تفسير فخر رازى ٣/١٧٥

[٢٤١]- فتحالبارى، ابن حجر عسقلانى ١/٧٥

[٢٤٢]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٦، تاريخ طبرى ٢/٤٦٠

[٢٤٣]- تاريخ الخلفاء سيوطى ص ١٠٠

[٢٤٤]- قصص، ٢٦

[٢٤٥]- يوسف، ٢١

[٢٤٦]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٣١١

[٢٤٧]- و حديث صحيح وجود گردنهاى بر صراط است كه هيچ زن و مرد مسلمانى از آن عبور نمی كند مگر با اجازه على عليه‌السلام و حديث پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم كه فرمود: من خاتم انبيا هستم و على خاتم اولياست.

[٢٤٨]- الاستيعاب ٢/٤٣٠، اعلام الموقعين، ابن قيم الجوزيه ٦، مستدرك حاكم ٣/٨٦

[٢٤٩]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٣٢٣

[٢٥٠]- اصحاب سُنن و ابنحبان و حاكم و احمد بن حنبل و دارمی و ابن ابى شيبة و طبرانى و زمخشرى در كشاف ١/٤٩٠ اين حديث را نقل كردهاند

[٢٥١]- سوره احزاب، آيه ٦

[٢٥٢]- بيهقى ٧/٦٩ - قرطبى در تفسير خود ١٤/١٢٦

[٢٥٣]- اسرا : ٣٢

[٢٥٤]- كنزالعمال ١/٢٧٨

[٢٥٥]- الطبقات ٧/٢٠ و احمد آنرا روايت كرد و ترمذى تحسين نمود، الفتح الربانى ١/١٩٩

[٢٥٦]- الدّر المنثور ٦/٧٩، كنزالعمال ١/٢٨٥ تفسير ابن كثير ٤/١٩٤

[٢٥٧]- سنن بيهقى ٧/٣٧، چون خانهى او از مسجدالنبى دور بود و در عوالى قرار داشت

[٢٥٨]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ١٢/٣٦

[٢٥٩]- مستدرك حاكم ٣/٢٧١

[٢٦٠]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ص ١٢١

[٢٦١]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٦ و تاريخ طبرى ٢/٤٦٠

[٢٦٢]- تاريخ طبرى ٢/٣٣٢

[٢٦٣]- تاريخ ابن عساكر ٢/٤٠٧

[٢٦٤]- البدء و التاريخ ٦/١١

[٢٦٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٣٦٠

[٢٦٦]- اضواء على السنة المحمديّة، محمود ابوريّة ٣٢٥

[٢٦٧]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٣٥٨

[٢٦٨]- اضواء على السنة المحمديّه، محمود ابوريّة ٣٢٥

[٢٦٩]- اضواء على السنة المحمدية ٢٢٥، شرح نهجالبلاغه ١/٣٥٨

[٢٧٠]- ميزانالاعتدال ٢/١٢

[٢٧١]- دارقطنى حديث را در صواعق ابن حجر ١٠٧ نقل كرده است.

[٢٧٢]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٣/١١٤، ١١٥

[٢٧٣]- فجرالاسلام، احمد امين ٢١٣

[٢٧٤]- سنن بيهقى ١٠/٧٧، مختصر تاريخ ابن عساكر ١/٢٨٣، نوادرالاصول، حكيم ترمذى ص ٥٨

[٢٧٥]- به كتابهاى استيعاب، ابن عبدالبر ١/٦٥، الاصابة، ابن حجر ١/١٥٤، كامل ابن اثير ٢/١٦٢، تاريخ طبرى ٦/٧٧، مختصر تاريخ ابن عساكر ٣/٢٢٢، وفاء الوفاء ١/٣١، النزاع و التخاصم ١٣، تهذيب التهذيب ١/٤٣٥ الاغانى ١٥/٤٤، شرح نهجالبلاغة ابن حديد ١/١١٦ مراجعه كنيد.

[٢٧٦]- اسدالغابه ٤/٦٤ و ٤/١٦١، مسند احمد ٥/٣٥٣، ٣٥٤، السيرة الحلبيّة ٢/٦٢

[٢٧٧]- اُسد الغابة، ابن اثير ٤/١٦١ و ترمذى حديث را صحيح دانسته و احمد و ابن حبّان آنرا نقل كردهاند.

[٢٧٨]- بحوث فى تاريخ السنة المشرفة ٢٢، تنزيه الشريعة ١/٣٧٢، ٢/٤، اللّألى المصنوعة ١/٢٨٦، ٣١٠، ٣١٦، ٤١٧

[٢٧٩]- صحيح مسلم ٤/١٨٦ حديث ٢٤٠٢

[٢٨٠]- الطبقات، ابن سعد ١/١٤٥

[٢٨١]- صحيح مسلم ٤/١٨٦٦، حديث ٢٤٠١

[٢٨٢]- صحيح مسلم ٤/١٨٥٧، حديث ٢٣٨٨

[٢٨٣]- صحيح مسلم ٤/١٨٥٦، حديث ٢٣٨٤

[٢٨٤]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٢٢

[٢٨٥]- فضائل الامامين، ابوعبدالله شيبانى. به نقل از سيوطى در تاريخ خود ص ١٢٣

[٢٨٦]- سورهى منافقين، آيه ٦٣

[٢٨٧]- سورهى انفال، آيهى ٥

[٢٨٨]- سورهى بقره، آيهى ٩٧

[٢٨٩]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٢٤

[٢٩٠]- سورهى نساء، آيهى ٦٥

[٢٩١]- نساء ٦٥

[٢٩٢]- تفسير كشّاف، جاد الله زمخشرى ١/٥٣٠

[٢٩٣]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ص ١٢٢

[٢٩٤]- سوره بقره، آيه ٢١٩

[٢٩٥]- سورهى نساء، آيهى ٤٣

[٢٩٦]- مائده، ٩١

[٢٩٧]- المستطرف ٢/٢٦٠، تاريخ المدينة المنورة، ابن ثبة ٣/٨٦٣

[٢٩٨]- نساء، ٤٣

[٢٩٩]- جامعالبيان ٢/٢١١

[٣٠٠]- به نقل حاكم

[٣٠١]- تاريخ طبرى ٢/٢٤٠، تاريخ يعقوبى ٢/٥٠

[٣٠٢]- سورهى بقره آيهى ٢٠٤ و ٢٠٥

[٣٠٣]- سورهى بقره، آيهى ٢٠٧

[٣٠٤]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١/٣٦١

[٣٠٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ١/١٥٨

[٣٠٦]- تاريخ عمر بن الخطاب، ابن الجوزى ٣٦

[٣٠٧]- الامامه و السياسة، ابن قتيبة ١/١٦، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٦/٤٧

[٣٠٨]- منتخب كنزالعمال ٤/٣٦١ و در كتاب شعبالايمان بيهقى حديث را روايت كرده است

[٣٠٩]- تاريخ الاسلام، الخطيب ٢٣٢، سنن ترمذى ٢/٢٩٨، سنن ابن ماجه ص ١٢، مستدرك الصحيحين ٣/١٠٩

[٣١٠]- مستدرك الصحيحين ٣/١٣٧، كنزالعمال ٦/١٥٧، الاصابة، ابن حجر ٤/ ، القسم ١/٣٣، اُسد الغابة ١/٦٩، ٣/١١٦، مجمع هيثمی ٩/١٢١

[٣١١]- مختصر تاريخ ابن عساكر ١٨/٢٨٢

[٣١٢]- المستدرك على الصحيحين ٣/١٦٧ ح ٤٧٣٠، اُسد الغابة ٧/٢٢٤، الاصابة ٤/٣٧٨، تهذيب التهذيب ١٢/٤٦٩، مجمعالزوائد ٩/٢٠٣

[٣١٣]- صحيح مسلم ٤/١٨٥٨ حديث ٢٣٨٩

[٣١٤]- مروجالذهب، مسعودى ٣/١١

[٣١٥]- اُسدالغابة، ابن اثير ٤/١٧٣، سنن بخارى ٥/١٤

[٣١٦]- لسانالميزان، ابن حجر ٥/١٨٠

[٣١٧]- ميزانالاعتدال ذهبى ٤، لسانالميزان، ابن حجر ٦/٣٥١

[٣١٨]- ميزانالاعتدال ٣/٣٨٥، لسانالميزان، ابن حجر ٤/٥٥١

[٣١٩]- سورهى انبياء، آيهى ٧٩

[٣٢٠]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٢٧

[٣٢١]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ٣٩

[٣٢٢]- همان مصدر

[٣٢٣]- تاريخالخلفاء، سيوطى ص ٣٩

[٣٢٤]- صحيح بخارى ٧/٢٢

[٣٢٥]- صحيح بخارى ٧/٢٨، مسند احمد ٦/٥٧

[٣٢٦]- الموطأ مالك بن انس ٢/٥٠٢

[٣٢٧]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٨/٣٦، كامل ابن اثير ٣/٣١٣، الفتوح، ابن اعثم ٣/١٩٦، وقعة صفين، نصر بن مزاحم ٣٥٤، تاريخ طبرى ٤/٣٠

۹ ترمذى ١٢/٢٩٩، سنن ابن ماجة ١٢، المستدرك على الصحيحين ٣/١١١ تاريخ طبرى ٢/٥٦، خصائص نسائى ٣/١٨، طبقات ابن سعد ٣/٢٢، الدرالمنثور ٤/١١٤

[٣٢٩]- الامامة و السياسة، ابن قتيبه ١/١٠

[٣٣٠]- الامامة و السياسه، ابن قتبية ١/١٣، بنابراين هر دو اتفاق بر قتل حضرت داشتند لكن ابوبكر از وجود فاطمه عليها‌السلام در كنار على عليه‌السلام بيمناك بود.

[٣٣١]- تاريخ طبرى ٢/٤٦٢ و ذهبى ذكر كرده است كه بخارى درگيرى اين دو نفر را در زمان پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نقل كرده است، الخلفاء ٤٥

[٣٣٢]- الاصابة، ابن حجر ٢ القسم ١/٩٩، شرح حال خالد بن وليد

[٣٣٣]- صحيح بخارى ٢/٨١، كتاب الشروط

[٣٣٤]- الامامة و السياسة ابن قتيبة ١/١١

[٣٣٥]- تاريخ طبرى ٢/٤٦٢

[٣٣٦]- صحيح مسلم ٧/١٢٢، مسند احمد بن حنبل ٥/١٨١، صحيح ترمذى ٥/٦٢١، المعجم الكبير، طبرانى ٥/١٨٦، كنزالعمال ١/٤٨

[٣٣٧]- تاريخ طبرى ٢/٤٦٠، الامامة و السياسة ١/١٦، تاريخ سيوطى ٧١ و مقصود او از شيطان عمر است

[٣٣٨]- طبقات ابن سعد ٣/١٧٧

[٣٣٩]- كتاب الثقات، ابن حبّان ٢/١٩٢

[٣٤٠]- كتاب الثقات، ابن جنان ٢/١٩٢

[٣٤١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/٢٩ چاپ دار احيا الكتب العربيه

[٣٤٢]- كتاب الثقات، ابن حبّان ٢/١٩٢

[٣٤٣]- صحيح بخارى ٣/١٩٠، تفسير سوره حجرات

[٣٤٤]- نهايهى ابن اثير ١٥٩ مادهى نصنص

[٣٤٥]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/٢٩ چاپ دار احياء الكتب العربية، الصواعق المحرقة، ابن حجر ص ٧ چاپ قاهره

[٣٤٦]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/٣٠ چاپ دار احياءالكتب العربيه (الحلبى و شركاه)

[٣٤٧]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد معتزلى ٢/٣١، المسترشد، محمد بن جرير طبرى، كتاب الشافى، سيد مرتضى ٢٤١، ٢٤٤

[٣٤٨]- الكامل فىالتاريخ، ابن اثير ٣/٢٤، شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١٠٧، تاريخ طبرى ٢/٢٨٩

[٣٤٩]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/٣٧

[٣٥٠]- اسدالغابة، ابن اثير، شرح حال زيد بن الخطاب ٢/٢٨٥

[٣٥١]- تاريخ طبرى ٢/٤٣٩

[٣٥٢]- تاريخالخلفاء، سيوطى ١٠٠

[٣٥٣]- الامامة و السياسة ١/٧٥

[٣٥٤]- كنزالعمال، متقىّ هندى ٢/١٨٩

[٣٥٥]- اين حديث را ابن ابى شيبة و بخارى در تاريخ خود و يعقوب بنسفيان و ابن عساكر نقل كردهاند، الاصابة، عسقلانى قسم ٥ ١/٥٦، تاريخالصغير، بخارى و امالى، محاملى و كنزالعمال ١٠/٢٩٠

[٣٥٦]- مختصر تاريخ دمشق ١٠/٢٩٠

[٣٥٧]- كنزالعمال ٨/١١٨ كتاب الموت، تاريخ طبرى جلد ٤ حوادث سال ١٣ كامل ابن اثير ٢/٢٠٤

[٣٥٨]- تاريخ المدينة المنورة ٢/١٤٧

[٣٥٩]- الامامة و السياسة ٢/١١٩

[٣٦٠]- الطبقات ٣/١٨١، انساب الاشراف ١/٥٧٩

۱۱ [٣٢٨]- سنن [٣٦١]- سورهى توبه آيهى ٦٥ و ٦٦

[٣٦٢]- المغازى، واقدى ٢/١٠٠٩

[٣٦٣]- توبه: ٨١ و ٨٢

[٣٦٤]- توبه، آيه ١٠٧

[٣٦٥]- كامل ابن اثير ٢/٢٧٨

[٣٦٦]- مختصر تاريخ دمشق، ابن منظور ٦/٢٥٣

[٣٦٧]- به كتاب سقيفه از همين مؤلف مراجعه كنيد.

[٣٦٨]- السيرة الحلبية ٣/١٤٣، دلائل النبوة، بيهقى ٥/٢٥٧

[٣٦٩]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، ابن منظور ٦/٢٥٩

[٣٧٠]- كتاب المفاخرات، زبير بن بكار، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/١٠٣ چاپ دارالفكر ١٣٨٨ هجرى

[٣٧١]- الاستيعاب ٢/٦٩٠

[٣٧٢]- المغازى النبوية ٣/١٠٤٢ - ١٠٤٥، مجمعالبيان ٣/٤٦، امتاعالاسماع ١/٤٧٧

[٣٧٣]- المحلى، ابن خرم اندلسى ١/٢٥٥

[٣٧٤]- اُسد الغابة، ابن اثير، شرح حال خديفه، ١/٤٦٨

[٣٧٥]- المحلى، ابن حزم اندلسى ١١/٢٢٥

[٣٧٦]- ميزانالاعتدال، ٤/٣٣٧ شماره ٩٣٦٢ چاپ دارالمعرفة، بيروت

[٣٧٧]- الجرح و التعديل ٩/٨ چاپ درالكتب العلمية، بيروت

[٣٧٨]- الاصابة ١/٤٥٤

[٣٧٩]- البداية و النهاية ٤/٣٦٢، ٥/٣١٠، ٦/٢٢٥

[٣٨٠]- صحيح مسلم ٣/١٤١٤ حديث ٩٨ - ١٧٨٧ چاپ داراحياء الثرات العربى بيروت

[٣٨١]- المحلى، بن حزم ١١/٢٢٥

[٣٨٢]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ١/٢٧٨ در حاشيه الاصابة و اُسد الغابة، ابن اثير ١/٤٦٨، السيرة الحلبية ٣/١٤٣، ١٤٤

[٣٨٣]- مسند احمد بن حنبل ٢/٤٣٦

[٣٨٤]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، ابن منظور ٦/٢٥٢، اسدالغابة، ابن اثير، تاريخ دولالاسلام شمسالدين الذهبى ص ٢٢

[٣٨٥]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٦/٢٥٣، دارالفكر چاپ اول ١٤٠٤ هـ - ١٩٨٤ م، دمشق، عمر هرگاه كه می مرد دربارهى حذيفه سؤال می كرد، اگر حذيفه بر نماز او حاضر می شد بر او نماز می خواند و اگر حذيفه بر او نماز نخوانده بود او هم نماز نمی خواند، الاستيعاب، ابن عبدالبر اندلسى ١/٢٧٨ حاشيهى الاصابة، اُسدالغابة، ابن اثير ١/٤٦٨، السيره الحلبية ٣/١٤٣

[٣٨٦]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٦/٢٥٣، مستدرك حاكم ٣/٣٨١

[٣٨٧]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٦/٢٥٩

[٣٨٨]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٦/٢٥٩

[٣٨٩]- مختصر تاريخ ابنعساكر ٦/٢٥٩

[٣٩٠]- الايضاح، فضل بن شاذان ص ٣٠

[٣٩١]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٦/٢٥٢

[٣٩٢]- ترمذى ٥/٦٢١ صحيح مسلم، باب فضائل علىبن ابىطالب

[٣٩٣]- سيره ابن هشام ٤/١٦٣ صحيح بخارى ٥/٢٤، صحيح مسلم ٥/١٧٣، مستدرك حاكم ٢/٢٣٧

[٣٩٤]- الاستيعاب در حاشيهى الاصابة، ابن عبدالبر الاندلسى ص ٣٧٢

[٣٩٥]- كنزالعمال

[٣٩٦]- منتخب كنزالعمال ٥/٢٣٤

[٣٩٧]- المشكاة، ٤٥٨ و گفت: بخارى آنرا روايت كرده و ابن اثير در كتاب الجامع ٩/٣٦٣ از بخارى نقل كرده است، صحيح بخارى باب مناقب الانصار ٤٥

[٣٩٨]- الاستيعاب در حاشيهى الاصابة، ابن عبدالبر ٣٧٢، تاريخ طبرى ٣/٥٠١، العقد الفريد، ابن عبد ربه الاندلسى ٤/٣٢٥

[٣٩٩]- همان مصدر

[٤٠٠]- اعلام النبلاء، ذهبى ٢/٣٩٤، تاريخ الفسوى ٢/٧٧١ و ابن عساكر همين مطلب را در اقتباس كرده است

[٤٠١]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٢٥

[٤٠٢]- الايضاح، فضل بن شاذان ص ٣٠

[٤٠٣]- منتخب التواريخ، محمد هاشم خراسانى ص ٦٣

[٤٠٤]- السيرة الحلبية ٢/١٥٤، دلائل النبوة ٣/١٠٨

[٤٠٥]- تاريخ طبرى ٢/١٤٤، سيره ابن هشام ٢/٢٧١ كامل ابن اثير ٢/١٢١، تاريخالخميس ١/٣٧٥ السيرة النبوية، ابن كثير ٢/٤٠٠

[٤٠٦]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ١٤/٧٨، تاريخ الخميس، دياربكرى ١/٣٧٥

[٤٠٧]- المغازى، واقدى ١/٣٧

[٤٠٨]- السيره الحلبية ١/٢٦٨

[٤٠٩]- تاريخالاسلام، ذهبى ٣/١٤٩، انسابالاشراف، بلاذرى، العقدالفريد، ابن عبد ربّه اندلسى ٤/٢٤٧

[٤١٠]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٢/٣٩٣، اُسدالغابة ٣/٣٠٦

[٤١١]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٢/٢٩

[٤١٢]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/٢٩، چاپ داراحياء الكتب العربية

[٤١٣]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٢/٣١-٣٤، المستر شد، محمد بن جرير طبرى

[٤١٤]- همان مصدر

[٤١٥]- مسند احمد بن حنبل ١/٥٥، تاريخ طبرى ٢/٤٤٦

[٤١٦]- الاستيعاب ٣/٤٧١، المعارف، ابن قتيبه ٣٤٥، تاريخ طبرى ٣/٣١١، سيرهى ابن هشام ١/٣٨٥

[٤١٧]- تاريخ ابىزرعة ص ٢٩٨، مروج الذهب ٢/١٣٩، تاريخ يعقوبى ٢/١٣٩

[٤١٨]- مروجالذهب ٢/١٣٩، تاريخ يعقوبى ٢/١٣٩ انساب الاشراف ١/٤٠٤، مستدرك حاكم ٣/٤٧٦، الاصابة ٣/٣٨٤، اسدالغابة ٣/٤٤٠

[٤١٩]- الكامل فى التاريخ، ابن اثير ٢/٤٢٥

[٤٢٠]- العقدالفريد، ابن عبد ربه ٦/٢٩٢ تاريخ طبرى ٢/٦١١، چاپ مؤسسه اعلمی ، بيروت، المعارف، ابن قتيبة ص ٢٨٣

[٤٢١]- اسدالغابة ٢/٤١٣، تهذيب ابن عساكر، البداية و النهاية ١٠/١٣٧، العقد الفريد ٥/٥، ٦/٣١٨ او گفتگوئى ارزشمند با پادشاه ايران، انوشيروان دارد ٦/٣٨٧

[٤٢٢]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٢٥٠، طبقات ابن سعد ٣/١٩٨، مروجالذهب، مسعودى ٢/٣٠١

[٤٢٣]- دلائل النبوة، بيهقى ٣/٣٣٤

[٤٢٤]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٢٤/٢٤

[٤٢٥]- تاريخ طبرى ٢/٤٤٢، ٤٤٣، تاريخ ابنالوردى ١/١٣٠

[٤٢٦]- تاريخ طبرى ٣/٦٢٢، تاريخ ابى زرعة الدمشقى ٣٤، تاريخ ابى الفداء ١/٢٢٢

[٤٢٧]- تاريخ طبرى ٢/٦١٨

[٤٢٨]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٢٥٣

[٤٢٩]- الاصابة، ابن حجر ٢/٤٥١

[٤٣٠]- به باب ديدگاه ابوبكر و عمر در شرائط واليان و ادارات آنها در شرح حال خالد، مراجعه كنيد

[٤٣١]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، ١٠/٢٩٠ به نقل از ابن شهاب زهرى

[٤٣٢]- همان مصدر

[٤٣٣]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ١٠/٢٩٠، تهذيب الكمال ٢/١٨٨

[٤٣٤]- اُسد الغابة، ابن اثير ٥/٦٠ ٦/٢٠٥، الاصابة ٣/٣١٦

[٤٣٥]- تاريخ طبرى ٣/١٦٥

[٤٣٦]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٥/٧٣، تاريخالاسلام ذهبى، عهد خلفاء راشدين ١٢١، تاريخ خليفه ٣/١٦٥

[٤٣٧]- تاريخ طبرى ٢/٢١٧، مرآة يافعى ١/١٤٠

[٤٣٨]- تاريخ ابى زرعةالدمشقى ٣٤، تاريخ ابى الفداء ١/٢٢٢، تاريخ طبرى ٢/٦٢٢

[٤٣٩]- تاريخ طبرى جلد ٤ حوادث سال سيزدهم، كامل ابن اثير ٢/٢٠٤، كنزالعمال ٨/١١٨ كتاب الموت

[٤٤٠]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٣/٢٩

[٤٤١]- تاريخ طبرى ١٧٥، كامل ابن اثير ٣/٥٤، المعارف ابن قتيبة ١٧٥، طبقات ابن سعد ٨/٤٦٢

[٤٤٢]- الطبقات الكبرى ٣/٢٧٠

[٤٤٣]- المعارف، ابن قتيبة ٥٥٠

[٤٤٤]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/٢٩

[٤٤٥]- همان مصدر ٢/٣١ - ٣٤

[٤٤٦]- همان مصدر

[٤٤٧]- همان مصدر

[٤٤٨]- تاريخ طبرى ٥/١٠٥، حوادث سال ٣٨ هجرى، كامل ابن اثير ٢/٤١٣ حوادث سال ٣٨ هجرى، البداية و النهاية، ابن كثير ٧/٣٤٩، شرح نهجالبلاغه ٦/٨٨ خطبه ٦٧

[٤٤٩]- اُسدالغابة ٣/٤٤٠، الاستيعاب ص ٨٣٠، نسب قريش ص ٣٢٧

[٤٥٠]- العقد الفريد ٦/٢٩٢، تاريخ طبرى ٢/٦١١، المعارف ٢٨٣، اسدالغابة ٢/٤١٣، البداية و النهاية ١٠/١٣٧

[٤٥١]- تاريخ دمشق ١٢/٥٩ شرح حال امام حسن عليه‌السلام

[٤٥٢]- مروجالذهب مسعودى ٢/٣٢٠

[٤٥٣]- اسدالغابة ٤/١٧٨، مروجالذهب، مسعودى ٢/٣٢٠، تاريخ طبرى ٢/٢٦٣

[٤٥٤]- طبقات ابن سعد ٥/٦٠، عمدة القارى ٧/١٤٣، صحيح مسلم ١/٣١٠، مسند احمد ٤/١٠٢، سيرة عمر بن الخطاب، ابن جوزى ص ١٧٤، كنزالعمال ٤/٣٣٤، سليم بن قيس ص ١٠٩

[٤٥٥]- اضواء على السنة المحمدية، محمود ابوريّة ١٦٥

[٤٥٦]- تفسير ابن كثير ٣/١٠١

[٤٥٧]- تاريخ ابن اثير ٣/٢٤، تاريخ طبرى ج ٥

[٤٥٨]- كامل ابن اثير ٢/٣٥٧

[٤٥٩]- ألا يا عُبيدالله مالك مهرب \*\*\* و لا ملجا من ابن اروى و لا خفر

اصبت دماً والله فى غير حله \*\*\* حراماً و قتل الهرمزان له خطر

على غير شيى غير اَنْ قال قائل \*\*\* اتتهمون الهرمزان على عُمر

... ابا عمرو عبيدالله رَهْن \*\*\* فلا تَشْكُكْ بقتل الهرمزان

فانك اِنْ غفرت الجرم عنه \*\*\* و اسباب الخطا، فَرَسا رهان

أتعفوا إن عَفَوْتَ بغير حق \*\*\* فما لك بالذى تَحكى يُدان

تاريخ طبرى ٣/٣٠٣

[٤٦٠]- تاريخالمدينة المنوره، عمر بن شبّة ٣/١٠٧٩

[٤٦١]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/٣١ - ٣٤، المستر شد، محمد بن جرير طبرى

[٤٦٢]- مروجالذهب مسعودى ٣/٧٣، چاپ دارالهجره

[٤٦٣]- مروجالذهب، مسعودى ٣/١٦، تاريخ يعقوبى ٢/١٨٦

[٤٦٤]- جامعالمدارك ٦/١٢٣

[٤٦٥]- طبقات ابن سعد ٢/٣٣٨، اسدالغابة ٤/١٧٦

[٤٦٦]- طبقات ابن سعد ٥/١٦

[٤٦٧]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٣/١٠١٢

[٤٦٨]- جامعالمدارك ٦/١٢٣

[٤٦٩]- عبقرية عمر، العقاد ص ١٣

[٤٧٠]- تاريخ ابن عساكر ٩/١١٥

[٤٧١]- المعارف، ابن قتيبه ١٨٧

[٤٧٢]- شرح نهجالبلاغه ابن ابى الحديد ٣/١٠٢

[٤٧٣]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١٠٢

[٤٧٤]- اُسدالغابة، ابن اثير ٤/١٧٨

[٤٧٥]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٢/٣١ - ٣٤، المستر شد، محمد بن جرير طبرى، كتاب الشافى، سيد مرتضى ٢٤١، ٢٤٤

[٤٧٦]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٢٢٠

[٤٧٧]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١٢٩

[٤٧٨]- حياة الصحابة، الكاند هلوى ٢/٩٩، كنزالعمال ٤/٣٦١، ٦/٣٦٥ تاريخالخلفاء، سيوطى ص ١٤٢

[٤٧٩]- منتخب كنزالعمال ٤/٣٦١

[٤٨٠]- تاريخ الخلفاء ١٤٢، الفتوحات الاسلامية ٢/٤٠٨، حلية الاولياء، ابىنعيم ١/٥٢ كنزالعمال ٦/٣٦٥

[٤٨١]- الامامة السياسة ابن قتيبة ١/١٨، و عمر بخاطر بازگشت از لكشر اسامه پشيمان گرديد بعد از آنكه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم وى را امر نمود، بحارالانوار، علامه مجلسى ٣/١٢٢

[٤٨٢]- ربيعالابرار ٤/٢١٩

[٤٨٣]- ربيعالابرار ٢/٣٨

[٤٨٤]- تاريخ عمر بن الخطاب، ابن جوزى ١٩٧

[٤٨٥]- همان مصدر

[٤٨٦]- صحيح بخارى، كتاب اللباس، كنزالعمال ح ٤٤٠٣

[٤٨٧]- تاريخ طبرى ٢/٤٦٢

[٤٨٨]- صحيح بخارى ١/١٢٠ باب كتاب العلم صحيح مسلم ١١/٨٩

[٤٨٩]- تاريخ طبرى ٢/٤٤٢، سيرهى ابن هشام، ٤/٣٠٥

[٤٩٠]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٢٥٩، تاريخ ابىالفداء ١/١٥٦، الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٨

[٤٩١]- سوره حجرات، آيه ٢

[٤٩٢]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٤، اعلام النساء ٣/٣١٤

[٤٩٣]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٤

[٤٩٤]- منتخب كنزالعمال ٤/٣٦١ و بيهقى اين قضيه را در شعبالايمان ذكر كرد

[٤٩٥]- تاريخ طبرى ج ٢، كنزالعمال ج ٥

[٤٩٦]- تاريخالخلفاء، سيوطى ١٠٠

[٤٩٧]- العقدالفريد، ابن عبد ربه اندلسى ٣/١٩٥ اشعار معاويه

يا لَيْتَنى لمْ أَغْنَ فِى الْملكِ ساعَةً \*\*\* وَ لَمْ أكُ فِى اللَّذّاتِ أَعْشَى النَّواظِرِ

وَ كُنْتُ كَذى طَمْريَنِ عاشَ بِبُلْغَة \*\*\* لَيالِىَ حَتّى زارَ ضَنْكَ الْمَقابِرِ

[٤٩٨]- مروجالذهب مسعودى ٣/٧٢

[٤٩٩]- اعلام النساء عمر رضا حكاله ٤/١٢٣، السقيفه و فدك، جوهرى، ١١٧، شرح نهجالبلاغه ١٦/٢٣٣

[٥٠٠]- طبقات ابن سعد ٢/٨٥

[٥٠١]- اُسدالغابة، ابن اثير ٤/١٧٧

[٥٠٢]- الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/٢٢، العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٢٥٩

[٥٠٣]- الامامة و السياسة ١/٢٦، طبقات ابن سعد ٣/٢٥٧

[٥٠٤]- صحيح بخارى، كتاب فضائل الصحابه، مناقب عمر

[٥٠٥]- روايت در چاپهاى قديم تاريخ طبرى موجود بود لكن ناشر آنرا از چاپهاى جديد حذف كرده است.

[٥٠٦]- اُسدالغابة، ابن اثير

[٥٠٧]- الاخبار الموفقيات، زبير بن بكار ٤٧٣

[٥٠٨]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٢٩٩

[٥٠٩]- مستدرك حاكم ٢/٤٦٢ و معنى آيهى ٩ سورهى حجرات: و اگر دو طايفه از اهل ايمان به قتال برخيزند البته شما مؤمنان بين آنها صلح برقرار داريد و اگر يك قوم بر ديگرى ظلم كرد با آن طائفهى ظالم قتال كنيد تا به فرمان خدا باز آيد...

[٥١٠]- الاستيعاب ٢/٤٦١، تاريخالخميس ٢/٢٤٩، طبقات ابن سعد ٣/٣٦٥، المعجم، طبرانى ١/٧٠

[٥١١]- اقبال الاعمال، على بن طاووس ٣/١١٣، بحارالانوار ٣١/١٣١، ٩٨/٣٥٥

۱۳ [٥١٢]- تاريخ طبرى ٢/٦١٧، الكامل، ابن اثير ٢/٦١٧، چاپ مؤسسه الاعلمی بيروت

[٥١٣]- التنبيه والاشراف، مسعودى ٢٥٤، تاريخ طبرى ٢/٦١٧، المنتظم ٤/٧٠

[٥١٤]- المغازى النبوية، زهرى ص ٤٥

[٥١٥]- كنزالعمال، كتاب الفرائض ٩/١٥

[٥١٦]- كنزالعمّال ٣/١١٦، المصنف ١٠/١٧٨

[٥١٧]- مشكلالاثار، طحاوى، و ابن مردويه طبق نقل متقى هندى ص ٢٧٧ از جزء ششم كنزالعمال حديث ٣٩٧، مستدرك حاكم ٣/١٧١، شرح تجريد، قوشجى، اواخر مبحث امامت و او از ائمهى اشاعره در علم كلام است.

[٥١٨]- نساء: ٤٣

[٥١٩]- سنن بخارى، البداية و النهايه، ابن رشد ١/٦٣، چاپ ١٩٣٥، المغنى، ابن قدامة ١/٢٣٤ چاپ سوم، تفسير ابن كثير ٤/٥٠٥، سنن نسائى ١/١٦٩، سنن ابن ماجه ١/١٨٨ سنن بيهقى ١/٢٠٩

[٥٢٠]- صحيح بخارى، با حاشيه سندى ١/٣٤٢

[٥٢١]- تاريخالكامل ١٥/٢٩، تاريخالخلفاء ١٣٧

[٥٢٢]- مسند احمد ٤/٣٧٠ صحيح مسلم باب «الصلوة على القبر...، صحيح نسائى كتاب الجنازه، عدد تكبيرات...

[٥٢٣]- صحيح مسلم باب الصلوة على القبر از كتاب جنائز، صحيح نسائى، عدد تكبيرات بر جنازهها از كتاب الجنازه

[٥٢٤]- مسند احمد ١/٣٣٧، جامع بيانالعلم و فضله، ابن عبدالبر اندلسى، باب «فضل السنة و مباينتها لاتاويل العلماء»

[٥٢٥]- سوره بقره، ٢٣٠-٢٢٩

[٥٢٦]- سنن مسلم جلد ١ باب طلاق سه تائى، حاكم و ذهبى هم آنرا نقل كردهاند

[٥٢٧]- سنن مسلم جلد اول باب طلاق الثلاث ١/٥٧٥، بيهقى ٧/٣٣٦

[٥٢٨]- تحرير المراة، قاسم بك امينالمصرى ١٧٢، و سعيد بن المسيب و جماعتى گفتند: طلاق سهگانه بكلى باطل است زيرا بازى است و «انت طالق» فقط جدى است و بازى در آن نيست.

[٥٢٩]- سيره ابن اسحاق ٢/١٩١، به تفسير كشاف زمخشرى مراجعه كنيد

[٥٣٠]- بقرة، ١٢٥

[٥٣١]- تاريخالخلفاء سيوطى، حياة الحيوان، دميرى، در مادهى الديك، كامل ابن اثير ٢/٥٣٧ طبقات ابن سعد ٣/٢٠٤، شرح نهجالبلاغه ٣/١١٣، دلائل النبوة بيهقى ٢/٦٢

[٥٣٢]- سورهى نساء، آيه ٢٤

[٥٣٣]- سورهى بقره، آيهى ١٩٦

[٥٣٤]- صحيح ترمذى ١/١٥٧

[٥٣٥]- صحيح مسلم ٢/٨٩٨ ح ١٢٢٦

[٥٣٦]- شرح موطأ مالك، زرقانى ص ١٧٨

[٥٣٧]- مسند احمد ١/٤٩

[٥٣٨]- مسند احمد بن حنبل ١/٣٣٧، جامع بيانالعلم و فضله، ابن عبدالبر باب فضلالسنة و مباينتها لأَقاويل العلماء

[٥٣٩]- صحيح مسلم ١/٤٦٧، شرح معانىالاثار ٢/١٤٧

[٥٤٠]- صحيح مسلم ١/٤٧٥

[٥٤١]- تفسير فخر راى ٤/٤٢ در تفسير آيهى «فما استمتعتم به...»

[٥٤٢]- شرح تجريد، الامام القوشجى، از نقل امام احمد بن حنبل ١/٤٩

[٥٤٣]- تفسير فخر رازى ٤/٤١

[٥٤٤]- انسابالاشراف ٢/٩٠٥

[٥٤٥]- محاضرات الادباء ٢/٢١٤، المسائل الصاغانيه، شيخ مفيد ٣٥، صحيح مسلم، موضوع متعه

[٥٤٦]- المعارف، ابن قتيبة ص ١٧٣

[٥٤٧]- شرح معانىالاثار ٢/١٤٧

[٥٤٨]- تاريخالخلفاء، سيوطى ١٣٧

[٥٤٩]- تاريخ طبرى ٣/٩٥، تاريخ ابن اثير ٢/١٠٦، ١٠٧

[٥٥٠]- الصراط المستقيم، نباطى، متوفاى ٨٧٧ هـ، چاپ كتابخانه مرتضويه

[٥٥١]- طبقات ابن سعد

[٥٥٢]- تفسير عياشى ١/٤٦، ٢٩٧

[٥٥٣]- صحيح مسلم ٣/٢٤ ح ١٦٤٦

[٥٥٤]- سنن ترمذى ١/٦٤

[٥٥٥]- عمدة القارى ٤/٨٧، الاستيعاب، ابن عبدالبر، شرح حال حمزه و شرح حال زيد، شرح نهجالبلاغه ٣/٣٨٧، سنن بخارى، بابالجنائز ١٥٤

[٥٥٦]- الميراث عند الجعفريه، شيخ ابو زهره مصرى، روضه، شهيد ثانى، تلخيص ذهبى، المستدرك ٤/٣٤٠، كتاب الفرائض

[٥٥٧]- صحيح بخارى، ابواب زكات

[٥٥٨]- طبقات ابن سعد ٥/٥١، ١/٥٤، ٥/٦٩، عمدة القارى ٧/١٤٣

[٥٥٩]- كنزالعمال ٤/٣٤١، مجمعالزوايد، هيثمی ٣/١٩١

[٥٦٠]- به نقل از صاحبان سنن. و ابن حبّان و حاكم و احمد و دارمی و ابن ابى شيبة و طبرانى همگى از طريق محمد بن سيرين از ابى العجفاء نقل كرده اند

۱۵ [٥٦١]- تاريخ يعقوبى ٢/١٣٨، تاريخ طبرى ٢/٦١٧

[٥٦٢]- تاريخ طبرى ٢/٥٨٨

[٥٦٣]- همان مصدر

[٥٦٤]- همان مصدر

[٥٦٥]- تاريخ طبرى ٢/٥٩٢

[٥٦٦]- تاريخ طبرى ٢/٦٠٣

[٥٦٧]- تاريخ طبرى ٢/٦١٧

[٥٦٨]- تاريخالاسلام ذهبى، عهدالخلفاء الراشدين ص ١٢١، تاريخ خليفه ص ١٢٣

[٥٦٩]- تاريخ خليفه ص ١٢٣

[٥٧٠]- كامل ابن اثير ٢/٤٢١

[٥٧١]- تاريخ خليفه ٦٤

[٥٧٢]- منطقهى شرقى جزيرةالعرب بغير از عمان بحرين نام داشت، به معجمالبلدان مراجعه كنيد

[٥٧٣]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٥/٦٦

[٥٧٤]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٥/٧٣

[٥٧٥]- اسد الغابة ١/١٥٢

[٥٧٦]- صحيح البخارى كما فى فتح البارى ٨/١٤٣

[٥٧٧]- سنن ترمذى ٣/٢٠١

[٥٧٨]- صحيح مسلم ٤/١٨٥٤

[٥٧٩]- كامل ابن اثير ٢/١٥٦، سيرهى ابن كثير ٣/٦٨

[٥٨٠]- الاصابة، ابن حجر ١/٧٤

[٥٨١]- اُسد الغابة ١/١٥١، الاصابة ١/٧٤

[٥٨٢]- الاصابة، ١/٧٤

[٥٨٣]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٥/٧١

[٥٨٤]- مختصر ابن عساكر ٥/٧٠

[٥٨٥]- المعارف ابن قتيبة ص ٢٥١، الصواعق المحرقة، ابن حجر ص ٧٧

[٥٨٦]- كفاية الطالب، ابن عقدة ص ٦٠ ، شواهد التنزيل، حسكانى ١/١٦٠، فرائد حموينى ١/٦٩

[٥٨٧]- مختصر ابن عساكر ٥/٧٥

[٥٨٨]- همان مصدر

[٥٨٩]- مختصر ابن عساكر ٥/٧٣

[٥٩٠]- مختصر ابن عساكر ٥/٧٥

[٥٩١]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٥/٧٣، و اين چنين انس و ابوهريره در وضع مناقب براى ابوبكر و عمر و عثمان و امويان و در زيادى روايت و اميرى بحرين و جمعآورى اموال شركت كردند.

[٥٩٢]- تاريخ يعقوبى ٢/٩٠

[٥٩٣]- الخراج ص ١١٥-١١٦

[٥٩٤]- انسابالاشراف، بلاذرى ٥/٧٤-٨٧، جمهرة رسائلالعرب ١/٣٨٨

[٥٩٥]- انسابالاشراف، بلاذرى ٥/٧٤-٨٧ ، جمهرة رسائلالعرب ١/٣٨٨

[٥٩٦]- وقعة صفين ٣٤-٣٩، سير اعلام النبلاء ٣/٧١-٧٣، شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/٦٢-٦٦ ، كامل ابن اثير ٣/٢٧٦ تاريخ ابن خلدون ٢/٦٢٥

[٥٩٧]- سورهى كهف، آيهى ٥١

[٥٩٨]- كنزالعمال ٥/٣٠٧

[٥٩٩]- كنزالعمال ٤/٦١٤ حديث ١١٧٧٥

[٦٠٠]- انسابالاشراف، بلاذرى ٥/١١١-١١٢

[٦٠١]- تاريخ طبرى ٤/٢٦٢، كامل ابن اثير ٣/١٦

[٦٠٢]- تاريخ عمر، ابن جوزى ٥٦

[٦٠٣]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٣/٤٧٢

[٦٠٤]- الموفقيات، زبير بن بكار، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١١٥

[٦٠٥]- عبقرية عمر، العقاد ص ٢٨

[٦٠٦]- تاريخ طبرى ٣/٣٢٧ چاپ اعلمی . و او كسى است كه آيه ان جائكم فاسق بنبأ فتبينوا حجرات: ٨ يعنى «چون فاسق برايتان خبرى آورد جستجو كنيد» دربارهى او نازل شد، اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٥١، الاصابة ابن حجر ٣/٦٣٧

[٦٠٧]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ١/٣٥

[٦٠٨]- عبقريه عمر، العقاد ٢٨

[٦٠٩]- قصص: ٢٦

[٦١٠]- الجوهر الثمين فى سيرة الملوك والسلاطين، ابن دقماق ٦٤ چاپ دارالكتب

[٦١١]- كهف، ٥١

[٦١٢]- صفين، نصر بن مزاحم ص ٥٢، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/ ٥٨٠ چاپ سوم دارالفكر

[٦١٣]- كتاب الماخرات، زبير بن بكار شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٠٦، چاپ سوم دارالفكر

[٦١٤]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٩/١٥، كتاب الشوراى واقدى

[٦١٥]- تفسير كشاف، جادالله زمخشر ٢/٧٢٨

[٦١٦]- تاريخ عمر، ابن الجوزى ٥٦

[٦١٧]- العقد الفريد، ابن عبد ربه، اوايل كتاب ١/٣٥ چاپ داراحياء التراث العربى

[٦١٨]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٠٣، الماخرات زبير بن بكار

[٦١٩]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٠٢، الماخرات، زبير بن بكار

[٦٢٠]- مستدرك حاكم ٤/٤٨٠

[٦٢١]- الملل و النحل شهرستانى ١/٢٣

[٦٢٢]- المستدرك، حاكم ٤/٤٨٠

[٦٢٣]- المستدرك على الصحيحين ٣/١٦٧ ح ٤٧٣٠، اُسدالغابة ٧/٢٢٤، الاصابة، ابن حجر ٤/٣٧٨، تهذيبالتهذيب ١٢/٤٦٩ شماره ٢٨٦٠، مجمعالزوائد، ٩/٢٠٣، ذخائر العقبى ٣٩، مقتل الحسين عليه‌السلام ، خوارزمی ١/٥٢، تذكرة الخواص ٣١٠، كفاية الطالب، كنجى ٣٦٤، ميزانالاعتدال ١/٥٣٥ شماره ٢٠٠٢

[٦٢٤]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١١٣

[٦٢٥]- تاريخ آداب العرب ١/٢٧٨، البداية و النهاية، ابن كثير ٤٨

[٦٢٦]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١/٣٦٠

[٦٢٧]- كهف: ٥١

[٦٢٨]- طبقات ابن سعد ٣/٣٨٣

[٦٢٩]- طبقات ابن سعد ٣/٣٨٣

[٦٣٠]- طبقات ابن سعد ٢/٣٠٥

[٦٣١]- كامل بن اثير ٢/٢١٧

[٦٣٢]- ابن عساكر ص ٥٢٢، سير اعلام النبلاء، ذهبى ٢/٣٩١

[٦٣٣]- المنتظم، ابن الجوزى ٤/٣٤٣

[٦٣٤]- عبقرية عمر، العقاد ص ٦١

[٦٣٥]- همان مصدر

[٦٣٦]- كامل ابن اثير ٢/١٩١

[٦٣٧]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٨/٢٩٩

[٦٣٨]- فتوحالبلدان، بلاذرى ٩٠، ٢٢٦، ٣٩٢، عقدالفريد ١/٨١-٣١، معجمالبلدان ٢/٧٥، تاريخ ابن كثير ٧/١٨، ١١٥، السيرة الحلبية ٣/٢٢٠، الاصابة ٣/٣٨٤، ٦٧٦، الفتوحات الاسلامية ٢/٤٨٠

[٦٣٩]- اعتقاد دارم آن مردى كه نزديك به عمر و دوستدار عبدالله بود ابوموسى اشعرى است كه با عبدالله بن عمر در قضيهى حكميّت بيعت كرد و خود عبدالله و مسلمانان او را توبيخ كردند، و كنيهى او را «احد الناس» گفتند تا آبروى او را حفظ كنند.

[٦٤٠]- كامل ابن اثير ٣/٦٥ ، تاريخ طبرى ٣/٢٩٢

[٦٤١]- شرح نهجالبلاغه ٢/٣١، ٣٤، المستر شد، طبرى، الشافى، سيد مرتضى ٢٤١، ٢٤٤

[٦٤٢]- تهذيبالكمال، المزى ٩/٣٦٤

[٦٤٣]- سيره ابن دحلان ١/٢٥٦

[٦٤٤]- المستدرك، حاكم ٣/٦٣٤

[٦٤٥]- امالى صدوق ١٣٢

[٦٤٦]- التنبيه و الاشراف، مسعودى ٢٦١

[٦٤٧]- التنبيه والاشراف ص ٢٦٧

[٦٤٨]- التنبيه و الاشراف ص ٢٧٠

[٦٤٩]- الايضاح، فضل بن شاذان ٣٨-٤١

[٦٥٠]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٤/٨٠

[٦٥١]- تاريخ طبرى ٣/٣٠٢

[٦٥٢]- الامامة و السياسة ابن قتيبه ١/١١

[٦٥٣]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/٤٠٩، خطبهى شقشقيه

[٦٥٤]- تاريخ طبرى ٣/٣٠٢

[٦٥٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٦/٣٠

[٦٥٦]- نهجالبلاغه، كتاب ٥٣

[٦٥٧]- صفين ص ٥٠٠

[٦٥٨]- تاريخ طبرى ٤/٥٢ چاپ اعلمی

[٦٥٩]- صحيح مسلم، باب «الامر بلزوم الجماعة» از كتاب «الامارة»، صحيح بخارى، مسند احمد بن حنبل ٢/٧٠، ٨٣، ٩٧

[٦٦٠]- صحيح ترمذى ٢/٣٠١، صحيح نسائى ٢/٢٧١، صحيح ابن ماجه ص ١٢، حلية ابىنعيم ٤/١٨٥، مستدرك الصحيحين ٣/١٢٩

[٦٦١]- الكامل فى التاريخ، ابن اثير ٢/٨١

[٦٦٢]- نسب قريش ص ٣٢٢

[٦٦٣]- تاريخالخلفاء، سيوطى ١٩٤

[٦٦٤]- الاستيعاب، بن عبدالبر ٣/٤٧٢

[٦٦٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١١٥، رسالة النزاع و التخاصم، مقريزى ٥١، اضواء علىالسنة المحمديه، ابوريّة ص ١٨٥

[٦٦٦]- رسالة النزاع و التخاصم، اضواء علىالسنة المحمديه، ابوريّه، ١٨٥

[٦٦٧]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٣

[٦٦٨]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٦/٦١

[٦٦٩]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٦/٢٨٢

[٦٧٠]- عبقريه عمر ٦١

[٦٧١]- عبقرية عمر ٦٢، العقد الفريد ٣/٦٨

[٦٧٢]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ١٠/٢٣٠

[٦٧٣]- الاصابة، ابن حجر ١/٥٨٠

[٦٧٤]- كتاب المفاخرات، زبير بن بكار، شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٠٥

[٦٧٥]- همان مصدر ٢/١٠٧، كتاب الماخرات، زبير بن بكار

[٦٧٦]- الامالى، ابوالعباس احمد بن يحيى ثعلبى

[٦٧٧]- المعارف ص ٥٨٦

[٦٧٨]- كتابالمفاخرات، زبير بن بكار، شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/١٠٥

[٦٧٩]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٣/١٠٧، تاريخ طبرى ٥/٣٠، قصصالعرب ٢/٣٦٣، الكامل، ابن اثير ٣/٦٣ ، ٢٨٨

[٦٨٠]- مروجالذهب مسعودى ٢/٣٥٣

[٦٨١]- تاريخ طبرى ٦/٩٤، حوادث سال ٤١ هجرى كامل ابن اثير ٣/١٤٣، حوادث سال ٤١ هجرى، اُسدالغابة ٤/٢١٥، الاستيعاب، قسم سوم / ١٢٨٩ شماره ٢١٣٤

[٦٨٢]- البداية و النهايه ٨/١٠٧، حوادث سال ٥٩ هجرى

[٦٨٣]- تاريخ طبرى ٥/٩٤، حوادث سال ٣٨ هجرى

[٦٨٤]- اُسدالغابة ٤/٢١٥، تاريخ ابن كثير ٨/١٠١

[٦٨٥]- الاصابة ٣/٢٤٩، الدرجات الرفيعة ٣٣٥

[٦٨٦]- اُسدالغابة ٤/٤٢٥، الدرجات الرفيعة ص ٣٣٥ به نقل از كتاب الغاراتِ ابراهيم بن سعيد ثقفى ص ١٣٩

[٦٨٧]- تاريخالخلفاء، سيوطى ١٤١

[٦٨٨]- تاريخ الخلفاء سيوطى ١٢٨

[٦٨٩]- شرح نهجالبلاغه ١٢/٤٣

[٦٩٠]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١٢/٤٣

[٦٩١]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١٢/٤٣

[٦٩٢]- شذرات الذهب حوادث سال ٢١ هجرى

[٦٩٣]- شرح نهجالبلاغة ٤/٥٦٨

[٦٩٤]- ربيعالابرار ٤/٢١٩

[٦٩٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٦٢ ، ١/١٨٥

[٦٩٦]- همان مصدر

[٦٩٧]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٩/٣٠

[٦٩٨]- تاريخ ذهبى ٣/٣٢٦

[٦٩٩]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٤/١٥٥٤، اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٥٢، مسند احمد ١/١٤٤

[٧٠٠]- تاريخ الخلفاء سيوطى ١٤٢

[٧٠١]- السيرة الحلبية ٣/١٠٨

[٧٠٢]- اما مثنى در جنگ قادسيه كشته شد و سعد بن ابىوقاص با همسر او ازدواج كرد، و او همان زنى بود كه در قادسيه می گفت: واى بر مثنى، مسلمانان مثنى را امروز از دست دادند، پس سعد او را سيلى زد

[٧٠٣]- او قبل از مردن اين دعا را خواند: اللهم انك امرتنى فلم ءأتمر و زجرتنى فلم انزجر: اللهم لاقوى فانتصر و لابرىء فاعتذر و لامستكبر بل مستغفر لا اله الا انت، اسدالغابة ٤/١٤٧

[٧٠٤]- تاريخ طبرى ٣/٣٠٤

[٧٠٥]- تاريخ طبرى ٣/٣٢٧

[٧٠٦]- او همان كسى است كه پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم از او خواست تا درخت خرمايش را كه در خانهى يكى از مسلمانان بود و از وارد شدن بىاجازه سمرة ناراحت می شد بفروشد و يا در جاى ديگر درخت ديگرى به او بدهد يا در بهشت درختى به او عطا كند و او تمام پيشنهادهاى پيامبر بشريت صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم را نپذيرفت.

[٧٠٧]- تاريخ طبرى ٦/١٣٢، لسانالعرب، ابن منظور ٢/٢٩٤

[٧٠٨]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٣٦١

[٧٠٩]- اُسدالغابة ج ٣

[٧١٠]- الاصابة، ابن حجر ٣/٥٤٥

[٧١١]- اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٣٠٠

[٧١٢]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٢٨/٥٨

[٧١٣]- اُسدالغابة ٥/٦٠

[٧١٤]- الاصابة، ابن حجر ٢/٧٩

[٧١٥]- تاريخ طبرى ٦/١٣٢

[٧١٦]- از طريق عمر بن شبة روايت شده است.

[٧١٧]- اُسدالغابة ابن كثير ١/٣٣٧

[٧١٨]- تاريخ طبرى ٣/٣٢٧ چاپ الاعلمی

[٧١٩]- سوره حجرات، آيه ٨، و هيچ خلافى بين مفسرين قرآن وجود ندارد كه اين آيه دربارهى او نازل شده است، اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٥١، الاصابة، ابن حجر ٣/٦٣٧، و امام حسن عليه‌السلام او را به يهود نسبت داد و فرمود: «تو را به قريش چه كار؟ تو كافرى از اهل صفوريه هستى و بخدا قسم تو در تولد از كسى كه ادعا می كنى فرزند او هستى بزرگترى» كتاب المفاخرات، زبير بن بكار، شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٢/١٠٤، چاپ سوم دارالفكر

[٧٢٠]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/٢٩

[٧٢١]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد، ٦/٤٨، السقيفه و فدك، الجوهرى ص ٥١

[٧٢٢]- حاشيهى الملل و النحل شهرستانى ١/٥٣، الوافى بالوافيات ٦/١٧، الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١٢

[٧٢٣]- السقيفة، ابوبكر جوهرى، الامامة و السياسة، ابن قتيبة ١/١١

[٧٢٤]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٦/٤٨

[٧٢٥]- السقيفة و فدك، ابوبكر جوهرى ص ٥١

[٧٢٦]- الاختصاص، شيخ مفيد ١٨٤-١٨٧ چاپ كتابخانه شيخ صدوق

[٧٢٧]- صفين، منقرى ص ١٦٣

[٧٢٨]- تاريخ ابىالفداء ١/٣٣٣

[٧٢٩]- البداية و النهاية ٤/٣٤٠

[٧٣٠]- به شرح حال ابوموسى اشعرى در همين كتاب مراجعه كنيد.

[٧٣١]- به شرح حال ابوهريره در همين كتاب مراجعه كنيد.

[٧٣٢]- به شرح حال اين افراد در همين كتاب مراجعه كنيد.

[٧٣٣]- شرح حال او را در همين كتاب مطالعه كنيد.

۱۹ [٧٣٤]- تاريخالمدينة المنورة ١/٥٠٢

[٧٣٥]- البداية و النهاية ٦/٢٦٥

[٧٣٦]- شرح نهجالبلاغة ٢/٣١ - ٣٤

[٧٣٧]- المغازى، واقدى ٢/٩٣٠

[٧٣٨]- تاريخ ابن اثير ٢/٢٠٢

[٧٣٩]- تاريخ دمشق ٦٠/٤٣

[٧٤٠]- السيرة الحلبية ٣/١٥

[٧٤١]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١/٢٢٠

[٧٤٢]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ١/٢٢٠

[٧٤٣]- السيرة الحلبية ١/١٨٠

[٧٤٤]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١٨/٢٦١

[٧٤٥]- اُسدالغابة فى معرفةالصحابه، ابن اثير ٤/١٥١ كامل ابناثير ٣/٥٣، تاريخالمدينة المنورة، ابن شبة ٢/٦٦٢

[٧٤٦]- شرح نهجالبلاغه ٤/٨٠

[٧٤٧]- عبقرية عمر، عقاد ٤٢

[٧٤٨]- تاريخ عمر، ابن جوزى ٥٦

[٧٤٩]- شرح نهجالبلاغه ٤/٦٩ ، ٦/٢٨٨، بحارالانوار ٣٠/٦٤٨

[٧٥٠]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/١٠٤

[٧٥١]- مروجالذهب مسعودى ٣/٦

[٧٥٢]- مستدرك حاكم ٤/٤٨٠

[٧٥٣]- بحارالانوار ٣٠/٦٥٣

[٧٥٤]- السيره الحلبية ٣/١٥

[٧٥٥]- الاغانى ١٥ - ١٣٨ چاپ سامی

[٧٥٦]- مغيره بن شعبه به صومعهى هند دختر نعمان بن منذر كه راهبهاى كور بود رفت تا از او خواستگارى كند، پس گفت: اگر به خواستگارى من بخاطر زيبائى يا حالتى می آمدى قبول می كردم لكن می خواهى در محافل عرب با من شرافت پيدا كنى و بگوئى: با دختر نعمان بن منذر ازدواج كردم، والا چه خيرى در ازدواج مرد يك چشم و زن كور وجود دارد؟ پس مغيره پيغام داد، امر شما چگونه بود؟ گفت: ديشب هيچ عربى روى زمين نبود مگر آنكه از ما حذر می كرد و به ما رغبت داشت، و امروز عربى روى زمين وجود ندارد مگر آنكه ما از او حذر می كنيم و به او رغبت داريم، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٨/٣٠٥

[٧٥٧]- سير اعلام النبلاء، ذهبى ٣/١٢٢

[٧٥٨]- مروجالذهب مسعودى ٢/٣٧٣

[٧٥٩]- البداية و النهاية، ابن كثير ٨/١٧

[٧٦٠]- انسابالاشراف، بلاذرى ٥/١١١ - ١١٢

[٧٦١]- تاريخ طبرى ٤/١٢٧

[٧٦٢]- صحيح مسلم، كتاب الايمان، صحيح ترمذى ٢/٣٠١، صحيح نسائى ٢/٢٧١

[٧٦٣]- السيرة الحلبية ١/١٨٠

[٧٦٤]- شرح نهجالبلاغة ٦/٢٨٣

[٧٦٥]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٥/٣١، ٦/٢٤٠

[٧٦٦]- القضاة، كندى ٣٣

[٧٦٧]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٥٨

[٧٦٨]- المغازى، حاكم ٣/٤٣

[٧٦٩]- التلخيص، ذهبى

[٧٧٠]- سيرة ابن حبّان ١/٣١٩

[٧٧١]- كتابالحيوان، جاحظ ٥/٥٨٧ و گفت: سزاوار نيست ابوعبدالله روى زمين راه برود مگر آنكه امير باشد، الاصابة ٥/٣

[٧٧٢]- نسب قريش ٣٢٢

[٧٧٣]- انساب الاشراف ١/١٩٥

[٧٧٤]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٠٣، تاريخ طبرى ٣/٥٥٩

[٧٧٥]- وقعة صفين ص ٣٤-٣٩، تاريخ يعقوبى ٢/١٨٤-١٨٦، تاريخ ابن خلدون ٢/٦٢٥

[٧٧٦]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/٣١٩

[٧٧٧]- سيرهى ابن هشام ٣/٣١٩

[٧٧٨]- كتاب صفين، ابن مزاحم ٢١٥

[٧٧٩]- العقد الفريد ٤/١٤٤

[٧٨٠]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد، ٢/٦٣ ، خطبهى ٢٦

[٧٨١]- وقعة صفين ص ٣٤ - ٤٠، شرح نهجالبلاغة ٢/٦١-٦٧ خطبهى ٢٦، تاريخ يعقوبى ٢/١٨٤-١٨٦، رغبة الآمل فى كتابالكامل مج ٢ / ج ٣/٢١٠، قصصالعرب ٢/٣٦٨ شماره ١٤٩

[٧٨٢]- تذكرهى ابن جوزى ص ٩٢، وقعة صفين ص ٣٢٠

[٧٨٣]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٤/٥٣٧

[٧٨٤]- القول المسدد فى مسند احمد، ابن حجر ص ٦٠

[٧٨٥]- عبقرية عمر، عقاد ص ٤٥

[٧٨٦]- تذكره ابن جوزى ص ١١٧، السيرة الحلبية ١/٤٧، العقد الفريد ١/١٦٤

[٧٨٧]- طبقات ابن سعد ١/١١٥، المعارف ابن قتيبه ص ١٢٤، تاريخ دمشق، ابن عساكر ٧/١٣٠

[٧٨٨]- جمهرة الرسائل ١/٤٨٦

[٧٨٩]- المحاسن و الاضداد، جاحظ ١٠٢ - ١٠٤، المحاسن و المساوى، بيهقى ١/٦٩ - ٧١، واروى بنت حارث بن عبدالمطلب نيز نسب پائين معاويه و عمروعاص را ذكر كرد، بلاغات النساء ص ٢٧، العقد الفريد ١/١٦٤، روضالمناظر ٨/٤، ثمرات الاوراق ١/١٣٢ دائرةالمعارف فريد وجدى ١/٢١٥، و ابن عباس به عمر گفت: تو از لئيمان فاجر هستى... در قريش وارد شدى و از قريش نيستى تو همان كسى هستى كه بين دو رختخواب سقوط كردى، نه در بنى هاشم توشه دارى و نه در بنى عبد شمس مركب، تو همان گنهكار زناكارى، العقد الفريد، ابن عبد ربه ٣/٢٠٣

[٧٩٠]- كتابالانساب، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/١٠٠

[٧٩١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/١٠١

[٧٩٢]- السيرة الحلبية ١/٤٣

[٧٩٣]- انسابالاشراف، بلاذرى ٥/١١١ - ١١٢

[٧٩٤]- الاستيعاب ٢/٤٣٥، شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/١١٢

[٧٩٥]- انساب الاشراف بلاذرى ٥/٧٤-٨٧، تاريخ طبرى ٥/١٠٨ - ١٢٤، كامل ابن اثير ٣/٦٨، تذكره، ابن جوزى ٤٩، جمهرة رسائلالعرب ٣٨٨، شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/١٠٢

[٧٩٦]- تذكرهى ابن جوزى ٥٣، كتاب صفين، نصر بن مزاحم ١٧٦، شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/٣٧٣

[٧٩٧]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٦/٣٢

[٧٩٨]- تاريخ طبرى ٣/٥٦٠

[٧٩٩]- وقعة صفين ص ٦٣

[٨٠٠]- روايت را واقدى نقل كرد، شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ٦/٢٨٢

[٨٠١]- النزاع و التخاصم، مقريزى ص ١٢٤ چاپ دارالمعارف - مصر

[٨٠٢]- المعارف، ابن قتيبة ١٢٥

[٨٠٣]- تاريخ يعقوبى ٢/٢٢٢

[٨٠٤]- تاريخ الخلفاء، سيوطى ١/٢٠٥

[٨٠٥]- الاخبار الطوال، ابوحنيفة احمد بن داود الدينورى چاپ الحلبى و شركاه ٥/١٧٤

[٨٠٦]- تاريخ طبرى ٣/٣١١، سيرة ابن هشام ١/٣٨٥، ٢/٥٢، و تفسير آيات (يوم يعض الظالم على يديه...)سوره فرقان ٣٠-٣٢ از تفسير قرطبى و طبرى و زمخشرى و ابن كثير و رازى، البداية و النهاية، ابن كثير ٣/٣٢، چاپ داراحياء التراث

[٨٠٧]- حجرات: ٥

[٨٠٨]- اُسدالغابة، اين اثير ٥/٤٥١ چاپ داراحياء التراث، مختصر تاريخ ابن عساكر ٢٦/٣٣٨

[٨٠٩]- تاريخ طبرى ٣/٣٢٧ چاپ الاعلمی ، كامل ابن اثير ٣/٨٢ چاپ صادر، بيروت

[٨١٠]- المعارف، ابن قتيبة ص ٣١٩

[٨١١]- مروجالذهب مسعودى ١/٣٣٦ و به نسب ذكوان در كتاب مثالبالعرب، ابن الكلبى، باب ادعياء الجاهليه مراجعه كنيد.

[٨١٢]- السيرة الحلبية ٢/١٨٦

[٨١٣]- سيرهى ابن هشام ٤/١٥٥٤، اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٥٢

[٨١٤]- الاستيعاب ٤/١٥٥٤، اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٥٢

[٨١٥]- سوره سجده آيه ١٨

[٨١٦]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٢٦/٣٤٠

[٨١٧]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٣/٦٣٤ ، مسند احمد ١/١٤٤، سنن بيهقى ٨/٣١٨، تاريخ يعقوبى ٢/١٤٢

[٨١٨]- تاريخ ابى الفداء ١٧٦، الاصابة، ابن حجر ٣/٦٣٨

[٨١٩]- تاريخالخلفاء، سيوطى ١٠٤، سيرهى حلبى ٢/٣١٤، الاغانى، ابوالفرج الاصفهانى ٤/١٧٨

[٨٢٠]- اين مطلب را در همين كتاب در موضوع او بيان كرديم.

[٨٢١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ص ٥٠

[٨٢٢]- الارشاد ١/١٢١

[٨٢٣]- مغازى واقدى ١/٣٥٢

[٨٢٤]- الامامة و السياسة ١/٧٣

[٨٢٥]- شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد ص ٥٠

[٨٢٦]- المعجم الكبير، طبرانى ١/١٤٠

[٨٢٧]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٩/٢٧٠ و سعد نيز حديث يا على لايحبك الا مؤمن و لايبغضك الا منافق، يعنى اى على دوست ندارد تو را مگر مؤمن و دشمن نمی دارد مگر منافق، را روايت نمود.

[٨٢٨]- ذخائرالعقبى ص ٦٨ ، الصواعق المحرقه ١٠٧، الرياض النضرة، حافظ بن سلمان ٢/١٧٠

[٨٢٩]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٩/٢٥٢

[٨٣٠]- مصدر سابق

[٨٣١]- تاريخ ابن عساكر ١٠/٤٥

[٨٣٢]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٩/٢٧١

[٨٣٣]- الاستيعاب در حاشيه الاصابة، ابن عبدالبر ٣٧٢

[٨٣٤]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/١٩٩

[٨٣٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٦٦ ، چاپ مصر، شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ١/٦٧

[٨٣٦]- اى على دوست ندارد تو را مگر مؤمن و دشمن نمی دارد مگر منافق، صحيح مسلم، كتابالايمان ١/١٢٠

[٨٣٧]- الاصابة، ابن حجر عسقلانى ٣/٥٩٢

[٨٣٨]- المعيار و الموازنه، اسكافى ١١٥

[٨٣٩]- الاستيعاب در حاشيهى الاصابة، ابن عبدالبر ٣٧٣، ٣٨٠، ٦٥٨ ، ٦٥٩

[٨٤٠]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١٣/٣١٥

[٨٤١]- شرح نهجالبلاغه ١٣/٣١٥

[٨٤٢]- شرح نهجالبلاغهى ابن ابىالحديد ١٣/٣١٥

[٨٤٣]- مصدر سابق

[٨٤٤]- تاريخ طبرى ٤/٤٩، ٥٠

[٨٤٥]- تاريخ طبرى ٣/٥٠١

[٨٤٦]- العقد الفريد، ابن عبد ربه الاندلسى ٤/٣٢٥

[٨٤٧]- كنزالعمال، متقى هندى چاپ مؤسسةالرسالة - بيروت

[٨٤٨]- بحارالانوار ٣٨ / ١١٣

[٨٤٩]- مروجالذهب، مسعودى ٢/٣٩١

[٨٥٠]- الاصابة ٢/٣٦٠، طبقاتِ ابن سعد ٥/٤٥

[٨٥١]- تاريخالسيوطى ص ١٢١

[٨٥٢]- السقيفه، سليم بن قيس ١٧٦

[٨٥٣]- سوره مائده آيهى ٩٣

[٨٥٤]- الاصابة ٣/٢٢٨، الاستيعاب ٣/١٢٧٨

[٨٥٥]- البداية و النهاية ٢/٣٩٨

[٨٥٦]- المعارف ص ٥٨٦

[٨٥٧]- ابراهيم : ٢٨

[٨٥٨]- كنزالعمّال ١/٤٤٤، حديث ٤٤٥٢

[٨٥٩]- تفسير الدّر المنثور، دلائل بيهقى، تاريخ ابن عساكر، سورهى اسراء آيهى ٦٠

[٨٦٠]- بحارالانوار ٩٢/٣٦

[٨٦١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٤/٥٣٧

[٨٦٢]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/٧٩، اُسدالغابة، ابن اثير ٣/١١٦

[٨٦٣]- مسند احمد ٦/٤٧٦ ح ٢٢٤٣٢

[٨٦٤]- قصصالانبياء، بحارالانوار ٢٢/٥٠٤

[٨٦٥]- تاريخ طبرى ١١/٣٥٧، النزاع و التخاصم ص ٥٦، الاغانى ٦/٣٥١ - ٣٥٦

[٨٦٦]- مروجالذهب مسعودى ١/٤٤٠، العثمانيه، جاحظ ص ٢٣

[٨٦٧]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/١٠٢، ٣/٧٩، ٤/٥٣٧، اُسدالغابة ٣/١١٦

[٨٦٨]- كتاب النزاع و التخاصم ص ٣٠، تاريخ يعقوبى ٢/٢١٨

[٨٦٩]- اللالىء المصنوعة، سيوطى فصل مناقب الصحابة

[٨٧٠]- المعارف ٥٨٦

[٨٧١]- تاريخ طبرى ٢/٤٤٩، چون ابوبكر يزيد را بر شام والى نمود و عمر او را باقى گذاشت، المعارف، ابن قتيبه ص ٣٤٥

[٨٧٢]- المحاسن و الاضداد، جاحظ ١٠٢ - ١٠٤، المحاسن و المساوىء بيهقى ١/٦٩ - ٧١

[٨٧٣]- تذكرهى ابن جوزى ٥٣

[٨٧٤]- مثالبالعرب، الكلبى، تذكرهى ابن جوزى ٢٠٢، چاپ نجف، ربيعالابرار، زمخشرى ٣/٥٥١، شرح نهجالبلاغهى ابن ابىالحديد ١/١١١

[٨٧٥]- العقد الفريد ٦/٨٦، الاغانى ٩/٥٣

[٨٧٦]- كتاب مثالب بنىاميّه، بهجة المستفيد، شيخ ابوالفتوح همدانى

[٨٧٧]- ابوهريره، شيخالمضيره ٨٦-٨٧

[٨٧٨]- العقد الفريد ٤/٤٤٩

[٨٧٩]- تاريخ طبرى ٤/٢٠٢

[٨٨٠]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٣/٤٧١

[٨٨١]- همان مصدر

[٨٨٢]- بحارالانوار ٣٣/١٠٧ و نسب عوام بن خويلد نيز چنين بود و اميّه مُصغّر أمة است، امالى شيخ مفيد ١٧١

[٨٨٣]- الاستيعاب، بن عبدالبر ٣/٤٧٢، تاريخ طبرى ٦/١٨٤

[٨٨٤]- الاخبار الموفقيات ٢٩٧-٢٩٩

[٨٨٥]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ١٢/٤٥

[٨٨٦]- الاستيعاب ٣/٤٧٢

[٨٨٧]- اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٩٢

[٨٨٨]- اُسدالغابة، ابن اثير ٣/٥٦٠

[٨٨٩]- تاريخ طبرى ٢/٢٠٤

[٨٩٠]- طبقات ابن سعد ٣/١٠

[٨٩١]- سيرهى ابن حبّان ١/٢٢٦

[٨٩٢]- الموفقيات، زبير بن بكار ٥٧٦-٥٧٧، و اين حديث را مسعودى در حوادث سال دويست و دوازدهم در پاورقى ابن اثير نقل كرده است ٩/٤٩

[٨٩٣]- النزاع و التخاصم، مقريزى ٧٨ العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٣٦٤

[٨٩٤]- وقعة صفين ٤٣٦، شرح نهجالبلاغه، ٨/٧٧

[٨٩٥]- كنزالعمال ١٤/٣٩

[٨٩٦]- قاموس الرجال، شرح حال معاويه، صفين ٢١٧-٢٢٠

[٨٩٧]- الايضاح ٤٣

[٨٩٨]- البيان و التبيين، جاحظ ٢/٨٧

[٨٩٩]- رساله جاحظ دربارهى بنىاميه كه به كتاب النزاع و التخاصم الحاق شده است ص ٦٦

[٩٠٠]- مروجالذهب مسعودى ٣/٣٦

[٩٠١]- همان مصدر

[٩٠٢]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ١١/٦٧، مروجالذهب مسعودى ٢/٣٤٣

[٩٠٣]- مروجالذهب ص ٣٤٣، شرح نهجالبلاغة ٩/١٧

[٩٠٤]- النزاع و التخاصم ص ٨٤

[٩٠٥]- تاريخ ابن عساكر ٢٠/٦٧

[٩٠٦]- العقد الفريد، ابن عبد ربه ٤/٣٢١

[٩٠٧]- تاريخ طبرى، حوادث سال ٥٠ هجرى، كامل ابن اثير ٣/٢٠٢، تاريخ ابن عساكر ٢/٣٢٩

[٩٠٨]- كنزالعمال ٦/٩١، النزاع و التخاصم ص ١٤

[٩٠٩]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٢/١٠٢، المفاخرات، زبير بن بكار

[٩١٠]- كنزالعمال ١٢/٦ ح ٢٧٥٤٩

[٩١١]- اهل صفه بنا به گفتهى ابوالفداء در تاريخ مختصر او مردمی فقير بودند كه منزل و خاندانى نداشتند و در زمان رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم در مسجد می خوابيدند و آنجا می ماندند و صفهى مسجد جايگاه آنها بود، لذا منسوب به صفه شدند و هنگامی كه رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم شام می خورد، گروهى از آنان را دعوت می كرد با او شام بخورند و بقيه را بر گروهى از اصحاب پراكنده می نمود تا شام دهند و ابوهريره اعتراف كرد كه بخاطر پركردن شكم، مصاحب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم گرديد. اضواء على السنة المحمديه، محمود ابوريّه ٢٠٤، يعنى در واقع براى هدايت مصاحب پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم نگرديد.

[٩١٢]- البداية و النهاية ابن كثير ٨/١١٦ - ١١٧

[٩١٣]- البداية و النهاية، ابن كثير ٨/١١٧، تاريخ آداب العرب ١/٢٧٨ ١/٣٦٠

[٩١٤]- شرح نهجالبلاغهى ابن ابىالحديد ١/٣٦٠

[٩١٥]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٣/١١٣

[٩١٦]- تاريخ يعقوبى ٢/١١٣

[٩١٧]- تاريخ طبرى ٣/٥٠١

[٩١٨]- الغارات، ابراهيم بن هلال ثقفى ١/٢٨١، شرح نهجالبلاغه ١/٢١٣، كامل ابن اثير، سال ٤٠ هجرى

[٩١٩]- حياة الصحابة ٢/٤١٣

[٩٢٠]- كامل ابن اثير ٢/٣٥٩، چاپ دار صادر - بيروت، تاريخ ابىالفداء ١/١٥٨، تاريخ يعقوبى ٢/١١٠، تاريخ ابن الشحنة در پاورقى كامل ١١/١١٤، وفيات الاعيان ٦/١٤

[٩٢١]- صحيح بخارى ٤/١٧١ باب «اذا قضى الحاكم بجور فهورد»

[٩٢٢]- تاريخ ابىالفداء، ابىالفداء ١/٢٢١، ٢٢٢

[٩٢٣]- و بزودى خواهيم گفت كه عمر بخاطر دشمنى مهم و ديرينهاى كه با خالد داشت خواستار قتل او شد و خالد او را اعيس و خواهر خالد او را پسر ختمة صدا می زد، طبقات ابن سعد ٧/٣٩٧، تاريخ يعقوبى ٢/٩٥

[٩٢٤]- كامل ابن اثير ٢/٣٥٨ - ٣٥٩

[٩٢٥]- كامل ابن اثير ٢/٣٥٨ - ٣٥٩

[٩٢٦]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٢٢ - ٢٧

[٩٢٧]- شرح نهجالبلاغة ١٢/١٨٣

[٩٢٨]- اقرب الموارد: ماده عسف، شرح نهجالبلاغه ١٢/١٨٣

[٩٢٩]- مصدر سابق

[٩٣٠]- عمر بنالخطاب عبدالكريم الخطيب ص ١٧٧

[٩٣١]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٢٢

[٩٣٢]- تاريخ طبرى ٢/٥٩٨

[٩٣٣]- تاريخ دمشق ٥/٧٣، تاريخالاسلام ذهبى ١٠/١٢١، تاريخ خليفه ١٢٣

[٩٣٤]- الاصابة، ابن حجر ١/٤١٣، الشيخان، بلاذرى ص ٢٠٠، الطبقات ٣/٢٤٨، نهاية الارب ١٩/١٥٤

[٩٣٥]- سير اعلام النبلاء ١/٣٦٧

[٩٣٦]- اُسدالغابة، ابن اثير ٢/١١٠، سنن مسلم ٧/١٨٨، مختصر تاريخ ابن عساكر ٥/١٦٧

[٩٣٧]- طبقات ابن سعد ٧/٣٩٧

[٩٣٨]- البداية و النهاية ٧/٩٣

[٩٣٩]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٢١

[٩٤٠]- مصدر سابق

[٩٤١]- مختصر تاريخ دمشق ١/١٨٥

[٩٤٢]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٨/٢٠

[٩٤٣]- تاريخ طبرى ٣/١٦٥

[٩٤٤]- عبقرية عمر، عقاد ص ٤٨، الوافى بالوفيات ١٣/٢٦٧

[٩٤٥]- مختصر تاريخ دمشق ٨/٢١، البداية و النهاية ٧/٩٢

[٩٤٦]- تاريخ يعقوبى ٢/٩٥

[٩٤٧]- الشيخان، بلاذرى ص ٢٠٠، طبقات ابن سعد ٣/٢٤٨، نهاية الأرب ١٩/١٥٤، الوافى بالوفيات ١٣/٢٦٧

[٩٤٨]- اين عبارت، شدت كينهى عمر را به خالد نشان می دهد

[٩٤٩]- تاريخ طبرى ٢/٦٢٥

[٩٥٠]- المنتظم ٤/٢٣٠، ٢٣١

[٩٥١]- تاريخ ابن كثير ٧/١١٥، البداية و النهاية ٧/١٣٠

[٩٥٢]- العقد الفريد ٣/١٩٨

[٩٥٣]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٨/٢٦

[٩٥٤]- كنزالعمال، متقى هندى، عبقرية عمر، عقاد ص ٣٣

[٩٥٥]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٨/٢٦

[٩٥٦]- السيرة الحلبّية ٢/١٩٧

[٩٥٧]- جمهرة النسب، سائب كلبى چاپ كتابخانه النهضة العربية، البداية و النهاية ابن اثير ٨/٣٤، الاصابة ٣/٦٨، الاستيعاب در حاشيه الاصابة ٢/٤٠٩

[٩٥٨]- عمر بن الخطاب، عبدالكريم خطيب ١٧٧

[٩٥٩]- لسانالعرب ١٣/١٣٠

[٩٦٠]- ديوان حسّان ١٢١

[٩٦١]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٢١

[٩٦٢]- شرح نهجالبلاغه ١٢/١٨٣

[٩٦٣]- المنتظم ٤/٢٥٨

[٩٦٤]- مرآت الجنان، يافعى ٢/٧٥

[٩٦٥]- شرح نهجالبلاغة ١١/٦٩

[٩٦٦]- جمهرة النسب، سائب كلبى، چاپ كتابخانه النهضة العربية، البداية و النهاية ٨/٣٤، الاصابة ٣/٦٨ الاستيعاب در پاورقى الاصابة ٢/٤٠٩

[٩٦٧]- ابوهريره شيخ المضيرة، محمود ابورية

[٩٦٨]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ١/٢٧٨ در پاورقى الاصابة اسدالغابة، ابن اثير ١/٤٦٨

[٩٦٩]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٦/٢٥٣، چاپ دارالفكر

[٩٧٠]- كتاب المحلى، ابن حزم ١١/٢٢٤ چاپ دار الآفاق الجديده - بيروت

[٩٧١]- تاريخ يعقوبى ٢/١٧٣

[٩٧٢]- صحيح مسلم ١/٢٣١ حديث ١٤٤

[٩٧٣]- كنزالعمال، متقى هندى ١٣/٥٣٢

[٩٧٤]- اسدالغابة، ابن اثير ٢/٢٧٤

[٩٧٥]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٦/٤٨

[٩٧٦]- كامل ابن اثير ٢/٣٣٦ چاپ دار صادر ١٩٦٥، ١٣٨٥ هجرى

[٩٧٧]- البداية و النهاية ٤/٤٠٩

[٩٧٨]- الامامة و السياسة، ابن قتيبه ١/١٣، پاورقى الملل و النحل ١/٥٣، الوافى بالوفيات ٦/١٧

[٩٧٩]- الامامة و السياسة ١/١٣

[٩٨٠]- به كتاب صاحبالغار همين مؤلف مراجعه كنيد

[٩٨١]- الاستيعاب ٢/٣٦٦، تجريد اسماء الصحابة ٢/١٧، ت ٤٣٢٣، العقد الثمين ص ٧، الاصابة، ابن حجر ٣/٢٤١

[٩٨٢]- مناقب آل ابىطالب ٣/٤٠٧ چاپ دارالاضواء

[٩٨٣]- السيرة الحلبيه ٢/١٤٩، سيرهى ابن كثير ٢/٣٩٠

[٩٨٤]- السقيفة و فدك، ابوبكر جوهرى، شرح نهجالبلاغه ٦/٤٧

[٩٨٥]- اُسدالغابة، ابن اثير ٢/٤٢٩ و تعجيل المنفعة ١٦٠

[٩٨٦]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٦/٦٣ ، انسابالاشراف ١/٢٦٩

[٩٨٧]- مغازى واقدى ٢/٨٩٥

[٩٨٨]- سيرهى حلبى ٣/١٠٨

[٩٨٩]- تثبيت الامامة، يحيى بن الحسن، متوفاى سال ٢٩٨ هجرى ص ١٧

[٩٩٠]- مستدرك حاكم ٣/٣١٢

[٩٩١]- مغازى واقدى ٢/٨٩٥

[٩٩٢]- الاصابة، ابن حجر عسقلانى ٢/٣٠٥

[٩٩٣]- تاريخ المدينة المنوره، ابن شبه ٣/٩٣٠

[٩٩٤]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ٢٨/٥٨

[٩٩٥]- شرح نهجالبلاغه ابن ابىالحديد ٢/٢٩

[٩٩٦]- الفتوح، ابن اعثم ١/١٢

[٩٩٧]- مختصر تاريخ ابن عساكر ١٤/٣٥٧، البدايه و النهايه ٧/١٨٤، الاصابة ٢/٢١٧

[٩٩٨]- الاستيعاب، محمد بن عبدالبر قرطبى ٢/٣٨٩، و اين حديث نظريه عدالت اصحاب را باطل می كند.

[٩٩٩]- تاريخ يعقوبى ٢/١٥٨

[١٠٠٠]- تاريخ يعقوبى ٢/١١١

[١٠٠١]- طبقات ابن سعد ٣/١٣٠

[١٠٠٢]- الاصابه، ابن حجر ١/٥٦٢

[١٠٠٣]- الاصابة، ابن حجر ٥/١١٢

[١٠٠٤]- العقد الفريد ٤/٢٤٧، السقيفة و الخلافة، عبدالفتاح عبدالمقصود ص ١٣، انسابالاشراف، بلاذرى

[١٠٠٥]- السقيفة و فدك، ابوبكر جوهرى ص ٥١، كه در كتاب شرح نهجالبلاغة ابن ابىالحديد موجود است.

[١٠٠٦]- كنزالعمال ٥/٣٠٦

[١٠٠٧]- بحارالانوار ٢٠/١٥٨ مجمعالبيان ٩/٢٥٧، مناقب آل ابىطالب ١/١٩٦، تاريخ الخميس ١/٤٦٠

[١٠٠٨]- سورهى جمعه آيهى ٥

[١٠٠٩]- الدّر المنثور ٢/١٦٩، سورهى نساء ٤٧

[١٠١٠]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٢/١٠٢

[١٠١١]- به كتاب المفاخراتِ زبير بن بكار و كتاب اضواء على السنة المحمدية، دانشمند الازهر محمود ابوريه مراجعه كنيد، اضواء على السنة المحمديه ص ١٣٥-١٣٩

[١٠١٢]- مروج الذهب مسعودى ٣/٣٣٦

[١٠١٣]- سورهى بقره آيهى ١٠٩

[١٠١٤]- آل عمران آيهى ٧١

[١٠١٥]- تاريخ طبرى، مختصر تاريخ ابن عساكر

[١٠١٦]- او از يهوديان بنى قينقاع مدينه بود و گفته شده است كه دو سال قبل از وفات پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم به دست آن حضرت اسلام آورد، الاصابة، ابن حجر ٢/٣٢٠ نقل از برقى. ر

و ظاهراً اصحاب، همانطوريكه خبر زير دلالت می كند به سخن او گوش فرا نمی دادند:

عبدالله بن سلام نزد عثمان كه از هر سو محاصره شده بود آمد، پس عثمان گفت: چرا آمدى؟ گفت براى ياريت آمدهام. عثمان گفت: نزد مردم برو و آنها را از من دور كن زيرا اگر خارج شوى بهتر از آن است كه نزد من باشى، پس عبدالله خارج شد و گفت: در جاهليت اسم من فلان بود و رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم مرا عبدالله ناميد... خدا را خدا را در اين مرد، مبادا او را بكشيد، بخدا سوگند اگر او را بكشيد ملائكهى همسايهى خود را می رانيد و شمشيرِ در نيامِ خدا برايتان از نيام كشيده می شود و تا روز قيامت در نيام نخواهد رفت. پس مردم فرياد برآوردند: يهودى را بكشيد، عثمان را بكشيد، اسدالغابة ابن اثير ٣/٢٤٦، در اينجا ملاحظه می كنيم كه صحابه شهادت دادند ابن سلام هنوز بر يهوديت خود باقى است و از طرفى عثمان از ماندن ابن سلام در خانهى خود ترسيد، زيرا مسلمانان هيچ اعتمادى بر وى نداشتند، عبدالله بن سلام در فتح بيتالمقدس همراه عمر حاضر بود. مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١٢/٢٤٦، بنابراين عبدالله بن سلام و كعبالاحبار هر دو همراه عمر در سفر شام بودند.

[١٠١٧]- اضواء على السنة المحمدية، محمود ابوريّه ١٦٥

[١٠١٨]- تاريخ المدينة المنورة، ابن شبة ١/٧، ٨، ١١ چاپ مكهى مكرّمه، الاصابة، ابن حجر ١/٢٥٦، الاستيعاب در پاورقى الاصابة، ابن عبدالبر ١/١٨٤

[١٠١٩]- الطبقات الكبرى، ابن سعد ٢/٣٥٨ چاپ صادر بيروت

[١٠٢٠]- سننِ دارمی ١/١١٥ چاپ دمشق، مسند احمد ٣/٣٨٧، ٤٧٠

[١٠٢١]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٢١/١٨٦

[١٠٢٢]- كنزالعمال ٢/٥١٠ ح ٤١٦٩، المصاحف، ابنالانبار، الحجة، نصر المقدسى

[١٠٢٣]- كنزالعمال ٢/٣٥٧، تفسير ابن كثير ٤/٢٣١ چاپ مصر، فتح البارى ١٠/٢٢١ چاپ مصر تفسير طبرى ٢٦/١١٦ چاپ افست بيروت از روى چاپ مصر

[١٠٢٤]- تاريخ المدينة المنورة ٣/١٠٠٦

[١٠٢٥]- مسند احمد ١/٣٨٩، ٤٠٥، ٤٤٢

[١٠٢٦]- الدرجات الرفيعه ٢٢، الايضاح، فضل بن شاذان ٥١٩

[١٠٢٧]- تاريخ المدينة المنورة، عمر بن شبّة ٢/٦٩٣، سير اعلام النبلاء، ذهبى ٢/٤٣٨

[١٠٢٨]- مسند احمد بن حنبل ٥/١٨٢، صحيح بخارى ٨/١٢٠، المبسوط، سرخسى ١٦/٨٩

[١٠٢٩]- سيرهى ابن هشام ٢/٥٢٠، ٢/٣١٣، الجرح و التعديل ٩/٢٥٥، اُسدالغابة ٢/٢٢١، ٤/٤٨، مسند احمد ٥/١١٥

[١٠٣٠]- تاريخ طبرى ٢/٣١١، اُسدالغابة، ابن اثير ٥/٤٥١

[١٠٣١]- تفسير امام حسن عسكرى، بحارالانوار

[١٠٣٢]- مغازىِ ذهبى ٥٦٤

[١٠٣٣]- الامامة و السياسة ١/٧٣

[١٠٣٤]- الاستيعاب، ابن عبدالبر ٣/٦٣٤ ، مسند احمد ١/١٤٤، سنن بيهقى ٨/٣١٨

[١٠٣٥]- سورهى مائده آيهى ٥٥، نورالابصار، شبلنجى ص ١٧٠ و گفت: ابواسحاق احمد ثعلبى، اين مطلب را در تفسير خود نقل كرده و به كتاب الدّرالمنثورِ سيوطى و كشافِ زمخشرى در تفسير آيه مراجعه كنيد.

[١٠٣٦]- صحيح مسلم ٧/١٢٢، مسند احمد بن حنبل ٥/١٨١، صحيح ترمذى ٥/٦٢١، السيرة النبوية، ابن دحلان پاورقى سيرهى حلبى ٣/٢٣١، المعجم الصغير، طبرانى ١/١٣١، كنزالعمال ١/١٦٥

[١٠٣٧]- به نقل از دار قطنى، الصواعق المحرقه، ابن حجر ١٠٧

[١٠٣٨]- سورهى احزاب آيهى ٦

[١٠٣٩]- مسند احمد بن حنبل ٤/٣٨١، سننِ ابن ماجه ١/٥٥، سنن ترمذى ٥٣٣، خصائص نسائى، ٣

[١٠٤٠]- سنن ترمذى ٢/٢٩٧، مسند احمد بن حنبل ٦/٣٥٦، خصائص نسائى ٢٤، مجمعالزوائد هيثمی ٩/١٢٧

[١٠٤١]- سورهى صافات آيهى ٢٤

[١٠٤٢]- الصواعق المحرقة، ابن حجر عسقلانى، در تفسير همين آيه

[١٠٤٣]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١١٥

[١٠٤٤]- صواعقِ ابن حجر ص ١٠٧ راوى حديث دارقطنى است.

[١٠٤٥]- اضواء على السنة المحمدية، محمود ابوريه، ١٦٥

[١٠٤٦]- سورهى نساء آيهى ٤٦

[١٠٤٧]- الدر المنثور ٥/٣٤٧، تنبيه الخواطر و نزهة النواظر، ورام بن ابى فراس ٢/٥ - ٦ ، مسند احمد ١/٤٢، مجمعالزوائد ٥/٢٣٩، مستدركالصحيحين ٣/١٢٦، تهذيب التهذيب، ابن حجر ٦/٣٢٠، اُسدالغابة، ابن اثير ٤/٢٢

[١٠٤٨]- الموطأ، مالك بن انس ٢/٥٠٢

[١٠٤٩]- تفسير ابن كثير ٣/١٠٤، ١٠٥، الفتيه، سيوطى ص ٢٣٧ و ٢٣٨

[١٠٥٠]- كنزالعمال ٣/٩٩، الرياض النضرة ٢/١٩٥

[١٠٥١]- سنن ابى داود ٢٨/١٤٧، صحيح بخارى

[١٠٥٢]- موطأ مالك بن انس ٣٦، ١٧٦، مسند احمد ١/١٠٤

[١٠٥٣]- موطأ انس بن مالك ١٢٦، الاستيعاب ٢/٤٦٣

[١٠٥٤]- صحيح مسلم، كتاب الطهارة ١/٢٩٣، ح ٢٧٦، فتح البارى فى شرح البخارى ١٦/١٦٨

[١٠٥٥]- طبقات ابن سعد، ٥/١٤٠، تاريخ ابن كثير ٨/١٠٧

[١٠٥٦]- الاستيعاب، ابن عبدالبر اندلسى ٣/١١٠٣

[١٠٥٧]- كتاب تاريخ المدينة المنورهى ابن شبه ١/٧، ٨، ١١، چاپ مكه مكرمه را ملاحظه كنيد.

[١٠٥٨]- طبرانى در اواسط كتابِ مجمعالزوائد، اين مطلب را روايت كرده است، ١/١٩٠، تاريخ المدينة المنوره، ابن شبه ١/٨

[١٠٥٩]- كتاب الاستيعاب در حاشيه الاصابة، ابن عبدالبر اندلسى ١/١٨٤، چاپ اول داراحياء التراث العربى

[١٠٦٠]- الاصابة، ابن حجر عسقلانى ١/١٨٤

[١٠٦١]- تاريخ طبرى ٢/٣٥

[١٠٦٢]- مختصر تاريخ دمشق ابن عساكر، ابن منظور ٥/٣١٣

[١٠٦٣]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٥/٣١٩، دارالفكر

[١٠٦٤]- همان مصدر

[١٠٦٥]- همان مصدر ص ٣٢١

[١٠٦٦]- همان مصدر ٣٢١

[١٠٦٧]- البداية و النهايه، ابن كثير ٦/١٥٣، دلائل النبوه، بيهقى ٦/٨٠

[١٠٦٨]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٥/٣٢٢

[١٠٦٩]- همان مصدر

[١٠٧٠]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، ابن منظور ٥/٣٠٧، ٣٠٨

[١٠٧١]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، ابن منظور ٥/٢٣٢

[١٠٧٢]- تاريخ المدينة المنوره، عمر بن شبه ١/١٢

[١٠٧٣]- همان مصدر

[١٠٧٤]- الاستيعاب در حاشيهى الاصابة ١/١٨٤

[١٠٧٥]- عبارت را مقريزى نقل كرده است ص ١٢٩، تاريخ المدينة المنوره، عمر بن شبه ١/١١

[١٠٧٦]- همان مصدر

۲۶ كعبالاحبار و مقام مرجعيت تميم دارى اولين كسى بود كه در مسجد رسول خدا صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم قصهگوئى كرد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم با قصهگويان مبارزه نمود و فرمود: بعد از من قصهگويانى خواهند آمد كه خداوند نظر رحمت به آنان نمی فرمايد.(١٠٧٧)

على عليه‌السلام به مردى قصهگو فرمود: آيا ناسخ را از منسوخ باز می شناسى؟ گفت: خير، على عليه‌السلام فرمود: تو ابو اعرفونى (ظاهراً به انسان خودنما گفته می شود) هستى.(١٠٧٨)

[١٠٧٧]- كنزالعمال ١٠/١٧١

[١٠٧٨]- كنزالعمال ١٠/١٧١، ربيعالابرار ٣/٥٨٨

[١٠٧٩]- كنزالعمال ١٠/١٧١

[١٠٨٠]- سورهى يوسف آيهى ٣

[١٠٨١]- سورهى هود آيهى ١٢٠

[١٠٨٢]- تاريخ المدينة المنوره، ابن شبه ١/١٢ چاپ مكه

[١٠٨٣]- تاريخ المدينه، ابن شبه ١/١١

[١٠٨٤]- كنزالعمال ١٠/٢٨٠، حديث ٢٩٤٤٨، و احمد و طبرانى در كتاب الكبير روايت كردهاند.

[١٠٨٥]- كنزالعمال ١٠/٢٨٠ حديث ٢٩٤٤٨

[١٠٨٦]- اُسدالغابة، ابن اثير ٣/٥٤٥

[١٠٨٧]- ميزانالاعتدال، ذهبى ٣/٢١

[١٠٨٨]- اضواء على السنة المحمديّه، ابوريّه ١٩٤

[١٠٨٩]- الاسلام الصحيح ٢١٥

[١٠٩٠]- صحيح تِرمِذى ٣/٢٠٥ حديث ٣٩٥٦

[١٠٩١]- تاريخ بغداد ١/٢٠٨، سير اعلام النبلاء ٢/١٤٦

[١٠٩٢]- البداية و النهاية ١١/٢٨٩، المنتظم ٧/٨٨

[١٠٩٣]- صحيح ترمذى ٣/٢٠٦ حديث ٣٩٥٦

[١٠٩٤]- تاريخ طبرى ٣/٤٧٧، كاملِ ابن اثير ٣/٢٠٦

[١٠٩٥]- القصاص و المذكرين ص ٣٢، التراتيب الاداريّه ٢/٣٤٨، الجرح و التعديل ٨/٦٣ ، التاريخ الكبير ١/٢١٢، تاريخ ابن معين ص ١٦٦

[١٠٩٦]- تهذيب الكمال، مزى ٤/٣١٤

[١٠٩٧]- التراتيب الاداريّه ٢/٣٣٨

[١٠٩٨]- سنن ترمذى ٥/٢٨٢ و طبرانى در المعجم الكبير حديث را نقل كرده است.

[١٠٩٩]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابى الحديد ٢/١٧٨

[١١٠٠]- همان مصدر

[١١٠١]- اعراف آيهى ١٧٦

[١١٠٢]- سورهى غاشيه آيهى ٢١

[١١٠٣]- تاريخ يعقوبى ٢/٢٢٨

[١١٠٤]- القصاص والمذكرين ص ١٦

[١١٠٥]- القصاص والمذكرين ص ٩٠، تاريخ بغداد ٣/٣٦٦

[١١٠٦]- القصاص والمذكرين ص ٨٣، طبقات الحنابله ١/٢٥٣، تاريخ بغداد ٣/٣٦٦

[١١٠٧]- السنه قبل التدوين ص ٢١١

[١١٠٨]- القصاص والمذكرين ص ٨٥

[١١٠٩]- مجمعالزوائد ١/١٨٩

[١١١٠]- سيرهى حلبى ١/٢٣٠

[١١١١]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١/١٣٣

[١١١٢]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١١٥، چاپ دار احياء الكتب العربيه

[١١١٣]- مصدر سابق

[١١١٤]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١٢/١٨٣، ١٨٤

[١١١٥]- اضواء على السنة المحمديه، ابوريّه ١٦٥

[١١١٦]- تفسير ابن كثير ١/٤

[١١١٧]- فتح البارى ١/١٦٧

[١١١٨]- سفر تثنيه، الاصحاح، ١٤

[١١١٩]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٣٦٠، ٣/١١٥

[١١٢٠]- اضواء على السنة المحمديه، ابوريّة ١٦٠

[١١٢١]- العمدة، ابن رستيق ص ٨

[١١٢٢]- الدّر المنثور ٤/٥٧

[١١٢٣]- تفسير ابن كثير ٣/١٠٤، ١٠٥

[١١٢٤]- وفاء الوفاء ٢/٨١ چاپ، الاداب، تاريخ المدينة المنوره، ابن شبه ١/٩٢

[١١٢٥]- صحيح بخارى ١/١٣٦، باب ١١، باب لاتستقبل القبلة بغائط او بول

[١١٢٦]- اضواء على السنة المحمديه، محمود ابوريّه ص ٢١٥

[١١٢٧]- صحيح بخارى، ١/١٣٧، باب ١١١

[١١٢٨]- صحيح بخارى: باب لاتستقبل القبله بعائط اوبول ١/١٣٥

[١١٢٩]- اضواء على السنة المحمديه، محمود ابوريّه ٣١٦

[١١٣٠]- الدرالمنثور ٥/٣٤٧

[١١٣١]- الدرالمنثور ٤/٥٧

[١١٣٢]- كنزالعمال ١٣/٥٦٠، حديث ٣٥٧٦٠

[١١٣٣]- سورهى سجده آيهى ١٧

[١١٣٤]- الدر المنثور، سيوطى ٦/٢٥٧

[١١٣٥]- مختصر تاريخ ابن عساكر ٢١/١٨٧، كنزالعمال حديث ١٥٠٢٩

[١١٣٦]- الطبقات الكبرى، ابن سعد ٢/٣٥٨ چاپ بيروت

[١١٣٧]- العمده، ابن الرشيق ص ٢٥ چاپ مصر

[١١٣٨]- مختصر تاريخ دمشق، ١٩/٣٤٧

[١١٣٩]- التراتيب الاداريّة ٢/٤٤٦

[١١٤٠]- الرحمن: ٣ و ٤

[١١٤١]- هود: ٧

[١١٤٢]- تنبيه الخواطر و نزهة النواظر، ورّام بن ابى فراس ٢/٥، ٦

[١١٤٣]- مسند احمد ١/٤٢، در مجمعالزوائد نيز آنرا روايت كرد و گفت: «حديث را احمد روايت كرد و رجال حديث موثق هستند».

[١١٤٤]- صحيح بخارى، ٨/٢١٣ و ٣/١٥٠

[١١٤٥]- صحيح بخارى ٨/١٦٠، مقدمهى ابن خلدون، تفسير سورهى نحل، مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ١/١٣٣

[١١٤٦]- سورهى مدثر آيهى ٤٢ تا ٤٧

[١١٤٧]- الدرالمنثور ٦/٢٨٦

[١١٤٨]- مسند احمد ١/٣٤، و حديث را در الدّرالمنثور از احمد روايت كرده است ٤/١٥١

[١١٤٩]- البداية و النهاية ٧/٦٤

[١١٥٠]- معجمالبلدان ٤/٣٨٧

[١١٥١]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر ١٩/٣٥

[١١٥٢]- البداية و النهايه ٦/٢٨١

[١١٥٣]- كنزالعمال ٦/٦٧

[١١٥٤]- جابر بن سمره نقل می كند كه: من همراه پدرم در محضر پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم بوديم، پس شنيدم كه می فرمود: بعد از من دوازده خليفه وجود دارند، سپس صداى خود را آهسته نمود، به پدرم گفتند: كلامی كه آهسته گفت چه بود؟ گفت: حضرت فرمود: همگى آنان از بنىهاشم هستند. به مسند احمد بن حنبل ٥/٨٩ - ٩٢، ر

مستدرك حاكم ٤/٥٠١، ينابيع المودة ٤٤٤، و صحيح بخارى ٩/١٠١ مراجعه كنيد

[١١٥٥]- صحيح بخارى بابالاحكام

[١١٥٦]- صحيح مسلم ٤/١٠٠، حديث ٥، فتح البارى ١٣/١٨٠

[١١٥٧]- نهجالبلاغه خطبهى ١٤٤

[١١٥٨]- مصنف الترمذى، الروضالانف ٣/٤٤٥ چاپ دار احياء التراث العربى

[١١٥٩]- صحيفهى همام بن منبّه ص ١٧٣ ح ٥٨ چاپ پاريس

[١١٦٠]- صحيح مسلم ٢/٤٨٢

[١١٦١]- سورهى صاد آيهى ٢٥

[١١٦٢]- كنزالعمال ٢/٤٨٨، الدرالمنثور، سيوطى ٥/٣٠٥

[١١٦٣]- مستدر الصحيحين ٣/١٢٦، اسدالغابه، ابن اثير ٤/٢٢، تهذيب التهذيب، ابن حجر ٦/٣٢٠، كنزالعمال، متقى هندى ٦/١٥٢، ١٥٦، قال رسول الله صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم : أَنَا مَدينَةُ الْعُلْمِ وَ عَلىٌّ بابُها فَمَنْ أَرادَ الْمَدِينَةَ فَلْيَأتِ الْبابَ.

[١١٦٤]- تاريخ طبرى ٣/١٦٠

[١١٦٥]- شرح نهجالبلاغه، ٣/١١٥، رسالة النزاع و التخاصم، مقريزى ٥١

[١١٦٦]- الاصابة، ابن حجر ٤/٣١٤

[١١٦٧]- سورهى اسرا آيات ٣-٥

[١١٦٨]- تاريخ طبرى ٤/١٦٠

[١١٦٩]- طبقات ابن سعد ٧/٤٤٢

[١١٧٠]- مختصر تاريخ دمشق ابن عساكر ١/١٣٣

[١١٧١]- الطبقات الكبرى ٤/٢٦٧

[١١٧٢]- بحوث فى السنة المشرفه ص ٢٤، تهذيب تاريخ دمشق ١/٧٠

[١١٧٣]- همان مصدر

[١١٧٤]- كنزالعمال ١٤/١٧٣، حديث ٢٨٢٧٩

[١١٧٥]- صيانةالانسان عن وسوسة ابن دحلان، ص ٥٣٨

[١١٧٦]- كنزالعمال ١٤/١٧٣، حديث ٣٨٢٠

[١١٧٧]- كنزالعمال ٨/١٤٨، حديث ٣٨٢٠٠

[١١٧٨]- مختصر تاريخِ ابن عساكر، ابن منظور ٢١/١٨٦، چاپ دارالفكر

[١١٧٩]- سورهى آل عمران آيهى ١٨٧

[١١٨٠]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٢١/١٨٧ چاپ دارالفكر

[١١٨١]- سورهى فاطر آيهى ٣٥/٤١، مختصر تاريخِ ابن عساكر، ابن منظور ٢١/١٨٧، دارالفكر

[١١٨٢]- كتاب الكافى الشافى، ابن حجر عسقلانى ص ١٣٩

[١١٨٣]- مختصر تاريخ دمشق ابن عساكر، ابن منظور ١/١٣٣

[١١٨٤]- صحيح بخارى ٨/١٦٠

[١١٨٥]- سورهى بقره آيهى ١٣٦، صحيح بخارى ٥/١٥٠ و ٨/٢١٣

[١١٨٦]- صحيح بخارى ٨/٢٠٨، ٣/١٦٣

[١١٨٧]- الايضاح ص ٤٣

[١١٨٨]- تفسير ابن كثير، سورهى نمل، مختصر تاريخ ابن عساكر ٨/٢٩٩

[١١٨٩]- مقدمهى ابن خلدون

[١١٩٠]- مجلهى المنار ٢٧ / ٧٥٢

[١١٩١]- مجلهى المنار ٢٧/٦٩٧

[١١٩٢]- همان مصدر ٢٧/٧٨٣

[١١٩٣]- اضواء علىالسنة المحمديه ص ١٤٩، تاريخ ابن عساكر ٢/١٤

[١١٩٤]- مجلهى الرساله، شماره ٦٥٦، كعبالاحبار در حمص از دنيا رفت و در همانجا دفن شد، اما در مصر براى او گنبدى بلند ساختند كه مردم آنرا زيارت می كنند و با آن تبرك می جويند و اين گنبد در مسجدى بزرگ در خيابان ناصريّهى قاهره واقع شده است كه وزارت اوقاف از اموال خود خرج آنرا می دهد. كعب زمينه را ر

براى حيات خود آماده كرد و براى مردن خود نيز چنين كرد و به بركت او حديثى نشر يافت كه عبارت آن چنين است: خداوند از شهرى در شام كه به آن حمص گفته می شود، هفتاد هزار نفر را در روز قيامت بر می انگيزد كه هيچ حساب و عذابى ندارند، عجيب آنست كه اين حديث را به عمر نسبت دادند. جامعالصغير، سيوطى ج ٢

[١١٩٥]- اضواء علىالسنة المحمديه ص ١٦٥

[١١٩٦]- تاريخ طبرى ٣/١٦٠، تنبيه الخواطر، امير ورّام ٢/٥ - ٦

[١١٩٧]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٢٨/٢٩٩

[١١٩٨]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور

[١١٩٩]- طبقات ابن سعد ٤/٢٣٢، حليةالاولياء ١/١٦٠، تاريخ طبرى ٥/٢٨٦٠، تاريخ ابن شبه ٣/١٠٣٧

[١٢٠٠]- الكافى ٤/٢٤٠، بحارالانوار ٤٦/٣٥٤

[١٢٠١]- بحارالانوار ٧١/٢٥٩، ٤٦/٣٥٣، ٣٥٤، الكافى ٤/٢٣٩

[١٢٠٢]- تاريخ المدينه المنوره، ابن شبه ٣/١١٨٤

[١٢٠٣]- تاريخ الخلفاء سيوطى

[١٢٠٤]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١١٥

[١٢٠٥]- كتاب السفيانيه، ابىعثمان، شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٦٢، ١/١٥٨، الامام على، عبدالفتاح عبدالمقصود ١/٣١٠

[١٢٠٦]- كامل ابن اثير ٣/٦٨

[١٢٠٧]- سورهى اسراء آيهى ٦٠

[١٢٠٨]- تاريخالمدينة المنوره ٣/١٠٧٩

[١٢٠٩]- شرح نهجالبلاغة، ابن ابىالحديد ٣/١١٥

[١٢١٠]- رسالة النزاع و التخاصم، مقريزى ص ٥١، كامل ابن اثير ٣/١٥٦

[١٢١١]- اسبابالنزول، سيوطى ١/٢١

[١٢١٢]- سورهى نمل آيهى ١٤

[١٢١٣]- اضواء علىالسنة المحمديه، محمود ابوريّه، رسالة النزاع و التخاصم، مقريزى ٥١، ٧٨، ٧٩

[١٢١٤]- نهايةالأرب ١/٣٣٣، المعجب فى تلخيص اخبار المغرب ص ١٥، تاريخ دمشق ١/٥٦، ٥٧، ٥٨

[١٢١٥]- سنن دارمی

[١٢١٦]- النجوم الزاهره ١/٣٣

[١٢١٧]- به تفسيرهاى فخر رازى و طبرى و ابى مسعود و نيشابورى در حاشيهى تفسير طبرى، مراجعه كنيد ٣/٨٧

[١٢١٨]- التراتيب الاداريّه ٢/٣٢٧

[١٢١٩]- فجرالاسلام ص ٢١، تهذيب التهذيب ٨/٤٣٩، ميزانالاعتدال ٤/١٧٣، در شرح حال مقاتل

[١٢٢٠]- تفسير ابن كثير ٣/١٠٤، ١٠٥

[١٢٢١]- تاريخ طبرى ١/٤٠٢ چاپ دوم، به تحقيق ابىالفضل ابراهيم، تفسير طبرى ٢٣/٥٥ چاپ بولاف ١/١١٥، الاصابة ٣/٢٩٩، ٢٩٨ تهذيب التهذيب، جلد آخر، البداية و النهاية ٨/١٠٣

[١٢٢٢]- تاريخ ذهبى، تذكرة الحفاظ ١/٣٦، الاصابة ٤/٢٠٦

[١٢٢٣]- الفيّهى سيوطى ٢٣٧، ٢٣٨

[١٢٢٤]- تفسير ابن كثير ٣/١٠٤، ١٠٥

[١٢٢٥]- سير اعلام النبلاء، ذهبى ٢/٤٣٨، البداية و النهاية، ابن كثير ص ٨

[١٢٢٦]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ١/٣٦٠

[١٢٢٧]- جامع بيان العلم ٢/١٥٤

[١٢٢٨]- الاحكام، آمدى ٢/١٠٦

[١٢٢٩]- البداية و النهايه، ابن كثير ٨/١٠٩

[١٢٣٠]- التراتيب الاداريّه ٢/٣٢٦

[١٢٣١]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١١٥

[١٢٣٢]- سورهى نجم آيهى ٤

[١٢٣٣]- سورهى حاقه آيات ٤٤-٤٦

[١٢٣٤]- سورهى اعراف آيهى ٢٠٣

[١٢٣٥]- الديمقراطيه ص ١٥٠

[١٢٣٦]- صحيح بخارى ١/٣٧، الصواعق المحرقه، ابن حجر عسقلانى ٩/١٢٤، حديث ٤٠ چاپ مكتبة القاهره، صحيح مسلم ٥/٢٢-٢٦ ح ٢٤٠٨، مسند احمد ٥/٤٩٢ حديث ١٨٧٨٠، الدّر المنثور ٧/٣٤٩

[١٢٣٧]- تاريخالاسلام السياسى ١/٢٧٣

[١٢٣٨]- شرح تجريد، قوشجى، اواخر بحث امامت، او از بزرگان اشاعره است، صحيح مسلم ٣/٣٣٢

[١٢٣٩]- سنن ابى داود ١/٨١، صحيح بخارى ١/٧٣، سنن نسائى ١/١٦٩، مسند احمد ٤/٣٢٠

[١٢٤٠]- شرح نهجالبلاغه، ابن ابىالحديد ٣/١١٥

[١٢٤١]- بحارالانوار ٢٩/٤٢٣، خطبهى امام على عليه‌السلام بعد از فتح بصره

[١٢٤٢]- كامل ابن اثير ٢/٣٣٥

[١٢٤٣]- مستدرك الصحيحين ٣/١٥٣، ميزانالاعتدال ٢/٧٢، الاصابة ٤/٣٧٨، تهذيب التهذيب ١٢/٦٩ ، تذكرة الخواص ص ٣٢٠

[١٢٤٤]- سورهى نجم آيهى ٤

[١٢٤٥]- سورهى حاقه آيات ٤٤-٤٦

[١٢٤٦]- سورهى انعام آيهى ١٠٦

[١٢٤٧]- كنزالعمال ١/٢٠١ و ٣٧٠، مجمعالزوائد ٨/٢٦٢، مسند احمد ٣/٣٨٧

[١٢٤٨]- اضواء علىالسنة المحمديه، محمود ابوريّه ص ٢١٦

[١٢٤٩]- حياةالحيوان، دميرى ص ٢٢٢

[١٢٥٠]- اضواء علىالسنة المحمديّه، محمود ابوريّه ٢١٧

[١٢٥١]- صحيح بخارى ٣/٢٥٤، كتاب الخصومات

[١٢٥٢]- صحيح بخارى ٤/١٨٦، ٢١٢

[١٢٥٣]- كتاب دوّم سموئيل، الاصحاح

[١٢٥٤]- الدلائل، روايت طبرى و بيهقى، الاستيعاب، ابن عبدالبر ٢/٥٣٣

[١٢٥٥]- ضحىالاسلام ٢/٩٧

[١٢٥٦]- ضحى الاسلام ٢/١٣٩

[١٢٥٧]- حديث را دارمی روايت كرده است، تاريخ ابن عساكر ١/١٤، ٥٧، ٦٥، ٦٧، ٦٩، ٧٥، ٧٩، ٨٧، ٩١

[١٢٥٨]- سنن ترمذى، فتحالبارى ٤/٢٧٤

[١٢٥٩]- كتاب المغرب، جواليقى ١٢٣

[١٢٦٠]- تفسير ابن كثير ٤/١٧

[١٢٦١]- اضواء علىالسنة المحمديه ص ١٥٧

[١٢٦٢]- تفسير ابن كثير ٣/١٠١

[١٢٦٣]- تفسير قرطبى، تفسير سورهى غافر

[١٢٦٤]- اضواء علىالسنة المحمديه، ابوريّه ص ١٦٣

[١٢٦٥]- همان مصدر، ص ١٦٥

[١٢٦٦]- سورهى انفال آيهى ٣٠

[١٢٦٧]- مغازى واقدى ٢/١٠٥٩

[١٢٦٨]- المصنف، سمعانى ١١/١٥٤، صحيح بخارى ٢/١٩٥

[١٢٦٩]- سيرهى حلبى ٢/١٥، سنن ابى داود ٢/٢٥٠، مسند ابى عوانه ١/٣١٢

[١٢٧٠]- اُسدالغابه ١/٢٣٥

[١٢٧١]- مجمعالزوائد ١/١٧٤، كشفالاستار ١/٧٩، غريب الحديث، بن سلام ٤/٤٨، المصنف، صنعانى ١٠/٣١٢، ٦/١١٠، فتح البارى ١٣/٢٨١

[١٢٧٢]- سنن دارمی ١/١١٥، كنزالعمال ٢/٣٥٣، الدرالمنثور، سيوطى ٥/١٤٨، اسدالغابه ٣/١٢٦

[١٢٧٣]- سورهى بقره آيهى ٩٨-٩٧

[١٢٧٤]- كنزالعمال، متقى هندى، سورهى بقره آيهى ٩٨، ١٠/٣٧٠ ح ١٦٢٦، ٢/٣٥٣

[١٢٧٥]- طبرى اين حديث را از اسباط از سدى نقل كرد، لسانالميزان ٢/٤٠٨، مسند احمد ٣/٤٦٩

[١٢٧٦]- كنزالعمال ١/٣٧٠ ح ١٦٢٦

[١٢٧٧]- كنزالعمال ٢/٢٢٨، الدرالمنثور ١/٩٠، جامع بيانالعلم ٢/١٢٣، ١٢٤، الاسرائيليات و اثرها فى كتب التفسير ١٠٧، ١٠٨

[١٢٧٨]- المصنف، صنعانى ١١/١١٠، ٦/١١٣

[١٢٧٩]- حليةالاولياء ٥/١٣٦ كنزالعمال ١/٣٣٤

[١٢٨٠]- المصنف، سمعانى ٦/١٠٩، ١١٠، ١٠/٣١٠ - ٣١٢، صحيح بخارى ٢/١٦٥

[١٢٨١]- مجمع الزوائد ١/١٩١، مسند احمد ٤/٤٤٤

[١٢٨٢]- اسبابالنزول، سيوطى ١/٢١، مجمعالزوائد ١/١٧٣

[١٢٨٣]- حديث را طبرانى در الكبير روايت كرده است، اسباب النزول، سيوطى ١/٢١

[١٢٨٤]- تذكرة الفقهاء ٢/٤٣٠

[١٢٨٥]- اضواء علىالسنة المحمديه، ابوريّه ص ١٦٥، مجمعالزوائد ١/١٧٣

[١٢٨٦]- سورهى غافر، آيات ٥٣ و ٥٤

[١٢٨٧]- تورات، سفر تكوين، الاصحاح ٣٢ آيهى ٢٨

[١٢٨٨]- سورهى نساء، آيهى ٤٦

[١٢٨٩]- سفر سموئيل دوّم الاصحاح ١١ و ١٢ از عهد قديم تحريف شدهى به نص صريح قرآن

[١٢٩٠]- سورهى نساء آيه ٤٦

[١٢٩١]- قاموس كتاب مقدس ٧٦٣، المطبعة الانجيليه، بيروت سال ١٩٦٤، الاسفار المقدسه، عبدالواحد وافى و صفحات بعد از آن، چاپ اول سال ١٩٦٤

[١٢٩٢]- الكبير، طبرانى، مجمعالزوائد ١/١٧٣، ٨/٢٦٢، المصف، عبدالرزاق صنعانى ٦/١١٣

[١٢٩٣]- صحيح مسلم ٧/٥

[١٢٩٤]- سورهى يوسف، آيات ١-٣

[١٢٩٥]- الدرالمنثور ٤/٣ - ٤، كنزالعمال ١/٣٧٠، مجمعالزوائد ١/١٧٣، لسانالميزان، ابن حجر ٢/٤٠٨

[١٢٩٦]- مسند احمد ٣/٤٦٩ - ٤٧١، سنن دارمی ١/١١٥، اسدالغابة ٣/١٢٦، الدرالمنثور ٥/١٤٩

[١٢٩٧]- الموطأ، مالك بن انس ٢/٥٠٢

[١٢٩٨]- سورهى نساء، آيهى ٤٦

[١٢٩٩]- به كتاب قاموسالكتاب المقدس ص ٧٦٣ و كتاب الاسفارالمقدسه، عبدالواحد وافى ص ١٦ مراجعه كنيد.

[١٣٠٠]- كتاب الأم، شافعى ٧/٢٤١، تاريخ ابن شبة ٣/١٠٧٨، معجم ما استعجم ٤/١١٥٣

[١٣٠١]- سنن بيهقى ٩/٣٤٧، سنن ابى داود ٢/٤٠٣، تهذيبالتهذيب ١/٣٢٣

[١٣٠٢]- المجموع ٩/٦٤

[١٣٠٣]- اضواء علىالسنة المحمديه، محمود ابوريه ص ١٦٥

[١٣٠٤]- الدرالمنثور ٦/٢٨٦

[١٣٠٥]- صحيح بخارى ٨/١٦٠

[١٣٠٦]- الارشاد، الصالح القسطلانى، و ابن حزم نيز احاديث ابوهريره را جمعآورى كرد كه به ٥٢٧٤ حديث مسند بالغ گرديد به ص ١٣٨ از جزء چهارمِ فصلِ ابن حزم مراجعه كنيد.

[١٣٠٧]- فتحالبارى، ابن حجر ١٣/٤١، طبقات ابن سعد ٢/٣، ٣/٢٦٢

[١٣٠٨]- كامل ابن اثير ٣/٥٨

[١٣٠٩]- لسانالميزان، ابن حجر ١/٢٥٧

[١٣١٠]- فجرالاسلام، احمد امين ص ١٥٠

[١٣١١]- مسند احمد بن حنبل ١/٣٨

[١٣١٢]- اين خلاصه كلام طبرى است ٤/١٦٠

[١٣١٣]- كنزالعمال، متقى هندى ٨/١٤٤، حديث ٢٢٣٠٣

[١٣١٤]- سنن بيهقى ٥/٤١

[١٣١٥]- كنزالعمال، متقى هندى ٤/١٤٦، حديث ٣٨١٩٤

[١٣١٦]- نيابيع الموده ٢/٥٣٢

[١٣١٧]- البدايه و النهايه ٧/٦٨

[١٣١٨]- تنبيه الخواطر و نزهة النواظر، امير ورّام بن ابى فراس ٢/٥ - ٦

[١٣١٩]- سورهى اعراف، آيهى ١٣٨

[١٣٢٠]- سورهى اعراف، آيهى ١٥٢

[١٣٢١]- تفسير در المنثور ١/١٣٦

[١٣٢٢]- فروع كافى، كتاب الحج، باب فضل نظر كردن به كعبه، ٤/٢٤٠، حديث ١

[١٣٢٣]- تفسير الدرالمنثور ١/١٣٦ - ١٣٧

[١٣٢٤]- فتحالبارى ٧/١٥٦

[١٣٢٥]- تنبيه الخواطر و نزهة النواظر، امير ورّام بن ابى فراس ٢/٥، ٦

[١٣٢٦]- همان مصدر

[١٣٢٧]- لسانالعرب، ابن منظور ٤/٥٣١

[١٣٢٨]- المحاسن و المساوى ١/١٩٩

[١٣٢٩]- به كتابِ الاسرائيليات و اثرها فى كتب التفسير ص ٩٥ مراجعه كنيد، تاريخ عمر، ابن جورى ص ٢٤٦

[١٣٣٠]- النجوم الزاهره فى ملوك القاهره ١/٣٣

[١٣٣١]- كنزالعمال ١٤/١٤٣، بنابراين كتاب خدا در اينجا يعنى همان تورات است.

[١٣٣٢]- التراتيب الاداريه ٢/٢٣٠

[١٣٣٣]- همان مصدر ص ٢٣١

[١٣٣٤]- الطبقات الكبرى ٧/١٦١، التراتيب الاداريّه ٢/٢٢٨، ٢٢٩

[١٣٣٥]- تنبيه الخواطر و نزهة النواظر، ورّام بن ابى فراس ٢/٥، ٦

[١٣٣٦]- كنزالعمال ٣/١٤٣

[١٣٣٧]- اضواء على السنة المحمدية، محمود ابوريه، ١٨٦

[١٣٣٨]- الاصابة ٥/٣٢٣

[١٣٣٩]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١/١٠٣، چاپ دارالفكر

[١٣٤٠]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ١/١٣٠

[١٣٤١]- كنزالعمال، ١٤/١٤٣

[١٣٤٢]- تاريخ طبرى ٤/١٦٠

[١٣٤٣]- شذرات الذهب ١/٤٠، چاپ دوم بيروت

[١٣٤٤]- تاريخ دمشق، ابن عساكر ١/١١٠، چاپ دمشق

[١٣٤٥]- همان مصدر ١/١٤٧

[١٣٤٦]- همان مصدر ١/٢١١ - ٢١٢

[١٣٤٧]- سورهى زمر، آيهى ٧٥، تاريخ ابن عساكر ٢/١٢٢، الدّر المنثور ٥/٣٤٤

[١٣٤٨]- صحيح مسلم ٣/١٢٥٨، حديث ١٦٣٧، چاپ داراحياء التراث

[١٣٤٩]- صحيح مسلم ٢/١٣٨٨ چاپ دار احياء التراث

[١٣٥٠]- مختصر تاريخ دمشق، ابن عساكر، دارالفكر ١/١١٠ چاپ دمشق

[١٣٥١]- تاريخ طبرى ٢/٤٣٦

٧٠ـ تورات.

[١٣٥٣]- صحيح مسلم ٣/١٢٥٩ چاپ دارالحياء التراث

[١٣٥٤]- صحيح مسلن ٣/١٢٥٩ چاپ داراحياء التراث

[١٣٥٥]- صحيح بخارى ١/١٢٠ كتابه العلم چاپ درالقلم

[١٣٥٦]- صحيح بخارى ٧/٢٢٥ باب «قول المريض قوموا عنى» چاپ دارالقلم

[١٣٥٧]- صحيح مسلم ٣/١٢٥٨، حديث ١٦٣٧ چاپ داراحياء التراث

[١٣٥٨]- صحيح بخارى ٤/٤٩٠، باب جوائزالوافد حديث ١٢٢٩ چاپ دارالقلم بيروت

[١٣٥٩]- صحيح بخارى ٧/٢٢٥، باب قول المريض قوموا عنى

[١٣٦٠]- صحيح بخارى ١/١٢٠، باب كتابةالعلم، مسند احمد بن حنبل ٣/٣٤٦

[١٣٦١]- صحيح بخارى ٤/٤٩٠، باب جوائزالوافد، صحيح مسلم ٣/١٢٥٨ ح ١٦٣٧

[١٣٦٢]- كنزالعمال ٣/١٣٨

[١٣٦٣]- صحيح مسلم ٣/١٣٨٨، حديث ١٧٦٧، دار احياء التراث

[١٣٦٤]- سيرهى حلبى ٢/٣١٦

[١٣٦٥]- صحيح بخارى ٥/٢٥٤، باب معامله النبى صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم اهل خيبر، چاپ دارالقلم بيروت

[١٣٦٦]- مغازى واقدى ٢/٧١٣ چاپ دارالمعرفة الاسلامية

[١٣٦٧]- تاريخ طبرى ٢/٢٩٨ چاپالاعلمی - بيروت

[١٣٦٨]- مختصر تاريخ ابن عساكر، ابن منظور ٢١/١٨٢، چاپ دارالفكر

[١٣٦٩]- تاريخ طبرى ٣/١٦٠، كامل ابن اثير ٢/٥٦١

[١٣٧٠]- تاريخ السيوطى ص ١٣٧

[١٣٧١]- المغازى، واقدى ٢/٧١٥

[١٣٧٢]- مغازى، واقدى ٢/٧١٤، چاپ دارالمعرفه

[١٣٧٣]- مغازى واقدى ٢/٦٩٠، ٦٩١

[١٣٧٤]- تاريخ طبرى ج ٣

[١٣٧٥]- مختصر تاريخ ابن عساكر ١٨/٨٨

[١٣٧٦]- مغازى واقدى ٢/٨٩١

[١٣٧٧]- سورهى اعراف آيهى ١٣٨

[١٣٥٢]- تاريخ طبرى ٢/٤٣٦

فهرست مطالب

[عمر و بكارگيرى زور و خشونت 5](#_Toc503691539)

[رفتار عمر با پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و مسلمانان در مكّه 11](#_Toc503691540)

[فتواهاى قتل 12](#_Toc503691541)

[ديدگاه عمر نسبت به مردم 15](#_Toc503691542)

[رفتار عمر با زيردستان عم 21](#_Toc503691543)

[صراحت ابوبكر و عمر 24](#_Toc503691544)

[صراحت عمر در قضاياى علمی 28](#_Toc503691545)

[صراحت عمر در قضاياى سياسى 33](#_Toc503691546)

[ديدگاه اقتصادى عمر 45](#_Toc503691547)

[مقررى اندك عمر و زيادى درآمد 60](#_Toc503691548)

[مبلغ خراج و ماليات سرزمينهاى اطراف 63](#_Toc503691549)

[شغل خلفا و بعضى از اصحاب توحيدى 64](#_Toc503691550)

[مساوات ابوسفيان و معاويه با مقاتلين بدر 65](#_Toc503691551)

[برترى دادن عايشه و حفصه و ام حبيبه بر ساير زنان 66](#_Toc503691552)

[سياست مالى ابوبكر و عمر و عثمان از زبان على عليه‌السلام 69](#_Toc503691553)

[ديدگاه عمر نسبت به زينت كعبه و تحريم هدايا 70](#_Toc503691554)

[دروغ گفتن بر ضد پيامبر صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم و اصحاب 75](#_Toc503691555)

[تغيير هويت صحابه 85](#_Toc503691556)

[قرآن مطابق ميل بعضى نازل شد، نه مطابق حكمت خداوند تعالى!!! 97](#_Toc503691557)

[رابطه بين ابوبكر و عمر 114](#_Toc503691558)

[آيا عمر با ابوبكر مخالفت كرد؟ 133](#_Toc503691559)

[قتلهاى مرموز در صدر اول اسلام (تلاش براى قتل پيامبر( صلى‌الله‌عليه‌وآله‌وسلم ) 135](#_Toc503691560)

[كشته شدن طالب بن ابى طالب در سال دوم هجرى 150](#_Toc503691561)

[كيفيت قتل اصحاب ابوبكر 156](#_Toc503691562)

[چرا ابوبكر شبانه دفن شد 159](#_Toc503691563)

[چه كسى ابولؤلؤ را به قتل عمر وادار كرد 164](#_Toc503691564)

[عذرخواهى ابوبكر قبل از مردن بخاطر هجوم به خانه ى فاطمه عليها‌السلام 183](#_Toc503691565)

[دو تصوير بسيار حساس براى عمر و فاطمه عليها‌السلام. 187](#_Toc503691566)

[چند نمونه ى ديگر 190](#_Toc503691567)

[ديدگاه عمر و ابوبكر درباره ى قضاوت 191](#_Toc503691568)

[نظريه ى عمر دربارهى نماز با نبود آب 193](#_Toc503691569)

[نماز تراويح 195](#_Toc503691570)

[تعداد تكبيرات نماز ميّت 196](#_Toc503691571)

[نظريه ى عمر در مورد سه طلاقه كردن 197](#_Toc503691572)

[منتقل كردن مقام ابراهيم از جايگاه خود 199](#_Toc503691573)

[نظريه ى عمر در متع هى حج و متعه ى زنان 200](#_Toc503691574)

[اولين كسى كه اين سنتها را گذاشت عمر بود 203](#_Toc503691575)

[و از نظريات اين دو (ابوبكر و عمر): 205](#_Toc503691576)

[كارگزاران ابوبكر (ديدگاه ابوبكر و عمر درباره ى تعيين واليان و اداره ى آنها ) 206](#_Toc503691577)

[عمر و رسيدگى به حساب واليان 215](#_Toc503691578)

[دو روش در تعيين والى برطبق نظريه ى الهى 222](#_Toc503691579)

[قواعد عمر با عمّال خود و ديدگاه او نسبت به مترفين 226](#_Toc503691580)

[دورى ابوبكر و عمر از تعيين خويشان در قدرت 232](#_Toc503691581)

[اعتماد عمر بر حليه گران زيرک عرب 233](#_Toc503691582)

[استخدام آزادشدگان ابوبكر و عمر 248](#_Toc503691583)

[واليان خليفه عمر 251](#_Toc503691584)

[مغيرة بن شعبه 260](#_Toc503691585)

[عمرو بن العاص 267](#_Toc503691586)

[عمروعاص بعد از شهادت امام على عليه‌السلام 278](#_Toc503691587)

[درباره ى اعمال دنيوى مخالف با خداوند سبحان 279](#_Toc503691588)

[وليد بن عقبة بن ابى معيط 280](#_Toc503691589)

[سعد بن ابى وقاص 282](#_Toc503691590)

[ابوموسى اشعرى 286](#_Toc503691591)

[فرزندان ابوسفيان (معاويه و يزيد و عتبه) 293](#_Toc503691592)

[محبّت عمر نسبت به معاويه 302](#_Toc503691593)

[ابو هريره ى دوسى 309](#_Toc503691594)

[خالد و عوامل دشمنى او با عمر 312](#_Toc503691595)

[كشته شدن خالد بدست عمر بخاطر قضيه ى مالك بن نويره 320](#_Toc503691596)

[قنفذ بن جذعان 330](#_Toc503691597)

[حمايت عمر از ابن عوف و ابن ثابت و ابن مسلمه 333](#_Toc503691598)

[ديدگاه حزب قريش درباره ى يهود 337](#_Toc503691599)

[اتهامات وارده بر زيد بن ثابت 347](#_Toc503691600)

[مرجعيّت دينى در زمان خلافت 348](#_Toc503691601)

[شرح حال تميم بدين قرار است: 357](#_Toc503691602)

[كعب الاحبار و مقام مرجعيت 371](#_Toc503691603)

[مراجعات معاويه به كعب و حمايت از وى 379](#_Toc503691604)

[سؤال درباره ى آينده و درباره ى دجال 382](#_Toc503691605)

[كعب حديث دوازده خليفه را تحريف كرد 388](#_Toc503691606)

[كسانى كه كعب الاحبار را تكذيب كردند 398](#_Toc503691607)

[اسرار مهم 405](#_Toc503691608)

[كعب بر وصيت عمر به نفع عثمان آگاه بود 407](#_Toc503691609)

[كعب عمر را نصيحت می كند 411](#_Toc503691610)

[اعتقاد بى نظير و فوق العاده ى عمر به كتابها و اخبار يهوديان 414](#_Toc503691611)

[تشبيه على عليه‌السلام به داود توسط كعب 415](#_Toc503691612)

[كعب معاويه را براى خلافت نامزد كرد كعب 416](#_Toc503691613)

[ديدگاه مصلحت و اعتماد به رأى خداوند سبحان 422](#_Toc503691614)

[احاديث كعب 427](#_Toc503691615)

[احبارى يهودى در لباس اسلام 433](#_Toc503691616)

[متوسل شدن به يهوديان براى شفا يافتن 445](#_Toc503691617)

[چه كسى عمر را فاروق ناميد؟ 449](#_Toc503691618)

[عمر و كعب در بيت المقدس 451](#_Toc503691619)

[پيشنهاد كعب درباره ى قبله ى مسلمانان 454](#_Toc503691620)

[كعب تورات را از قرآن برتر می دانست 457](#_Toc503691621)

[عذر و خيانت و فتنه پراكنى و ثروت اندوزى سلاح يهوديان است 464](#_Toc503691622)

[.فهرست منابع و مآخذ . 482](#_Toc503691623)

[پاورقی 486](#_Toc503691624)

[فهرست مطالب 545](#_Toc503691625)